کتاب

تذکرہ نتائج الافکار

تالیف

محمد قدرت اللہ گوپاموی (ہندوستان)

ناشر اردشیر بنشاہی فرزند خدارحم مرزبان الہ آبادی

خاضع

در بندر معمورۂ بمبئی بزیور چاپ آراستہ گردید

تاریخ اتمام چاپ پانزدہم دیماہ ۱۳۳۶

در چاپخانۂ سلطانی بمبئی نمبر ۳

بہای فی جلد در ہند ۸ روپیہ علاوہ محصول ڈاک و در ایران ۱۵۰ ریال

سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند نام تو کلید هرچه بستند

---

۱ در سفر امسالم بحیدرآباد دکن که مرکز زبان فارسی در هندوستان است، تصادف روزگار مرا بکتابخانهٔ آشنا کرده در میان کتب چاپی آن کتابخانه به تذکرهٔ ایکه در صفحات بعد بنظر خوانندگان محترم میرسد:۔ دست یافتم چون هنوز تاکنون این تذکره بچاپ نرسیده است ولی نام کتاب و مؤلف آنرا کم و بیش از اهل تحقیق شنیده بودم درصدد چاپ آن برآمدم وخدایرا سپاسگزارم که توفیق انجام این خدمت را نصیبم کرد این تذکره خصوصیاتی دارد که دریک مقدمه ایکه برآن نوشته شده است شرح داده شده و تکرار آنرا ناشر زائد میداند آنچه راکه در اینجا باید بگویم این است که جز این نسخه ایکه متن قرار داده ام به نسخهٔ خطی دیگر دسترس نیافتم تا پس از مقابله و تصحیح بچاپ برسانم شاید هم نسخهٔ غیر از این موجود نباشد واگر هم درجائی

موجود است ناشر از آن اطلاعی ندارد. در برخی صفحات کلمات افتاده ویا غلط رسم الخط شده است که ناشر آنرا تصحیح و در پاورقی نموده ام. اگر در متن بکلمات ناآشنا و یا بیگانه برخورد نمودم آنها را نیز در پاورقی و حاشیه تصحیح و معنی درست آنرا نموده ام.
چون نویسندهٔ این تذکره یکنفر هندی است و فارسی را در سر زمین هند فراگرفته است خواه و ناخواه بر زبان و قلم او کلمات هندی و یا بیگانه جاری شده است که اینهم در مقابل این کتاب عظیم بسیار ناچیز است. فارسی مؤلف خوب و قابل فهم هر فارسی زبان و فارسی دان است برخلاف مطالب روزنامه های ایران که با هیچ رمل و اسطرلابی برای فارسی دانان قابل حل و فهم نیست شاید جای آن داشت که این مجموعه هم بر ذخایر ادبی ما افزوده شود و منت خدای را جل و شانه سزا است که توفیق نشر و چاپ آنرا یافتیم امید است که این خدمت ناچیز را اهل فضل و ادب بدیدهٔ محبت نگرند و در راه تنظیم تاریخ ادبیات مشاغل بدانش مندان و اهل تحقیق باشد. بقدر امکان کوشش شده است که کتاب بدون غلط چاپی باشد ولی باز هم اگر کلمهٔ از زیر دست ناشر بیرون رفته است از اشخاص فاضل و

دانشمند تقاضا دارد که براین بنده منت نهاده و اغلاط را یادداشت و ارسال فرمایند تا انشاءالله در چاپهای بعد تصحیح شود. خیلی ممنون می شویم اگر مارا راهنمائی های مفید فرمایند و البته هرگونه پیشنهادیکه برسد که مفید باشد بالکمال میل خواهیم پذیرفت باشد که با کمک و مساعدت اهل دانش وفضل بانجام خدمتی موفق شویم

/

بمبئی. اردشیر خاضع

دیماه ماه / ۱۳۳۶

KHAZE BOOK-SELLER.
Koka Building. 1st Floor,
Play House. BOMBAY-8.

پیش گفتار

تذکره نویسی در ادبیات فارسی سابقهٔ طولانی و بس
ممتدی دارد و بسبب وجود همین تذکره هاست که با نام بسیاری
از گویندگان و زندگانی و آثار آنها آشنائی حاصل مینمایم آنچه
که درین تذکره ها کم و بیش یکسان است. این است که گردآورنده
یا بهتر بگویم مؤلفین تذکره ها در نوشتن شرح حال شعرا و
سخنوران راه مبالغه را پیموده و همه را هم سنگ و در ردیف
هم قرار داده اند آنچه که امروز به "نقد سخن" معروف است در تذکره
ها بکار برده نشده اند. شیوهٔ "سخن سنجی" اینکه امروز در اروپا
معمول است در تذکره ها نیست همه گویندگان بنظر مؤلفین
تذکره ها خوب بوده اند. شیوهٔ که امروز در اروپا و بین دانشمندان
متداول است و آثار هر شاعری بدقت بررسی و حلاجی میشود
در تذکره ها وجود ندارد. تذکره ها فقط یک فایده داشته و دارند
که نویسندگان تاریخ ادبیات را با اسامی گویندگان و آثار شان
آشنا می سازند. ولی نمی توانند دربارهٔ یکایک گویندگان قضاوت

صحیح بنمایند

تذکرهٔ حاضر نیز در ردیف همان تذکره هاست یعنی
بنظر مؤلف همه شعراو گویندگانی که در تذکره از آنها نام برده است
در ردیف گویندگان خوب بوده اند. بسا که از شعرای خوب
و معروف مانند فرخی سیستانی منوچهری دامغانی نامی در میان نیست
در حالیکه از شعرای دیگری که بمراتب از و پست تر بوده اند اسم
برده است بیشتر از شرح حال شعرائی که در هند میزیسته اند
و بزبان فارسی سخن می گفته اند درین تذکره آمده است از
شعرای خوب و معروف جز چند سطر شعر که آنهم جز و اشعار خوب
آنها نیست یاد شده است از شعرائی که معاصر یا دوست مؤلف
بوده اند بمبالغه سخن رفته و از کلامشان هم زیاد در این مجموعه شاهد
آورده است شیوهٔ انشائی که مؤلف در نوشتن این کتاب بکار برده
است نسبتاً بی تکلف و ساده و روان است و برای یکنفر بیگانه
و آنهم کسیکه دور از وطن سعدی و فردوسی میزیسته است
در حد خود خوب نوشته است مگر اینکه در چند موارد اصطلاحات
ناجور و ناهنجار بکار برده که با یکبار خواندن، خواننده متوجه مطلب
نخواهد شد مثلاً " در عمر بیست سالگی " بجای " در سن بیست سالگی

یا "در عمر شعور" بجای "در سن رشد و شعور" وغیره آن زیاد بچشم میخورد
گاهی از اوقات نویسنده کلمات هندی را ندانسته بجای فارسی
بکار برده است که در پاورقی معنی آنها داده شده است کلمات
انگلیسی و فرانسه هم بندرت در کتاب دیده می شود مثلاً بجای حکومت
کلمهٔ انگلیسی آن بکار رفته. باوجود چند مورد کلمات اردو استعمال شده
است و این خود مینماید که مؤلف از فرط علاقه ایکه بزبان فارسی داشته
است خود را برای نوشتن چنین تذکره آماده کرده و الحق اگر از انصاف
نگذریم کاری بس پرارج انجام داده است که ما با در دست داشتن
این تذکره بنام بسیاری از گویندگان فارسی زبان که در هند
روزگار بسر برده اند آشنا می شویم و از آنها و آثارشان سر و
سامان میجوئیم نام بسیاری از گویندگان این تذکره در تذکره های قبل و بعد نیست از
خصوصیات دیگر این تذکره استعمال کلمهٔ "ولایت" بمعنی محل تولد و زادگاه است مثلاً وقتی میخواهد
بگوید فلان از زادگاه خویش بهندوستان آمد میگوید "فلان شاعر از ولایت
رهسپار هند گشت" یا نظیر اینگونه عبارت کلمهٔ "پستر"
بجای سپس و پس از آن و بعد از آن در این تذکره زیاد بکار رفته
است که معنی آن در پاورقی نموده شده است در بعضی جا ها
نیز عبارت فارسی مؤلف نامانوس است که در پاورقی تصحیح شده

است اگر از این جزئیات بگذریم تذکرهٔ مذکور جزو تذکره های خوب و با ارزش است و بایستی هر فارسی زبانی عموماً و هر ایرانی علاقمند بادب فارسی خصوصاً با دقت تمام آنرا مطالعه نماید تا بسبک و شیوه یکنفر بیگانه آشنا شود و با اسامی و آثار بسیاری از گویندگان بیگانه فارسی گو آشنائی بهمرساند البته جای این تذکره در میان ادبیات فارسی خالی بود که آنهم بهمت آقای اردشیر خاضع یعنی ناشر چاپ و برای استفادهٔ فارسی زبانان و علاقمند بزبان فارسی حاضر و آماده می شود جای آن دارد که از این کتاب استقبال شود تا موجبات دلگرمی ناشر آن فراهم شود. در دنیائی که داستان های عشقی خواننده فراوان دارد و نویسنده و ناشر هر دو از سود مادی برخوردار می شوند ناشرین و نویسندگان کتب ادبی و علمی بایستی از طرف مقامات دولتی تشویق و موجبات دلگرمی آنان فراهم شود تا بتوانند بخدمت خود ادامه دهند.

بمبئی - اول دیماه ۱۳۳۶

فرهاد آبادانی

فہرست نام شعرای نتایج الافکار

ق

کتبہ محمد مظہر علی ابن سید ممتاز علی اشرد ہلوی ساکن بمبئی

کتاب

تذکرۂ نتائج الافکار

تالیف

محمد قدرت اللہ گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان الہ آبادی

خاضع

در بندر معمورۂ بمبئی بزیور چاپ آراسته گردید

بتاریخ آبانماه ۱۳۳۶ شمسی

در چاپخانۂ سلطانی
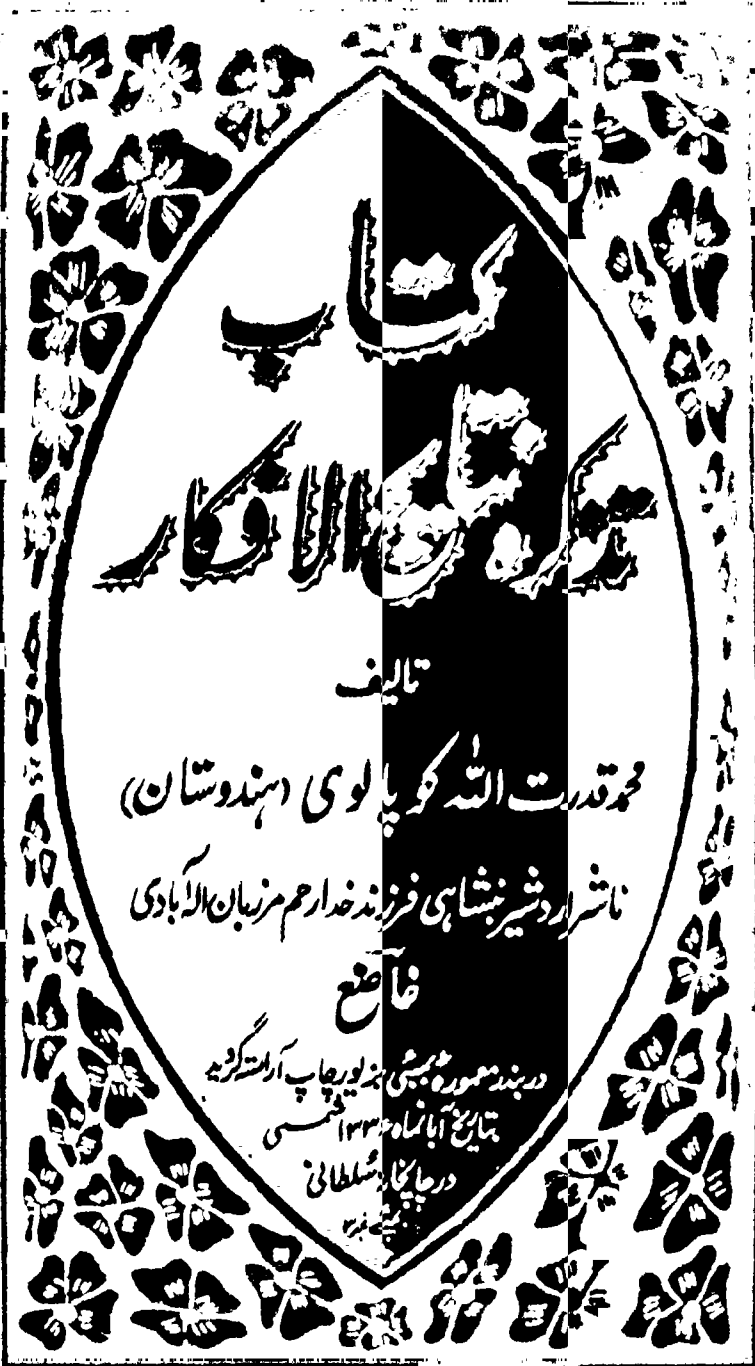
بهای فی جلد در هند ۸ روپیه در ایران ۱۵۰ ریال

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

شادابی گلشن سخن بآبیاری حمد بهار پیرائی است که عندلیب قوت ناطقه را نغمه سنج خوش نوائی گردانیده وزیبایش عنوان صحیفه برقم ثنای نظم آرائی است که عرایس معانی را بحلیه جواهر زواهر الفاظ بر منصه آرایش نشانیده

ای نام تو زیب صدر دیوان سخن	وی وصف تو رونق گلستان سخن
از پرتو ذره که از مهر تو تافت	گردید فروغ شمع ایوان سخن

ولالی بی بهای مناقب نثاران نیر اعظم بیت الشرف رسالت است که از مطلع اول ما خلق الله نوری سر باوج ظهور کشید ونقود درود نامحدود پیشکش آن فخر بنی آدم که وجود باجودش مقطع دیوان نبوت گردید

ای ذات تو قایم بمقام محمود	از بهر تو کائنات آمد بوجود
زان پیش بیافرید نور تو خدا	کز آدم و عالم اثری هیچ نبود

وتجلیات زاکیات بر آل واصحاب او باد که صدر آرایان ایوان

دین مبین (۱) و مقتدایان شاهراه علم و یقین اند

اولاد نبی که مخزن اسرار اند	سرچشمهٔ فیض و مهبط انوار اند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول	الحق که ستون قصر دین هر چار اند

اما بعد میگوید مضعف عباد الله القوی محمد قدرت الله گوپاموی که این پاشکستهٔ زاویهٔ خمول از صرصر بعض حوادث گلبن جمعیت را برگ ریز یافته نقبته در سن سبع و عشرین و مائتین و الف ۱۲۲۷ھ به بیدای سیاحت در افتاد و باهتزاز نسایم جاذبهٔ قلبی طایر عزیمت پر پرواز به بهارستان مدراس گشاد چونکه علت غائی این سفر ادراک صحبت رنگین حضرت خوشدل مرحوم و جناب خوشنود دام ظله که ترجمهٔ این هر دو بزرگوار انشاء الله المستعان در حرف الخاء خواهد آمد بوده دامن تمنا را بگلهای مسرت و شادمانی از گلشن همبزمی لبریز گردانید و قامت از زر و خلعت جمعیت و کامرانی در انجمن همکلامی پوشید مجلس یکرنگی باختلاط یکدیگر گرمی پذیرفت و خلوت یک جهتی باز دیاد اخلاص رونق گرفت آخر الامر پس از چند سال بیاوری طالع جناب خوشنود خضر راه گشته این تشنه کام بادیهٔ افکار را بسرچشمهٔ آبحیات که عبارت از قرب بساط فیض مناط جناب مستطاب نواب اعظم جاه بهادر است رسانید تا اینکه

(۱) در متن کلمهٔ متین است

از فرط عنایت آن امیر نامدار این ذره بیمقدار ذخیره اندوز نقد مجالست و بهره یاب حضوری گردید سبب امید بی نظیر که چشم روزگار در اوصاف حمیده مثل او ندیده و نهی خدیو عالی شکوه که دیده زمانه در خصایل برگزیده بهوی کستر پسندیده پیکر سخاوت را دست عطا پرستش آرایش بخشنده و قالب همت را جود بی انتهایش روح تازه دمیده توسن ذهن رسایش کرم عنان میدان فراست و سمند طبع والایش سباق مضمار کیاست بالجمله بعد وفات پدر بزرگوارش نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب که جلوه پیرای مسند ریاست کرناتک گشته براحت رسانی و آسایش خلایق نظر بر گماشت و صلاح و فلاح متوسلین پیش نهاد خاطر اقدس میداشت باتباع سنه سنیه و اجرای احکام شرعیه کمال اهتمام مینمود و بحفظ مراتب علما و فضلا بمزید اعزاز و اکرام مصروف بود و اتحاف تحایف و ارسال نذور بحرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما در زمان خود از ماسبق افزود و خیرات منکاثره و حسنات متوافره بیش از بیش درین وقت جلوه ظهور نمود چنانچه سلکی متین بصرف زر کثیر بخلوص تمام و اهتمام مالاکلام طیار ساخته بمکه معظمه فرستاد بمقتضای حسن نیتش شرف قبولیت یافته بر در بیت الله شریف منصوب

گشت واین سعادت از سلاطین والای هند الی یومنا هذا سوای عالمگیر پادشاه و نواب والاجاه جنت آرامگاه واین امیر ذوی الاقتدار نصیب دیگری نشد فاما این مسلم در لطافت و متانت مسلم الثبوت خاص و عام است الغرض چونکه همت والا یش بیشتر با فزایش اعتبار متوسلان و ترقی دولت خواهان مصروف بوده این حقیر را هم که از مقتبسان انوار حضوری بوده رفته رفته بعهده تولیت مقبره نواب رحمت مآب مامور ساخت و باضافه مشاهره و خطاب خانی نواخت سبحان الله ذات همایونش آیه رحمت بود و پیرایه خیر و برکت لباس صلاح و تقوی دربر داشت و از زهد و ریاضت بر سر انا آنجا که خمخانه گردون از باده عیش و جمعیت تهی است و طمع ساغر مراد ازاین سیه کاسه ابلهی عروج نشه بزم هستی را خمار نیستی در پی و گردش دور دوار علی رغم المطلوب پیاپی ناگاه نقاش قضا و قدر طرفه نقشی بربست که سنگ تفرقه شیشه جمعیت خواطر از هم شکست اعنی ان نونهال بوستان انوری در کمال نشو و نما در سنه احدی واربعین ومائتین والف ۱۲۴۱ از پا در افتاد و آن صدر آرای ایوان امارت رو بزاویه عدم نهاد بوقوع این حادثه عالم آشوب روز روشن بچشم

جهانیان تیره و تاریک نمود و بالادستی حزن واندوه عنان صبر
و شکیب از کف دولتخواهان ربود باری مولود مسعودش مهر سپهر
رفعت و بختیاری گوهر درج عظمت و والاتباری قره باصره دولت
واقبال نیر سپهر شوکت و اجلال نواب امیر الهند والاجاه
اعظم الامر مختار الملک سراج الدوله محمد غوث خان بهادر بهادر جنگ
ادام الله تعالی بقاءه وافاض علی العالمین عطاءه مرهم تشفی بر جراحت
سینه غمگینان نهاد و ابواب طمانیت بر روی مضطربان گشاد ارباب
حکومت آن خدیو جوان بخت و وارث تاج و تخت را که عمر یک
سال و ۳ ماه داشت بریاست کرناتک نامزد ساختند و
کوس مسندآرائی موروثی بنام نامیش نواختند امروز که آن درة التاج
شهامت و بحر مواج سخاوت حاتم عصر باذل دهر قدم در عرصه
نوزده سالگی نهاده ذات والاصفاتش مفتاح کنوز کامرانی است
و کلید گنجینه فیض رسانی خیاط ازل بقبای فضل و کمال قامت مبارکش
آراسته و مشاطه قضا و قدر بگلگونه حسن لیاقت و قابلیت چهره حالش
پیراسته در فهم و فراست علم یکتائی میافرازد. و در عقل و کیاست
نقش همتائی میترازد اشهب فکر رسایش منازل دقایق
نظم و نثر را بکمال سرعت طی مینماید و سیاح تخیل و گشایش طرق

غواصِ معانی را بخوبی می پیماید عنه لیب طبعش در گلشن سخن بزمرہ فصاحت ہم آواز وشاہین افکارش در بوادی بلاغت بہ تیز پروازی دمساز گنجینہ علوم وفنون است وخزینہ کلام موزون گل سر سبد گلستان نازک خیالی است ونوباوہ حدیقہ خوش مقالی پیکر الفاظ خیالات رنگینش کسوت خوش قماشی در بر دارد ومصور مضامین دلنشینش نقشہ نیکو تلاشی پیش نظر از اشعار دلاویزش کہ جواہر شاہوار معدن معانی است ولآلی آبدار حلقہ گوشِ سخندانی بتزئین این صحیفہ می پردازد وہی ہذہ۔

فزود بہر تو حسنت دماغ آئینہ را	خط نو ساختہ سر سبز باغ آئینہ را

کند غرقِ ندامت طبع صاف من زلالے را

زند ناخن بدل ہر مصرعہ شوخم ہلالی را

بکن از بادہ عشق کسی مملو دل خود را	نباشد پیش مستان حرمتی مینای خالی را
نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل آنگہ	مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
ای شوخ فروہشتہ برخ زلف دوتا را	نازل بسر من مکن این تیرہ بلا را
عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب	ماہی از موج بود پای بزنجیر در آب
آنقدر گریہ نمودم بفراقت جانا	حال جسم شدہ چون پیکر تصویر در آب
گر بزار بود مہر بیان حالم	نیست اصلاً کسی طاقت تقریر در آب

دیده شاید گیسوی مشکین او گاهی بباغ | شاخ سنبل را بهر این پیچ و تاب استاده است
نیست معلوم که میآید ببزم دلبری | کف جبهه سوده یکسر جهان محراب استاده است
هست اعلم در لرد تکیه بر کس چون علی | خیمه افلاک بی چوب طناب استاده است
تا فرو هشته برخ زلف خود آن حور سرشت | دود آه دلم از سینه پریشان برخاست
چون کتان نیست طاقت وصلم | بسکه رو تو مهوش افتاده است
بر سر خوان چهره نمکین | خال لعلیش نمک چش افتاده است
گشت تا چشم او شراب فروش | شد دل کشته ام کباب فروش
بسکه گریم بشوق گل روئی | طفل اشکم بود گلاب فروش
بر تمنا بدل من منت سیر گلشن | از گل داغ چو طاوس بهاری دارم
گفتی تو بیک تیر اداشت تو بوسم | بردی دل محزون مرا دست تو بوسم
واسوختم از آتش جان سوز فراقت | تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بوسم
آموخت ز تو پیر فلک فتنه طرازی | ای طفل پر آشوب قد پست تو بوسم

بالجمله در عهد دولتش خلایق را نقد طمأنیت و خرمی فرا
چنگ و هر بی برگ و نوا به ترانه جمعیت و خوشوقتی هم آهنگ صحبت
دلپذیرش کوکب ارباب فطانت و بزم بینظیر نشین اصحاب متانت
حسن مقالش مومیائی شکسته حالان کنج ناکامی و فیض مالامالش
دستگیر از پا افتادگان جاده بی سر انجامی خویش و بیگانه زله بردار

بلیده احسان او ست و یار و اغیار نظر و سند جود دیگران او اللّهم
ضاعف حسناته وارفع درجاته این شیفته کلام نغز و دل باخته
سخن پرمغز را گاه گاه بخاطر خطور میکرد که در بیاض اشعار شعرای
نامدار متقدمین و متاخرین و بعضی از معاصرین نگاشته آید درین ضمن رای
اکثری از اجله واحباب برین قرار گرفت که چیزی احوال هر
یکی از آنها هم قلم و دل بتقید قلم در آید تا از تو تذکره یادگار باشد لهذا در
سنه ست و خمسین و مائتین والف ۱۲۵۶ تلخیص بعض دواوین موجوده
درافتاد و بر انتخاب اشعار از تذکره آتشکده عجم آذر اصفهانی
و مجموعه اشعار ریاض الشعرای واله داغستانی و مجمع النفائس خان
آرزو اکبرآبادی و بهارستان سخن از عبد الرزاق و مرآت
الخیال از شیر خان و کلمات الشعرای سرخوش و سفینه میر
عظمت الله بیخبر و سرو آزاد و خزانه عامره میر آزاد بلگرامی
و گل رعنا و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی بحسب مذاق
خود دل نهاد و از هر چمن این بساتین همیشه بهار گل های رنگ برنگ
بچیده دامن برداشت و احوال هر یکی مختصر مفید بسلک عبارت
فارسی سلیس کشیده اسامی شعرا را بحروف تهجی ترتیب داده تقدیم
و تاخیر بمراعات سنین وفات شان ملحوظ داشت و به تغییر

و تحقیق سن وفات بر کدام حتی الامکان اهتمام تمام و جهد و جهد تمام بکار برده و کسانی را که سن تحقیق یا تخمینی باعتبار عدم یافت نشد تا شان همچنان درین اوراق گذاشت فاما سوای میر الهی که بطفیل انتساب باسم الهٰ منصب صدارت بزد گرفت و مادر ای حضرت احمد جام و شیخ ابو الحسن خرقانی از زمره اولیا که بجهت توافق اسمی با نام مبارک سرور انبیا و کنیت خاتم الخلفا ذکر شان بعد اسم میر مغری الیه النسب نمود اسماء حضرات اولیاء اللہ را که بر دیگران تقدّم بالشرف دارند در هر حرفیکه جلوه ظهور یافته بمراعات ترتیب از همه بالا نگاشت و از اصناف اناث مخدرا نیکه قدم بمیدان شاعری نهادند اسم آنها را بحکم الرّجال قوامون علی النسا، پایان اسماء ذکور نهاد و این صحیفه را موسوم به نتایج الافکار ساخته ببارگاه فلک اشتباه آن امیر جواد عرضه داد اگر نظر کیمیا اثر او متاع کاسد این قلیل البضاعت را بمیزان اجابت بر سنجد از بنده نوازی چه دور و اگر بمقتضای جوهر شناسی طلائی ناسره من هیچمدان را بمحک قبولیّت کامل العیار گرداند از عزت افزائی چه عجب امید از ماهران سخن و ناظران این فن آن دارد که اگر بلازمه بشری سهوی و خطائی در این کتاب بینند دامن از رهگذر اصلاح نچینند هذا اوان الشروع فی الکتاب و من اللہ الوصول الی منهج الصواب مقدمه بدانکه

شعر بالکسر در اصطلاح شعرا عبارت است از کلام موزون مقفی که باراده متکلم از عدم بوجود آید و حق این است که قافیه امری است عارضی که بدون رعایتش مطلع و غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و امثال آن متحقق نمیشود و تحقق نفس شعر بر آن موقوف نیست والا فرد دیگه قافیه ندارد از تعریف شعر خارج گردد و لیس کذلک و قید اراده متکلم برای اخراج حدیثی است که بلا قصد و اراده موزون واقع گردد از آنکه کلام آن سرور انام علیه افضل الصلوات والسلام بحکم ما علمناه الشعر از شعریت مبراست و همچنین هر کلامیکه از شخصی بغیر قصد و شعور صادر شود آنرا شعر نمیگویند چه شعر ماخوذ از شعور است که بی قصد متکلم نمی باشد و برآوردن کلام الهی را ازین قید گنجایش ندارد از آنکه وجود موزونیت بدون اراده وی سبحانه مستلزم اضطرار است و هو منزه عنه پس سزاوار است که آنرا از قید آمدن از عدم بوجود که مشعر حدوث است برآرند تا بر بعضی آیات قدیه که موزون واقع شده تعریف شعر اصطلاحی صادق نه آید آری صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم است تعالی شانه و ازینجا گفته اند که الشعراء تلامذة الرحمان و علما در جواز گفتن شعر و انشاء آن اختلاف دارند و حدیث رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم الشعر کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح حاکم است بین الفریقین

پس شعریکه متضمن بیان مراتب عشق و محبت و مواعیظ و حکم و مصالح بود مذموم نیست و مورد آن من الشعر حکمة همین است و کلامیکه مشتمل بر هجو اهل اسلام و اظهار عیوب و سب و شتم باشد قبیح است و مصداق آیه کریم الشعراء یتبعهم الغاون همین واقع شده و چون شعر کلامی است موزون و هر موزون را میزانی باید تا از ان زیادت و نقصان معلوم گردد و آنرا علم عروض نامند و واضع اوزان خلیل ابن احمد بصری است که آنرا در اوسط ماة ثانیه از اشعار عرب تتبع کرده باستقرا پانزده بحر حصر نمود و آنرا به بحر طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل و هزج و رجز و سریع و رمل و منسرح و خفیف و مضارع و مقتضب و مجتث و تقارب موسوم ساخته و ابوالحسن اخفش بحری دیگر که متدارک نام دارد بران اضافه کرده و متاخرین سه بحر دیگر مسمی بقریب و جدید و مشاکل ایجاد کرده اند لیکن چونکه اکثر زحافات آن خالی از اشتباه و التباس نیست لهذا متروک شد و در دیوان هیچ یکی از اساتذه شعری برین اوزان یافته نمی شود کذا فی حدایق البلاغت و اکثر مورخین بر آنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور است روزی به شکار رفته بود شیر بیر اصید کرد و از غایت بشاشت این مصرعه بر زبانش گذشت

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله

ولادام جنگی کرمسو بباش بود در مقابل آن این مصرعہ بہم رسانید

نام بہرام ترا و پدرت بوجبلہ

صاحب تاریخ صبح صادق آوردہ کہ اول کسیکہ بعد بہرام در عہد اسلام شعر فارسی ایجاد کرد خواجہ عباس مروی است کہ چون مامون خلیفہ عباسی در ابتدای مائتہ ثالث بمرو رفت وی قصیدہ مدحیہ در زبان فارسی گذرانید و ہزار درہم صلہ یافت و ہمین قدر وظیفہ او بطریق سالیانہ مقرر گردید این دو بیت از آن قصیدہ است

ای رسانیدہ بدولت فرق خود تا فرقدین

گسترانیدہ بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایستہ چو مردم دیدہ را

دین یزدان را تو بایستہ چو رخرا ہر دو عین

بالجملہ تا حدود ثلث مائتہ ہجری جماعتی قلیل اندک اندک شعر گفتہ اند اما کسے بتدوین نپرداختہ تا اینکہ در عہد سلاطین سامانیہ استاد ابوالحسن رودکی سمرقندی صدر آرای ایوان شاعری گشتہ دیوان شعر ترتیب داد و غالب اہتمام قدماء در مدایح و نصایح بود از ان میان ابوالقاسم فردوسی طوسی در عہد سلطان محمود غزنوی شنوی را بحد کمال رسانید و اوحدالدین انوری خاوری در عہد سلطان سنجر سلجوقی

قصیده را رونقی تازه بخشید و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح پیشوای متغزلان است که هیچ سخنوری پیش از وی طریق غزل را بدین اسلوب لطیف نپیموده و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره در جمیع اقسام نظم بشیرین کلامی گوی سبقت از میدان بلاغت ربوده بعد ازان در زمان سلطان حسین میرزا والی خراسان مولانا عبد الرحمن جامی و بابا فغانی و اهلی شیرازی و آصفی و هاتفی وغیره هم از روش متقدمین اندکی تجاوز کرده بطرز خاص سخن پیرا گشتند پس ازان جمعی از سخن سنجان مثل محتشم کاشی و وحشی یزدی و لسانی و ضمیری صفاهانی آن طور خاص را روشن تر ساخته حسن دیگر بخشیدند اما دیگر همعصران آنها چون حسین ثنائی و ملک قمی و عرفی شیرازی و نظیری نیشاپوری و شیخ علی نقی کمره و شیخ ابو الفیض فیضی و حکیم شفائی در کنائی سعی یکباره سنگر روش پیشینیان شده طرزی جدید بروی کار آوردند و سحر سامری وانمودند و میرزا جلال اسیر بانی بنیاد خیال بندی گردید و شوکت بخاری آنرا نازک تر ساخت و شیخ ناصر علی سهرندی و موسوی خان فطرت و محمد افضل سرخوش خیال را بمرتبه اقصی رسانیدند که دست هر نابالغ بدان نمیرسد و غنی کشمیری و میرزا صائب اصفهانی در صنعت تمثیل بی مثل بر آمدند پس در هر عصری از اعصار شعرای بلاغت شعار دکان نقاشی بر چیده

بازار سخن سنجی را گرم ساختند و موجد آئینی و واضع قانونی گشته نوبت
بنوبت سمند فصاحت را بمضمار شاعری جهانید ند و مرتبۂ شعر را بعیوق
و شعرا رسانیدند و شعر بر دہ قسم منقسم است اول غزل و آن چند بیت است
متحد الوزن و قافیہ اما در بیت اول لازم است کہ ہر دو مصرع بر یک
قافیہ باشد و آنرا مطلع نامند و بیت ثانی را حسن مطلع و آن اقل از
پنج بیت و اکثر از دوازدہ نیست اما بعضی بر آن افزودہ اند و غالباً
در غزل ذکر جمال محبوب و بیان مراتب عشق و محبت می باشد و سخن
است کہ اسم شاعر در بیت اخیر بود و آنرا مقطع گویند دوم قصیدہ کہ
مانند غزل اما اکثر مضمون آن بمدح و موعظت اشتمال دارد و شرط
است کہ زیادہ از دوازدہ بیت بود و اکثر را حدی معین نیست
فاما متاخرین شعرای عجم صد و بیست بیت قرار دادہ اند و اشعار اوایل قصیدہا
کہ مشتمل بر ذکر شباب و عشق و بہار و غیرہا بود آنرا تشبیب نام نہند
و شعری کہ مشعر انتقال بمدح است آنرا مخلص و گریز نامند
و بیشتر ختم آن بر ابیات دعائیہ ممدوح میکنند و قصیدۂ
کہ در آن تشبیب نبود و ابتدا از مدح کردہ شود آن موسوم
بمجرد است سیوم قطعہ و آن عبارتست از بیتی چند متحد الوزن
والقافیہ بدون مطلع و آن گویا پارہ ایست از قصیدہ و اقل آن

دوبیت و کشش حدی معین ندارد لیکن شرط است که قصل از قصیده مباشد چهارم رباعی و آن دوبیت است فقط مخصوص به بحر هزج بوزن لاحول ولا قوة الا بالله که از زحافات آن بحر بیست و چهار وزن پیدا گردیده اما در بیت اول قافیه شرط است و در بیت دوم شرط نیست و آنرا ترانه و دوبیتی نیز گویند پنجم فرد و آن دو مصرع است ذو قافیه باشد یا نباشد ششم مثنوی و آن اینکه هر بیتش با بیت دیگر متفق الوزن مختلف القافیه بود و آنرا شعرای عجم بر هفت وزن مشهور قرار داده اند و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره دو وزن دیگر بر آن افزوده یکی از بحر تقارب مثمن چون۔

تو این مثنویات سبع ار بدانی شود منکشف بر تو سبع المثانی

که در هر مصرع تکرار فعولن چهار بار است دوم از بحر سریع مسدس مثل

آمده این هفت گل تازه تر تازه کن رونق گلزار هنر

که در هر مصرع لفظ مفتعلن سه بار مکرر میشود مولانا جامی رح در خطبه مثنویات هفت اورنگ میفرماید که برای مثنوی وزنی که جامع خفت و عذوبت باشد سوای این هفت نیست و آنکه امیر خسرو دهلوی رح دو وزن دیگر برآورده سلامت طبع حاکم است که اول از وصف خفت و دوم از صفت عذوبت خالی است هفتم ترجیع بند که عبارت است

از چند غزل متحد والوزن مختلف القوافی که در آخر هر غزل فردی ذو القافیه مکرر آرند و آن بحسب المعنی با بیت سابق مربوط بود هشتم ترکیب بند و آن مثل ترجیع است امّا فرق اینکه در ترکیب بند هر بیتیکه بعد غزل میاید جداگانه میباشد و آنرا واسوخت نیز گویند نهم تسمیط و آن عبارت از چند مصرع است متفق الوزن والقافیه در بند اول و در باقی مصرع اخیر مطابق بند اول میارند پس اگر سه باشد هست مثلث نامند و استعمالش بسیار قلیل هست و اگر چهار هست مسبع و مربع و چار در چار گویند و اگر پنج بیت به مخمس موسوم باشند و شش و هفت و هشت و نه و ده مصرع را مسدس و مسبع و مثمن و متسع و معشر نام نهند و درینصورت تسمیط هشت قسم بود و ازان استعمال مربع و مخمس و مسدس بیشتر است و باقی اقسام اکثر غیر مستعمل و هم مستزاد که ابعد هر مصرع فقره از شعر زیاده کنند که بحسب المعنی با ماقبل مربوط بود و بعضی این فقره را بعد هر بیت میارند اما اول بیشتر و خوشتر است و این تذکره ازین ده قسم خالی نیست اگرچه بعضی از اقسام تسمیط که قلیل الاستعمالات در آن یافته نشود والله تعالی اعلم بالصواب حرف الالف عندلیب گلستان خدا آگاهی نخبة السادات میر الٰهی که از اکابر اسد آباد من متعلقات همدان است بطبع همدان در نظم گستری پسندیده

سخنوران وبتانت ولطافت کلام برگزیده نظم گستران مدتی
در صفاہان گذرانیده بصحبت حکیم شفائی وآقارضی رسیده آخر
الامر بهندوستان بصحبت نشان برخورده وبسلک ملازمین شاه
جهانی منسلک گردید مرد خوش اخلاق درویش سیرت بوده ونزد
اعاظم روزگار عزت واعتبار بیش از پیش حاصل نمود ودر سنه
اربعه وستین والف ره نورد سفر آخرت گشت از افکار ۱۰۶۴
خوش واشعار دلکش اوست

مطلع خورشید میازد رخت کاشانه را
سوده میگردد زبان در وصف زلفت شانه را

دل خود بروزگار جوانی کباب بود
موی سفید شد نمکی بر کباب ما

چشمت از هر گردشی با ما زعهد تازه بست
خط مشکینت کتاب حسن را شیرازه بست

نشه از تیغ او دارم که چاک سینه ام
چو خمار آلود نتواند لب از خمیازه بست

عیب وهنر مجوی المی ز کفر ودین
عاشق بملت خود وعارف بدین خویش

رباعیات رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت
زلف تو شکن بر جعد سنبل نگذاشت

تا چو بهار از گلستان رفتی
گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

از دوری تای تازه گل باغ مراد دل
چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد

گریان چو پیاله بیرم در کف مست
نالان چو سبوی خالیم در ره باد

سرمست جام وحدت و سرخوش بادہ محبت شیخ الاسلام ابوالنصر احمد جام قدس سرہ کہ از اولاد جریر بن عبداللہ بجلی صحابی رض و مرید و خلیفہ شیخ ابوسعید بن ابوالخیر است رتبہ کمالاتش عالی و مرتبہ خرق عاداتش متعالی صدر آرای ایوان حقیقت و جلوہ پیرای میدان طریقت اصحاب عرفانرا پیشوا و ارباب ایقانرا مقتدا است ولادت باسعادتش در سنہ احدی واربعین واربعمائہ ۴۴۱ و وفات شریفش در سنہ ست وثلثین وخمسمائہ ۵۳۶ بود از کلمات طیبات اواست

آندم کہ روح را تن خاکی قرین نبود | جز داغ بندگی تو اش بر جبین نبود
آندم کہ ما بار امانت در آمدیم | جبریل در خزانہ رحمت امین نبود
آندم کہ عشق بر سر کوی تو خانہ ساخت | آدم ہنوز محرم خلد برین نبود
آندم کہ گرمی نفس ما جہان بسوخت | خورشید راز بانہ ہنوز آتشین نبود

رباعیات تا یکسر موی در تو ہستی باقی است | آئین دوکان خود پرستی باقی است
گفتی بت پندار شکستم رستم | آن بت کہ ز پندار شکستی باقی است
چشمم کہ سرشک لالہ گون آوردہ | بر ہر مژہ قطرہ ہای خون آوردہ
نی نی نظارہ اش دل خون شدہ ام | از روزن دیدہ سر برون آوردہ

مورد فیوضات ربانی مہبط انوار سبحانی قطب الاسلام غوث الانام شیخ ابوالحسن علی بن جعفر الخرقانی کہ در عالم روحانی

از سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره السامی تربیت یافته بمرتبه کمال و تکمیل رسید وفات شریفش روز عاشوره ۲۲۵ خمس و عشرین واربعماة واقع گردیده از کلام معجز نظام اواست۔ رباعیات

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو | گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم | بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم | ور دوست نبیند بچه کار آید چشم

گویند روز عید الضحی بپسر شیخ گشته شد این رباعیات گفته

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی | یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قره بمن دیگرم بایستی | تا روز چنین بمهر تو قربان کنمی

سلطان مملکت توحید شهریار اقلیم تفرید صاحب السیر والطیر شیخ ابوسعید فضل اللہ بن ابی الخیر مرید و خلیفه شیخ ابوالفضل بن حسن سرخی که بکمالات باهره موصوف و کرامات طاهره مشهور و معروف بود در سنه ۱۴۱۴۰ اربعین واربعماة از دار الملال نزهت کده وصال فایز گردیده این چند رباعی از نتایج طبع والای اوست۔ رباعیات

ستر تا سر دشت خاوران سنگی نیست | کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست	کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست
سیمابی شد هوا و زنگاری دشت	ای دوست بیا و بگذر از هرچه گذشت
گر میل وفاداری اینک دل و جان	وز عزم جفاداری اینک سر و طشت
غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست	غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست
در روز قیامت این بآن کی ماند	این کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست
آنروز که آتش محبت افروخت	عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز	تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

مقرب درگاه حضرت باری شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الهروی الانصاری از فیض یافتگان صحبت شیخ ابو الحسن خرقانی است صیت علوم تبش چارسوی عالم را فرا گرفته و آوازه سمو منزلتش از شرق تا غرب رفته حافظ سه لکهہ حدیث باسناد صحیحه بوده و بفیض صحبت بابرکتش عالمی راه هدایت پیموده ولادت باکرامتش ۳۹۶ در سنه ست و تسعین و ثلثماة بمنصه ظهور رسیده وفات شریفش ۴۸۱ در سنه احدی و ثمانین و اربعماة واقع گردیده اینچند رباعی از کلام فیض انضمام اوست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست	تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی	آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

مست توام از باده و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی | ورنه من ازین هردو مقام آزادم

ولہ

صد سال در آتشم اگر مهل بود | آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت | کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

مقبول بارگاه سبحانی **شیخ اوحدین کرمانی** مرید خلیفه شیخ رکن الدین سنجاسی و وی مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی مرید شیخ نجیب الدین سهروردی است از اکابر ارباب طریقت و اعاظم اصحاب حقیقت بوده و بصحبت شیخ محی الدین ابن عربی رسیده گویند که چون شیخ در سماع گرم شدی با امردان معانقه کردی هرگاه که وارد بغداد گردید خلیفه پسری که صاحب حسن و جمال بود را استماع این سخن گفت کاو کافر است اگر با من اینگونه حرکتی بمیان آرد او را بکشم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافته این رباعی بدیهه خواند۔

سهل است مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی | غازی چو توئی رواست کافر بودن

پسر خلیفه گریبان خود دریده سر بقدم شیخ نهاد و بحلقه مریدان داخل شد وفاتش در سنه ۶۳۵ خمس و ثلثین و ست مائه رو داده از کلام اوست

رباعی

زان می نگرم بچشم سر در صورت | زیرا که ز معنی ست اثر در صورت
این عالم صورت ست و ما وی صوریم | معنی نتوان دید مگر در صورت

مظهر تجلیات رحمانی شیخ اوحدی اصفهانی فاضلی است معدن کمال و عارفیست صاحب جد و حال اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه بسیار دارد تاریخ وفاتش سنه ۷۳۸ ثمان و ثلثین و سبعمائة از روی تحقیق نوشته اند و قبر وی در مراغه تبریز ست گویند که بشرف صحبت شیخ اوحد الدین کرمانی فایز گردیده بحلقه ارادتش درآمد این سخن بنظر بعد زمان که از وفات هر دو بزرگوار ظاهر است مستبعد مینماید شاید مرید بواسطه باشد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح | کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود
ز شرم روی تو در باغ وقت گلچیدن | گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
خاکساران جهان را بحقارت منگر | تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

رباعیات

از لست فتاده در خلایق همه شور | در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر | وی با همه در حضور و چشم همه کور
ای آمده گریان تو و خندان همه کس | وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی | خندان تو بدن روی و گریان همه کس

سقراط عصر بفہم و فراست بقراط دہر بعقل و کیاست فلاطون زمان بذہن

وذکا ارسطوی اوان بطبع رسا الشیخ الرئیس ابو علی حسن بن عبداللہ بن سینا

کہ علوم تبتنش بیرون از اندازہ بیان و شمومنقبتش بافزون از حیطہ

تبیان است الحق حکیمی مثل او در اسلام بمنصہ ظہور نرسیدہ و نظیرش

از عصر وی تا حال چشم زمانہ ندیدہ در ۳۷۰ سنہ سبعین و ثلثماۃ در قریہ افشنہ من

اعمال بخارا قدم بساحت وجود نهادہ و در عمر دہ سالگی بقرأت کلام

نجید و تحصیل علوم ادبیہ فراغت بہم رساندہ در علوم فلسفہ متوغل

گشت و از استعداد فطری و قوت جبلی در شانزدہ سالگی قانون

تصنیف نمودہ در عمر ہجدہ سالگی از جمیع علوم عقلیہ و نقلیہ بہرہ وافی برداشتہ

قریب صد کتاب در علم منطق و حکمت و ریاضی و دیگر علوم تصنیف

ساخت و در جمیع فنون تحقیقات و تدقیقات کما ینبغی پرداخت

گویند کہ در علوم شرعیہ ہم دستگاہی تمام داشتہ و در بخارا فتوای مذاہب

اربعہ اہل سنت میداد و ابن خلکان گفتہ کہ در آخر عمر قرآن عظیم

با ہر ہفت قرأت حفظ نمودہ در ۴۲۸ سنہ ثمان و عشرین و اربعماۃ وفات

یافتہ در ہمدان مدفون گردید این دو رباعی از طبع والاایش بنظر در آمدہ۔

کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکم تر از ایمان من ایمان نبود

در دہر چو من یکی و آن ہم کافر پس در ہمہ دہر یک مسلمان نبود

از قعر گل سیاه تا اوج زحل | کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل | هر بند گشوده شد مگر بند اجل

مظهر انوار سخنوری وحید عصر حکیم اوحدالدین انوری اصلش از ابیورد در آغاز شباب بمدرسه منصوریه طوس بکسب کمالات پرداخته فاما پریشانی روزگار از سرمایه جمعیتش بهره اندوز ساخته نظر بگرمی بازاری متاع سخن و خریداری سلاطین زمن دل بشاعری نهاد و بجواهر زواهر معانی دکان نظم گستری برگشاد و قصیده مدحیه بسلک نظم کشیده که مطلعش اینست۔

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد

بنظر سلطان سنجر سلجوقی رسانید سلطان سخن دقیقه رس پسندیده بتقرر مشاهره شایسته ادراری بایسته سرفراز گردانید رفته رفته بمصاحبت خویش گزید لاکن صحبتش گوک نشد ناچار متوجه بلخ گشته از مردم آندیار هم بس آزار کشید ولی لطفها دید که بکمال سخنی میزیست آخر الامر بروایتی در سنه ۵۸۰ ثمانین و خمس مائة بوسعت آباد عدم شتافته و در جوار مزار احمد خضرویه قدس سره آسودگی یافته این چند بیت از کلام اوست

پرده از روی کار ما برداشت | پرده از روی خویش برنگرفت

باچنین اعتماد بر خوبی | نکند ناز پس چه کار کند

رباعیات

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل | آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای که از آسمان نمی بارد جان | رحم آر که از زمین نمیروید دل

من دل بکسی جز تو آسان ندهم | چیزیکه گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش | وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

ای ساخته گشته از تو کار دگران | من یار غم تو و تو یار دگران!
من کرده کنار پر ز خون دیده | از بهر تو و تو در کنار دگران

رونق بخش بزم ادابندی معین الدین اشرفی سمرقندی
کراز اشرف سادات آندیار هست بکمالات صوری و معنوی
منتخب زمانه و برای صائب و فکر رسا یگانه وقت و فرزانه بوده امرا
و سلاطین آن عهد عقل سلیم صواب اندیش او را منظور و مقبول
میداشتند و حل مهمات ملکی برای دور بینش میگذاشتند آخر کار
در سنه ۵۷۵ خمس و سبعین و خمس مائة در سمرقند بترک لباس هستی خرسند
گشت از اشعار آبدار اوست

آن مرهمست که کرد بن چشم کافرت | آزار صد هزار مسلمان دیگر هست
بزن آبی برین دل ورنه بینی | که آتش در جهان افگنده باشم

رباعی

دل بستهٔ روزگار پر رزق شدن | یا شیفتهٔ لقای چون برق شدن
چون مردم آشنا ور اندر گرداب | دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

افضل الشعرای نامدار و اکمل فصحای روزگار افضل الدین کاشانی که در فضیلت و کمال بعهد خود عدیم المثال بود در اوایل حال عشق پسر خیاطی قبای تاب و توانش را چاک زده دیدهٔ دل بمشاهده حسن دلفریبش دوخته و برق جمالش خرمن صبر و شکیبش سوخته آخر الامر از حضیض مجاز باوج حقیقت رسید و از خویش و بیگانه انقطاع گزید و وی معاصر خواجه نصیر طوسی بود اینچند

رباعی از او ست

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ | گر کافر و رند و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی باز آ

ولہ

افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است | وز هر چه بگفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دو بیدی هیچ است | وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

ولہ

دنیا مطلب تا همه دینت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی | تا زیر زمین روی زمینت باشد

ولہ

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد | آنگاه بگوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی | این ناز بخانهٔ پدر باید کرد

شاها ز کرم بر من درویش نگر / بر حال من خستهٔ دلریش نگر
هر چند نیم لایق بخشایش تو / بر من منگر بر کرم خویش نگر

ولہ

با خلق بخلق زندگانی میکن / نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس برآر از دست و زبان / وانگه بنشین و کامرانی میکن

ولہ

گیرم که تمام مصحف از بر داری / با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین همی نهی بهر نماز / آنرا بزمین بنه که در سر داری

ولہ

ای نسخه نامه الهی که توئی / وی آئینه جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم است / از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

ولہ

تا ترک تعلقات دنیا نکنی / جولان سرادقات علیا نکنی
تا جان ندهی بخادمی پیش شعیب / با حضرت حق سخن چو موسی نکنی

ولہ

از کبر مدار هیچ در دل هوسی / کز کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادة کن / تا صید کنی هزار دل در نفسی

ولہ

ای آنکه شب و روز خدا میطلبی / کوری اگر از خویش جدا می طلبی
حق با تو بهر زبان سخن میگوید / سر تا قدمت منم کرا می طلبی

ولہ

گر در نظر خویش حقیری مردی / ور بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن / گر دست فتاده بگیری مردی

ولہ

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی / در دیده خلق مردم دیده شوی

زنهار چنان مزی که گر فعل ترا | هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

صاحب طبع صافی مولانا ابن حسام خافی که فضائل و کمالاتش بیرون از حیز تبیان است و فصاحت و بلاغت از کلامش نمایان در عهد سلطنت ملوک هرات در اقران و امثال اعتباری تمام داشته و در وقت ملک شمس الدین کرت ۷۳۷ سنه سبع و ثلثین و سبعماة دار فانی را گذاشته این بیت از مستزاد اوست

آن کیست که تقریر کند حال گدا را | در حضرت شاهی

کو غلغل بلبل چه خبر باد صبا را | جز ناله و آهی

هر چند نیم لایق درگاه سلاطین | نومید نیم هم

گوزوی نرحم بنوازند گدا را | گاهی بنگاهی

سامان زر و زور بود مایهٔ عاشق | یا رحم ز معشوق

ما را نه زر و زور نه رحم است شما را | پس حال تباهی

شیرین خوش مذاق حکیم جمال الدین ابواسحق که اصلش از شیراز است بچاشنی کلام نمکین سفره ملاحت و لطافت بر روی روزگار کشیده و بعد وبت اشعار آبدار استعارا حلاوت تازه بخشیده و بتوصیف اطعمه متضمن بصائع اساتذه غزلیات دلکش طرح داده و بنای این طرز خاصه در معمورهٔ عالم نهاده گویند که یکی از دوستان وی

شکایت نقدان اشتهاداشت لهذا بنابر ترغیب و تحریص او نظر باین روش گماشت و بمصاحبت شاهزاده اسکندر نبیره امیر تیمور رلوای عزة و اعتبار میافراشت آخرکار در سنه ۸۲۷ سبع و عشرین و ثمان ماته نغم هستی را گذاشت از کلام حلاوت نظام اوست

دگر مگوی که نان نو عروس سفره ماست | که این عجوزه عروس هزار داماد است
من آن نیم که ز حلواعنان بگردانم | که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
حسد چه میبری ای کاسه لیس بر اسحاق | برنج زرد و عسل روزی خداداد است
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان | کنار آبد کنا باد و گلگشت مصلا را
جمال برهٔ بریان و حسن دنبه فربه | چنان برند صبر از دل ترکان خوان یغما را
چه کرای بمشک و زعفران رخسار فالوده | برنگ و بو و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بیار جوشن نان تنک که هر ساعت | خیال رشته بدل همچو تیر می آید
خورد بدواق نیلی چون رخ مغذ بزدی | یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

نرگس که شبیه هست بچشم خوش دلبر | گویند که هست آن طبق سیم پر از زر
در دیده اسحق نزرد ار دو نی سیم | شش نان تنگ دارد و یک صحن مزعفر

نوربخش بزم سخن آفرین شیخ نورالدین آذری اسفراینی صاحب طبع بلند و اشعار دلپسند است چونکه ولادتش در ماه آذر واقع گشته

لهذا تخلص خود آذری اختیار کرد اوایل حال در سرکار سلطان شاه
رخ بهادر اعتباری تمام داشت و رایت ملک الشعرائی میافراشت
آخرکار قدم بشاهراه توکل و تجرید نهاد و بخدمت محی الدین طوسی داد ریاضات
شاقه و مجاهدات مافوق الطاقه در داد و بعد وفاتش بسید نعمت الله ولی
در رسید و خرقه از دست مبارکش پوشید و بسفر حرمین شریفین پرداخته
دو بار مناسک حج بتقدیم رسانید و حین معاودت و گلگشت بهارستان
هند متوجه گشت و از دهلی بممالک دکن بخدمت سلطان احمد شاه بهمنی
شتافت و در جایزه قصاید مدحیه صلات نمایان یافت و بعد
چندی بتحریر بهمن نامه مأمور شده تا احوال آن پادشاه نوشته دستوری ولایت
خواست سلطان بآن راضی نگشته آخر بسعی شاهزاده شصت
هزار روپیه و خلعت فاخره داده رخصت نمود لیکن چونکه هنگام
وداع سلطان عهد گرفته بود که بقیت العمر بتکمیل بهمن نامه پردازد
مادام حیات که در خراسان بود هر قدر که می‌نوشت بدار الخلافت
دکن می‌فرستاد بعد فوز بولایت مدت سی سال بفراغ خاطر گذرانید آخر الامر
هم آنجا در سنه ست و ستین و ثمان مائة کیسه عمرش که هشتاد و دو
بر شده بود تهی گردید بهمن نامه تا داستان همایون پادشاه از شیخ آذری است
پس ازان ملا نظیری و ملا سامعی و دیگر شعرا تا انقضای عهد سلطنت بهمنیه

حالات سلاطین لاحق را بخیسر تحریر در آورده الحاق بهمن نامه شیخ آذری
گردانیده شیخ دیوانی مشتمل بر قصائد و غزلیات وغیره دارد اینچند بیت
از کلام دلاویز اوست

زنهار آذری زکجان راستی مجو
نتوان نمود راست درخت خمیده را

جاینکه داشت کرد فدای تو آذری
شرمنده از تو گشت که جان درگذشت

دلا در گریه وصل یار در خواه
دعا هنگام باران مستجاب است

شنیدم پیر بعصیان چشم آنداریم
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

غلام همت آن عاشقان باکرم
که یک ثواب ببینند و صد خطا بخشند

دل گوشه ابروی ترا دید و برآشفت
مجنون شود آشفته چو آید سر ماهش

بچشم آذری خوبتش در نمی آئی
ترا که گفت تماشای جویبار مکن

زهول روز شمار آذری چه میترسی
تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

باغبان گلستان رنگین بیانی سرآمد اہل کمال اهلی خراسانی که متانت
الفاظ از افکار دلپسند برش پیدا او سلامت معانی از اشعار بنظیرش ہویدا
صاحب طبع تیز بود و کلامش درد انگیز است آخر کار در سنه ۹ تسعماة
یا اوائل الف در نبرد باد فنا غبار ہستیش در ربود از نتایج افکار اوست

تا چو شمع افتاد در سر آتش سودا مرا
نیست بیم از کشتن و از سوختن پروا مرا

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا
بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

نگردد سبز و خرم تربتم گر صد بهار آید
چنین سوزی که من دارم کجا روید گیاه آنجا

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردم میزنم
میدهم بر باد جسمم همچو کاه خویش را

سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت
سر اهل نظر کن خاک راه خویش را

دلم از دیده از آن خون جگر بیرزد
که ز خوناب جگر پر شده پیمانه ما

من آن لاله دل سوخته در گلشن دهر
که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا

که بزلفت دست رس نبود مرا عیب نیست تو
کان هم از بخت سیاه و دست کوتاه من است

ز بد مهری نشاند چون شفق از گریه ام در خون
دمی بر مراد خاطرم گردون دون گردد

از آن با حلقه زلف بتان دارد سری اهلی
که تا در عاشقی سر حلقه اهل جنون گردد

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم
زناز سرمه چو در چشم نیم خواب کشد

اهلی چو غنچه با دل پر خون بکنج غم
عمری بیاد زلف تو خون خورد و دم نزد

یارب ز که پرسم من بیدل خبر تو
چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

همچو فانوس از غمش سر در گریبانم ولی
کی نهان در پرده ماند سوز پنهانم چو شمع

ثنائم فصل آگاه شد پروانه از سوز فراق
سوخت خود را تا نبیند محنت روز فراق

چو آیم جانب کویت که صد منزل یکی سازم
دگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن
سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

هزار بار چو شمع اگرچه سوخت | یکی است با تو هنوزم دل و زبان بود
شد دلم چون غنچه خون از لعل خندانکسی | بر لب آمد جانم از چاه زنخدان کسی
شادم از اشک دمادم زانکه چشم خونفشان | مید بدیادم ز لعل گوهرافشان کسی

رباعیات

روزم بغم و شب بالم می گذرد | عمرم همه در محنت و غم میگذرد
سرمایهٔ عمر من همین یک دو دم است | افسوس که بی تو دمبدم میگذرد

ولہ

بر خاطرم از گردش دوران غم نست | بر جان من بی سر و سامان غم نست
چندانکه غم است بر دل اهل جهان | بر جان و دلم هزار چندان غم نست

ولہ

صد بار ترا هر نفسی یاد کنم | بی خواست فغان از دل ناشاد کنم
از هر مژه صد قطرهٔ خون افشانم | وز هر نفسی هزار فریاد کنم

ولہ

ای باد گذر بر سر کوئی داری | سرگشتگی از سلسله موئی داری
از بهر خدا بسوی من کن گذری | کز گلشن وصل یار بوئی داری

ولہ

من درد ترا بهیچ درمان ندهم | خاک قدمت بآب حیوان ندهم
تا سر ندهم خیالت از سر نرود | وز دل نرود مهر تو تا جان ندهم

ولہ

باز آمدم و روی نیاز آوردم | صد شعلهٔ آه جان گداز آوردم
دل سوخته از غمت جگر خون گشته | جانی بهزار حیله باز آوردم

ولہ

دور از همه رخسار تو تا کی باشم | بی لعل شکر بار تو تا کی باشم

بر عمر چه اعتماد و بر گردش چرخ — محروم ز دیدار تو تا کی باشم

وله

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی — در ذات جهان را همه نیکو بینی
در آئینه کم نگر که خود بین نشوی — خود آئینه شو تا همگی او بینی

سر حلقهٔ بذله طبعان خان احمد خان که نسب والایش با میر کیای ملاطی حسینی میرسد در عهد شاه اسمعیل ثانی بحکومت گیلان مأمور گردیده و در زمان شاه عباس صفوی بگمان خوف فرار را بر قرار اختیار کرده در نجف اشرف سکونت ورزیده آخر کار در سنه ۹۲۰ عشرین و تسعماة سفر گزین وسعت آباد عدم گردید از کلام دل پسند اوست

مسافری نرسید از عدم کرا پرسم — که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت — هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم — که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
یقین قاتل من چو بسوی من محزون گذرد — چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد
کبوتر نیست کان بر گرد بام یار میگردد — که مرغ روح من آنجا کبوتر وار میگردد
سگش بوی کباب دل شنید از ناله آتش آهم — از آن بر گرد من میآید و بسیار میگردد

رباعیات

از گریه چرخ واژگون میگریم — وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز — در قهقهه ام و لیک خون میگریم

ایام شباب رفت وخیل وحشمش | تلخ است مئی پیری ومن می چشمش
خم گشته قدم ز پیری ومن ز عصا | زه کرده ام این کمان وخوش میکشمش

ناصب رایات شهریاری امام قلی خان بخاری که کوس حکومت
مملکت بخارا مینواخت ومعدلت وسخاوت جبلی باصلاح حال رعایا و
برایامی پرداخت این رباعی از و بملاحظه درآمده۔

در عالم اگر سینه فکاری است منم | گر در ره اعتبار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر فروغی است توئی | بر خاطر تو اگر غباری است منم

پیشر شمه نکته سنجی وسخندانی خواجه آصفی قهستانی که
صاحب طبع متین وکلام دلنشین است صدر عالیمقدارش مولانا عطاء الدین
علی در عهد امیر تیمور صاحب قران بتقدیم خدمات لایقه امتیاز داشت
وجد بزرگوارش خواجه نعیم الدین نعمت الله در زمان میرزا اسکندر گورکان لوای
وزارت میافراخت او بهمین وجه آصفی تخلص ساخت ونزد اہل عصر بعزت
واعتبار نمایان میسر بست وبا امیر بنظیر نظام الدین علی شیر مودت تمام
وپیش شاهزاده میرزا بدیع الزمان تقرب تام ودر شعر وسخن نسبت تلمذ با
مولانا عبد الرحمان جامی داشت آخر کار در سنه ۹۲۳ ثلث وعشرین
وتسعماۃ در هرات جهان گذران را گذاشت از اشعار
آبدار اوست۔

سازد آباد خدایا دل ویرانی مرا | یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را

چه دیده ئی که بآئینه مایلی شب و روز | زما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

دل که طومار وفا بود من محزون را | پاره کردند ندانسته نشان مضمون را

بر بخیت دردمی و محتسب دیر گذشت | رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

ز نو نوین داغهای دل کشم آهی و آن بدخو | تصور میکند کز لاله زاری باد می آید

ز گرداب دو چشم صد حباب شوق بر خیزد | در آن هر یک برای دیدنت چشم دگر گردد

چندان می اثر دهید که بیهوشی آورد | شاید که یاد من بفراموشی آورد

نخبه بوستان سخن آرائی مولانا آهی از امرای الوس

چغتائی که صاحب کلام متین و اشعار رنگین است بشرف مصاحبت

شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا ممتاز بود آخر الامر در سنه ۹۲۷

سبع و عشرین و تسعماه راه آخرت پیموده این چند بیت از افکار اوست

شدم سرشک فشان چون برخ نقاب گرفت | شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

فسانه ام بتو معلوم شود که ترا | هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب | تا ببیل شده ام از سر کوی تو رود

از دو چشمت در دلم هر دم فتنه پیدا میشود | مجلسی کانجا دو بدمستند غوغا میشود

امروز گشت از کشتنم غمگین دل خود رای او | او در غم امروز من من در غم فردای او

عنوان صحیفہ سخندانی امیدی طہرانی کہ ظہورش در زمان شاہ اسمٰعیل صفویست در آغاز شباب بشیراز رفتہ بخدمت علّامہ جلال الدین دوانی بتحصیل کتب متداولہ پرداختہ و از علوم عقلی و نقلی فراغت حاصل ساختہ در نظم پردازی بیشتر بقصیدہ گوئی دمسازی داشت فکرش بلند و کلامش متین است و اشعارش دلچسپ و رنگین آخر کار در طہران متوطن گشتہ طرح باغی انداخت و آنرا موسوم بباغ امید ساخت ہنوز نخل امیدش بارور نگشتہ کہ تندباد حوادث در رسید و در سنہ ۹۳۰ ثلثین و تسعمأۃ از دست جمعی مقتول گردید از کلام دلپسند پر اوست۔

کس را نہ بینم روز غم جز سایہ در پہلوی خو	آنہم چو بنہم سوی او گرد انداز من روی خود
کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو	یا مرا صبری دہد چندانکہ استغنای تو
خوش آنکہ چاک گریبان زناز باز کنی	نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
ای چند بو برانہ تا غافلانہ نسازی	ترسم کہ تو ہم با من دیوانہ نسازی

رباعی

شب قصہ ہجران جگر سوز کنیم	روز آرزوی وصل دل افروز کنیم
القصہ کہ دور از تو بصد خون جگر	روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

سر حلقہ عالی طبعان ابراہیم امتی از اہل خراسان کہ در اوایل حال از اہل خدمات سلطان حسین میرزا گورگانی بودہ و در انشا پردازی

وسخن طرازی از اقران خودگوی سبقت ربوده و در سنه ۹۴۱ احدی واربعین وتسعماة از دست اوزبکان کشته شد. از اشعار اوست

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست
سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست

جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو | وزدیده ام بدل نفس واپسین خویش
سرکشی ها لاله رویان را بود از عاشقان | شعله های آتش از خاشاک می آید برون

شیرازه دیوان سخن و شمع شبستان این فن مولانا اهلی شیرازی که سرآمد فصحای روزگار و سردفتر شعرای فصاحت شعار است در هرات بخدمت میر علی شیر رسیده قصیدهٔ در مدح گذرا نیده بصلهٔ گرانمایه بهره مند گردید و بعد مراجعت از هرات بملازمت شاه اسمعیل صفوی شتافت و کمال عزت و اعتبار یافت صاحب دیوان است و مثنوی سحر حلال که دو بحرین و دو قافیتین است از مصنفات او بیشتر اوقات بزاویهٔ فقر و فنا بسر میبرد و در سنه ۹۴۲ اثنان واربعین وتسعماة جان بجان آفرین سپرد و در مقبره خواجه حافظ شیراز جا یافته اینچند بیت از اوست

دمید صبح و نیاسود چشم راحت ما | سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما
بهم متاب دگر کاکل پریشان را | بکی مساز بقتلم دو نامسلمان را
چو لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی | گر چاک کنین جامهٔ خونین کفنان را

امروز یقین شد که نداری سر اصلی — بیچاره غلط داشت بهر تو گمانها

یا من ناصبور را سوی خود انده فاطلب — یا تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد — من آن نیم که کسی از برای من سوزد

بسوی که روم چونکه دلم سوی تو باشد — روی که ببینم که به از روی تو باشد

بی تو چو شمع گریه و خنده شده است کار خود — خنده به عهد سست تو گریه به روزگار خود

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد — تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

گر من از درد تو مردم به دلت دردی مباد — جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد

هر چند که از جور توام خون رود از دل — از در چو در آیی همه بیرون رود از دل

ای دل قمی باشک جگرگون کند کسی — دریا بقطره قطره تهی چون کند کسی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی — کنون کناره گرفتی چه کار خود کردی

دلداده خوش تلاشی ادهم کاشی که چندی در بغداد بسر برده و مدتی بسیاحت پرداخته و بصحبت بسیاری از شعرا و فضلا درساخته آخرکار در بندر نیاق مسکن گزیده و در سنه تسع و ستین و تسعمائة ۹۶۹ بمانجا قبای هستی دریده از طبع زاد اوست

تبسم لب او شهد راحت است مرا — ملاحتش نمکی بر جراحت است مرا

خیال اوست که گاهی ز هوش میبردم — وگرنه کی خبر از خواب راحت است مرا

شهسوار میدان سخن آرائی اشکی قمی از سادات طباطبائی که طبع متین و کلام دلنشین دارد باستماع صیت ترقیات غزالی مشهدی

بهند آمده باکبرآباد رسید فاما بدون حصول تلافی یکدیگر در سنه ۹۴۲ اثنین و اربعین
و تسع مائة پا بدامن عدم کشید گویند در هنگام مرض اشعار خود به میر جدائی مصور
ترمذی سپرد تا ترتیب بخشد میر جدائی ابیات بکار آمد را جدا کرده داخل خزانه
افکار خود نمود و باقی را در آب انداخت از اشعار اوست

بسکه تن بگداخت بی او ز آتش سودا مرا	گر فتی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا
بسی سنگ از غمت بر سر من دلتنگ خواهم زد	اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

صاحب طبع متین میر اسیری از اهل قزوین پسر قاضی
مسعود سیفی حسینی است که بعهده قضای تهران مامور بود در عهد
اکبر پادشاه بوسعت آباد هند آمده نزد برادر خود قاضی بیگ که پیش والی
دکن بمنصب وکالت قیام داشته شتافت چون باوی موافقت
نه آمده باز بوطن مراجعت کرد آنجا در سنه ۹۸۲ اثنین و ثمانین و تسعمائة اسیر کمند
اجل گردید از اوست

139076

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد	یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد
شوم گر مرغ بسمل بر دیوار سرای او	نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد

مقدمة الجیش معرکه سخن رانی القاص میرزا خلف الصدق
شاه اسمعیل ثانی که مرد متفتن[1] و لبس سفاک بود چند بار سلطان روم را
بر سر ایران آورده خرابیها بسیار نمود آخر الامر در سنه ۹۸۴ اربع و ثمانین و تسعمائة

[1] در اصل متفتن است

در مشهد مقدس وفات یافته این رباعی در تذکرهٔ آتش کدهٔ عجم بنامش بنظر در آمده۔

چون شیر درنده در شکاریم همه | دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده سدی کار ما برخیزد | معلوم شود که در چه کاریم همه

مست بادهٔ سوز و درد **مولانا الفتی** از اهالی یزد که در علوم ادبیه و فنون ریاضی دست گاهی داشت در عهد همایون پادشاه بهند آمده داخل سلک بندگان پادشاهی گشت پس ازآن با علیقلی خان زمان که از اکابر امرای اکبری بوده مصاحبت برگزیده و در هنگامهٔ خانزمان همه اثاث البیت وی بتاراج رفت و از جان بسلامت ماند این دو بیت از وی بملاحظه در آمده

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همره خویش | دور خود گر بسوزیم از شرار آه خویش
تا گرد صفت دامن یاری نه گرفتیم | از پا ننشستیم و قراری نگرفتیم

مزاج شناس معجون سخندانی **حکیم ابوالفتح گیلانی** که از وطن مالوف بگلگشت چمنستان هند شتافت در مجلس اکبر پادشاه عزت و احترام نمایان یافت بکمال ذاتی و صفاتی موصوف و به ذهن و ذکا و طبع رسا معروف بوده و از اعاظم مفاخر او اینکه ممدوح عرفی شیرازی ست در سنه ۹۹۷ سبع و تسعین و تسعماة و در هنگامیکه رایات

سلطانی متوجه جانب کابل بود از بنجهسان گذران درگذشت و
درحسن ابدال مدفون گشت از طبع سلیم اوست

ای مه اوج ملاحت زکجا میآئی | خشمگین بازه سوی اهل وفا میآئی
ظاهراً از دل و از دیده ما میآئی | بهمت گرم تر از آه روان تر از اشک

انیس بزم فصاحت و جلیس خلوتکده بلاغت **یلقلی**
بیک انیسی شاعر مرد نکته سنج و سخن گواست از ایران بسیاحت
هند رسیده و در خدمت نواب خانخانان مدتی آرمیده و بنوازشات نمایان
کامیاب گردیده وفاتش در برهان پور سنه ۱۰۱۳ ثلث عشر والف
بظهور رسید از اشعار آبدار اوست

با هجران منتظر شمع وجیه اغیم | طی میشود این ره بدرخشیدن برقی
زبودی گوهری از ما نثار دیگرانکردی | وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی

رباعی

در آتشم انگیند و آبم مدهید | من مست محبتم شرابم مدهید
با اوست حدیث من جوابم مدهید | گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم

خسرو جهانپناه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن امیر همایون که
در سنه دوازده شاهنشاهی جلوه افروز تخت سلطنت دهلی گشته پنجاه
و دو سال بیکسان قوت و استقلال داد کشورگشائی داده و نظم و نسق جهانبانی

ط بجای کلمه پادشاه ما صحیح تر بنظر می رسد

بنای رفاه خاص و عام و صلاح و فلاح کافه انام در معموره عالم نهاده تیغ
صولتش سرهای گردن کشان را بخاک نیستی در انداخت و همت والا
نهمتش لوای تسخیر ممالک در چارسوی گیتی برافراخت خوشا پادشاه
ذوی الاقتدار که اهل فنون روزگار در ظل عاطفتش جا داشتند و بفیض
تربیتش نقوش کمالات عجیب و غریب بر جریده عالم گذاشتند وفاتش
در سنه اربع عشر و الف ۱۰۱۴ رو داده از طبع بلند و کلام دلپسند او ست

شبنم مگو که بر روش گل فتاده است	کان قطره ز دیده بلبل فتاده است
من بنگ نیخورم می بیارید	من چنگ نمی زنم نی بیارید

قطعه

دو شینه بکوی می فروشان	پیمانه می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم	زر دادم و درد سر خریدم

جلیس محفل بزم پیرائی میر محمد مؤمن متخلص باد ائی که اصلش از یزد است
طبع متینش با دابندی مضامین رنگین ممتاز و کلام فصاحت آگینش
پر سوز و گداز در دیار خود بسبب اختلاف آراء یارای اقامت ندیده
سری بهند کشید و در سنه ثلثین و الف ۱۰۳۰ فا یز دکن گشته در ان
الکا بسفر آخرت پرداخت از او ست

یکدل آزاد درین دام که فانی نیست	یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

رباعیات

این عمر بباد نوبهاران ماند
زنهار چنان مزی که بعد از مردن
تا دیده نه جسمت شده مهان
در لغزه دیده بین کز امجاز تو چون

این عیش بسیل کوهساران ماند
انگشت گزیدنی بیاران ماند
دین تو گرفت قاف تا قاف جهان
مشتق شده و گرفت دین را میان

بحر مواج معقول و منقول درة التاج فروع و اصول مشرق انوار طبع نقاد میر محمد باقر داماد متعلق باشراق که صیت کمالاتش اطراف واکناف عالم را فرا گرفته وصلای اوصاف ذات فیض آیاتش در شش جهت گیتی رفته بمصاحبت شاه عباس ماضی صفوی سرفراز واجزت و اعتبار در معاصرین خود ممتاز بود و در سنه ۱۰۳۶ ست و ثلثین و الف جهان فانی را بدرود نمود از نتایج افکار اوست ۔

رباعیات

اشراق دل از غم بتان شاد مکن
این دیر فنا راست آبادی نیست

بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
رو در ره سیل خانه بنیاد مکن

ولہ

ای عشق گمرهانه بود آمده
نقصان تو از چشم بد کس مرساد

از سر تا پا تمام سود آمده
کارایش دو کان وجود آمده

معدن سخن گستری ملا اجری که از سادات عالی درجات

پیداست طبعش بنظم پردازی آراسته وسخن طرزی پیراسته از وست

بی کشی زمن آنکه دل خراب گرفت | پیاله داد بدست من وکباب گرفت
اگم چو سرو در چمن روزگار رساند | این مصرع بلند ز من یادگار ماند

شمع افروز کاشانه روشن ضمیری ملا اوجی نظیری که از

طبع بلند باوج سخن آرای سرکشیده با حسن خان شاملو حاکم هرات حسن اتفاق داشت وقصائد غرا در مدح او نگاشت این چند بیت از اشعار آبدار اوست۔

صفای روی عرقناک یار را نازم | که صلح داده بهم آفتاب وشبنم را
ساغر بغیر داد وز رشکم خراب ساخت | آتش بدیگری زد و ما را کباب ساخت
کی بآرایش و پیرایش ما می آید | آنکه در آئینه یک جلوه بصد ناز کند

رباعی

از نعمت منعمان این دیر خراب | اوجی پرهیز کن چو زاهد ز شراب
دنیا دنیاست منت یک لب نان | دریا دریاست خجلت یکدم آب

برگزیده سخن فهمان میرزا امان الله امانی مخاطب بخانزمان

خان پسر مهابت خان که از امرای ذوی الاقتدار شاهجهانی است شاعری خوش کلام بود و در فن طب هم مهارتی تمام داشت در دولت آباد دکن ۱۰۶۶ه سنه ست وار بعین والف رخت بدار القرار کشید از وست

گر نیم مایل رخسار تو حیرانی چیست	ورندارم سر زلف تو پریشانی چیست
در رہ عشق صلاح از من رسوا مطلب	کافر عشق چہ داند کہ مسلمانی چیست
جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم	جنبشی زان آستین باید کہ کار آخر شود
ہستی جاوید دارم در لباس نیستی	زندہ دل مانند اخگر در تہ خاکسترم

دیباچہ کتاب دقیقہ سنجی و نکتہ دانی میرزا جلال اسیر

خلف ارشد میرزا مومن شہرستانی است کہ بطرز خاصہ جدیدہ گوی سبقت از اقران ربودہ و طبع دقت پسند راہ نازک خیالی پیمودہ در ادابندی افکار آبدار مرتبہ عالی داشت و کلام فصاحت نظامش از نزاکت خالی نبودی از اکابر سادات صفاہان است و بمصاہرت شاہ عباس صفوی اختصاص داشتہ بہم صحبتی ارباب فضل و کمال مالوف و بوالاہمتی و نیک طینتی موصوف بودہ نخل وجودش در عین شباب ۱۰۴۹ سنہ تسع واربعین والف بتندباد اجل از پا افتاد این چند بیت از خیالات متین اوست.

چمن جلوہ کن غبار مرا	سبز کن باغ انتظار مرا
خندہ می آیدم چہ می پرسی	سبب گریہ ہای زار مرا
میتوان شعلہ خورشید ز خاکم افروخت	حسرت داغ کسی شمع مزار است مرا
رخصت گشتنم بہ نرگس کم نگاہ را	یا کمن آشنای دل گرمی کاہگاہ را

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رای مرا | زعریانی لباس تازه بخشم خودنمائی را

سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد | گردی که بر دل از غم او بود برنخاست

عالم شکارگاه دو چشم سیاه اوست | هر جا که میروم سر تیر نگاه اوست

هزار عذر بیک خلف وعده دارد آه | چه خاکها بسر انتظار می ریزد

گفتم که نگاه کن خدا را | گفتا که خدا نگاه دارد

بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم | چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد

شگفته در بغل موج عکس روی ترا | دلم بساده دلی های آب می سوزد

سراپا دیده شد آئینه دل | که حیران سراپای تو باشد

غبار من اسیر از سرکشی برخاک ننشیند | مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم

آئینه خاطرم ز تاثیر عشق پاک | جویای وصل روی تو در خانه خودیم

چه بخت آنکه گل گفتگو توانم چید | همین بس است که در سایه نگاه توام

بحیرت ز بی زبانی من روشناس شد | رسوای عالم از غم پنهای خودم

چون بیادت نفسی سرکشم آب شوم | بسکه از هستی خود بی تو خجالت دارم

از کاسه شکسته نه خیزد صدا درست | احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم

زبس در عشق شد حرف خموشی روزگار من | نفس در خاک می دزد دلیس از مردن غبار من

گشتم غبار واز سر کویش نمی روم
دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

ما گفتا صحیح تر بنظر میرسد

رباعی

از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بر نالهٔ من جرس می سوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر | کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد

گلدستهٔ خوش بیانی احمد بیگ اصفهانی که از وطن مألوف بعزمیت هند برآمده چندی در ممالک بنگاله تردّدات شایسته بکار برد آخر برهنمونی طالع ببارگاه شاهجهانی رسید و بسلک بندگان سلطانی منتظم گردید از کلام اوست

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها | بر یکدگر زدند چو مستان پیاله ها

بزم آرای نکته سنجی و سخن فهمی محمد قلی آصف قمی که طبع بلند و اشعار دل پسند دارد در زمان شاهجهان بهند آمده همان جا مرحله پیمای سفر آخرت گردید این مطلع از وست۔

شعله ایم اما ز دود دل سیه پوشیم ما | چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما

سر حلقهٔ ارباب سخن ظفر خان احسن که پدر بزرگوارش خواجه ابوالحسن تربتی خراسانی در عهد اکبر بادشاه وارد هند گشته بوزارت شاهزاده دانیال و مدار المهامی دکن امتیاز یافته و چون جهانگیر پادشاه اورنگ آرای سلطنت گشت خواجه را از دکن طلبیده اول بتقرر خدمت میر بخشیگری سرفرازی بخشید و آخر بتفویض عهدهٔ وزارت اعلی و منصب

ط۱ باید چنین باشد بر نالهٔ مزار من جرس میسوزد

پنجهزاری ممتاز گردانید پس ازان صوبداری کابل برآن اضافه فرمود هرگاه که شاهجهان پادشاه رونق افروز سریر شهریاری گردید خواجه را بمنصب شش هزاری وصوبداری کشمیر سرافراز ساخته ظفرخان را بنیابت پدر نصیب کشمیر ارزانی داشت وبعد وفات خواجه صوبهٔ کشمیر بالاستقلال با منصب سه هزاری وعلم ونقاره بظفرخان تفویض یافت وی مدتی بر کشمیر حکمرانی کرده ملک تبت راهم مفتوح ساخته واواخر عمر در دارالسلطنت لاهور رحل اقامت انداخت ودر ۱۰۷۳ سنه ثلث وسبعین والف بسفر آخرت پرداخت صاحب فکر صائب وذهن ثاقب بوده همیشه با ارباب فضل وکمال صحبت داشتی ونظر بتربیت وحمایت شان گماشتی میرزا صائب از مداحین او است این چند بیت از نتائج طبع بلندش ترقیم یافته.

دیده زلف تو گر بهر دسامانی ما — کرچنین گشته پریشان ز پریشانی ما

بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن — آیه سجده توان خواند ز پیشانی ما

در بتان هند چون او دلبر خودکام نیست — رام رام گرچه میگوید ولیکن رام نیست

بتیغ بی نیازی ناتوانی قطع هستی کن — فلک تا افکند از پا ترا خود پیش دستی کن

صاحب طبع رنگین وفکر رسا عنایت خان میرزا محمد طاهر خان آشنا که پسر ظفرخان است در عهد شاهجهانی وعالمگیری بانصدی سرفراز بود احوال سی ساله شاهجهان بکمال فصاحت وبلاغت نوشته بعد اورنگ

آرائی عالمگیر در کشمیر منزوی گردید و در سنه احدی و ثمانین و الف بخلوت کده عدم خوابید از کلام اوست

ما بزندان غمت خو باشستن کرده ایم	گاه گاهی نالهٔ بر خیزد از زنجیر ما
در سبکباریست آسایش	سایه خوابیده قطع راه کند
خلق خوشت مرا به ثنا خوانی آورد	گل عندلیب را بسخندانی آورد
دولت بوقت تیرگی بخت نکبت است	جاروب وقت شام پریشانی آورد
چشم پسان آینه در عیب خلق نیست	پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش

شعله افروز سوز دلی حسن بیک انسی ایلی که کلامش پر درد و سراپا سوز است و اشعارش دلکش و جگر دوز این بیت از وست.

من خفته و آه گرم بیدار	چون شمع که بر مزار سوزد

نو گل گلشن نظم پردازی ملا اسیری شیرازی که کلام رنگین و اشعار دل نشین دارد از افکار اوست.

دلم پر است زخون بر لبم مزن انگشت	که همچو شیشه می گریه در گلو دارم

بزم آرای دقیقه سنجی و سخن آفرینی ادهم بیگ قزوینی که شاعریست تیز طبع و فکر بلند دارد ادهم افکارش بمیدان سخن گرم جولانی است

دل سوی لبت راه نبیند بر من	سر زد خط سبز تو و شد خضر ره من

پسندیده اصحاب طبع و متین میرزا احمد از طبقه دیالمه قزوین که نسبتش

بممالک اشتہر میرسد کلامش درد انگیز است و اشعارش دلاویز گویند تمام
عمر بعشق و عاشقی بپرداخته از کلام عاشقانه اوست۔

صبر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را | کہ از خویشان تر ابیم است وازبیگانگان

مردمیدان نکتہ سنجی و سخندانی **خواجہ محمد امین کوسج کاشانی**
کہ از عمایداین دیار و اکابر ذی اعتبار است این رباعی از طبع رنگین او
بملاحظہ درآمد۔

گفتم کہ دلم ہست بہ پیش تو گرو | دل بازدہ آغاز مکن قصہ نو
افشاند ہزار دل ز ہر حلقہ زلف | گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

زیب محفل سخن آرائی **خواجہ آقا علی** کہ از اعاظم ہمدان است و منتخب
عالی طبعان این رباعی از او بنظر رسید

بی یاد سران دشت خون آشامی | مردند بحسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا | ہجران کشد و اجل کشد بدنامی

اختر سپہر سخنوری **مولانا اختری** اصلش از یزد است چونکہ بیشتر مشغول
بعلم نجوم میبود تخلص ہم اختری اختیار نمود و دو بار خود را لسبیر ہندوستان
رسانید و بمساعدت طالع بمصاحبت میر حملہ شہرستانی زندگانی بخوبی
گذرانید آخر کار کوکب ہستیش بگردش مریخ اجل بحضیض نیستی رسید
از بر تو نجم طبع اوست۔

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را　　دل آنقدر صبر گر توانی نگهداشت

شب فراق تو صبر تسلیم کردون　　چراغ ما بدست ازین سحر میگشت

سرچشمهٔ سخندانی ملا حسین آشوب مازندرانی که کلامش خوب

واشعارش مرغوب است در هند بملازمت ظفر خان احسن امتیاز داشت

وهمانجا او اخر مائة حادی عشر فوت کرد از واست

سبزه از مژگان من سرشق شادابی گرفت

نرگس از چشم ترم تعلیم بی خوابی گرفت

نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود!

گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

سخن سنج شیرین کلام میرزا شریف الهام که اصلش از اصفهان

است طبع سلیم وکلام مستقیم دارد به گلگشت نزهتکده هند رسیده باز

مراجعت وطن کرد وهمانجا در اواخر مائة حادی عشر در گذشت از کلام اوست

دل عبث لب بشکوه وانکند　　شیشه تا نشکند صدا نکند

سر حلقهٔ عالی طبعان ملا مقیما احسان که مشهدی است شهد کلامش

حلاوت تازه می بخشد وفصاحت اشعار آبدارش لطف بی اندازه ازوست

درخلوتیکه لطف نقاب تو وا شود　　بی اختیار آینه دست دعا شود

منتخب بلند طبعان پسندیده اوصاف محمد ابراهیم انصاف که اصلش از

فطرت خراسان وگلبن وجودش ازگلزمین پنجاب سرکشیده شاعرنیکو طبع
پسندیده است وکلامش خوش آینده واز تلامذه مولوی خان فطرت بوده وایل مائة
ثانی عشر نخل حیاتش از پا افتاد از اشعار اوست
بلای جان بود درد یکه خاموشی است دمسازش
خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را
حایل خورشید وحدت رنگ هستی های ماست
چون زمین از پیش بردارند روز وشب یکی است
دلم را جلوهٔ غیری نسازد غافل از یادش
بدست هر که هست آئینه ام تمثال او دارد
باندازی زیارت میکند خاک شهیدان را
که پنداری گذر در خاطر پر آرزو دارد
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان
رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد
رنگ بخش گلستان جاودانی ملا محمد سعید اشرف پسر ملا محمد
صالح مازندرانی که نبیسهٔ ملا محمد تقی مجلسی است فاضلی عالی مقام وشاعری
خوش کلام بود ودر خوشنویسی ومصوری از اماثل گوی سبقت میربود در عهد
عالمگیر پادشاه بهند آمده شرف ملازمت دریافت وتعلیم زیب النساء

ط صحیح کلمه نوه است

بکلهاسو گشته مدتی بفراغ خاطر گذرانید بعد ازان بمقتضای حب الوطن گلهای رخصت بدامن تمنا آورده سری باصفهان کشید پسترباز متوجه بهارستان گشته در عظیم آباد پتنه بخدمت شاهزاده عظیم الشان خلف شاه عالم بهادر شاه که در آن زمان رایت حکومت آنجا میافراشت عز امتیاز اندوخته مورد مراحم نمایان گردید شاهزاده نظر بکبر در مجلس خاص حکم بنشستن هم فرموده بود او در اواخر عمر عزیمت حرمین شریفین بمیان جان لبسته خواست که از راه بنگاله بسواری مرکب راهی منزل مقصود گردد خامانا بلده منگیر که از توابع عظیم آباد است رسیده در ۱۱۱۶ سنه ست وعشر ومائة والف کشتی حیاتش در گرداب فنا افتاد از کلام اوست۔

جلوه نازت رسائی داد بیداد مرا | کوه تمکینت دوبالا کرد فریاد مرا
کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دانه زنجیر در دام است صیاد مرا

افتد آسان طره اش وقت می آشامی بچنگ
مار چون آبی شود افسون گری در کار نیست

از تغافلهای پی در پی مگر یادش کنم | یاد زنم چندان به بخت خود که بیدارش کنم
چون نگین مطلب ندارم غیر کام دیگران | می نشانم نقش خود اما بنام دیگران
بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم | چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان کفها

رباعی۔ اشرف تو کیست نکته دانی دانی | اسرار رموز جادو دانی دانی

دانی پسر صبح بنظر میرسد

هر چند که مانند نداری در خط — در شیوه تصویر به مانی مانی

در فنون نظم گستری ممتاز محمد سعید اعجاز که اصلش از شاهجهان آباد است نسبت تلمذ بشیخ عبد العزیز عزت اکبرآبادی داشت و عمر گرامی در تحصیل علوم عقلیه و نقلیه صرف میساخت و بدرس و تدریس طالبان و شائقان می پرداخت و بمقتضای ذهن ثاقب و طبع رسا بفکر شعر هم میگرائید و در گلگشت بهارستان سخن از هم صفیران ناصر علی و میرزا بیدل و مولوی خان فطرت و سرخوش بود در اواخر ایام حیات برفاقت ناظم ملتان بملتان شتافت و در سنه سبع عشر و مائة والف رو از دار فانی بر تافت صاحب دیوان است اینچند بیت از کلامش نگارش رفت

اختلاف ناموافق سد راه سالک است	قلقل از پرواز مانع میشود کافور را
خموشی آینه پرداز جوهر هوش است	چراغ انجمن دل زبان خاموش است
بغیر نرگس دنباله دار یار که دید	ز خود رمیده غزالیکه دام بر دوش است
هزار جام گل و شیشه های غنچه شکست	شراب ناله بلبل هنوز در جوش است
تا فروغ عارض او شمع بزم بلبل است	رنگ برگ گل چراغ زیر دامان گل است
جلوه حسن از ظهور عشق برقی بیش نیست	خنده گل در حقیقت جوش خون بلبل است
کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند	دگر معامله با پیر می فروش نماند
ز شوقش آنچنان گرم استخوان در زخم نخچیرش	که سوزد چون پر پروانه جوهر های شمشیرش

بپای فقر اعجاز است اظهار توانائی | حباب آسا نفس می دزدم و برخویش میبالم
نرفت از سخت جانیهای من نازکدلی گوهر | نمیدید گداز عشق بیرون شیشه از سنگم
دل غمدیده را اسباب راحت میشود کلفت | شد از مرهم کافور گل در چشم داغ من
چنین گر موج خیز شعله می گردد غبار من | برنگ شمع سوزد صبح محشر بر مزار من
رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت | بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من

گل سرسبد سخن طرازی از اثر شفیعای شیرازی که از
تیز طبعان و منتخب سخنوران است در خوردسالی چشم ظاهر بینش بعروض آبله بی
نور گشته فاما دیده باطن نورانی و طبع روشن داشت و بیشتر با صفهان
رفته با اهل سخن هم صحبت بود و بلطف کلام و حسن مقال مطلب یا نرا خوش
مینمود و در سنه ۱۱۲۱ احد و عشرین و مائة والف بمحفل خاموشان آرمیده از اشعار
آبدار او است

ز آب گلستان آموخت شوقم جان فشانی را
بپای نو بهاران صرف کردم زندگانی را

خط گرد ظاهران دهن غنچه رنگ را | درکار بود حاشیه این متن تنگ را
از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب | یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب
نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر | بلی هرکس غم عالم ندارد عالمی دارد

عمده امرای عظیم الشان والا تمکین نواب برهان الملک سعادت

خان آشوب که از اجله سادات موسوی نیشاپوری است اسم شریفش میر محمد امین در عهد شاه عالم بهادر شاه وارد هندستان گشته در آن ایام زمانه بالو مساعدت نکرده در وقت محمد فرخ سیر تبدریج ترقی گرفت و در آغاز جلوس محمد شاه بمنصب هزاری و صوبه داری اکبرآباد امتیاز یافت و بعد کثر مدتی بصوبداری او دسررشته اعتبار بکف آورد زمینداران صوبه مذکور که در خیره سری و گردن کشی شهرت دارند و با طاعت هیچ حاکی کما ینبغی نه در آمدند برهان الملک آنها را به تیغ ظفر میغ مسخر و منقاد ساخت و بتدابیر شایسته در تنظیم و تنسیق ممالک قسمیکه باید و شاید پرداخت و بیشتر بلاد صوبه اله آباد مثل جونپور و بنارس وغیره را بزور شمشیر در قبضه تصرف در آورده و از پیش گاه پادشاه سند آن حاصل کرد و بعد رسیدن نادرشاه در دهلی همانجا در سنه ۱۱۵۱ احدو خمسین و ماة والف مرحله پیمای سفر آخرت گشت والہ داغستانی در مرثیه او گفته

دور از تو سپهر واژگون میگرید | بنگر که زمانه بی تو چون میگرید
رفتی ز جهان و پشت شمشیر شکست | با قامت خم همیشه خون میگرید

گاه گاهی لب سخن پردازی می گشود این بیت از طبع سفاک اوست

زکدام ره بیایم که بچشم تو در آیم
که بگرد چشم مستت همه نیزها سیاه است

حافظ قوانین سخن ایجادی شیخ حفیظ اللہ آثم اکبرآبادی
که از اقربای قمر یہ خان آرزو است مدتی بملازمت محمد اعظم شاہ
بن عالمگیر پادشاہ بخوبی گذرانید و بعد وقوع تهلکه اعظم شاہ پس از مرور
دہور نظیل مکرمت نواب صمصام الدولہ خان دوران خان که از امرای
عظیم الشان پای تخت محمد شاہی بود در آمد و از حسن لیاقت امتیاز
فراوان اندوخت آخر الامر در ۱۱۵۲ سنه اثنین و خمسین ومائة والف چشم
از تماشای عالم فانی دوخت از او است

صبح در پردہ شب طرفه تماشا دارد | دیدہ ام از سر زلف تو بنا گوش ترا
کس ز دشنام لب لعل تو آزردہ نشد | در جہان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

صاحب طبع متین فقیر اللہ آفرین که لاہوری است
بنظم پردازی شایستہ تحسین بود و بنغز گوئی قابل آفرین دیوانی ضخیم
دارد و در ۱۱۵۴ سنه اربع و خمسین ومائة والف رہ نورد عالم جاودان گشت
این چند بیت از و است

شدم محو تصور بسکه حسن بیمثالش را | بود هر قطرہ خونم دل دیگر خیالش را
زبان افتادگان باشد دمگردہ راهنما | که از نقش قدم گرد سراغ کاروان پیدا
اوج عزت یافت با ما تیرہ روزان هر که ساخت
از طفیل سرمه جا در دیدہ باشد میل را

خان آشوب کہ از اجلہ سادات موسوی نیشاپوری است اسم شریفش میر محمد امین در عہد شاہ عالم بہادر شاہ وارد ہندستان گشتہ در آن ایام زمانہ باو مساعدت نکرد و در وقت محمد فرخ سیر بتدریج ترقی گرفت و در آغاز جلوس محمد شاہ بمنصب ہزاری و صوبہ داری اکبرآباد امتیاز یافت و بعد چندی بصوبداری او دستہ رشتہ اعتبار بکف آورد زمینداران صوبہ مذکور کہ در خیرہ سری و گردن کشی شہرت دارند و با طاعت ہیچ حاکمی کما ینبغی نہ در آمدند برہان الملک آنہا را بہ تیغ ظفر میغ مسخر و منقاد ساخت و تدابیر شایستہ در تنظیم و تنسیق ممالک متعلقہ باید و شاید پرداخت و بیشتر بلاد صوبہ الہ آباد مثل جونپور و بنارس وغیرہ را بزور شمشیر در قبضہ تصرف در آورد و از پیش گاہ پادشاہ سند آن حاصل کرد و بعد رسیدن نادر شاہ در دہلی ہمانجا در سنہ ۱۱۵۱ احد و خمسین و ماۃ و الف مرحلہ پیمای سفر آخرت گشت والہ داغستانی در مرثیہ او گفتہ

دور از تو سپہر واژگون میگرید   بنگر کہ زمانہ بی تو چون میگرید
رفتی ز جہان و پشت شمشیر شکست   با قامت خم ہمیشہ خون میگرید

گاہ گاہی لب بسخن پردازی می گشود این بیت از طبع سفاک اوست

زکدام رہ بیایم کہ بچشم تو در آیم
کہ بگرد چشم مستت ہمہ نیزہا سیاہ است

حافظ قوانین سخن ایجادی شیخ حفیظ اللہ آثم اکبرآبادی
که از اقربای قمریہ خان آرزو است مدتی بملازمت محمد اعظم شاه
بن عالمگیر پادشاه بخوبی گذرانید و بعد وقوع تهلکه اعظم شاه پس از مرور
دهور بطفیل مکرمت نواب صمصام الدوله خان دوران خان که از امرای
عظیم الشان پای تخت محمد شاهی بود در آمد و از حسن لیاقت امتیاز
فراوان اندوخت آخر الامر در سنه ۱۱۵۲ اثنین و خمسین ومائة والف چشم
از تماشای عالم فانی دوخت از او است

صبح در پرده شب طرفه تماشا دارد | دیده ام از سر زلف تو بنا گوش ترا
کس زد شنام لب لعل تو آزرده نشد | در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

صاحب طبع متین فقیر اللہ آفرین که لاهوری است
بنظم پردازی شایسته تحسین بود و بنغز گوئی قابل آفرین دیوانی ضخیم
دارد و در سنه ۱۱۵۴ اربع و خمسین ومائة والف ره نورد عالم جاودان گشت
این چند بیت از و است

شده محو تصور بسکه حسن بیمثالش را | بود هر قطره خونم دل دیگر خیالش را
ز پا افتادگان باشد مدد گمکرده راهانرا | که از نقش قدم گرد سراغ کاروان پیدا
اوج عزت یافت با ما تیره روزان هر که ساخت
از طفیل سرمه جا در دیده باشد میل را

از ہجوم جلوه چون خورشید رو پوش خود است
شیشهٔ این باده پنداری کف جود خود است

دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد
هر فتنه که می خیزد از کوی تو می خیزد

ستم بر زیر دستان مرد سرکش را خطر دارد
فلک را شیوهٔ عاجز کشی زیر و زبر دارد

صحرای طلب کاغذ آتش زده دیدم
هر سوخته جان دامن وحشت بکمر بود

پیچیده است نور نظرهای عاشقان
چون تار عنکبوت بر آن بام و در هنوز

زکوة گنج بی پایان خوبی بوسهٔ زان لب
اگر دایم نباشد گاه گاهی آرزو دارم

آن سبکبارم که در راه فنا چون گرد باد
اتفاقم هر کجا افتاد منزل می کنم

فغان که فرق سپید و سیه هنوزت نیست
خطت دمید و همان سادهٔ دریغ از تو

از تپ غم تا کشیدم آتش افشان نالهٔ

برلب ما کرم شب تاب است ہر تبخالۂ

توانم در تماشای رخ او دوختن چشمی

اگر روید برنگ سوزن از ہر موی من چشمی

برگزیدہ عالی طبعان شیرین کلام عمدة الملک **امیر خان**
متخلص بانجام کہ اصلش از یزد است و نسبتش بمیر میران نعمت الہی
کہ از اقارب سلاطین صفویہ بودہ منتہی میشود اجدادش چہ در ایران و چہ
در ہند بفرط عزت و اعتبار بسر بردند عمدة الملک در مراتب نظم خوش
تلاش بود و فہم نیکو داشت و در لطیفہ گوئی و حاضر جوابی رایت شہرت
میافراشت معہذا در فن موسیقی ہم بساز دبرگ مہارت شایستہ فرا
چنگ و طبع لطیفش بدرک غوامض و لطایف آن ہم آہنگ و از کمالات
نمایان در بارگاہ محمد شاہ پادشاہ خیلی تقرب بہم رسانیدہ محسود اقران و
اماثل گشت نواب آصف جاہ ناظم دکن و اعتماد الدولہ قمر الدینخان
وزیر اعظم بحضور شاہی رسانیدند کہ باوجود عمدة الملک بودن ما ایان در حضور
متعذر است چنانچہ ہر دو امیر از شاہ جہان آباد بر آمدہ میدان تلفت را
مخیم ساختند ناگزیر پادشاہ عمدة الملک را بصوبداری الہ آباد مامور فرمود
رخصت نمودہ ہر دو امیر نامدار از تلپت بپای تخت سلطنت حاضر گشتہ بسر انجام
مہمات ملکی مشغول شدند اتفاقاً نواب آصف جاہ بعد یکسال بسبب

صاحب دیدہ باشد

ضرورتی سفر دکن پیش آمد عمدة الملک باز حضور طلب گشته بمراحم خسروی وعنایات بیش از پیش سرفرازی اندوخت و مادام حیات بنهایت احترام بسر برد آخر کار در ۱۱۵۹ سنه تسع وخمسین ومائة والف شخصی در صحن دیوان عام پادشاهی بضرب شمشیر کارش با نجام رسید از کلام اوست

با وجِ بیکسی ما پرِ هما نرسد	رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد
فریاد که پیراهن دیوانگی من	چون دامن صحرا جز از چاک ندارد
یار احوال دل از من پرسید	غنچهٔ لاله بدستش دادم
شکم کم نمی گردد بسعی چشم تر بستن	که نتوان شدره سیلاب را مانع ز در بستن

صدر آرای ایوان سخن دانی **قزلباش خان امید همدانی** که نام اصلش میرزا محمد رضا است در آغاز شباب از وطن مالوف باصفهان آمده با میرزا طاهر وحید نسبت تلمذ بهم رسانید و در عهد عالمگیر پادشاه نزهتکده هند رسیده بعطای منصبی سرفرازی یافت و در زمان شاه عالم بهادر شاه بخطاب قزلباش خان وجاگیر ممتاز گشت و در وقت محمد معز الدین جهان دار شاه بخدمتی مامور شده بدار السرور برهان پور فایز گردید پس از ان در ایام حکومت امیر الامرا سید حسین علی خان از معزولی خدمت مذکوره بخجسته بنیاد رسید وانجا بخدمات شایسته سرگرمی داشت برفاقت مبارز خان ناظم حیدر آباد برگزید و در جنگ مبارز خان بتقید آصف جاه

رسانده غزلی طرح کرده بحضور نواب فرستاد نواب بمقتضای جوهر شناسی وقدر افزائی نوازشات فراوان بحالش مبذول داشت واز فرط عنایت بحالی جاگیر نواخت وبخدمت لایقه مأمور فرمود بعد چندی قزلباش خان نقد دستوری حرمین شریفین بکف آورده پس از حصول زیارت مراجعت نمود و بدستور سابق مراحم وعواطف نواب آصف جاه بحال خود یافت ودر سنه ۱۱۵۰ خمسین ومائة والف که نواب حسب الطلب حضور بشاهجهان آباد کوچیده در رکاب بود و در سفر بهوپال هم همراه وبعد فوز بدار الخلافت رخت اقامت در آنجا افکند مرد خوش اخلاق و پاکیزه طبع بود وصحبت رنگین داشت و در نظم پردازی علم یکتائی میافراشت وموسیقی هندی نیز نیکو میدانست در سنه ۱۱۵۹ تسع وخمسین ومائة والف همانجا جهان گذران را گذاشت از نتایج افکار اوست

به بزم غیر چرا میدهی شراب مرا	ز آتش دگری می کنی کباب مرا
تنده مستان بود از گریهٔ مینا بلند	شاد گردد گر کسی غمناک میازد مرا
منم آن آهوی وحشت زده دشت جنون	که نیاورد بدام الفت صیاد مرا
سرگذشت ما ز فرهاد است شیرین تر ولی	گوش سنگین تو نشنید آخر این افسانه را
همچو بلبل همیشه نالانیم	این بود منصب هزاری ما
هرگز ز حرف لشد آشنا لبش	ای کاش بشنود سخنی از زبان ما

مکن ز گریه پستانه منعم ای ساقی
شکسته است چو دل شیشه در کنارم را

بسنگ سرمه که در چشم کور بی قدر است
کسی هیچ نگیرد درین دیار مرا

مردم از مژگان بسیل اشک ما پی برده اند
میشناسد هر کسی خاشاک طوفان دیده را

پیش آن غارتگر جان دل ندارد قیمتی
راهزن کی قدر داند گوهر دزدیده را

بخاک و خون نشاندی همچو گلها را درین گلشن
شعار خویش کردی تا چو شبنم بیوفائی را

ز همین ناله بگوش تو گران میآید
نی از بیهدی ما شده فریادی ما

چون من دیوانه از کویش روم کز ضعف تن
سایه چون زنجیر میپیچد بدست و پا مرا

ناخدا را خضر راهی نیست جز انجم امید
کرد اشک آخر بکویش رهنمائی ها مرا

پیچیده بسکه درد تو در استخوان مرا
کرده است همچو نال قلم ناتوان مرا

بگریه دید مرا تا به گلشن کویش
ز شرم چشم ترم گشت ابر آب انجا

ز آب دیده ز بس پای در گل است مرا
سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا

حسن گفتار از آن قامت رعنا است مرا
فیض این مرتبه از عالم بالا است مرا

دگر به دام تو ای شوخ در نمی آیم
که داده حلقهٔ زلف تو گوشمال مرا

مانند قطرهٔ که بد یا کند گذار
خجلت کشد ز وسعت رحمت گناه ما

یک غنچه ندیدم که جیبش نبود چاک
این نغمه که آموخته مرغان چمن را

گشته است از روی گل آوازهٔ بلبل بلند
بر نیاز ما چه منت ها بود ناز ترا

ماه من کرد چنان جلوه به نیرنگ امشب
که بپرید از رخ گلهای چمن رنگ امشب

شوری بخت نظر کن که چو موج دریا
دوری از من کند آنکس که بمن یار تر است

پاس دلهای جگر خون نشد چون خواهد داشت
چشم مخمور تو خود از همه بیمار تر است

ظلم ظالم چو شود بیرو بالا گردد
بیشتر می برد آن تیغ که خم دار تر است

رفت یار از دیده و مژگان نشد سد رهش
خار این گلشن هزار افسوس دامن گیر نیست

جاده هم دارد غبار از خاکساریهای من
همچو من افتاده در هیچ کشور بر نخاست

دلم ز دوری یاران رفته می نالد
گذشته قافله و ناله جرس باقی است

دمید صبح و نشد قصه فراق تمام
بگوییمت شب دیگر اگر نفس باقی است

تیره روزانرا بچشم کم مبین در روزگار
روشنی آئینه از پهلوی خاکستر گرفت

ترا باین همه شوخی بکام دل امروز
بر کسیکه گرفت است تنگ آئینه است

هزار مرتبه از شرم غنچه لب یار
چمن بروی خود از برگ گل نقاب گرفت

خواب فرهاد سخت سنگین شد
قصه عشق بسکه شیرین است

هر کرا در نظر آن نوگل خندان باشد
همچو شبنم همه تن دیده گریان باشد

با آنکه شیشه دل ما را شکسته است
هرگز نکرده ایم بجائی صدا بلند

ما را مبین بدیده بیقدر ای عزیز
از کاه گشته مرتبه کهربا بلند

زجای خویش دگر بر نمی توانم خاست
که طفل اشک سری در کنار من دارد

زچار موج حوادث کجا روم بیرون
بهر قطره چو افتاد بر نمی آید

زخاکساری خود چون هدف باین شادیم
که تیر ناز تو ما را ز خاک بر دارد

بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را | برای آنکه بجوش کسی صدا نرسد

بالای کسی بلای جان شد | بالاتر ازین چه می توان شد
بودیم بدوستیش خورسند | آن نیز نصیب دشمنان شد

بوسهٔ آواز می شب در گلویم سرمه ریخت
ورنه با لعل خموشش گفتگو بسیار بود

همیشه در بغل گل زمان بود جایش | چو شبنم آنکه درین باغ آبرو دارد

سرو من چون بچمن دلبری آغاز کند | غنچهٔ گل عوض چشم دهن باز کند

دیده گریان می شود از دل چو آهی می کشم
آری آری راست باشد باد باران آورد

بهوای تو همچو شمع سحر | جان برلب رسیده داریم

ز از جفای فلک پر ز داغ گشته تنم | تمام چشم شدم تا ترا نظاره کنم

بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم
چو شبنم دیده وا کردم و از خویشتن رفتم

اگرچه از نظر افتاده ام چو اشک ولی | هنوز چشم نگاهی که داشتم دارم

سرگشتگی بطالعم هست | برگرد سرت چرا نگردم

زلف برجبین ترا دیدم و از کار شدم
ببلای سیهی باز گرفتار شدم

نوائی جز خموشی بر نمی خیزد ز ساز من
بود در پرده هم چون نالهٔ تصویر راز من

روشن شود بپیش تو چون شمع سوز من | یکشب اگر تو هم بنشینی بروز من
از بهار خط افزود مرا شور جنون | آخر حسن تو شد اول رسوائی من
نکشیده ایم ساقی قدح شراب بیتو | که نشد ز آتش غم دل ما کباب بیتو

بفرد ا مژده گشتن بمن دادی سست گردم
عبث امروز را فردا نکردی کاش میکردی

رباعی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنه بتد آهی بخشند
عفو گنهم به ناتوانی کردند | زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

دیباچه صحیفهٔ نظم پیرائی ملا اعلائی که اصلش از توران ست مرد نکته سنج و سخندان بوده از دست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد
سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

نقاد دکانچهٔ سخن گستری اخلاص پسر اجپلاداس از قوم کهتری که اصلش از شاهجهان آبادست گرم ساز بازار نظم پردازی بوده از دست

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم | که میدانم دعا را در دل شب با اثر باشد

منتخب روشندلان شاه میرامیان که اصلش از همدان است
مرد فهمیده و صاحب طبع سنجیده بود این بیت از اوست

باصاف دل مجادله باخویش دشمنی است
هرکس کشد بآینه خنجر بخود کشد

آشنای بحر سخندانی اکبر صفاهانی که شاعری است به گو و طبع
نیکو دارد این رباعی از وست

آنکس که به نفس خود نبردی دارد | باخویش همیشه سوز و دردی دارد
گر خاک شود عدو و برباد رود | غافل نشوی که بازگردی دارد

شاعر گرانمایه قاضی اسد قهپایه که یکی از اهل کمال و صاحب و
جد و حال بود این رباعی از کلام اوست

ای آنکه توئی محرم راز همه کس | شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند | از بهر تو می کشم ناز همه کس

پیرایه بلند فکری افضل پانی پتی که شاعریست فصاحت
شعار و سخنوریست بلاغت آثار در اوسط مائة ثانی عشر ۱۱۲۰ جهان گذران را
گذاشته از اشعار آبدار اوست

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست | دور کدام فتنه گر هست و زمان کیست
غمت هردم بدل های شکسته | بود چون سنگ بر پای شکسته

ترا و می زمینای شکسته | ترشکم از شکست دل خبر دارد

رباعی

با زلف تو نافه های عنبر چه کنم | با خال تو شکهای از فر چه کنم
تو کافر و زلف کافر و دل کافر | من نیم مسلمان به کافر چه کنم

امیر ذوالاقتدار غفران پناه نواب نظام الملک آصف جاه

که جد پدری او عابد خان از احفاد شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی قدس سره است و جد مادری وی نواب سعد الله خان وزیر اعظم شاهجهان بود عابد خان در عهد شاهجهانی وارد هندوستان گردیده بشرف ملازمت پادشاه و مصاحبت شاهزاده اورنگ زیب بهره اندوز گشت هرگاه که اورنگ زیب بر تخت سلطنت جلوس فرموده اورا بمنصب سترگ و خدمت بزرگ صدارت کل و خطاب چین قلیچ خان سرفراز ساخت و بعد وفاتش شهاب الدین خلف رشیدش را بمنصب عمده و خطاب غازالدین خان بهادر فیروز جنگ بافزایش فقره فرزند ارجمند نواخت و در عهد شاه عالم بهادر شاه بصوبداری گجرات مأمور گشته بعد چندی همانجا بعالم باقی شتافت نواب آصف جاه خلف الصدق او که نام اصلی وی قمر الدین و سن ولادتش اثنین و ثمانین و الف ۱۰۸۲ است در ریعان شباب در وقت اورنگ زیب عالمگیر بخطاب جد بزرگوار خود منصب چهار هزاری

سرفرازی یافته بود بعد سریر آرائی شاه عالم بخطاب خان دوران خان بهادر
و صوبداری (او ذ) بضمیمه فوجداری لکهنو ممتاز گردید و در همان ایام
بسبب گرم بازاری امراء جدید از نوکری مستعفی گشته به تبدیل لباس
درویشانه در شاهجهان آباد خانه نشین گشت و بعد رحلت شاه عالم
در زمان معز الدین جهاندار شاه بعطای اصل منصب و خطاب سابق مایه
افتخار اندوخت و چون محمد فرخ سیر جهان افروز تخت سلطنت گردید.
بخطاب نظام الملک بهادر فتح جنگ و منصب هفت هزاری مباهی
ساخته بنظم دکن مأمور فرمود آخر رفته رفته در وقت محمد شاه بمنصب اعلی
وزیر اعظم با خطاب آصف جاهی و حکومت ممالک دکن سرفراز بها یافته
ذات فیض آیاتش از اکابر امرای دولت تیموریه هندوستان است
از وقت عالمگیر تا آخر سلطنت محمد شاه بر مسند ایالت و امارت کامران
ماند و قریب سی سال بکمال نظم و نسق بالاستقلال لوای حکومت شش
صوبه دکن افراشت و همگی همت والا نهمت برفاه خلایق و صلاح و فلاح
رعایا و برایا بگماشت از دست عطا پرست عالمی را از اهل عرب و عجم
و اطراف و اکناف هندوستان مالامال جمعیت و کامرانی ساخت و از
معدلت گستری و انصاف پروری که سجیه رضیه نواب معلی القاب بود
همواره بوارسی حال مظلومان و کوتاهی دست تظلم ظالمان می پرداخت

م۱ بازرسی

آخر کار در برہانپور سنہ ۱۱۶۱ احدی وستین ومائۃ والف ھ دار فانی را گزاشتہ در بلدہ روضہ حوالی اورنگ آباد پائین مزار شریف حضرت برہان الدین غریب قدس سرہ آسودہ گشت واو را دیوانی ہست لطیف کہ در آن شاکر تخلص دلرد و گویند کہ آخر تخلص خود را آصف قرار داد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینہ را | آمد آب تانہ بر روی نگار آئینہ را
سوخت تا داغ محبت دل دیوانۂ ما | شمع گردید بگرد سر پروانۂ ما

میکنم روی طلب ہر جا کہ میخوانی مرا
مایلم ہمچون ورق ہر سو کہ گردانی مرا
در طلب بیدست و پایم ہمتی ای درد دل
تا برد سیلاب اشک آنجا بآسانی مرا

مژگان سرمہ دار تو چون تیغ برکشد | گر سر رود بلند نگردد صدای ما
ہر کہ یابد نظر از صحبت وارستہ دلان | برفشاند بسر ہر دو جہان دامان را

صبحدم سرو خرامانش چمن پرداز شد
ہر قدم رنگ بہاری دیگر از رفتار ریخت
اندکی یارب بہ پرسش چارہ عالم کند
آنکہ از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت

تهروکین جمله زاند از نگاهش پیداست | ناز خوبان زبان مژه گویا باشد

آنکه بیگانهٔ محبت نیست | شکوه از دست آشنا چکند

دل ازین چمن نگیرد رنگ | کف آئینه را حنا چکند

اگر نفع کسا نخواهی ز فکر خویش فارغ شو | بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد

کی بخون دل ما رنگ کند دست هوس | آنکه سرپنجه بتاراج حنا نگشاید

جهت بزدلش زبان ندارد | آئینه لب فغان ندارد

در پای تو می طپد شهیدت | هر چند چو سایه جان ندارد

چند در مجمر عشق تو کند ضبط خروش | دل شوریده پسندیست که جستن دارد

بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود | بخواب نیز صدائی بگوشش می آید

مباش بیخبر از آه سینهٔ عشاق | شرار مجمر ما گل فروش می آید

از رنگ توان یافت که در سینه چه دارم | درد دل من حاجت تقریر ندارد

انفعال دل گشده دیگر چه توان گفت | خوابیست فراموش که تعبیر ندارد

بو بسته نگردد ز گره بستن عنبر | سودا زده را فایده زنجیر ندارد

از کوشش بیهوده میر سید ز شاکر | عمریست که می نالد و تاثیر ندارد

بپیری عنان دل بجهان امل کشد
آه این کمان خدنگ مراد دور می برد

ز بیتابی کباب دل بیک پهلو نمیسازد | نمی دانم کدامین آتشین رخسار می آید

نیارم تاب خجلت های فردا | بشوید کاش اشکم دفتر امروز

تماشای جمال یار دیدن آرزو دارم
چو اشک خود بکوی او دویدن آرزو دارم
عرق بر چهرهٔ خوبان عجب کیفیتی دارد
گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم

گرد خرام ناز او سرمه دعا بس است | خاک بچشم من اگر منت توتیا کشم
قطرهٔ بودم و دریا شدنم بود امید | عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

پس از عمری دو چارم شد ولی از جوش استغنا
نه سوی من نگاهی کرد و نی حرفی شنید از من
قدم فهمیده نه تا چند بی پروا خرامیها
براهت حلقهٔ دام است چشم انتظار من

سخت دشوار است تاثیر سخن در غافلان | بشکند صد تیشه تا از سنگ آب آید برون
دل نرفته است ز پیش تو بجای دیگر | این چه حرف است که پرسی ز کجا میآئی
خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست | کاش بنشیند غبار ما بدامان کسی

دقیقه سنج سخن گستر مجمع فضائل معنوی و صوری شیخ محمد ناصر افضلی جونپوری که بکسب کمالات پیش والد ماجد خود شیخ محمد یحیی پرداخته و در خورد سالی بحلقهٔ ارادت جد بزرگوار شیخ محمد افضل قدس سره در آمده

مرتبہ بکمال و تکمیل حاصل ساختہ براہ وروش اسلاف شتافت قصہ ونیو
ودر آغاز شباب ۱۱۶۳ھ ثلث وستین وماتہ والف گل وجودش
بباد فنا تاراج گردید این چند اشعار از کلام اوست

زاہد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد | چون نگین در حلقہ خود را از برای نام کرد
لب گزیدہ اغیار را چہ بوسہ زنم | عقیق کندہ نام دگر چہ کار آید

نواب والا منزلت عالی جناب نظام الدولہ بہادر ناصر
جنگ متخلص بآفتاب کہ شجاعت دست گرفت تیغ صولت او
وسخاوت تربیت یافتہ کف ہمت اوست در تمشیت احکام
شرع متین پیوستہ ہمت والا مصروف میداشت وبرگاہ کافہ
انام وانجاح مرام خاص وعام علی الدوام نظر عالم پروری گماشت ہنگام
جلوہ پیرائی در بزم گوش مستمعان را بلآلی حسن تقریر وکلام فصیح زیب
وزینت تازہ می بخشید وبروقت صف آرائی رزم از ظہور خلقی و شجاعت
جبلی عرصہ کارزار را براعدا تنگ میگردانید ودر میدان شعر وسخن ہم از طبع
لطیف وذہن منیف رایت یکتائی میافراخت ودر مشق سخن بتتبع میرزا
صائب بکمال لطف وفصاحت می پرداخت القصہ چون نواب آصف
جاہ در برہانپور متوجہ عالم بقا شد نواب نظام الدولہ مسند آرائی حکومت دکن
گردید وبصوب اورنگ آباد کوچیدہ ایام برشکال ہمانجا باہتمام رسانید

دریں ضمن احمدشاه پادشاه دہلی بنابر انتظام امور مملکت شقه طلب نوشت نواب باوصف بغاوت بعض سرکشان محض امتثال حکم با فواج گران و توپخانه نمایان تا دریای نربدا خود را برسم یلغار رسانید درین اثنا بصدور شقه دیگر ناسخ عزیمت حضور رسیدن بسبیل تواتر اخبار سرکشی ہدایت محی الدین خان دخترزاده نواب آصف جاه که بحکومت رایچور وغیره مامور بود مراجعت به اورنگ آباد کرده چندی درانجا گذرانید درین مهلت حسین دوست خان سر کرده های قوم نایط بهدایت محی الدین خان درساخته وتحریص گرفتن ارکاٹ پرداخته باجمعی غفیر از کلاه پوشان فرانسیس برسر نواب سراج الدوله انوالدین خان بهادر شهامت جنگ گوپاموی که از عهد نواب آصف جاه ناظم ارکات بود بشانزدهم شعبان سنه ۱۱۶۲ اثنین وستین ومائة والف بهیئت مجموعی ریخته باشتعال نائره قتال پرداخت سراج الدوله بعد کشش و کوشش بسیار داد مردی و مردانگی داده برتبه علیای شهادت فایز گردید نواب نظام الدوله بر فور ظهور این واقعه درصدد فراهمی افواج اجتماع سرداران نامدار دکن وافزایش سامان حرب گشته با هفتاد هزار سوار جرار و توپخانه بیشمار و یک لک پیاده بتهیه تنبیه باغیان وتادیب سرکشان لوای عزیمت افراشت وتا بهندر پهلچیری پاشنه کوب رسیده صف آرای بمیدان جنگ وستیز گردید وتا سه پاس نایره حرب وضرب

اشتغال داشت یلان زورمند و جوانمردان ہمت بلند داد تہور و دلیری میدادند آخر کار جماعت فرانسیسان را ہزیمت ہمودند و ہدایت محی الدین خان زنده اسیر شد و باوجودیکه سرمنشاء این ہمه فتنه و فساد بود از جان امان یافت و فرانسیسان باوصف شکست فاحش ہنوز از شورش و خیرگی پہلو تہی نه کردند نواب قلع ریشه فساد از اہم مہمات دانسته فوجی بمدافعت آن گروه بدکیش تعین نمود خود متوجه ارکات گشت از بوقلمونی روزگار چشم زخمی بلشکر اسلام رسید و قلعه چنجی که از توابع ارکات است بتصرف فرانسیس درآمد نواب بفرط غیرت و جوش حمیت از اشتداد بر شکال نیندیشیده خود درپی تنبیه شان گردیده از ارکات کوچ فرمود از آنجا که فلک شعبده باز در ہر زمان نقش تازه می بندد سرداران افاغنه کرناٹک که ہمراه رکاب بودند. باوصف عنایات شامله پاس نمکخوارگی بالکلیه نداشته و حفظ مراعات پرورش و پرداخت خداوند نعمت بکلم گذاشته بحرص ملک و مال در باطن با فرانسیسان باتفاق و یکدلی پرداختند و جمعی از کافر نعمتان دیگر را باخود یار ساختند و جاسوسان فرستاده کلاه پوشان را که بحوالی قلعه چنجی جمعیتی داشتند بارادهٔ شبخون طلبیدند آنها شب ہفدہم محرم سنه ۱۱۶۴ اربع و ستین و مائة و الف آخر شب رسیده دفعتاً جنگ انداختند ہر چند بعضی دولت خواہان خیر اندیش پیش ازین بمعرض عرض رسانیدند افاغنه بر سر فتنه و فساد اند غالبا

بکمال صفای طینت نظر با عتلایکه بر آنها داشت اعتبار نکرد تا بحدیکه در
عین محاربه و مقاتله فیل سواری خاصه را بطرف افاغنه راند تا باتفاق آنها
فراسیسان را از میان بردارد و همینکه فیل نواب متصل فیل همت خان سرغنه
افاغنه رسید اخلاقاً قبل از مجرای او دست به سر گذاشت و از آنسو آداب
ملازمانه بعمل نیامد چون هنوز صبح ندمیده بود بخیال اینکه شاید مرا نشناخته اند
اندکی خود را در عماری بلند کرد در همان فرصت همت خان و شخصی دیگر که در خواصی
بود دفعتاً تفنگها سر دادند و هر دو تیر تفنگ بسینه بی کینه نواب رسید و کار باتمام
انجامید افاغنه سر نواب را بریده بنوک نیزه کردند و سلوکیکه امت
در ماه محرم با امام انام سید الشهدا علیه السلام بعمل آورده بودند از ملازمین نواب
با نواب بمنصه ظهور رسید مردم لشکر آخر روز سر را با تن ملحق کرده تابوت
را روانه اورنگ آباد ساختند و آن گنج گرانمایه را پائین مزار شاه برهان
الدین غریب قدس سره بپهلوی قبر نواب آصف جاه زیر خاک سپردند
میر آزاد بلگرامی که ملازم رکاب بود تاریخ این سانحه فی البدیهه گفت

نواب عدل گستر عالی جناب رفت	فرصت نداد تیغ حوادث شتاب رفت
در هفدهم ز ماه محرم شهید شد	تاریخ گفت نوحه گری آفتاب رفت ۱۱۶۴

این چند جواهر پاره از خزینه طبع شریف اوست

گر خضر کرد حرفه ز اسکندر آب خویش | خضر خط تو آب بقا میدهد مرا

کدام گل بچمن گوشهٔ نقاب شکست
که شبنم آیینه بر روی آفتاب شکست

موسم پیری است می باید عصا دست او در گردن میناخوش است
فرمان بوسه گرچه ز خطش گرفته ام حکم جدید از لب خندانم آرزوست
می کند فکر در علاج دلم نرگس یار گرچه بیمار است

دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
صفحهٔ آیینهٔ دل در خور زنگار نیست

مکن بدختر رز میل موسم پیری که وقت کار همان موسم جوانی بود

این همه تعجیل با در گشتن عاشق چرا
عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

ای شوخ هوائی مفکن تیر نگه را
این ناوک بیداد بکار جگری کن

مجموعهٔ خوش افکاری ملا آثار بخاری که آثار لیاقت
که چینش پیدا و انوار فصاحت از طبع متینش هویدا بود در خدمت شاه
عبدالعزیز خان تقربی داشت پادشاه او را برای نظم ملکی فرستاد در آنجا
باثر عشق اسیر دام محبت دختری گردید و او را جبراً الطرف خود کشید و بخوف
تعرض شاهی رو باصفهان نهاده مدتی در آنجا بسر برد آخر کار از راه شیراز

بهنے برخورده بوقت موعود جان بجان آفرین سپرد این بیت ازوست

دو خمار هوس روی تو گل آب خورد

غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

گرم سازِ هنگامهٔ سخن و بازار نقادی سراج الدین علیخان

آرزو اکبرآبادی که از جانب پدر از اولاد شیخ کمال الدین خواهرزاده

نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره است واز طرف مادر نسبتش به شاه

محمد غوث گوالیری شطاری روح الله روحه سرآمد سخنوران است و

سرخیل نظم گستران تحصیل علوم رسمی و کتب متداوله درسی باستعداد تمام

نمود و در سخن پردازی بفصاحت و بلاغت پخته گو و شیرین کلام بود و در

جمیع علوم و فنون علم یکتائی میافراشت و در معانی و بیان و لغت و

اصطلاحات و غیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در اوائل سلطنت

محمد فرخ سیر مدتی از خدمات گوالیر مأمور گردید و بعد چندی از آنجا بشاهجهان

جهان آباد رسید آنند رام مخلص که با وی کمال مربوط بود منصبی و جاگیری از

سرکار پادشاهی و ما بندگی بدار الخلافت بنهایت عزت و اعتبار خوش

گذرانید از آنجا که با سالار جنگ خیلی ربط داشته صحبت برار بود بهمته به

وی با دو شتافت و بوساطتش نواب شجاع الدوله بهادر بر خوره بتقرر

سیصد روپیه مشاهره سرفرازی یافت چونکه پیمانهٔ عمرش لبریز شده بود

در ۱۱۹۹ سنه تسع و تسعین و مائة و الف در بلدهٔ لکهنؤ جام وفات کشید نعش
راچندی همانجا امانت گذاشته بشاهجهان آباد رسانیدند از کلام بلاغت
نظام اوست

نماند همچو حنا هیچ اختیار مرا — سپهر بسته بدست تو روزگار مرا

بسکه نبود جز شکست توبه دیگر کار ما — خنده دارد موج می دایم باستغفار ما

هلاک حسن تو پیرانه سر شدم گوئی — برای جور تو پرورد روزگار مرا

کند از منت دام و قفس آزاد مرا — بال و پر بسته دهد هر که بصیاد مرا

از طرب خانهٔ ایام بدر کرد مرا — چون شب و روز فلک زیر و زبر کرد مرا

گردبادی به بیابان جنون چون من نیست
که هوای قد تو خاک بسر کرد مرا

هردم ای شمع برنگ دگرش می سوزی — بپر پروانه کند جلوهٔ طاؤس این جا

زین سخت دلان گرچه تنگ است دل ما — خاموش تر از آتش سنگ است دل ما

صوفیانرا میرسد آفت ز نفس خویشتن — همچو آن کرمیکه ضایع میکند پشمینه را

گر همه نام خدا باشم نمی دانی مرا — ور کلام الله شوم کافر نمی خوانی مرا

انداختی بچهره به نور خود نقاب
نازل بشأن حسن تو شد آیهٔ حجاب

چه آب شور ندانم بجوی تیغش بود — که زخم بر تن ماهی نمک سود است

آب آئینه کسی را نکند تر دامان
مشربی پاک ترا از مشرب حیرانی نیست
چشم بد دور عجب کافر بی ساخته است
هندوی زلف ترا قشقه به پیشانی نیست
نرفت حسرت پابوس بعد مردن هم
بخاک تفت ما هیچ کس گذار نداشت
خفتگان بزم تصویر اند از خود رفتگان
گرد مد صبح قیامت هم در این محفل شب هست
خاکم بسر که دیر خبردار گشته ام   تا بار بندم از نظرم کاروان گذاشت
گر بروی تو زلیخا نظری وا می کرد   آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد
سراپای تو باشد غنچه سان از بس نشاط افزا
صدای خنده از وا کردن بند قبا خیزد
خاکسترم بدیده آئینه سرمه شد   عشقم هنوز مژده دیدار میدهد
آرزو فرخ دل چاک خودت بالا کن   زلف خوبان هوس شانه خریدن دارد
هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون وزد بادی
ز برگ بید مجنون نالهٔ زنجیری آید
دوزخ شود افسرده ترا از سینهٔ زنهار   گر از دل عاشق نفس سرد بر آید

چاشنی بخش شیرین کلامی سید علی رضا آگاه بلگرامی که

خلف الصدق میر عبدالواحد ذوقی است بحسن سیرت و صفای سریرت

موصوف بوده و از طبع موزون بسخن سنجی و دقیقه رسی معروف آخر الامر

در ۱۱۸۹ سنه تسع و ثمانین و مائة و الف بعالم بقا خرامید از وست

داشت آن فتنه جور را از سرا بروگره ❊ باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

رباعی

هر چند بود ضمیر پاکت روشن ❊ بی راهبری گام در این راه مزن

پیداست که شمع پیش پای خود را ❊ بی شمع دگر نمی تواند دیدن

صاحب فکر بلند و ذهن وقاد میرزا علی نقی متخلص بایجاد

اصلش از همدان است پدرش احمد علی خان مخاطب به نقد علی خان که از اقارب

شیخ علی خان وزیر شاه سلیمان صفوی بود بکشش آب و خور وارد

هندوستان گشت و در عهد نواب آصف جاه که سالها بدیوانی

بلده حیدر آباد سرفرازی داشت اقامت آنجا برگزید میرزا علی نقی در برهان

پور چشم بمشاهده عالم ایجاد گشاد و بعد عروج بمعارج لیاقت شایسته به

مصاحبت نواب ممدوح اختصاص یافت و در زمان نواب نظام الدوله

ناصر جنگ شهید بعد فوت پدر بخطاب موروثی نقد علی خان و خدمت

دیوانی حیدر آباد امتیاز اندوخت در ایجاد معانی تازه یگانه بود و طبع

بلندش نقد مضامین رنگین را خزانه آخر الامر در ۱۱۸۹ سنه تسع وثمانین ومائة والف بابدامن فنا کشید از افکار اوست

در هر جگری هست خراش سخن ما | الماس تراش است تراش سخن ما
پیر گشتی و هوسهای جوانانه بجا است | صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجاست
نفس در کش اگر بحر حقیقت گوهری خواهی | بدریا چون رود غواص دم در خویشتن دزدد
چالاکی نگاه تو نازم که سوی من | دیدی چنان که چشم ترا هم خبر نشد
هر شب پیراهنی در مجلس ما دوش بود | چشم از دیدار روشن بود و لب خاموش بود
ز کس چیزی گرفتن همتم بس ننگ می داند | کف دستم ز استغنا کجا رنگ حنا گیرد

نکته سنج سخن طراز میر محسن امتیاز که اصلش از کرناتک است طبع موزون داشته در ۱۱۹۰ سنه تسعین ومائة والف جهان فانی را گذاشته از دست

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون
غنچه می دارد مگر در سینه پیکان ترا

پسندیده نکته سنجان میرزا علی نقی خان که انصاف تخلص می کند پسر نقد علی خان ایجاد است شاعر خوش فکر و بخته گو و صاحب طبع نیکو بوده در ۱۱۹۵ سنه خمس وتسعین ومائة والف راه آخرت پیموده از اوست

دو سال بعد حصول سعادت حضوری و کسب فنون جدیده و فواید عدیده باز
بوطن رسید سپس باراده ملاقات خال خود میر سید محمد بشاهجهان آباد و لاهور
و ملتان و اُچ و بهکر عبور کرده به سیوستان که از متعلقات سند است فایز
گردید و تبقریب رخصت او که از پیش گاه پادشاهی خدمت میر بخشی
و وقایع نگاری داشت نیابتاً تا چهار سال همانجا گذرانیده بوطن رسید
از آنجا که شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً در سر
داشت و تخم این تمنا از مدتی در مزرعه خاطر میکاشت احرام عزیمت
حجاز بر میان جان بسته از وطن بر آمد و در اثنای راه از نواب آصف
جاه برخورد و این رباعی

ای حامی دین محیط جود و احسان | حق داد ترا خطاب آصف شایان
او تخت بدرگاه سلیمان آورد | تو آل نبی را بدر کعبه رسان

گذرانیده از زاد و راحله جمعیت خاطر بهم رسانیده بعد فوز با مکه
متبرکه در مکه معظمه از شیخ عبد الوهاب طنطاوی بتحصیل علم حدیث
پرداخته و در مدینه منوره از شیخ محمد حیات سندی سند صحیح بخاری و صحاح ستة
حاصل ساخته و پس از انفراغ زیارت حرمین شریفین در سنه ۱۱۵۲ اثنین و خمسین
و مائة والف وارد دکن گردید و چندی برفاقت نواب ناصر جنگ شهید
مانده در مجسته بنیاد اورنگ آباد طرح اقامت انداخته پا بدامن عزلت

کشید بکمال ذاتی و صفاتی مرجع خلایق بود و ابواب فیوضات بر روی
شایقان میگشود در جمیع علوم و فنون عربی و فارسی علم یکتائی میافراشت
و بعلم پردازی و سخن طرازی کوس خوش ادائی می نواخت صاحب تصنیفات
فراوان و تالیفات نمایان است لاسیما هفت دیوان عربی را
که در نعت تالیف نموده گوی سبقت از اقران و اماثل ربوده الحق در مملکت
هند قصاید عربیه را باین فصاحت و بلاغت کسی نگفته و لآلی آبدار نشاید
عربیه را باین حسن و لطافت در سلک بیان نسفته آخر کار در سال اخیر
مائة ثانی عشر از قید هستی آزاد گردید و در شهر روضه پائین مزار حضرت امیر
حسن دهلوی قدس سره آرمید این چند بیت از طبع نقاد دست

برآر از مد بسم الله تیغ خوش مقالی را	مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
آزاد من چگونه نشینم بکنج شهر	دشت جنون بسوی دگر می کشد مرا
بر دند سراغی بنوای طپش دل	جمعیکه شنیدند نوای جرس ما
آخر ترا کند اثر عشق رام ما	گیرا تر است از سر زلف تو دام ما

هنوز از دامن صحرای مجنون عشق می خیزد
که هنگام گذر افتادن ما دل طپید آنجا

درین خرابه نشستم ز رهروان تنها	که واگذاشت مرا رهبر کاروان تنها
نخست خون چمن ریختند گل چینان	نرفت بر سر گل جور از خزان تنها

اگرچه خاک شدم اضطراب من باقی ست
که پیچ و تاب رسن بعد سوختن باقی ست

زده ام بر سر جهان پاپوش بی سبب این برهنه پائی نیست

مانی نازک قلم نقشی ز چشم مست بست
چون نظر افکند بر محراب ابرو دست بست

ناز پرور طفل من مشق کمانداری نکرد
حیرتی دارم چسان از تیر مژگان شست بست

از کجا آموخت آن نا آشنا حرف وفا
عهد و پیمانیکه با من پیش ازین بشکست بست

در کاکل بتان دل بدخو فغان کند همچون فیل که شکوه هندوستان کند

بلبل سوخته را نسبت نشانی پیدا این قدر هست که دود از قفسی می آید

سری بکشتن عشاق یار پیدا کرد جوان نوشده ذوق شکار پیدا کرد

مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد که آهوان حرم را حرم شبان باشد

چشم بیباک تو بسیار سیه کار افتاد آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

فراهم گشت سامان بلا طرح قیامت شد
قیامت بر زمین یک سرو قد بالید و قامت شد

چشم نو باهر آشنا صد گونه دلداری کند چون نوبت من میرسد اظهار بیماری کند

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر پیاله نوش و کش انتظار سال دگر

نواز دگر باهنگ اثر تار نفس بلبل دهد هر غنچه خاموش را شور جرس بلبل

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

چو سایه در قدم سرو سرفراز توام مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام

کباب م می کند صبری که از پروانه می آید

درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن

هجوم اشک را مانع نگردد آستین من

که باشد از مروت دور ره بر کاروان بستن

میسر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد

دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده

بپایش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده

دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی

کجا دستی معطل تا به بند چشم بسمل را که دارد بر سر شمشیر دستی بر گلو دستی

رباعیات

هر چند نه برگی نه نوائی دارم در زاویهٔ خمول جائی دارم

اما ز محبت رسول الثقلین در سینه بهشت دلکشائی دارم

ولہ

کس را خبری نیست چه آید فردا | نیرنگیٔ قدرت چه نماید فردا
نومید مشو ز مژده عالم غیب | شب حامله است تا چه زاید فردا

ولہ

فریاد شکستگان جهانی شکند | صد لشکر ظلم را بآنی شکند
بر نالهٔ حسرتی که مظلوم کشد | در ناخن شیر نیستانی شکند

این رباعی در مرثیه برادر خود گفت!

تار نفسم گسسته شورم بردند | بازوی مرا شکسته زورم بردند
داغ است دلم که رفته نور بصرم | نارم بگذاشتند و نورم بردند

سر دفتر دقیقه سنجان نظم گستر نورالدین محمد خان بهادر

متخلص به انور که از نبایر نواب انورالدین خان بهادر شهید بود از بلند فکرتان ارباب سخن و عالی طبعان اصحاب این فن در عهد خود گوی سبقت ربوده مشمول عنایات نواب والاجاه جنّت آرام گاه و مورد تفضّلات موفور نواب عمدة الامرا بهادر مغفور بوده بمقتضای حسن سلیقه و شرط لیاقت از پیش گاه حضور نوابین مغفورین اکثر اوقات سر انجام خدمات لایقه می نمود و در سنه اثنا عشر و مائتین والف [۱۲۱۲] در مدراس راه آخرت پیمود گویند دو دیوان ضخیم دارد در اوّل انور و در ثانی دل تخلص می کند

این چند بیت از دیوان اوّل بملاحظه در آمد

فیض ها در پرده دارد الفت بی طاقتان | صحبت سیاب می آید بکار آئینه را
دل ز گیسوی تو شد محو پریشانی ها | کرد در کار جنون سلسله جنبانیها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل می توان بردن
بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها

ز بی دماغی تمکین کیست زاری ما | صدا نکرد چو سیاب بیقراری ما
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار | عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آباد است | طفل اشکم رمیده می آید
گل بجوو و نرگس نگران است درین باغ | یارب بگران آفت جان است درین باغ
اهل دل را اعتمادی نیست بر عیش دوم | غنچه در گلشن کفن پوشیده می آید ز خاک
زبان چاک گریبان گل که میدانست | اگر بناله نمی گشت ترجمان بلبل
دو بالا می کند تاریکی شب ظلم ظالم را | من از خیال ته زلف بتان بسیاری ترسم

صدر دیوان سخن شناسی مولوی محمد باقر آگاه نایطی المدراسی که سلسلش از بیجاپور است ولادتش در ویلور ۱۱۵۸ سنه ثمان و خمسین و مائه و الف واقع شده ذات همایونش بحلیه فضایل و کمالات آراسته بود و وجود باوجودش بفنون عجیبه و غریبه پیراسته سر دفتر ارباب فضل و کمال سر حلقه بلند طبعان خوش خیال صاحب تصنیفات متکاثره و کمالات

باهره مرد میدان سخنوری و شمع ایوان نظم گستری الحق در خیابان گزنلک
همچو دی سروی سر بر کشیده و از گل زمین مدراس مثل او گلی رنگ افروز
نکر دیده بطبع نقاد داد سخن پردازی در داده و ابواب فیوض نامتناهی
بر روی طالبان این فن گشاده آخر الامر در سنه ۱۱۲۰ عشرین و مائة و الف
وفات یافت از ابکار افکار اوست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا | عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
بسته بطره تو دل زار خویش را | آخر فگنده ام بسرت بار خویش را
در خاک هم ز زلف تو داریم پیچتاب | سنبل چگونه سر نکشد از مزار ما

کدامی شمع رو باشد نهان در پرده چشم
که فانوس خیالش گوهر اشک من است امشب
سر خود گیر ای زاهد اگر خواهی سر خود را
که اندر بزم رندان شور زشکن است امشب

تا خیال سر زلف تو بچشم پیدا است
اشکم از هر شکنش صورت گرداب بلا است

از شرم همچو غنچه افسرده نیست وا | یارب لب جراحت من عذر خواه کیست
از لبس تماشای جمال تو نگاهم | چون رشته باریک بگلدسته نهان
چنان بدور لبت جوش باده پیمائیست | که چشم محتسب آئینه دار رسوائی است

ز چشم تو نہ ہراسم اگر چہ مست بود | ولی ز زلف تو ترسم کہ سخت سودائی است

شیخ در خمخانہ با ہر مست یاری می کند
ظاہرا با دختر رز خواستگاری میکند

شب کہ محراب دعایم خم ابروی تو بود
آیۃ النور بتکرار من از روی تو بود

از دل سوزان من ہرگز نشد آگاہ کس | بہ مزار بیکسان گویا چراغم کردہ اند
شدہ است کشتۂ ناز تو زندۂ جاوید | بخنجر تو مگر آب زندگانی بود
بکوچہ تو زمین گیر شد برنگ غبار | اگر چہ آہ سبک سیرم آسمانی بود

تا دید تا جلوہ روی تو بچشم تر خویش
میکداز دہمہ شب شمع بدرد سر خویش

در نگاہ من کدام آئینہ رو گرم رم است
کز خیالش مشق بیتابی کند سیماب اشک

ضعیفم طاقت ہوئی ندارم | گل افسردہ ام بوئی نہ دارم

نہان در چشم خود تا جای آن گل پیرہن کردم
نگہ تا وا شود ہر لحظہ سیر صد چمن کردم

ز دست عشق آن سنگین دل شیرین دہن آخر
زدم بر شیشہ دل سنگ و کار کوہ کن کردم

مصرع اول از لحاظ وزن درست بنظر نمیرسد

شور بختی مرا بین که بان قرب هنوز تلخ کام از لب شیرین شکر بد توام

بود از فیض حسنت طبع من رشک چمن لیکن
زتنگی آن دهن چون غنچهٔ افسرده خاموشم

بسر دارم ز سودای نگاهش شور صد محشر
نفس دزدد بخود صور قیامت گر کشم هوئی

محفل آرای دلپذیر میر محمدی خان با امیر جاگیر دار تمری من توابع مدراس که صاحب طبع متین و اشعار رنگین بود از اوست.

ادب مهریست بر لب ورنه با عیسی توان گفتن
که در چشم تجرد مشربان خاری است سوزن هم

قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من
درگذر از هرچه آید شیوه تیر است و من

گلبن حدیقه خوش کلامی میر امداد علی بلگرامی مرد خوش خلق و فهمیده و بنکته سنجی و نظم پردازی پسندیده بود طبع خوشی داشته از اوست

بغم مردیم و فکر ما نه کردی کاش می کردی
مسیحا بودی و احیا نکردی کاش می کردی

حلاوت بخش خوش گوئی و شیرین بیانی مسماة آقا بیگم دختر مهتر

قرای خراسانی که بخدمت محمد خان ترکمان بعهده مهتری رکاب خاخاص اختصاص داشت بس خوش تلاش ونیکو فکر بوده ازاوست

زہشیاران عالم ہرکرا دیدم غمی دارد
دلا دیوانه شو دیوانگی ہم عالمی دارد

جلوه افروز بزم نازک ادائی مستاة تونی آتون منکوحه ملا بقائی که بکلام دل فریب شکار جانهامی نمود و باشعار آبدار دلها از دست میربود طبع رنگین داشت وخیالات دل نشین گویند ملا بقائی را که معتقد علیه امیر نظام الدین علی شیر بود بیشتر باتون مشاعرت بمیان می آمد روزی این رباعی فرمود

یاران ستمی پیر زنی کشت مرا | کاواک شده ازاو چونی پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم | بیدار کند بضرب انگشت مرا

درجواب آتون بدیهه گفت

ہم خوابگی سست رگی کشت مرا | روزی بنود ازاو بجز پشت مرا
قوت نه چنانکه باتو اند برداشت | بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

نوگل گلشن ادا بندی مستاة آرزوی سمرقندی که در حسن وجمال عدیم المثال بود وسخن پردازی شیرین کلام ونازک خیال این بیت از طبع رنگین اوست

شدیم خاک رہت گر بدرد ما نرسی | چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

حرف الباءِ۔ صدر آرای ایوان والامقامی سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره که از طبقه اولی است فضایل وکمالاتش در عالم شهره وصیت کراماتش از آفتاب مشهور تر اوصاف ذات بابرکاتش از حیطه بیان بیرون واز توصیف خرق عاداتش کتب تواریخ اولیا مشحون گویند که وی از مریدان امام ہمام جعفر الصادق علیه وعلی آبائه السلام است وخرقه خلافت از دست آنجناب پوشیده این بسیار بعید می نماید چه مابین وفاتین یک صد وسیزده سال است شاید از مریدان جعفر ثانی بن امام نقی باشد یا تربیت روحانی از جناب صادق یافته چنانچه ابو الحسن خرقانی رح از روح حضرت بایزید مستفیض است بالجمله آنجناب در سنه ۲۶۱ احدی وستین ومائتین بفردوس برین آرمید این دو رباعی از کلام معجز نظامش در تذکره آتشکده عجم بملاحظه رسید

ای عشق تو کشته عارف وعامی را | سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون | از صومعه بایزید بسطامی را

وله

ما را همه ره بکوی بدنامی باد | از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست | کام دل ما همیشه ناکامی باد

معمار قصر سخن پیرائی مولانا کمال الدین بنائیؒ که اصلش از هرات است بسر دستی طبع موزون بنای سخن را بکمال صفوت و لطافت نهاده و بخیالات بلند و افکار دل پسند داد نظم گستری داده بحسب کمالات مقبول خاطر علمای روزگار بود و با اشعار آبدار منظور نظر شعرای نامدار آخر الامر بخوف امیر علی شیر که یک گونه رنجیدگی رو داده بود رو بماوراء النهر نهاده و حین استیلای امیر نجم ثانی بهنگام قتل عام بلده قرشی در سنه ثمان عشر و تسع ماة ۹۱۸ کاخ حیاتش از پا در افتاد این چند بیت از کلام اوست

سرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا | چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
اگر بچشم رسیدی در لحد هر سنگ خاک خود | ز شوقت می زدم بر سینه اندوه ناک خود
تراز تکمه لعل است بر لباس حریر | شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم
که هر جا گم شد ادرا بر سر کوی تو می بینم
سخنی سازم و ره جانب کویش فکنم
تا به تقریب سخن چشم بر ویش فکنم

ز بد خوئی چنان بیگانه شد آن بیوفا از من | که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا از من

گلدستهٔ حدیقهٔ سخن سنجی و نکته دانی خواجه شهاب الدین علیه اللّٰه بیابانی

که اصلش از کرمان است پدر بزرگوارش خواجه شمس الدین محمد از پیش گاه

سلاطین تیموریہ بعہدہ وزارت سرفراز بیہا داشتہ ودر زمان یکی ازانہا
کہ بسفارت بحرین وقطیف مامور شدہ بود چند دانہ مروارید گران بہا
بنظر سلطان گذرانیدہ ازآن وقت ملقب بمروارید گشت وخواجہ
شہاب باوصاف حمیدہ معروف وخصایل پسندیدہ موصوف
بودہ ودرعہد دولت سلطان حسین میرزا ترقیات عظیمہ یافتہ ودر محفل
شاہزادہ فریدون میرزا خیلی عزت واحترام داشت وباین ہمہ حشمت و
اجلال بیشتر باوقات بصحبت صلحاء وفقراء نظری گماشت گویند کہ سوای قصائد
وغزلیات مثنوی مونس الاحباب وخسرو شیرین از تصنیفات اوست
بعد از وفات سلطان انزوا گزید ودر ہرات سنہ ۹۲۲ اثنان وعشرون و
تسعمات بدار البقا آرمیدہ از اشعار آبدار اوست

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد
دلی در عذر خواہی جان دہم گر زندگی باشد
درین فکرم کہ با خود ہمدمی زاہل وفا یابم
دلی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم

آہ کز ہر کہ وفا بود امید دل من غیر نومیدی ازو ہیچ نشد حاصل من

صاحب فکر بلند وطبع رسا ابو الفتح بہرام میرزا کہ خلف الصدق
شاہ اسمٰعیل صفوی است بلطف کلام وحسن خط درعہد خود شہرت

واشت و در ۹۵۴ سنه اربع و خمسین و تسعماة دنیای فانی را گذاشت این

دو رباعی از تصنیفات اوست

بهرام درین سراچه پرشر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور
کردست درین بادیه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

وله

افسوس که در خیال و خوابیم همه | پیوسته بفکر ناصوابیم همه
در پرده ظلمت و حجابیم همه | از شومی نفس در عذابیم همه

نواسنج کلام درد انگیز مولانا عبد الباقی از اهالی تبریز که

درویشانه زندگانی می نمود و در خوشنویسی یگانه زمانه بود و طبع موزون

داشته در اوسط مائة عاشر رخت رحلت ازینجهان برداشته این

دو رباعی از اوست

محنت کش روزگار خویشم چه کنم | درمانده اضطرار خویشم چه کنم
دورست ز جبر اختیارم اما | مجبور باختیار خویشم چه کنم

وله

در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن | خودبینی و خودفروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشد میسر مستیز | از بهر نیاز آمده ناز مکن!

مجموعه خیالات رنگین امیر عبد الباقی از اکابر قزوین که ترقاضی

جہان است در نظم پردازی یگانۂ عصر بود در آغاز شباب سنہ ۱۰۰۰ اواسط
ماتہ عاشر راہ آخرت پیمودہ از کلام اوست

ساقی مطلب جانب می خانہ ام امروز | کز خون جگر پر شدہ پیمانہ ام امروز
گہی کہ زلف نقاب رخ چو ماہ کنی | نہان کنی رخ و روز مرا سیاہ کنی

رونق افروز بزم نقادی **خواجہ غیاث الدین محمد بزمی** استر
آبادی کہ طبع سنجیدہ و اخلاق پسندیدہ در اواسط ماتہ عاشر بعالم عقبی
خرامید و این یک رباعی از و بنظر رسید

نایم جائیکہ گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشک بوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا کہ مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

سخن طراز نظم گستر **میرزا باقر** کہ از احفاد سادات نظر است
و در اصفہان نشو و نما یافتہ اکثر اوقات بخدمات دیوانی سرفرازی
داشت صاحب دیوان است در اواسط ماتہ عاشر ۱۰۰۰ وفات یافتہ
این بیت از وست.

تیغ میدانی چہ ہا ای سرو قامت میکنی
می کشی و زندہ می سازی قیامت میکنی

عنوان صحیفہ سخن دانی **بیرم خان بدخشانی** کہ از امرای نامدار
دولت ہمایونی و اکبریست پدرش از ملازمین بابر پادشاہ بود بیرم خان

بعد وفات پدر در بلخ رفت بتحصیل علم رسمی پرداخته و در عمر شانزده سالگی
بپارگاه همایون پادشاه رسید و بنوازشات و مراحم خسروی کامیاب گردید
و در عهد اکبری ترقیات نمایان یافته که معروف و مشهور است آخر
الامر باراده زیارت حرمین شریفین از پیش گاه پادشاهی دستوری حاصل
ساخته بگجرات رسیده بدست ناهنجاری در سنه ۹۶۸ ثمان و ستین و تسعماة جام
شهادت کشید تابوته او را ابشاه جهان آباد آورده بخاک سپردند
و بعد چندی بر طبق وصیت بمشهد مقدس رسانیدند این دو بیت از
کلام اوست ۔

حرفی ننوشتی دل ما شاد نه کردی | ما را بزبان قلمی یاد نه کردی
آباد شد از لطف تو صد خانهٔ ویران | ویرانهٔ ما بود که آباد نه کردی

ناظم خوش کلام ملا حاجی بهرام که اصلش از بخاراست در فضل و
کمال پسندیده علمای آن دیار بوده بفکر رسا و طبع موزون برگزیده شعرای
نامدار و از پیش گاه سلطانی خطاب ملک الشعرائی داشت اواخر مائه
عاشره نوزده عالم بقا گشته این بیت از وست

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

واقف رموز نظم آرائی شیخ بهاالدین محمد عاملی بهائی
که در صغر سن با پدر خود در ولایت عجم آمده بکسب کمالات مشتغل گردید

و در فقه و تفسیر از خدمت پدر و حکمت و کلام از مولانا عبداللہ یزدی و ریاضی از ملا علی نامی بہرہ وافی بہم رسانید و در جمیع علوم و فنون استعداد بایستہ و مہارت شایستہ داشت و از تصانیف خود در ہر فن رسایل عدیدہ گذاشت و بعد سیاحت بلاد عرب و شام بعراق عجم آمدہ شاہ عباس ماضی صحبت اورا غنیمت می انگاشت آخر کار در سنہ ۱۰۳۰ ثلثین و الف رخت اقامت ازین جہان برداشت این چند بیت از مثنوی نان حلوا و یک رباعی از او ثبت افتاد۔

مثنوی

مرحبا ای پیک فرخ فال من
مرحبا ای مایۂ اقبال من

مرحبا ای عندلیب خوش نوا
فارغم کردی ز قید ماسوا

ای نواہای تو نار موصدہ
رو بہم بندم ہزار آتش کدہ

مرحبا ای بلبل دستان حی
کامدی از جانب بستان حی

باز گو از نجد و از یاران نجد
تا در و دیوار ہا آید بوجد

باز گو از سکن و ماوای ما
باز گو از یار بی پروای ما

آنکہ از ما بی سبب افشاند دست
عہد را ببرید و پیمان را شکست

از زبان آن نگار تند خو
از پی تسکین دل حرفی بگو

ای خوش آن دوران کہ گاہی از کرم
در رہ مہر و وفا می زد قدم

شب که بودم با هزاران کوه درد — سر بزانوی غمش بنشسته فرد
جان بلب از حسرت گفتار او — دل پر از نومیدی دیدار او
آن قیامت قامت پیمان شکن — آفت دوران بلای مرد و زن
فتنه ایام و آشوب جهان — خانه سوز صد چو من بی خانمان
اندر آمد ناگه در آمد بی حجاب — از رخ چون مه برافگنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته — وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدا دل محزون من — وی بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق
گفتمش والله قلبی لا یطاق
یک دمک بنشست بربالین من — رفت با خود برد عقل و دین من

رباعی

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور — انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار — خون دل صد هیچوه و درویش مخور

دلداده سخندانی باقرخان از احفاد امیر نجم ثانی که در
عهد سلطنت جهانگیر بادشاه بهند برخود بمنصب عظمی عزت و اعتبار بهم رسانید
و در اوسط مائه حادی عشر فوت گردید این بیت از او بنظم در آمده

غالبا در بند زلف او طلسمی بسته اند — هر دل آواره کانجا رفت دیگر برنگشت

پسندیده ارباب سخن چندربھان برہمن کہ اصلش از اکبر آباد است در سلک ملازمین افضل خان شیرازی کہ در سال دویم جلوس شاہجہانی بعہدہ سترک وزارت مباہی گشتہ منسلک بود و بفیض تربیتش لیاقت باریابی آستان شاہی حاصل نمودہ پس ازآن در سرکار شاہزادہ داراشکوہ بعہدہ منشی گری مأمور گردید و بچرب زبانی و طلاقت لسانی رفتہ رفتہ رتبہ مصاحبت بہم رسانید روزی شاہزادہ بعرض اعلی حضرت رسانیدہ کہ چندربھان شاعری خوش گو است امیدوار است کہ درصورت صدور حکم شرف اندوزی حضور بعرض شعری پردازد پادشاہ باحضار وی حکم فرمود چون بدولت باریابی ذخیرہ سعادت اندوختہ این بیت بعرض رساند

مرا دلی است بکفر آشنا کہ چندین بار بکعبہ بردم و بازش برہمن آوردم

شاہ دین پناہ خیلی برآشفت افضل خان شیرازی فوراً بعرض رسانید

خر عیسیٰ اگر بہ مکہ رود چون بیاید ہنوز خر باشد

باری فی الجملہ غضب پادشاہی فرو نشست ازآنجا کہ بوسیلہ جمیلہ شاہزادہ روشناس دربار پادشاہی گشتہ بود در سال بیست و نہم شاہجہانی بنوکری سرکار شاہی مفتخر و مباہی گردیدہ و بخطاب رائی و

منصب مناسب سرمایه عزت و اعتبار بهم رسانیده و بعد اورنگ آرائی
شاه عالم گیر مصدر نوازشات فراوان تبقرر خدمات نمایان گشت آخر کار
از نوکری استعفا نموده در شهر بنارس که معبد هنود است رحل اقامت
انداخت و بریاضت بر وفق راه و رسم فرقهٔ خود پرداخت و در سنه [۱۰۷۳]
ثلث و سبعین و الف برق اجل خرمن حیاتش را سوخت از اشعار اوست

کم ز ساده دلی سد دیده مژگان را | بمشت خس نتوان بست راه طوفان را
جگر فشان شده ام باز جای آن دارد | که لاله زار کنم دامن و گریبان را
هرگز نکرد نگاهی بسوی ما | کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما
همیشه آب گهر با گهر بود دمساز | نشد ز دیدهٔ ما دور آب دیدهٔ ما
آفتاب من چو روی خود نمود آئینه را | آب و تاب دیگر از تابش فزود آئینه را
از هجوم غم ز لب تا سینه دارم کاروان | تنگی جا بر دل تنگم ره فریاد بست
کی گرفتار محبت میل آزادی کند | خاصه آن صیدی که بر فتراک خود صیاد بست
سر از دریچهٔ صبح امید کرد برون | کسیکه دامن شبهای انتظار گرفت

کاروان بگذشت بانگی از درائی برنخاست
عالمی گم گشت و از جائی صدائی برنخاست
ما بدریای غم افتادیم هائی برنخاست
خوش فرو رفتیم و دست آشنائی برنخاست

بادل دیوانه گفتم کیست همراهی کند
غیر زنجیر جنون از کس صدائی برنخاست

اگر ز دیده رود آب دیده منت دار
که آب چشم تو از بهر آبرو کافیست

خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید
غرور ظلمت شب های انتظار شکست

بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت
واز اشک گرم مردم چشمم در آب سوخت

دارم دلی شکسته که بر آتش فراق
چون موبروی شعله بصد پیچ و تاب سوخت

آن آتش نهفته که در سینه داشتم
چندان بلند شد که دل آفتاب سوخت

بسوز عشق ز هر موی من شرر پیداست
شب سیاه مرا جلوهٔ سحر پیداست

ندارد هیچ باک از تهمت آلوده دامانی
که خون بیگناهان بر زمین بی باک میریزد

برآرد همچو برگ تازه روزی سر ز شاخ گل
کسی کو همچو طفل غنچه سر در پیرهن دارد

چو لاله داغ غم عشق بر جبین دارم
چو گل ز لخت جگر خون در آستین دارم

گهی بعشوه سپارد گهی بغمزه دهد
ز فتنه ها که ز چشم تو در کمین دارم

چاک در سینهٔ عاشق بود آسایش دل
کافرم گر هوس تار رفوئی دارم!

نوگل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی اصفهانی که همشیره زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشمیر رسید و بعد چندی براه دریای شور عازم وطن گردید قضارا بمرکب آتش گرفت و سرمایه حیاتش

او اخر مائة حادی عشر تاراج فنا رفت در نظم پردازی طبع خوشی داشته

ازوست۔

آنکه کج بهر ستم ساخته شمشیر ترا | راست کرده است برای دل ما تیر ترا

دقیقه سنج صحیفه نکته دانی میرزا صدرا بینا گیلانی که مرد خوشخو

و صاحب طبع نیکو بود این رباعی از و بنظر در آمده

گر مرد رهی جز ره چون نروی | از جاده حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانه های تسبیح | از عقد ذکر دوست بیرون نروی

منتخب دیوان سخن دانی میرزا احمد تقی پردل اندجانی که

صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم بود و اخلاق حمیده و روش پسندیده داشت

او اخر مائة حادی عشر قدم بدار آخرت نهاده این دو بیت ازو بنظر در آمده

ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر | رایگان نیست که شایسته زنجیر شدیم
قفس تن راست چو ویران شدن آمد پیش | پردلا بهر چه وابسته تعمیر شدیم

رنگ بخش گلستان خوش تقریری جعفر بیگ بینش کشمیری

که لطف سخن از اشعارش پیداو ابندی مضامین از کلامش هویداست

او اخر مائة حادی عشر جهان گذران را گذاشته از اشعار آبدار اوست

بی اختیار ناله زدل بر کشم چو نی | در دست دیگر است عنان نفس مرا
دل بندر گریه ام آخر بچشم تر رسید | سیل این وادی بدریا میبرد دیوانه را

زابرو چشم مننت یارمی ماه بآن ترکی
کہ بربالای سرنگذارد ازشوخی کمانش را

بہوگر دید قفس گلشن آزادی ما	خنده چون غنچہ گره شد بلب شادی ما
ازفریب چرخ درہر صورتی ایمن مباش	درغلاف ماه نو دارد نہان شمشیرہا
بتو ماراز سوز گریہ چو شمع	آتش ازسر بجای آب گذشت
طرح چمنی ریخت زہر مشت غبارم	عشق توکہ ہر روز برنگ دگرم سوخت

زرد کیش خانۂ آئینہ سامان دگردارد
پری در شیشہ می درجام گلشن در نظر دارد
تا یک سخن توان زلب دل ستان شنید
از ہرکسی ہزار سخن می توان شنید!

بینش ازہرنگہی عرض تمنا کردیم	مردم دیده ما نیز زبانی دارد
یاقوت غلام لب خندان تو باشد	الماس کمربستہ مژگان تو باشد
ہرگز نشد بحرف طلب آشنا لبم	ازآبروی خویش چو دریا لبالبم
سروقد تو درنظرم بود جلوه گر	روزیکہ شد بحرف الف آشنا لبم
چو آسیا نخورم رزق دیگران بینش	زحرص گرہمہ اعضا شوند دندانم

بصد تمکین گذشت از من کہ استغنای ناز است این
شدم خاک رہش من ہم کہ آئین نیاز ست این

از بس که جا بسینه مردم گرفته | هر کس که دید آئینه را دید روی تو
صد بهار آمد و یک گل نزدم بر سر خویش | کو مبادا رسدم سرزنش خار کسی
رشته آه بانگشت نفس می بندم | که زیادم نرود زلف گره گیر کسی

سر آمد اقران و اماثل رفیع خان باذل که اصلش از مشهد است چون میرزا محمود پدرش وارد هندوستان گشته ولادتش در شاهجهان روداده رفیع خان از وابستگان دامن دولت عالمگیری است از پیشگاه پادشاهی بحکومت سرکار بانس بریلی مفتخر بوده کلامش پخته و رنگین و اشعارش مطاع و دلنشین است در سنه ۱۱۲۳ ثلث و عشرین و مائه و الف جهان فانی را گذاشته از کلام اوست

امشب چو شمع ریخت ز هر تار موی ما | هر گریه که بود گره در گلوی ما
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است | قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است
ز زخم سینه ام امروز بوی گل آید | مگر شگفته بدل غنچه های پیکانش
صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم | منکه از ملک عدم با خود دلی برداشتم
تخم اشکی کشتم چیدم گلی رسوائی | دانه افشانده بودم حاصلی برداشتم
چه نشاط باده بخشد بمن خراب بیتو | به گرفته ماند قدح شراب بیتو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی
بکدام امیدواری بروم بخواب بیتو

عاشق ثابت قدم بهوپت رای بینم که از قوم کهتری است آبا و
اجدادش بسرانجام عهده قانون گوئی قصبه بهان که از اعمال سرکار جون من
مضافات صوبه پنجاب است می پرداختند قضارا بینم بدرد عشق هندو پسری
مبتلا شده نقد جمعیت را بقمار محبتش باخت و ترک لباس کرده در زمره
بیراگیان که از فقرای هنود اند درآمد در مبادی حال مشق سخن بخدمت سرخوش
می گذرانید و بموزونی طبع در نظم پردازی فکر خوشی و تلاش نیکو داشت
مثنویات متعدده در قصص فقرای قوم هنود بسلک نظم کشید و دیوان
غزل و رباعی قریب شش هزار بیت جمع نمود آخر الامر در سنه ۱۱۳۲ اثنین و
ماته والف راه عدم پیموده از کلام رندانهٔ اوست.

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست
هر سری شایستهٔ سنگ و سزای دار نیست!

مرا ابرو کمانی می کشد در بر دلی ترسم
که این در بر کشیدنها چو ناوک دورم اندازد

همچو صبح از جیب دل خورشید می آید برون
وه چه جام است این که از او خورشید می آید برون

سرو بوستان طریقت تذرو بیابان حقیقت قدوهٔ اکابر و
افاضل **میرزا عبد القادر بیدل** که اصلش از قوم ارلاس چغتائی م

است وولادتش در بلده عظیم آباد روداده ذات شریفش بکسوت
فضایل وکمالات متنوعه آراسته وطبع همایونش بحلیه فنون عجیبه
وغریبه پیراسته در نظم پردازی قدرت تام داشت وبانشا طرازی
طاقت مالاکلام نسایم النفاس قدسیه اش گلشن سخن راآب و
رنگی تازه بخشیده ومشاطه فکر بلندش بکمال لطف وحسن چهره آرائی
عرایس معانی گردیده بصفای فطرت موصوف وزکای فطرت
معروف بوده در اوایل حال بملازمت شاهزاده محمد اعظم ابن عالمگیر
پادشاه شتافته ومنصبی شایسته عز امتیاز یافته یکی از ندما بحضور
شاهزاده بتقریبی لب بتوصیف میرزا گشوده او فرمود که قصیده
در مدح ما بدولت بگذارند تا بملاحظه دست کاهش بافزایشش منصب
ومرتبت ممتاز فرمایم میرزا بمجرد اصغای این خبر نوکری خیر باد گفته
در دار الخلافت شاهجهان آباد بکنج آنزوا آرمید و لقیه حیات مستعار
بکمال توکل واستغنا بآخر رسانید از آنجا که دست خواهش از اهل دنیا
کشیده وقطع نظرش اغراض نفسانی بکلی نموده حق سبحانه بعطای
فرط عزة واعتبار امرا وارکان سلطنت رامسخر ومنقاد وی فرموده که
هر یکی لاسیما نواب شکر الله خان با جمیع خویش واقارب خود آشفته
محبت واعتقاد میرزا بوده ونواب نظام الملک آصف جاه در شهر

نسبت تلمذ بہ میرزا داشت وہر گاہ کہ میرزا بدولت خانہ نواب میرفت
باستقبال پیش می آمد و بنہایت اعزاز و اکرام بر مسند خود می نشاند
غرض کہ از اواخر عہد دولت عالمگیر بادشاہ تا اوایل محمد شاہ ارکان
سلطنت بخدمتش مشرف میگشتند آخر الامر در ۱۱۳۳ سنہ ثلث و
ثلثین و مائۃ و الف بعالم بقا خرامید و در صحن خانہ خود واقع شاہجہان
آباد مدفون گردید میر عبد الولی عزلت گفتہ کہ بتقریب عرس بر سر
قبر میرزا حاضر شدم شعرای شاہجہان آباد جمع بودند کلیات میرزا
را بر آوردہ بمحفل گذاشتند من باین نیت کہ آیا از آمدنم میرزا
خبری دارد آنرا گشادم سر صفحہ این بیت یافتم

چہ مقدار خون در عدم خوردہ باشم
کہ بر خاکم آئی دمن مردہ باشم

ہمہ یاران دیدند و بکرامت میرزا معترف گردیدند این چند لآلی
آبدار از بحر ذخار طبع والای اوست

ستم است اگر ہوست کشد کہ بگشت سرو سمن درا
تو ز غنچہ کم نہ دمیدۂ در دل گشا بچمن درا

بیدل از یاد خویش ہم رفتم — کہ فراموش کردہ است مرا

کیست از راہ تو چون خلشاک برداردمرا — شعلہ جاروبی کند تا پاک برداید مرا

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است انجامش
دلم در خون طپید و گفت پاس آشنائیها

بهشت تشنه لب خون ما بود بیدل
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

به بی سامانیم وقتست گر شور جنون گرید
که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را

مرده ام اما ز آسایش همین بی بهره ام
با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

نقاش ز حسرت خط و خال آنقدر مکش
باید کشید خاطر او را بسوی ما

چه امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا
همان لیلی شود بی پرده گر محمل شود پیدا

تبسمی که کشیده است تیغ بر گلشن
که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است

هرچند غبارم همه برباد فنا رفت
امید بکوی تو همان خاک نشین است

بفکر نسیهٔ موهوم نقد نیز نماند
ببین در غم مستقبلم چه حال گذاشت

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است

اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است | برہنگی ببرم خلعت خداداد است

کسی که در طبع ملایم نکند نشو و نما | فارغ از جوش غبار است زمینیکه نم است

گہر برآمد از صدف گوہر اسیر رشته است

خانه و غربت دل آگاه را دایم بلا است

مرده ہم فکر قیامت دارد | آرمیدن چه قدر دشوار است

موج جنون میزند اشک پریشان کیست | ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست

رشته امواج را عقده نگردد حباب | آبله در راه شوق مانع جولان کیست

برگ سازم جز ہجوم گریه بیتاب نیست

خانه چشمی که من دارم کم از گرداب نیست

درین ہوس کده ہر کس بضاعتی دارد

دعاست مایه جمعی که دست شان خالی است

حسرت زلف تو ام بود شکستم دادند | وصل میخواستم آئینه بدستم دادند

مطلبی گر بود از ہستی ہمین آزار بود | ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود

رو دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی | گر از انصاف پرسی محتسب ہم دختری دارد

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد

که بر ہر استخوان صد زخم چون بادام بردارد

یک قدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو | منزل آسودگی از ما بسی فرسنگ ماند

تغافل چه خجلت بخود چیده باشد | که آن نازنین سوی ما دیده باشد
خفائی است رنگ بهار سر شکم | ندانم بپای که غلطیده باشد

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم | از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم
دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام | ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

هیچ کس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست
چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

خانم بسر که بی تو بگلشن نه سوختم | گل شعله زد ز شش جهت و من نسوختم
ای محبت کداختم بس کن | نفسی بود باختم بس کن
چنین گشته حسرت کمیستم من | که چون آتش از سوختن زیستم من

یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام
سایه می گردید کاش این نارسا افتادگی!

بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل | در خاک نشینی و بر آن در ننشینی

رباعی

یارب ز می شوق ایاغی بفرست | در ظلمت اوهام چراغی بفرست
پیرایهٔ دیده ام کن از گوهر اشک | بر خاتم دل نگین داغی بفرست

گیرم که سر بهت ز بلور و ریشم است
وین مسند قاقم و مسند سنجاب
تا در کف نیستی عنانم دادند

ولہ سنگش دادند هر آنکه او را چشم است
در دیده بوریا نشینان پشم است

ولہ از کشمکش جهان امانم دادند
زیر قدم خویش نشانم دادند

چون شمع مقام راحتی می جستم

ولہ هر صبح که درهای فلک باز کنند
مردم قانون جستجو ساز کنند
قوال فلک بدست گیرد دف مهر
دنیا طلبان پازدن آغاز کنند

عندلیب گلزار نازک بیانی **میرزا باقر صفاهانی** که شاعر پسندیده و صاحب طبع سنجیده بوده این بیت و رباعی از کلامش بنظر در آمده۔

خیال خال او مرغ دلم را قوت می گردد
تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

برخیز دلا ناله و فریادی کن
وز غفلت خویش داد بیدادی کن
از یاد خدا ز رفته نیم نفس
برخیز تو هم یک نفسش یادی کن

رشیفهٔ ادا بندی **بدیع سمرقندی** که در علم تاریخ و معما و دیگر فنون غریب مناسبت لایقه داشت از وطن خود بممالک دکن رسیده در بلده جنبیر بعزت و اعتبار تا آخر حیات بسر برد این بیت از اوست

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم
ز شبنم غنچه ها را آب حسرت در دهان دیدم

زبدہ عالی طبعان نظم گستر میر عظمت اللہ بیخبر کہ خلف ارشد میر لطف اللہ احمدی بلگرامی است بفضایل صوری و معنوی آراستہ و بخصایل پسندیدہ پیراستہ بروش اسلاف بر جادہ قناعت ثابت قدم و بمذاق توکل و استغنا راسخ دم بود در نظم پردازی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت کلام دلپذیرش درد انگیز است و اشعار بی نظیرش دلاویز تذکرہ مسمی بہ سفینہ بیخبر از تالیفات اوست آخر کار در سنہ ۱۱۴۲ اثنین و اربعین مائۃ و الف بساط ہستی پیچیدہ و در دہلی بجوار روضہ متبرکہ سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سرہ مدفون گردید از اشعار آبدار اوست

کس نیست بعالم کہ شود ہم نفس ما ای بیکسی اکنون تو شدی دادرس ما

تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا

یکدم ای ظالم بگرد خویشتن گردان مرا

دگو یم مبلندی برگزین یا سیر پستی کن | بلند و پست عالم دیدۂ ہموار کن خود را

حلاوت ریزد از کنج دہانش سخت قیسم | مبادا طوطی خط سر بزن آرد از آن لب

این قدر ہرزہ چپ و راست دویدن عبث است

چاک کن سینہ خود را سر راہی دریاب

کیست کز گردش چشم تو بجائی نرسد آخر ای شوخ مرا ہم بنگاہی دریاب

گرچه شب در خواب و روزم در قدح نوشی گذشت
این قدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت

قد خمیده پیران بعجز میگوید | که عمر بار گران گشت و بر سر افتاده است
رنگ ثبات نیست درین گلشن دو روز | خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و رفت
کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد | آه در زلف شکن در شکنش چیزی هست

از رمیدن باز استادی و از شوخی هنوز
میزند چون شمع بر قد خوشت رفتار موج

آن چشم می پرست که تکلیف جام کرد | در سر نگاه دور مجلس تمام کرد
راز لب گفتار باید بست گر دل صاف میخواهی | که این آئینه را از تر زبانی زنگ میگیرد
تا غمزه تو خنجر بیداد برکشید | هر کس که سر نکرد فدا درد سر کشید
کار دنیا در گرفتاری بود همرنگ زلف | وا کنی گر عقده بند دگر پیدا کند
ز هم نمی گسلد رشته تماشایم | ز بسکه با نگه او نگاه می پیچیم

از صف مژگان خونریزش نگه آید برون
چون سواری که تازی کز سپاه آید برون
عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین
وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او نگه مستانه می آید برون | همچو مدهوشی که از میخانه میآید برون

دوشش یار آمد بسویم تاکشم در بر گذشت | چون کمان حلقه بر گردیده ماند آغوش من
دلبستی از سجود عتبه دل بر جبین رنگی | سری با کعبه میداری بر و بر سر بزن سنگی

شاعر عالی مقام شرف الدین علی پیام که اصلش از اکبرآباد است در فنون شعری مهارت شایسته، بنغزگوئی لیاقت بایسته داشت و از تلامذه خان آرزو بود، در اقسام نظم دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت و در اواسط عشره خامس بعد مائه و الف ۱۱۵۰ به پیام اجل ره نورد عالم بقا گشت این چند بیت از وست

چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ | بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

نالہ سیر قصد مگر گوشش بفریاد من است
می تپد دل شاید آن بیرحم در یاد من است

ایام زندگی همه با این و آن گذشت | عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت
چمن از جلوه رنگین تو انداز آموخت | نکهت گل ز خرامت سبق ناز آموخت
اشک گرمم که بهش دوش بمژگان افتاد | آتشی بود که ناگه به نیستان افتاد
مرا نه از غم مردن بدل گرانی بود | که خصم جانم اگر بود زندگانی بود

سخن طراز خوش فکرت مکهن لال بهجت که از قوم کایته است و اصلش از خطه بلگرام در مشق سخن از شاگردان عوض رای فرحت شاهجهان پوری بود شاعر صاف گو و کلامش درد انگیز است اداش

ماه ثالث عشر ۱۲۴۰ در گذشت از اوست

وفای وعده ازان بیوفا امیدم نیست | هزار بار مرا گر امیدوار کند
ز دست بخت سگین دگرچه می آید | جز اینکه نقد دل و جان نثار یار کند

بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم
همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم

گر بود صبر رسد درد بدرمان روزی | حیف صد حیف که من صبر ندارم حکیم

بدیهه قابل سخن شناس سید مرتضی بینش از اهل
مدراس که از سادات حسینی است یکی از اجداد امجادش از مشهد
مقدس وارد ممالک جنوبیه هند گشته در گلبرگه شریف رنگ اقامت
ریخت از آنجمله سید شاه ابراهیم مصطفی حسینی که خال قدوة السالکین
خواجه بنده نواز سید محمد گیسو دراز قدس سره بود و شاه نور الله حسینی از
اولادش در زمان حکومت نواب سعادة الله خان ببلده ارکات آمده
رخت سکونت انداخت پس ازان جد حقیقی وی سید ابراهیم حسینی
در عهد ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه در مدراس بود و باش
اختیار کرده بخوبی و خوش اسلوبی بسر برد ولادت سید مرتضی بینش
در سنه ست و عشرین و مائتین و الف ۱۲۲۶ همانجا رو داده جوانیست خوش
خلق و فهمیده و نکته فهم و سنجیده طبع موزون و فکر رسا دارد این چند

بیت از اوست

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار | دل از خود رمیدهٔ ما را

خط شعاع نیست که پنجهٔ جنون | گشتست تار تار گریبان آفتاب

لخت جگر بچشم تر من رسیده است | یا اوفتاده عکس لب یار من در آب

تا جلوه گاه حسن پری طلعتان شود | آئینه وار دیدهٔ من داده تن در آب

بگفت یار بشوخی مبین جمال مرا | نهادم از مژه بر چشم اشکبار انگشت

اگر گلی بهوس پیش یار هدیه برم | بنازمی نهد آن شوخ بر عذار انگشت

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد | همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت

از شوق می پرند زهر سو نشانها | این طرز جادوانه نیز نگاه کیست

حیرانم از چه رو دل نازک مکدر است | آئینه ات نفس زدهٔ دود آه کیست

به حرف زد ز لب نازکش صبا بچمن | که رنگ گل دل بلبل بآب و تاب شکست

چه سر بلاست که ترکان بیک کمند نگاه | هزار رستم و بهرام را اسیر کنند

بزم عشاق مزن درهم و یکدم بنشین | آتش فتنه ز بالای تو بالا گیرد

چشم گهر اشک فشاند بقدومش | گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد

شراب شوق زند جوش در دل ساغر | که بوسه از لب لعل تو التماس کند

بسکه چشم ستاره می ریزد | طالع آسمان زمین دارد

بمطلع دلفریب مخمور | سیمتن قلب آهنین دارد

نیستم از گردش چشم ساقی | اگر دور ساغر نباشد نباشد

پادشاه ملک بی سامانیم از فیض عشق
افسر من پرتو خورشید و پیراهن غبار
از وطن آواره گردید از نظر افتاده آه
برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک

گر خاک شوم پای حنابست تو بوسم | ور سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم
از بار غمت خم شدم ای ترک جفا جو | شاید که گهی همچو کمان دست تو بوسم
چون بینش دل خسته فتادم سر راهت | باشد که سم اسپ سبک جست تو بوسم
روز افزون حسن تو یا ماه یا آز امین | گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار ...
تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده ام | گلستان خوش یا رخت یا سینهٔ ...
آشفته پرشکن یا زلف یا پیشانیم | دست شه گوهر فشان یا ابر یا ...
تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان | می شود روشن از این روغن چراغ عاشقان

دلم خالی ز سوز عشق نبود گرچه خاموشم
برون ناید ز لب از ناتوانی ناله های من

هر چند بینش از نظر مردمان فتاد | بر چشم روشن تو بود آنکه ای ...
ای فتنه ناز پرور چشم سیاه تو | می خانه فرنگ خراب نگاه تو
خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش | مست افتاده سیاهی بدر میکده ...

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی　بدست ازین می شدی و جام شکستی

کفر است زندگانی با بی رخ صنم　گسسته بعد از تو زنار زندگی

بخشش بهر دلی کہ صفا موج میزند　نایاب گوهریست بہ بازار زندگی

حرف التاء :- خوش نظم میدان سخن گستری تندروی ابهری کہ از اقارب نرگسی است در اوایل حال از وطن خود بہ دار السلطنت روم رفتہ در آنجا عزت و اعتبار بہم رسانیدہ بهنگام تسلط بیرم خان کہ در ابتدای عہد اکبری بسرانجام مهمات سلطنت اختیار کلی داشت از روم بہند آمدہ بخدمتش بر خوردہ بواز شات بیکرانش حظی وافر برداشت ہرگاہ کہ بیرم خان از راہ بغاوت با فوج سلطانی کہ سرکردہ اش شمس الدین خان اتکہ بود بمقابلہ در آمدہ مغلوب شد تندروی دستگیر گشتہ مورد عنایات پادشاہی گردید در مراتب شعری طبع خوشی داشتہ آخر کار در سنہ ۹۷۵ خمس وسبعین وتسعماۃ از دست دزدان کشتہ شدہ و در اکبرآباد مدفون گشت این دو بیت از کلام او بلاحظہ درآمدہ

گرد هستی رفت برباد و هنوز از آب چشم
خاکساران رہ عشق ترا پا در گل است

شود از بہر قتلم چون علم تیغ جفای او
نظلم را بہانہ سازم وافتم بپای او

یکتاز عرصهٔ خوش بیانی تقی اوحدی بلبانی که ولادتش
در اصفهان روداده و در کاشان سکونت داشت از وطن مألوف وارد
زمنکدهٔ هند گشته و در عهد فرمان روائی جهانگیری وشاهجهانی به خوش
وقتی بسر میبرد صاحب طبع موزون وخوش فکر بوده واز تصانیف خود
سرمهٔ سلیمانی ودر لغت فارسی وتذکرة الشعرائی ضخیم ودیوانی گذاشته
ودر سنه۱۰۰۰ اوسط ماته حادی عشر رخت اقامت ازاین جهان برداشته
این چند بیت از کلامش اختیار افتاد

نی تو بر من شب نخست فراق چون شب اولین گور گذشت
بنگاهی فروختم خود را چکنم بیشتر نمی ارزم
از شوق پای بوس تو بیمار عشق را جانی بلب رسیده چو تبخاله ... کرد

شمع شبستان سخندانی ملا علی رضا تجلّی اردکانی
ریعان شباب بذوق تحصیل علم باصفهان شتافت وبخدمت
حسین خوانساری بکسب کمالات پرداخته مراتب تحصیل
رسانید پس ازان سری بهند کشید وبصحبت علی مردان خان که ازپیش
گاه شاهجهانی بمنصب هزاری وخطاب امیرالامرائی سرفرازی داشت
آرمید خان مذکور مراعات فراوان بعمل آورده وتعلیم فرزند خود ابراهیم
خان مأمور نمود بعد چندی بمقتضای حب الوطن باصفهان مراجعت کرده

مورد عنایات شاه عباس ثانی گردید و بحصول قریه بطریق انعام از مضافات اردکان طمانیت خاطر بهم رسانید و در عهد دولت شاه سلیمان صفوی بحضوری مجلس خاص اختصاص یافته از آن باز در اصفهان اقامت گزیده واواخر مائة حادی عشر رہگرای عالم بقا گردید در مراتب نظم گستری طبع بلند و فکر رسا داشت دیوانی دارد و مثنوی معراج الخیال از تصنیفات اوست این چند بیت از کلامش بنظر در آمد

محبت شمع فانوس است تا کی پوشیده می‌ماند | غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را
بسکه در حسرت خموشی آشنایم گشته است | سایۂ من ہمچو آواز پایم گشته است

ز کلبس در دیدہ ام یاقوت اشک آتشین باشد
نگہ در چشم من ہمچون خط زیر نگین باشد

چکد بدامنم از دیده لخت دل با اشک | برنگ شعله که با روغن از چراغ چکد

فلک را آه گرم عشق بازان مضطرب دارد
چو فانوس خیال این آسیا از دود می گردد

کند طفل دلم نشو و نما همواره در آتش
که باشد ہمچو داغ لاله اش گہواره در آتش

خواہم بچه حوصله باتو دمی ہمرہی کنم | دستی بر آشیان زند قالب تہی کنم
نسبت من تو چون نسبت عکس است بشخص | باتوام گر ہمه در عالم دیگر باشم

بزیر خاک ہم در جستجوی دیدن رویت　　مرا چون دام میر دید بہر تد کفن چشمی

صاحب کمال دل پذیر میرزا محسن تأثیر کہ اصلش از تبریزیست در نظم پردازی دست گاہ وافر داشت واز رموز شعری نیکو ماہر بوده از اوست

ہزار شکر کہ ہنگام رفتن از در تو　　چو استخارہ نمودم باشک راہ نداد
گل شگفتہ بہ بانگ بلند می گوید　　کہ ناخن گرہ دل لب خموش آمد
بر ما چہ ستمہا کہ نرفت از تن خاکی　　چون ریشہ دویدیم و بجائی نرسیدیم

نکتہ سنج سخن پیرا عبد اللطیف خان تنہا کہ اصلش از شہرستان ہست از اقربای میرزا جلال اسیر بوده در عہد عالمگیر پادشاہ بہند رسیده از پیش گاہ شاہی بمنصب مناسب سرفرازی یافتہ و باعتبار فراوان بہ خدمات نمایان قیام داشت در سخن گوئی بلند طبع وخوش خیال بود اواخر مائہ حادی عشر راہ آخرت پیمود از اشعار اوست

ہرگز نکرد شکوہ دل دردمند ما　　چون داغ لالہ دود ندارد سپند ما
بارم بکنج غم کدہ تنہا نشاند و رفت　　گفتم کہ من غبار تو دامن فشاند و رفت
در بزم بیتو دو کشش ز تأثیر نالہ ام　　چشمیکہ تر نگشت ہمین چشم جام بود
انیس درد دم و با نالہ گفتگو دارم　　نگاہ حسرتم و گریہ در گلو دارم
طرح ہم چشمی نخستم ز چہ رو ریختہ ای　　از تو ای سرمہ بگو پیش کہ فریاد کنم

هرگه به بزم آن بت بدکیش می روم | از خود همیشه یک دو قدم پیش میروم

شیفته نیکو تلاشی میر تقی مروارید کاشی که به خوش نویسی ممتاز عصر بود لهذا ملقب بمروارید رقم گردید از موطن ببلاد جنوبیه هند رسیده باعتبار بسر می برد و در سخن پیرائی طبع رسا داشت این رباعی ازاو بملاحظه در آمده

هر جا سوزی است آشنای دل ماست | هر جا دردی است از برای دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود | جاروب کشی در سرای دل ما است

شاعر خوش تکلم آقا التعظیما ساکن قم که از تلامذه میرزا احمد علی صائب است از ولایت خود وارد هند گشته مدتی درین جا بعزت گذرانید در نظم پردازی خوش تلاش اواخر مائة حادی عشر بساط هستی بپیچید ازاوست

دلم از جوش حسرت بسکه دم در خویشتن دزدد
برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد

دلدادهٔ نظم پردازی میرزا انجم قلی ترکمان شیرازی که ولادتش در بهشت کده هند بوده مرد خوش خلق و پسندیده خود صاحب فکر رسا و طبع نیکو بود اواخر مائة حادی عشر راه سفر آخرت پیموده از اشعار آبدار اوست

دل غم گرفته ما ز نشاط کی گشاید | نه هوای باغ سازد نه فضای گشت ما را
دل ماو آرزو بیت همه دم بجستجو بیت | بنود بغیر کو بیت هوس بهشت ما را

دل تا نیافت نشهٔ عشق تو وا نشد | نشکفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد
در عشق خویش پای بگل مانده ایم ما | نالد از آن کسی که بکس مبتلا نشد

نمی گنجد بظرف جذبهٔ دل اضطراب من
برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من

نگارین شاهد هستی در آغوش طلب باشد | اگر از جلوهٔ برق فنا سوزد حجاب من
بجز یکرنگی حیرت ز من صورت نمی بندد | بود آئینه دار باطن دریا حباب من
دلم در جوش یار تند خو خونابه می ریزد | بعشق بوی آتش گریه ها دارد کباب من
گشته ام صید نگاه دلربائی تازهٔ | فتنه انگیزی خرد سوزی بلائی تازهٔ
بسته ام دل را بزلف سنگدل عاشق کشی | دیر صلحی زود رنجی بی وفائی تازهٔ

پسندیده شعرای انتخابی ملا ترابی که اصلش از بلخ است صاحب فکر بلند و طبع متین بوده بکوچه سخن پردازی خاک نشین گویند مدة العمر بر سر مزاری بمرقد امیر المومنین علی کرم الله وجهه در بلخ شهرة دارد قیام داشت قصیدهٔ در مدح امام قلی خان والی آنجا گذرانیده بصله گرانمایه ممتاز گشت و همانجا درگذشت این بیت که در تذکرهٔ آتشکده عجم بنام عبد العزیز اوزبک دیده شده در خزانه عامره آزاد بلگرامی بنامش ملاحظه در آمد

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو | ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

صاحب طبع رنگین مولوی رحمت الله تمکین که اصلش از کشمیر است در عهد شاهجهانی و عالمگیری از علمای نامور بوده مشق سخن پیش میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگذرانید و در رمل هم مهارتی داشت و در اواسط مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ دار فانی را گذاشت از اشعار اوست

ست از روز ازل روشنی اختر ما | چشم آئینه کشد سرمه ز خاکستر ما
به پیش قد او گر سرو می لافد عجب نبود | که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تمکین عروس فکر ز مشاطه فارغ است | کی دیده است زلف سخن روی شانه را

ز فیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت
رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را
عاشق خونین جگر با داغ دل خیزد ز خاک
لاله سان باسبز پوشان گرچه محشورش کنند

صاحب طبع بریق **مولوی محمد توفیق** که اصلش از کشمیر است با کمالات علمیه در نظم پردازی هم مناسبتی شایسته داشت و فکر رسا گویند که بایمای دوستی چند مصاریع میرزا صائب را مصرعها بهم رسانید چونکه در دیوان میرزا دیدند بعینه همان مصرعها یافتند آخر کار در عمر هشتاد و نه سالگی در کشمیر اواخر مائة ثانی عشره نورد عالم بقا گشت از اوست

میدهد توفیق داد عاشقان آخر فلک | خاک اگر امروز زیر پاست فردا بر سر است

تیرت از سینه من غمزده آید بیرون ہمچو آنکس که ز ماتم کده آید بیرون

خوشش فکر نیکو تخیل حکیم عظیم الدین خان تجمل که اصلش از
دار الحکومت لکهنو است در ۱۲۱۲ سنه اثنا عشر و مائتین والف رخت اقامت
در مدراس انداخته و بجناب ملک العلماء مولانا عبد العلی محمد قدس سره
بتحصیل کمالات پرداخته لبعد چندی بخدمت افتای دایرو سایر ترچناپلی
من توابع مدراس مامور گردید حسن اخلاق عامه داشت و در فن طبابت
مهارت تامه صاحب طبع تیز بود و کلامش دردانگیز آخر کار در ۱۲۲۰ سنه
عشرین و مائتین والف وفات یافته از اشعار اوست

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما

دل نه خاک می طپد ہم نقصان خدای را تا بمزارم آورید آن مه دل ربای را

جلوه گه سهی قدان محشر فتنه ها شود چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را

شکست رنگ گل ارغوان ز رشک رخت صبا بروی تو چون گوشه نقاب شکست

بسبزه ذقنش رفته دل خدا حافظ!
شب است تیره و ره تنگ و چاره در پیش است

خواهم که ساقی پیش من جام می ناب آورد
زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد

جگر من ز تیغ آه برشت سینه ز و کانچه کبابی شد

تا سر تربت من گر بزنی گامی چند　　عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

حرف الشاء — عندلیب سخن پیرائی خواجه حسین ثنائی

که اصلش از مشهد مقدس است باوصاف حمیده موصوف و بدقیقه رسی و نکته سنجی معروف بود در اوایل حال با ابراہیم میرزا صفوی متخلص بجاہی که در عہد شاہ طہماسب عم خود بحکومت مشہد مقدس مامور بود بفرط عزت و اعتبار بسر می برد در آن ہنگام حکیم ابو الفتح گیلانی با برادران خود از قزوین وارد مشہد مقدس گشته خواجه حسین حکیم را بملازمت میرزا ابراہیم رسانده مساعی موفوره بکار نمود حکیم چندی بمصاحبت گذرانید پس از آن که به بہارستان ہند رسید و ببارگاه اکبر پادشاه ترقیات نمایان یافت خواجه خود را بہند رسانید و متوقع مراعاتیکه از حکیم بود خلافش بظہور آمد و بکمال رنجیدگی قصیده در شکایت بسلک نظم کشید که این بیت از آن ست

منازای مدعی گر یک دو گام ت پا بر تر شد　　که تخت خانه ما ہم دری بر آسمان دارد

اواخر مائه عاشر سر راه عقبی گرفت از کلام اوست

نکند زلف تو کار است صد ہزار شگفت　　بہر شکست دلم زا ہزار بار شکست

خراب تست جہان بر بلا منه تہمت　　که فتنه ہای چنین از بلا نمی آید

آشفته ادا بندی مفاخر حسین ثاقب سہرندی که بذکاوت

طبع ورسائی فکر اتصاف داشت کلامش بفصاحت همراز است
واشعارش بلطافت دمساز دراواخر مائة حادی عشر رهگرای عالم بقا گشته
این چند بیت ازوست

نیست پیدا سعی ما از عشق دامن گیر ما | کم بود آواز پا در نالهٔ زنجیر ما
زبسکه طاعت آلودهٔ باگناه کنیم | بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنیم
چشم بی رحم ونگه برسر لغیا داری | می توان یافت که کاری بدل ما داری

جلوه افروز بزم سخن ایجادی میر محمد افضل ثابت الہ آبادی که برادر
زاده همت خان والا جنشانی هست ودر الہ آباد کسوت هستی پوشیده
وهمانجا نهال وجودشس برگ وبار نمایان بهم رسانیده در ریعان شباب
توسن همتش بمیدان تحصیل کمالات جولان نموده بکسب علوم وفنون
منتخب علمای عصر بوده اسیما در فن شاعری عدیم المثال وبلند فکرت
وخوش خیال بوده در اقسام سخن داد نظم پردازی داده ورواج سخن طرازی
باحسن اسالیب در عالم نهاده در دار الخلافت شاهجهان آباد رخت اقامت
انداخته در آن آبادی که مجمع اهل کمال بود بفضایل ذاتی نهایت شهرت
داشته وبا آرایش اصناف نظم علم بلند نامی می افراشت بلاغت از
کلامش عیان است وفصاحت از اشعارش نمایان چندی در دار الخلافت
بنا بر سم رسائی منصب وجاگیر سلسله جنبان گردیده آخر پا بدامن عزلت

کشید چنانچہ گفتہ

بخانۂ ننشستم بغیر خانۂ خویش
شدم برنگ نگین سنگ آستانۂ خویش

و در سنہ احدی و خمسین و ماتہ و الف بدار جاد دالی آرمیدہ از اشعار

آبدار او ست

تا تماشای دہانت کرد حیران غنچہ را
شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچہ را

بگریبان نمی رسد دستم
آہ از دست نارسائی ھا

کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا
بنبرمش ہدیہ دانہ استخوان مرا

طفل بی رحمی کہ می بندد پر پروانہ را
گرم صحبت کی کند با خود من دیوانہ را

بیہودہ چون سپند چرا گرم شیونیم
چشمی ز ریخت اشک ز دود فغان ما

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما
شمشیر تو آورد قیامت لبسر ما

آسانم خار چشم ناتوان بین می کند
ہمچو برگ کاہ گر از خاک بردارد مرا

بر غنچہ قبای ناز شد تنگ
ہر جا سخنی از آن دہان رفت

دور از تو زلبس دیدۂ ما خاک لبسر کرد
تنگہ ما الف خط غبار است

بلعلش میرسد تا آرزوی بوسۂ میزد
خط نارستہ گو یا زہر پنہان در شکر دارد

خار راہ تو گر از نشو و نما می افتد
عقدہ در کار من آبلہ پا می افتد

از رہ ناز بخونم نکنی رنگینش
گرچہ در پای تو دامان قبا می افتد

ط۱ در متن کلمہ زیر است

تا در چمن ز عارض او لاله داغ شد | گلگل شگفت یار و دلم باغ باغ شد
شفقی جامه آفتاب هم سوخت | آسمانی است این بلا چه کنم

فتم بصحف گل عندلیب باغ توام
برگ شمع که پروانهٔ چراغ توام

شمع افروخته را کس نفروشد ثابت | داغم و گرمی بازار ندانم چکنم
از نقش پا گرفتم آئین خاکساری | شاید که رفته رفته من هم رسم بجائی
زتنه بخت سیاهم نشود از چه بلند | کرد چون سایه مرا خاک نشین سرقدی

سخن سنج پسندیده صفات میر محمد عظیم ثبات که خلف الصدق میر محمد افضل ثابت است در ایام حیات والد بزرگوار خود چندان ذوق بشعر و سخن نداشت بعد وفات پدر مشق سخن بعنوان شایسته بهم رسانید و برگزیدهٔ شعرای نامدار گردید طبعش موزون است و کلامش بفصاحت مقرون دیوانی قریب چهار هزار بیت از تصنیفات خود گذاشته و در سنه ۱۱۶۲ اثنین و ستین و مائه والف بدار البقا رسیده از افکار اوست.

خواهم بدل والپس برم آه بلب آورده را
ترسم که بیرون افکند از درون پرده را

میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار | یاد میارد چو زخمم لذت تیر ترا
گر جنون باز کند قابض زنجیر مرا | بسپارید بآن زلف گره گیر مرا

چون شمع تا فتاد بنزهت گذر مرا
در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا

چون دانه عنب که بچسپید به برگ تاک
از کف نمید هم من بی باک شیشه را

دست بی طاقتم حیف که از کار افتاد
جیب شد پاره ولی حسرت دامن باقی است

با آنکه همه عمر نرفتم ز در او
پرسند من از ما ز ترا خانه کدام است

بغیر از اینکه گریبان صبر پاره کند
کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند

دیگر چگونه خاطر من وا شود که یار
چون بیندم ز دور گره بر جبین زند

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد
گفت گاهی بتغافل بنگاهی گاهی

نکته سنج پیرا **شیخ آیت الله** متخلص به ثنا که اصلش از کشمیر است در علوم عربیه مهارتی داشت و بفکر سخن طبع بالطافتی اصلاح شعر از شیخ محمد علی حزین می گرفت اوسط مائه ثانی عشر بدار عقبی شتافت از او است

قضای آسمانی خواست از یاران جدا افتم
کمان سخت است و باز و چست بینیم تا کجا افتم

کجا از زندگی پرسیدی از شبهای تار من
که بعد از مرگ من شمعی فروزی بر مزار من

شاعر با تمکین **شیخ غلام احسن تمکین** که همشیره زاده قاضی احسان الله بلگرامی است مرد خوش تلاش بود و طبع موزون داشت

گاه گاه بفکر شعر می پرداخت و در اصلاح سخن از تلامذه میر نواز شش
علی فقیر بود ۱۲۰۰ اوسط مائة ثانی عشر ترک لباس هستی نمود این بیت از دست
ازبسکه سودم از سر افسوس کف بهم   دستم رساند آبلها چون صدف بهم
زبده سادات عالی مناقب **میر مهدی حسینی** متخلص به
ثاقب که احوال اسلافش در ترجمه سید مرتضی بینش برادر اعیانی او در
حرف الباء گذشت ولادتش در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرین و مائتین والف
جلوه ظهور یافته مرد نیک طینت در نگین صحبت است تاج لیاقت بر
سر دارد و کسوت قابلیت در بر چند بار بسیاحت بلده حیدرآباد
پرداخته و مجالست با شعرای آن دیار در ساخته در خوشنویسی هفت
قلم زیبا نگار و بسخن سنجی هم از شاعران خوش گفتار است این چند
بیت از کلامش اختیار افتاد

یک سخن از رنگ خود بیش لب تو گل نکرد
گرچه باشد صد زبان در پرده پنهان غنچه را
لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من
بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کسکه دارد باعث اندوه اوست
کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا | افتد لبان کیسه رسن در گلو مرا
زسوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب | چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت

قانع آن کس که بقسمت چو صدف می باشد
نعمت اش چون دُر یک دانه بکف میباشد

زجوش عشق چون منصور بگذشتم زسر آخر
بلی سرپوش بردارد چو می پر زور می گردد

تمنا است یکبار تیغ تو بوسم | اگر بر تنم سر نباشد نباشد
شکست دلم زان نگه گرم و صدا نیست | این شیشه نازک چو حباب است ببینید
دانم که خیال رخ گلگون بدل آمد | هر قطره اشکم چو گلاب است ببینید
سبزه هر چند نروید بزمین پر شور | خط سبز تو دمیده است بمیدان نمک

طفل را در خورد سالی علم آموزی خوش است
میتوان دادن زآسانی بچوب خام خم

گر تو خواهی که شوی محو عدم | صحبت موکمری پیدا کن
در خلوت تو گر شودم بار اندکی | از سرگذشت خود کنم اظهار اندکی

حرف الجیم:- کنز المعارف معدن العلوم جلال الدین محمد مشتهر بمولانا روم که مرید والد ماجد خود بهاءالدین ولد است که نبیره[1] علاءالدین محمد عم خوارزم شاه بود و نسب والایش بجناب امیر المومنین

[1] صحیح این کلمه نوه است

حضرت ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ منتہی می شود ولادت باسعادتش سنہ وست ماتہ در بلخ کہ اصل و موطن حضرت ایشان است جلوہ ظہور یافتہ گویند بر حضرت مولانا کہ ولایت وہبی داشت در عمر پنجسالگی صور روحانی واشکال ملائکہ نمودار می شدند بمقتضای صغر سن خایف و ہراسان می گشت پدر بزرگوارش باستمالت پرداختہ می فرمود کہ اندیشہ نباید کرد اینہا ملائکہ و رجال الغیب اند کہ بکمال مرحمت بر تو ظاہر می شوند نقل است کہ وی در سن شش سالگی بر بالاخانہ از بالاخانہای واقع شہر بلخ با بعضی اطفال ہم عمر اتفاق داشت یکی از آنہا گفت کہ بیا تا ازین بام بران بام جست زنیم او فرمود کہ این حرکت از سگ و گربہ ہم بوقوع میآید نی نوع انسان را نمی سزد کہ پیرو حرکات حیوانات شوند اگر قوتی دارید بیائید تا سوی آسمان پریم بمجرد یکہ گفت از نظر آنجماعت غایب شد و فغان ازین ہا برخاست بعد ساعتی باز آمد رنگ مبارکش متغیر شدہ بود فرمود کہ چون باشما در سخن در آمدم دیدم کہ جماعتی سبز پوش مرا در داشتند و باسمان بردہ عجائبات ملکوت نمودند چون شور و فریاد شما شنیدند باز باین مقام رسانیدند غرض کہ ہمچو کرامات در خرد سالی ہم اکثر بظہور رسیدہ شیخ بہاؤالدین والد ماجد آنحضرت کہ از خلفای شیخ نجم الدین کبری قدس سرہ است بفضایل صوری و معنوی و کمالات ظاہری و باطنی شتہار

داشت ومرجع خاص و عام بلخ بود عروج مرتب کمالش بحدی رسید که در
عالم رؤیا از حضرت سید المرسلین صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ اجمعین مبشر
بخطاب سلطان العلماء گردید علمای آن عہد مثل فخر الدین رازی وغیر
ذلک از راه حسد باتهام او بخروج بر سلطان محمد والی بلخ بر انگیختند
پس سلطان العلماء عزیمت کعبہ شریفہ پیش نہاد خاطر ساخت در آن
ایام مولانا خرد سال بود بعد فراغت از حج بطرف روم شتافتہ بقونیہ
رحل اقامت افکند وپس از وفات سلطان العلماء سلطان علاؤ الدین
کیقباد سلجوقی حاکم روم باہمگی از اکابر واعیان بمع گشتہ مولانا را
بجای پدر نشاند سید برہان الدین محقق ترمذی کہ مرید سلطان العلماء
بود خبر ارتحال شیخ خود شنیده بقونیہ رسید ومولانا تا مدت ۹ سال در خدمتش
تربیت ہا یافتہ بعد از آن صحبتش باشمس الدین محمد بن علی بن ملک زاده
تبریزی اتفاق افتاد وفیمابین سررشتہ ارتباط منوط ومربوط گردید و
اخلاص واتحاد گرمی پذیرفت وبایکدگر تخمیناً قریب چہار سال صحبت
ہا داشتند الحاصل ذات مجمع البرکات مولانا قدوۂ عارفان کامل وعمدۂ
عالمان عامل بود بفضایل صوری ومعنوی تا حال ہیچ وی احدی از صوفیہ
قدم در ساحت گیتی ننہاده ومثل او فردی ابواب فیوضات نامتناہی
بر روی عالم نگشاده ہر کہ در محفل فیض منزلش جا یافتہ از ہواجس

نفسانی و خیالات لایعنی رو تافتہ اشعار کرامت آثارش سرتاسر وعظ و پند و کلام فیض نظامش قوت روح و تسکین دل دردمند ابیات فصاحت انگیزش حلاوت بخش ارباب شوق و کلمات بلاغت تضمینش سرمایہ بشاشت اصحاب ذوق کتاب مستطاب مثنوی معنوی کہ فی الحقیقت تفسیر کلام مجید و حدیث نبویست برشاہراہ ہدایت شمعی ہست ساطع در رہروان منازل طریقت را برہانی است قاطع خرق عادات آنحضرت مثل آفتاب عیان است و شرایف کراماتش محتاج بیان نیست چنانچہ مولانا جامی رحمۃ اللہ علیہ در شأن وی گفتہ

من چہ گویم وصف آن عالی جناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

پس دیگری را چہ یارا کہ لب بتعریفش گشاید و از عہدہ توصیفش برآید گویند کہ دیوان فیض نشانش کہ اکثر در فراق شمس الدین تبریزی است و نام شریفش را بطریق تخلص در آن داخل کرد قریب سی ہزار بیت است و مثنوی شریف چہل و ہشت ہزار بیت آخر کار در سنہ ۶۷۲ اثنین و سبعین و ستمائۃ طایر روح پر فتوحش از قفس عنصری بال پرواز بریاض رضوان گشاد و جسد مبارکش در قونیہ آسودہ گردید این چند بیت از کلام فیض نظامش تبرکاً در این اوراق سمت ایراد یافتہ

این روح را که عشق حقیقی شعار نیست | نابوده به که بودن او غیر عار نیست
من از عالم ترا تنها گزیدم | روا داری که من تنها نشینم
ز من مانم نه دل ماند نه عالم | اگر فردا بدین صورت برآئی

رباعیات

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

ولہ

مسکین تن آدمی که جانش دادند | پنداشت که ملک جاودانش دادند
چون دست به لقمهٔ جهان کرد دراز | در اول لقمه استخوانش دادند

ولہ

هر کس که ترا شناخت جان را چه کند | فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

ولہ

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ | کز اول بامداد مست آمدهٔ
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم | زیراکه بخون دل بدست آمدهٔ

صف آرای معرکهٔ نکته دانی عبدالواسع جبلی غرجستانی که در
اوایل حال بهرات رفته بکسب کمالات پرداخت و بخدمت بهرام شاه

غزنوی رسیده پس ازان بشرف خدمت سلطان اختصاص واحترام
تمام یافت وی بقصیده گوئی در اقران ومعاصر ممتاز وبمیدان طراز خانه
خود یکه تاز بود فصاحت از کلامش پیدا وبلاغت از اشعارشش هویدا
است این چند بیت از قصاید ویک رباعی ازوست

من القصاید

دارم در انتظار تو ای ماه سنگدل
دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر
دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم
رخ زرد واشک سرخ ولبان خشک و دیده تر
که دارد چون تو معشوق ونگار وچابک ودلبر
بنفشه موی ولاله روی ونرگس چشم وسیمین بر
نباشد چون جبین وزلف ورخسار ولبت هرگز
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
سزد گر من ترا دایم بطوع وطبع وجان ودل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
زنکهت وز دولت وتائید ویمن او همی خیزد
زخار از زنی شکر زکان گوهر زیم عنبر
همیشه تا بود تنگ وفراخ وخرم وفرخ
دل عاشق غم هجران شب وصل ورخ دلبر

مبادا بسته دور وجود او خالیست هرگز
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر
خداوند جهان سنجر که همواره بهار آیت
بود در رایت و رای جبین و روی او پنهان
یکی بهروزی دولت دویم فیروزی ملت
سیم دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش
تقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض
سعادت را سیم مایه چهارم فتح را برهان

دیدار تو از می طرب انگیزتر است	طبع تو ز آتش جفا تیزتر است
چشم تو ز روزگار خونریزتر است	خال تو ز شعر من دلآویزتر است

سرمست جام عرفان سر حلقه عالمان نامی مولانا نورالدین
عبدالرحمان بن احمد جامی قدس سره که از اولاد عالم ربانی امام محمد
شیبانی رح بوده ذات شریفش در سنه سبع عشر ثمان مائة ۸۱۷ از نهان
خانهٔ عدم در عالم شهود پرتو ظهور افگند و در اوایل حال تحصیل علوم
عقلیه و نقلیه اشتغال ورزید و حسن استعداد و رسائی ذهن و ذکا کسب

علوم وفنون را بمرتبه کمال رسانیده واز تصنیفات متکاثره مرتبه و
فارسیه منظومه ومنثوره عالمی را بهره مند فواید وافره گردانید مدح
ذات برکاتش از حیطه تحریر بیرون است ووصف کمالاتش از
اندازه تسطیر افزون نظم دلگشایش درد انگیز وکلام جانفزایش دل
آویز امیر علی شیر وزیر مهین سلطان حسین میرزا بایقرا با حضرت ایشان
خلوص عقیدت میداشت وتعظیم وتکریمش قسمیکه باید وشاید نظری گماشت
ومولانا از مریدان نامدار خورشید سپهر سروری مولانا سعدالدین النقشبندی
الکاشغری بوده وسلسله ارادتش بسه واسطه بخواجه بزرگ قطب العالم
سید بهاؤالدین نقشبند قدس الله روحه می رسد واز قدوة الابرار
خواجه عبیدالله احرار تربیتها وفیض ها برداشته چنانچه اکثر اوقات
حضرت خواجه در شان وی می فرمود که با وصف بودن آفتاب در ملک
خراسان مردم چرا بنابر روشنی چراغ بماوراء النهر می آیند باوجودیکه هیچ
مرتبه عظمی ودرجه علیا داشت اما اخفای حال همه وقت پیش نهاده خاطر
مبارکش بود که مادام حیات باشتغال علوم ظاهری پرداخته وخود را درلباس
شعروشاعری مستور ساخته وهرچند که کرامات وخرق عادات اکثر
حضرت ایشان ظاهر می شد لیکن آن همه را هیچ انگاشته بدان ملتفت
نمی شد واگر کسی باظهار آن می کوشید از وی رنجیده می گردید طبع

همایونش که بدقیقه سنجی ونکته پردازی در عهد خود عدیلی نداشته لطایف دوست وظرافت پسند هم بوده که بذلهای نیکو ولطیفهای رنگین ازو شهرت دارند گویند ملا ساغری دعوی کرد که شاعران این زمان معانی را از اشعار من دزدیده شاعر میگویانند چون این مضمون بسماعت مولانا رسید فی البدیهه این دو بیت فرمود.

ساغری می گفت دزدان معانی برده اند
هر کجا در شعر من معنی خوشی را دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست می گفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

بعد از آنکه این دو بیت شهرت گرفت ملا ساغری شنیده شکایت بخدمت مولانا آورد فرمود که من گفته ام شاعری می گفت فاما اگر ظریفان شهر بتصحیف ساغری بعین معجمه خوانده باشند معذورم آخر کار حضرت مولانا بعمر هشتاد و یک سالگی در سنه ۸۹۸ ثمان وتسعین وثمان مائة بفردوس برین آرمیده مرقد شریفش در خیابان هرات متصل مزار فیض آثار مرشد ایشان واقع گردیده کلام فصاحت انگیش که یکسر منتخب دلپسندیده در این جا بیتی چند از آن بسبیل اختصار ثبت افتاد

آنکه از حلقه زر گوش گرانست اورا ... چه غم از ناله خونین جگرانست اورا

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است

غم از آن است که از تیغ تو افتاد جدا

مینالم از جدائی تو دمبدم چو نی　　　وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشق یکرنگی تقاضای کند دین روشن است

ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو　　　این سینهٔ پر آتش و چشم پر آب چیست

مکن در گریه پر دم عیب چشمم　　　که این گوهرفشانی زآن لب آموخت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست

وین ناوکی که خسته دلم راز شست کیست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت　　　یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت

خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زدن　　　که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت

قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

باز هوای چمنم آرزوست　　　جلوه سرو سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم　　　بوی از آن پیرهنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد　　　بی تو اگر زیستنم آرزوست

بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی　　　که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست

چرخ را جامی نگون دان گرمی عشرت تهی است

باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است

راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین

بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است

بیچاره عاشق تو که بادرد انتظار — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

در همه شهر یکی خانه نبینم که در او — سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

بر من از دست تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

دل با آن غمزهٔ خون ریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد تو شناس — پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام — حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل — که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ تنگ — چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر — فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم

اگر چه بخت مرا زین فسانه خواب آورد

مرا ز مایه سودا امید سود نماند — که یار با من شیدا چنان که بود نماند

چه خجسته صبحدمی که زان گل نو رسیم خبری رسد

ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن

زده دلم نکرده یکی گذر بقفای آن دگری رسد

اگر هر شب نه در بسترم از چشم ترم افتد

ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم — جا درین منزل آباد نکردی هرگز

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش — سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش

بخون همی طپیم از ناله های خود همه شب

کسی نکرده چو من رقص در ترانه خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک — چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش

خوشم بشعله این آه آتشین همه شب — مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل — کس گرفتار مباد از گرفتاری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل — آری ز دست دیده خراب است کار دل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل — چو صید غرقه در خون می طپد دل

ز بسکه گشته ام از فکر آن میان باریک — ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

گوکه پیر شدی ترک عشق گو جامی　　که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

چو آن نیست محرمی که زنم پیش او دمی　　دمساز اشک و همدم آبی نشسته ام

الله الله کیست مست بادهٔ ناز این چنین

کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست

عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست

عشق اگر این است خواهد کشت بسیار این چنین

چو نالهٔ بر دل من تنگ شد فضای جهان　　رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان

وفا مجوز جهان هرکه بود اهل وفا　　بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک　　چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی　　رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

میان ما و تو جز جان و تن نبود حجاب　　بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

ز کار دنیا و عقبی مپرس جامی را　　که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

چون نیست بخت آن که من گردم دمی همراز تو

با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی　　از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو　　طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی　　هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

رباعیات

عیب است بزرگ برکشیدن خود را　　وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت　　دیدن همه کس را و ندیدن خود را

ولہ

ای بلبل جان مست زیاد تو مرا　　وی پایهٔ غم پست زیاد تو مرا
لذات جهان را همه دریا فکند　　ذوقی که دهد دست زیاد تو مرا

ولہ

عمری بشکیب می ستودم خود را　　در شیوهٔ صبر می نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب　　المنة لله آزمودم خود را

ولہ

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست　　کز نور تو لمعهٔ در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی　　امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ولہ

در ژنده فقر عیب پوشی بهتر　　در نکتهٔ عشق تیز هوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقابست سخن　　از گفت و شنود ما خموشی بهتر

مردمک دیدہ خوش متعالی شاہ فضل اللہ جمالی کہ اصلش از
کنبوہست و نشو و نما در دہلی یافتہ و در حلقہ ارادت شیخ سماء الدین چشتی
در آمدہ ریاضت ہای شاقہ کشیدہ بمرتبہ کمال و تکمیل رسید و در آخر عمر
بزیارت حرمین شریفین ذخیرہ اندوز سعادت گشتہ وقت مراجعت در
عہد دولت سلطان حسین میرزا بخراسان شتافت و با دراک صحبت
مولانا جامی و ملا جلال الدین دوانی و دیگر اکابر و اعاظم آندیار پرداختہ باز بہند
معاودہ کرد طبع بلندش بنظم پردازی استعداد تام و طاقت تمام داشت بیت اوست

موسی زہوش رفت بیک پرتو صفات
تو عین ذات می نگری در تبسمی

در نعت آن سرور عالم صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم مشہور ہست کہ بقبولیت
آن منتشر گشتہ و در سنہ ۹۴۲ اثنین و اربعین و تسعماۃ قدم براہ عقبی گذاشتہ
بجوار مزار فیض بار قطب الاقطاب خواجہ قطب الدین قدس سرہ مدفون
گردیدہ از اشعار آبدار اوست

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا	جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا
چو زندگی ہمہ شرمندگی بود بی یار	بیا اجل بکن از یار شرمسار مرا
گویند زندہ می شود اندر نماز دل	محراب ابروی تو مرا در نماز کشت
خاک کویت خواستم در گریہ افشانم بسر	چون کنم کز آب چشم من بکویت خاک نیست

چون ز بید دلخسته بیماری که صد بار از امید | چشم بگشادو ترا یکبار بر بالین ندید
چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم | خاکش ز کف باد صبا در دهن افتد

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست
دست کوته دارم اما می کنم فکر دراز
ز تیغت سینه ام صد چاک شد ای وای می ترسم
مبادا درد تو بیرون فتد از سینهٔ چاکم
عید قربان هست لطفی بر من دل ریش کن
یعنی این دل ریش را قربان روی خویش کن

مارا ز خاک کویت پیراهنی است بر تن | آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
هر کس که بیند آن لب مانند قند او | چون نیشکر شکسته شود بند بند او
وعدهٔ قتلم کنی هر شب که فردا می کشم | باز فردای دگر در انتظام می کشی
شد مرغ دلم ز آتش عشق تو کبابی | بروی زدم از دیده گریان نمک آبی

بزم آرای والا دستگاهی سلطان میرزا ابراهیم جاهی
که خلف بهرام میرزای صفوی است در خوشنویسی و نظم پردازی وحید عصر و در شجاعت و سخاوت فرید دهر بوده اوا آخر مائه عاشر گشته شد این چند بیت از و بملاحظه در آمده

نه پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند | نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

تا کی از وعده وصلم دہی ای شوخ فریب
این سخن را بکسی گو کہ ترا نشناسد
گر مست جفا کشم ز خط شکبوی تو
حاشا کہ آورم سر موئی بروی تو

طبع نظم گستر آصف خان میرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی است در زمان دولت اکبر پادشاہ بہ نزہتکدہ ہند رسید از پیشگاہ شاہی مورد نوازشات فراوان گردیدہ ترقیات نمایان یافت و اواخر عہد اکبری بدرجہ علیای وزارت پایہ عز و اعتبارش افزود و در عہد جہانگیر پادشاہ ہم چندی بہمان منصب بزرگ و عہدہ سترگ قیام داشتہ آخر بمہم دکن مامور گردیدہ ہمانجا در سنہ ۱۰۲۱ احدی و عشرین والف رخت بدار بقا کشیدہ در نظم پردازی بینظیر و کلامش بی نظیر است این چند بیت از و انتخاب افتاد

ہر کسی را بر گرفت از خاک رہ دامن کشان
چون بخاک من رسید از ناز دامن بر گرفت
جعفر رہ کوی یار دانست
مشکل کہ دگر ز پا نشیند
کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد
برغبتی کہ تو خون میخوری کس آب نخورد

نگاہی ہمہ احوال نہان می داند | چشم بد دور زچشمیکہ زبان میداند
توخوش بدشمنی جعفری ولی او ہم | باین خوش ہست کہ ہمچون تو دشمنی دارد
بلبلی وقت سحر گشت ہم آواز من | نالہ کرد کہ نگذاشت مرا باز بمن

شہر یار والا بارگاہ نورالدین محمد جہانگیر پادشاہ کوکب
ولادتش در سنہ ۹۷۷ سبع وسبعین وتسعماۃ از افق ابہت واجلال
طلوع یافتہ ودر سن سی وہشت سالگی رونق بخش تخت سلطنت ہند
گردیدہ فیض گستر وکامروای عالم وعالمیان گشت در عہد دولتش
عالمی را متاع جمعیت وکامرانی فراچنگ واز تیغ صولتش برخیرہ
سران وستکبران قافیہ تنگ فیض وعطایش بساط نام حاتم طائی را
طی نمودہ جود وسخایش دست عطا پرست بہ بخشایش گشودہ ہمگی ہمت
والا نہمتش باجرای احکام شرعیہ مصروف وہموارہ نیت حق طویتش
براحت رسانی وآسایش خلایق مالوف بازار عدل وداد درزمان
ہمایونش بمثابہ گرمی پذیرفتہ کہ علامت وآثار ظلم وتعدی از عالم کران
گرفتہ وباوصف اشتغال مہمات ملکی وجہانبانی گاہ گاہ خاطر اشرف
را بشعر وسخن ہم ملتفت می ساخت واز بیتی یا مصری یا رباعی بانشراح
گوش مستمعان می پرداخت طبع مبارکش نکتہ سنج ودقیقہ رس
بود گویند روزی شاعری قصیدۂ در مدح آن شاہ ذوی الاقتدار گفتہ

گذرانید بحر دیگه مصرعه اولی

ای تاج دولت برسرت از ابتدا تا انتها

بنظر اقدس گذشت فرمود که چیزی از عروض خوانده

شاعر عذر عدم اطلاعش بعرض رسانید وچون بیدبرخود لرزید برزبان

گوهرفشان راند که اگر مهارتی از عروض میداشتی گردنت میزدم بعد ازان

اورانزدیک طلبیده فرمود که تقطیع این مصرعه بدین طوری شود ای تاج دو

مستفعلن لت برسرت مستفعلن از ابتدا مستفعلن تا انتها

مستفعلن واین سخت عیب است پس شاعر را امیکه از عیوب

شعری آگهی نداشته باشد جرأت شعر گفتن نکند نقل است که وقت

ہلال ماه شوال

از فرط نشاط برزبان فیض ترجمان راند   ہلال عید بر اوج فلک هویدا شد

نورجہان پادشاه بیگم بنت اعتماد الدوله ایرانی که بشرف هم

صحبتی خدیو معدلت پژوه افتخار اندوز بوده بحسن صورت و لطف سیرت

ونظم پردازی وسخن سنجی و لطیفه گوئی وشعرفهمی وحاضر جوابی از نسوان زمان

گوی سبقت ربوده بفهم وفراست وکمال هوشمندی آنچنان در خاطر مبارک

پادشاه جا یافته بود که ما فوق خود دیگری را از محلات عالیات در عزت واحترام

بگذاشت بدیهه بعرض رسانید

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

و مورد تحسین و آفرین فراوان گشت در بیاض یکی ثقاة این چند بیت بنام بیگم موصوفه دیده و این جا نگارشش یافته

از پنجۂ من چاک گریبان گله دارد — وز گریۂ من گوشۂ دامان گله دارد

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار — گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

سنبل بچمن نافۂ چین مشک به تاتار — از نکہت آن زلف پریشان گله دارد

از بسکه بزندان غمش دیر بماندم — زنجیر به تنگ آمد و زندان گله دارد

گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

در بزم وصال تو به هنگام تماشا — نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

آخر کار آن شاه جهان جاه در سنه ۱۰۳۶ سبع و ثلثین و الف در لاهور جان بجهان آفرین سپرد این چند بیت از طبع عالی اوست

تر نگردد کام من گر هفت دریا در کشم

شربت دیدار باید تشنه دیدار را

دل بد مکن که عمر نماند به هیچ کس — این یک نفس که خوش گذرد بس غنیمت است

جام می را بر رخ گلزار می باید کشید — ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

ما نامه به برگ گل نوشتیم

شاید که صبا بادر رساند

رباعیات

هرکس بضمیر خود صفا خواهد داد آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هرجا که شکسته بود دستش گیر بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

ولہ

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانند قطرهای باران به زمین جا گرم نکرده که خاکت خورده

دلدادهٔ سخنوری ملا جعفری که از شعرای مشهور تبریز است بطریق صلاح و تواضع وانکسار موصوف و بشیوه عاشقی معروف بود کلامش خوب است واشعارش مرغوب این دو بیت از و بنظر در آمد

دوش در مجلس حدیثی زان لب میگون گذشت
من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت

کسیکه از تو ستمگر ستم هوس نکند بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

دلباختهٔ خوش عیشی میر عبد الرحیم حبیشی که شاگرد ملا خیالی است در مشق سخن پیش ملای مذکور با میرزا محمد علی ماهر اشتراک داشت و بمهارت شعر و سخن و مناسبت طبع مقبول شعرای عصر بود این بیت از وست

کسیکه دل ز تو گیرد کجا نگهدارد
من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

سخن سنج نکته یاب میرزا فتح الله جناب که اصلش از قریه
غوران من توابع اصفهان ہست و نسبش با میر نجم ثانی می رسد میرزا
در عالم شباب بهندوستان آمده با نیل مرام مراجعت باصفهان نمود
و در زمان شاه طهماسب صفوی بمنصب عمده سرفرازی یافته و در عهد دولت
نادری سنه ۱۱۴۷ سبع و ثلثین و مائة و الف در خراسان بخدمتی مامور بوده پس
ازان حسب الحکم آن پادشاه جابر در سنه ۱۱۴۸ ثمان و اربعین و مائة و الف
مابین کاشان وری در صحرای نمک زار کشته افتاد در مراتب نظم
طبعش بقصیده گوئی بیشتر مایل بوده از کلام اوست من القصاید

ای برخ چون ماه تابان ای بخط چون مشکناب
ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب

لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل
غنچه از لعلت تنگ و سنبل از زلفت بتاب

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان   چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب

عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل
رشک لعلت افکند یاقوت را آتش در آب

جلوهٔ ناز ترا دلهای محزون در جلو
حسن طناز ترا جانهای شیرین در رکاب

هشت چیندم دارد از درد جدائی هشت خیز
تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

بر آید از رگ من نالہ گر بخارم تن | بدان مثابہ کہ مطرب زند بتار انگشت
مبلغ کامی ایام شاد باش و مزن | بشہد کاسہ ہر سفلہ زینہار انگشت

نظم پرداز خوش فکرت میر محمد ہاشم موسوی خان جرأت

که اصلش از گیلان است و میر محمد شفیع پدر بزرگوارش که از فضل و کمال بهره وافی داشته در خجسته بنیاد اورنگ آباد رنگ سکونت ریخته سلسله نسبش به بیست واسطه بجناب امام موسیٰ کاظم علی جده و علیه الصلوات والسلام میرسد وی در ۱۱۰۸ سنه ثمان وثمانین والف قدم بعرصهٔ ہستی نهاده و در سن چهار سالگی بفیض تربیت والد ماجد خود استعداد لایقه بهم رسانده آخر الامر دامن دولت امیر الامرا سید حسین علی خان بدست آورده بقلعداری دهارور مامور گشت و بر رفتن توجه امیر الامرا بطرف هندوستان که در سنه احدی و ثلثین و مائة والف ۱۱۳۱ رو داده همراه رکاب بگلگشت هند شتافت و لصحبت اکثری از اهل کمال مثل مرزا عبد القادر بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی در رسید و بس از برهم خوری طبقه سادات

از عمر چهل و پنجاه سالگی تا آخر حیات در سرکار آصف جاهی بمناصب عمده وخدمت دار الانشا سرفراز بیسا داشته و بخطاب معز الدوله امتیاز اندوخته شاعر پخته گو و صاحب طبع نیکو بود فصاحت از کلامش عیان است و بلاغت از اشعارش نمایان و در سنه ۱۱۷۵ خمس و سبعین و مائة و الف ره نورد عالم جاودانی گشته از کلام اوست

ناتوانی هم عنان بوی گل دارد مرا | از نسیم صبح می جویم سراغ خویش را
جان از خیال حسن تو همدوش آفتاب | بادت بدل چو نور در آغوش آفتاب
از جلوه تو رنگ بروی فلک نماند | شد تخته بیش حسن تو دکان آفتاب

تا شنیدم پند ناصح میگریزم از شراب
چون گزد کس را سگ دیوانه میترسد ز آب

تو ان خدنگ نگاهی بسوی ما افکند | هنوز با تن مجروح نیم جانی هست
ذره نیست که سرگرم ثنای تو نیست | در جهان کیست که آشفته سودای تو نیست
از سر نازه گلشن چو در آئی بخرام | سرو آزاد حریف قد رعنای تو نیست

طی کرد بیک چشم زدن مرحلها را
در راه فنا همت مردانه شرر داشت

در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند | این نقش بر جریده لیل و نهار ماند
از چشم ترم دوش بیاد لب لعلش | هر قطره که می ریخت عقیق جگری بود

جز دل آزاری نباشد شیوهٔ سنگین دلان
محتسب پیوسته در فکر شکست شیشه بود

شب که در بزم چمن ساز طرب آماده بود
دانهٔ انگور قندیل چراغ باده بود

کاش دنیا با جوانمردی سری پیدا کند
ماده است این بیوفا شاید نری پیدا کند

ز بهر آنکه منزل دور پالنگ است مینالم
دلم را چون جرس جای طپش تنگ است می نالم

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توام
سرو آزادم دیا بند گلستان توام

بسمم کرده دلی بر مطلبم آزرده مشو
میکنم رقص که در ذیل شهیدان توام

امیدوار بوسم و درمانده رسوال
چسپیده از حلاوت این مدعا لبم

از جلوات آباد شود کشور دلها
از بهر خدا جانب ما هم گذری کن

خط دمیده است ز لعل نمکینش عجب است
گر نمکزار زرسته است گیاهی گاهی

سخن شناس بلند مرتبت **غلام حسین جودت** خلف رشید محمد بابر خان که از تیز طبعان مدراس است بجودت طبع رسا در عهد خود یگانه و بذهن و ذکا منتخب زمانه بود آخر کار در سنه ۱۲۱۳ ثلث و عشر و مائتین والف راه آخرت پیموده از اشعار اوست

بسکه از نازک مزاجی بیدماغم کرده اند
میبرد از خویش موج چین پیشانی مرا

گریه ام از دلش کدورت برد
آب پاشیدم و غبار نشست

غم عشق تو در دل جودت　　رفت پنهان و آشکار نشست

از پی درمان نشد منت کش ناز طبیب
هر نفس ممنون استغنای آزار خودم

بیاد ابروی هر صبح سر در زیر شمشیری
خیال کاکلی هر شام بر پا گشت زنجیری
بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر جودت
ثمر کی می دهد از آبیاری نخل تصویری

نارسا ام فاختۀ سرو قباپوش کسی　　داغ دل آئینه حسرت آغوش کسی
ناله بی اثر و رحم بدل ها کمتر　　چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی
جودت از شوخی تقریر خجالت دارم　　نکتۀ یافته ام از لب خاموش کسی

شمشاد بوستان نازک بیانی جمیله اصفهانی که
از ولایت وارد هند گشته باز مراجعت نمود طبع خوشی داشته و بس
ظریفه بود این بیت ازوست
جز خار غم نرست زگلزار بخت ما　　آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

حرف الحاء. مجمع العلوم والکمالات منبع الفیوض والبرکات
حسین بن العالم الغوری معروف بامیر سادات متخلص بحسینی که اعظم
مرتبت کمالش از تصانیف شریف او هویدا و علو منقبت ذوق

و حالش از نظم و نثر وی پیدا در عالم شباب روزی بشکار بر
آمده تیری بر آهو انداخت آهو متکلم گشته ای سید ترا برای علم معرفت
و درد و محبت آفریده اند نه از بهر سیر و شکار و فوراً از نظر غیبوبت گرفت
بمجرد سماعت این قول پر شوق چندان وجد و ذوق بروی مستولی گشت
که دفعتهٔ ازین و آن درگذشت و بترک مال و متاعیکه داشت پرداخت
و اقوال علمای قیل و قال یکسر از خاطر برساخته قدم عزیمت براه طلب
نهاد و آتش شوق سرمایه قرار و شکیبش را برباد داد و آخر کار با جمعی از
قلندران رند مشرب بملتان رسید و همه وقت این رباعی

در دلم از شمار دفتر بگذشت — وین نقد بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی — من تشنه آب و آبم از سر بگذشت

خوانده میناليد تا شبی معدن الحقایق والمعارف حضرت خواجه
صدر الدین عارف بن شیخ بهاؤ الدین زکریا قدس سرهما سرور عالم
صلی الله علیه و آله وسلم را بخواب دید که میفرمایند ای صدر الدین فرزند مرا ازین
جماعت برآورده بکاری مشغول کن چون از خواب بیدار شد در مجمع
قلندران درآمده پرسید که سید درمیان شما کیست آنها اشاره
بامیر سادات کردند او دستش گرفته پیش والد ماجد خود برده بشرف
بیعتش درآورده خود بتربیت وی مشغول گردید تا بفیض صحبت

بابرکتش عارج معارج مقامات عالیہ گشتہ خرقہ خلافت از دست مبارکش پوشیدہ وبنا برہدایت خلق بولایت ہرات رخصت یافتہ تا مدت دراز درآنجا طریقہ ارشاد جاری داشتہ طالبان خدا را بسر منزل مقصود رسانید از تصنیفات کرامت آیاتش نزہت الارواح ومثنوی کنز الرموز وزاد المسافرین بملاحظہ درآمدہ سراسر مملو از فصاحت و بلاغت است ویک قلم مشحون از پند وموعظت گویند کہ طرب المجالس وروح الارواح وصراط المستقیم نیز از مصنفات اوست ودوی یکصد وہفدہ سال عمر یافتہ آخرکار در سنہ ۷۱۸ سبع وعشر وسبع ماتہ بفردوس برین آرمیدہ قبر شریفش در مصرخ ہرات بیرون قبہ مزار مبارک شیخ عبداللہ طلیار واقع گشتہ کلام دل آویزش کہ یکسر درد انگیز است این چند بیت ورباعی از آن تبرکاً اختیار افتاد

ای بوصفت زبان ما ہمہ ہیچ	ہمہ آن تو آن ما ہمہ ہیچ
بی من وتو توئی چنانکہ توئی	بی نشانا نشان ما ہمہ ہیچ
ما بکنہ حقیقتت نرسیم	این یقین وگمان ما ہمہ ہیچ
ہرچہ سنجد خیال ما ہمہ نقص	ہرچہ گوید زبان ما ہمہ ہیچ

ہرکہ بخود نظر کند آن نظر آفتی بود
بلکہ بنزد اہل دین آن نظر آفتی بود

ای کار ہمہ ز تو فراہم | چون مرہم جملۂ مراہم

رباعیات

در عشق تو از دلم سلامت برخاست	بیگانہ و خویشم ملامت برخاست
ننشستہ ہنوز با تو یک دم بمراد	کز ہر دو جہان شور قیامت برخاست

ولہ

از دست فراق گر امانی باشد	باشد کہ امید نیم جانی باشد
چون شانہ ہمی گرد سرت میگردم	تا یکسر موز تو نشانی باشد

ولہ

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد	وز ما ایمن نبا مدش باک بخورد
بیچارہ دلم زمین بدندان بگرفت	از دست ستمہای غمت خاک بخورد

ولہ

ای سایہ تو مرد صحبت نور نۂ	رو ماتم خود دار کزین سور نۂ
اندیشہ وصل آفتاب نرسد	میساز باین قدر کز و دور نۂ

ولہ

ای نفس بلای این دل ریش توئی	سرمایۂ محنت ای بداندیش توئی
خواہی کہ شوی بکام دل ہمدم دوست	با خود منشین کہ دشمن خویش توئی

مرزع نشین چار بالش عز و سروری خواجہ امیر حسن

ملقب بہ نجم الدین بن علا سنجری کہ مولد و منشار او دہلی است بحسن نیت و صفای طینت برگزیدہ دہر و بفضایل ذاتی و کمالات صفاتی پسندیدۂ علمای عصر بود و در لطافت طبع و فہم و فراست معروف و باخلاق جمیلہ و محامد جزیلہ موصوف بود در ابتدای حال ملازمت شاہزادہ سلطان محمد بن غیاث الدین باتفاق امیر خسرو رح اختیار نمود و پیش سلاطین روزگار عزت و احترام تمام داشت و در شعر و سخن نظر بہ تتبع شیخ سعدی شیرازی میگماشت کلامش بکسر جگر دوز و سراپا شوق است و دیوان فصاحت نشانش پرسوز و سرتاسر ذوق خواجہ در عمر پنجاہ و شش سالگی روزی در دہلی بکنار حوض شمسی بایاران ہمدم گرم صحبت بود اتفاقاً عبور حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیاء قدس سرہ از آن راہ افتادہ خواجہ معرفت سابقہ کہ داشت پیش آمد از آنجا کہ وقت انتباہ رسیدہ بود نظر اکسیر اثر وی بجانش کارگر شد فوراً بر قدم مبارکش سر نہادہ از جمیع مناہی تایب گشتہ دست بدامن ارادت زد و یاران او ہم توبہ کردہ بحلقہ ارادت در آمدند از آن زمان ملازم خدمت بابرکتش گردید و ہمین تربیتش بمرتبہ کمال و تکمیل رسید و از تصنیفات او کتاب فوائد الفواد ملفوظات سلطان المشایخ مقبول مشایخ روزگار است و مرہم سینہ عشاق دل افگار چنانچہ امیر خسرو رح بارہا گفتی کاشکی تمامی تصانیف من

ازان برادرم امیر حسن بودی و فوائد الفواد از من و خواجه در دنیا مجرد زندگانی نمود و بیشتر از مال و متاع دنیوی که داشته بر قدم حضرت شیخ ایثار ساخت آخر کار بعد ارتحال آنحضرت اورا سلطان محمد تغلق شاه با اکثری از بندگان دہلی روانه دلوگیر دولت آباد دکن که تختگاه خود قرار داده بود ساخته خواجه همانجا در عمر هفتاد و سه سالگی در ۷۳۸ سنه ثمان و ثلاثین و سبعمائة بریاض رضوان خرامید و در روضه بجوار مزار شاه برہان الدین غریب و دیگر بزرگان چشت قدس اسرارهم آسوده گردید این چند بیت از دیوان فصاحت ترجمان اوست

این که می گویند آتش ره ندارد در بهشت
ای بهشت عاشقان این روی آتشناک چیست

از عربده های ما چه رنجی	دیوانه بحال خویش تن نیست
دلم ببردی و ننواختی هزار افسوس	چنانکه دلبریت هست دلنوازی نیست
خال تو بر رخ تو جان افروز	هندوئی آمد آفتاب پرست

جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش نبست
هر که حرفی ز سفیدی و سیاهی دانست
کنونکه جای گرفتی درون جان حسن
ببین که داغ تو اندر دلم کجاست که نیست

چشمت سوی من نمی شود باز — جانان مگر از منت غبار است

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب
آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سپید
برگ را سرسبزی آمد سرو را چادر سپید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار
ژاله ها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سپید

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی — غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد
مشکل سروکاریست که بر وعدهٔ عشوق — صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد
حسن دعای تو گر نیست مستجاب مرنج — ترا زبان دگر و دل دگر دعا چه کند
یک سر مو دولت سپید نشد — گرچه موئی به تن سیاه نماند
ای حسن تو به آنگهی کردی — که ترا طاقت گناه نماند

خون شد دل دیوانه ام زلفت ببازی همچنان
آخر رسد افسانه ام شب را درازی همچنان!

ای بعهمت پارسائیها بر هوای بدل — من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده

مه من چه باشد اگر شبی سوی دوستان گذری کنی
براد ما نفسی زنی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگر که چه تیره شد متوقع ام زعنایت
که نقاب را فگنی ز رخ شب تیره را سحری کنی

رباعی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس   صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم   ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

سرمست صهبای راز و نیاز **خواجه شمس الدین محمد حافظ**
شیراز که سر آمد قاریان دهر و منتخب خوش الحانان عصر بود اکثر شبها
بتلاوت کلام مجید زنده داشتی و بار شدائد فقر و فاقه برداشتی اشعارش
بکمال لطافت و فصاحت دمساز و کلامش که از تکلف و تصنع
مبراست سراسر سوز و گداز دیوان فیض نشانش را اگر دستور العمل عارفان
خوانند بجا است و اگر آنرا ترجمان الاسرار دانند سزا خواجه از نشه فقر که در
سر داشت از حکام و سلاطین احتراز می نمود و با درویشان و خاکساران هم
صحبت می بود اگرچه در نفحات مذکور است که ارادت خواجه بکدام سلسله
بوده معلوم نمی شود فاما در تذکره عبد القادر بدوانی از حضرت بندگی نظام الدین
امیتهوی قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم خواجه بهاؤ الدین
نقشبند قدس سره است و سید اشرف جهانگیر هم که خرقه خلافت
از آنجناب داشته در لطایف اشرفی نگاشته که حافظ شیراز از

فیض یافتگان حضرت خواجہ است واین چاشنی کلام وحلاوت سخن بیمن
قبولیت آنحضرت بوده واین قول حضرت سید بسبب اینکه از خلفای خواجہ
وہمصحبت حافظ است مقرون بصحت معلوم می شود وخواجہ حافظ بس
خوش طبع ولطیفہ گو بود گویند در ہنگامیکہ امیر تیمور صاحب قران شیراز
را بحیطۂ تسخیر در آورد وخواجہ بملازمتش شتافت امیر فرمود ای خواجہ
ما سمرقند وبخارا را بجاہدت بضرب شمشیر مسخر ومفتوح ساختیم تو آنرا بیک
خال ہندو می بخشی چنانکہ گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال ہندویش بخشم سمرقند وبخارا را

خواجہ در جواب التماس نمود کہ ہم چنین بخشایش بیدریغانہ باین حال
فقر وفاقہ مبتلا شده ام امیر تیمور متبسم گشتہ وظیفہ شایستہ برای وی
مقرر ساخت آخر کار در سنہ ۷۹۲ اثنین وتسعین وسبع مائۃ بجنت الماوا
خرامید ودر خاک مصلای شیراز آسوده گردید خواجہ کہ بحسب ظاہر رندانہ
زندگانی می نمود بعد رحلت وی بعض اشخاص بنماز جنازه متامل بودند تا
آنکہ ابیات فصاحت سمانش را کہ اکثر بر خذف ریزه وکاغذ پارہا نوشتہ
در سبوی میانداخت بجودکی اشاره کردند کہ از آن بر آرد سر دست
این بیت بر آمد ۔

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ   اگرچه غرق گناه است میرود به بهشت

بمجرد ملاحظه این حال همه با بنماز درآمدند و از آن روز خواجه بلسان الغیب اشتهار یافت اشعار آبدارش که پرشوق و سراپا ذوق است بیتی چند از ان بسبیل اختصار درین اوراق ثبت افتاد۔

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد می دارد که بربندید محمل ها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها

راز درون پرده ز رندان مست پرس   کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین   کانجا همیشه باد بدست است دام را
تعالی الله چه دولت دارم امشب   که آمد ناگهان دلدارم امشب
تو و طوبی و ما و قامت یار   فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنجروزه نوبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را   سینه گنجینهٔ محبت اوست
سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت   آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

هر کہ زنجیر سر زلف پریروی تو دید　شد پریشان و دلش بر من دیوانہ بسوخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دہان انداخت

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت　بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

مصلحت نیست کہ از پردہ برون افتد راز
ورنہ در مجلس رندان خبری نیست کہ نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوہ و فراق　ای دل این نالہ و فغان تو بی چیزی نیست
زلفش ہزار دل بیکی تار مو ببست　راہ ہزار چارہ گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دہند جان　بگشود نافہ را و در آرزو ببست
طمع خام بین کہ قصہ فاش　از رقیبان نہفتنم ہوس است
رواق منظر چشم من آشیانہ تست　کرم نما و فرود آ کہ خانہ خانہ تست
حسنت باتفاق ملاحت جہان گرفت　آری باتفاق جہان می توان گرفت
من از بیگانگان ہرگز نہ نالم　کہ با من ہر چہ کرد آن آشنا کرد
برقی از محمل لیلی بدرخشید سحر　وہ کہ با خرمن مجنون دل افگار چہ کرد
اگر بہر دو جہان یک نفس زنم با دوست　مرا ز ہر دو جہان حاصل آن نفس باشد
رہ خلاص کجا باشد آن غریق بلا را　کہ سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
تا ز میخانہ و می نام و نشان خواہد بود　سر ما خاک رہ پیر مغان خواہد بود

برو ای زاهد خود بین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آیینه حسن تو چه جوهر دارد | که درو آه مرا قوت تاثیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
هزار نکته باریک‌تر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده پروری داند
زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
خبر بلبل این باغ نپرسید که من | ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی بکن و در آب انداز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

درد عشقی کشیده ام که مپرس | زهر هجری چشیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده ام که مپرس

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو
چهره بنما دلربا تا جان برافشانم چو شمع

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
دلم شب سبیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم
سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من اینخانه بسودای تو ویران کردم
خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل می کشم بمخزن چشم
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ... ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن ... بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
بزیر دلق ملمع کمند ها دارند ... دراز دستی این کوته آستینان بین
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو ... پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
مهر رخت سرشت من خاک در تو بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
خط عذار یار که بگرفت ماه ازو ... خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل ... چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل پاک تو که از بهر ثواب ... کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد ... حالیه فکر سبو کن که پر از باده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ... مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
فاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات ... مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

رباعیات

هر روز دلم بزیر بار دگر است ... در دیدهٔ من ز هجر خار دگر است
من جهد همی کنم قضا می گوید ... بیرون ز کفایت تو کار دگر است

ولہ

هر شب ز غمت میان خون خواهم خفت ... وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست تا در نگرد که بیتو چون خواهم خفت

ولہ

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

سخن سنج عالی مقام مولانا محمد حسام که اصلش از قصبہ خواف من اعمال قهستان است بر جادهٔ قناعت مقیم بود و راه توکل و استغنای پیمود در شعر گوئی و سخن فهمی طبعش موزون و اشعارش بفصاحت مشحون است آخر کار در ۸۷۵ خمس و سبعین و ثمان مائة راه عقبی گرفت صاحب دیوان است این چند بیت از آن بنظر در آمد

ای غره بدین مسکن دو روزهٔ خاکی بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
از هر که خبر جستم ازین راز نهانی فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

بزم آرای خوش تکلمی ملا حیرانی قمی که بیشتر در همدان قیام پذیر بود فکر رسا و طبع خوشی داشته در ۹۳۰ ثلثین و تسعمائة دار فانی را گذاشته این بیت از وست

دوشش آتشیکه بر سر کویش بلند بود
آتش نبود آه من مستمند بود

شاعر پسندیده صفات ملا حیدر کلوچ ساکن هرات

که بموزونی طبع و لطف کلام اتصاف داشته باستماع صیت فیاضی
وقدرشناسی میرزا شاه حسین والی سند بملازمتش رسیده چندی
در آنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زاد و راحله راهی وطن گشت
و تا قصبه پات قریب سیوستان فایز شده در سنه ۹۴۹ ثمان و اربعین
و تسعمایة همانجا درگذشته از تصنیفات خود دیوانی مختصر گذاشته این چند بیت از وست

گر میسر نشود بوسه زدن پابش را — هر کجا پا بنهد بوسه زنم جایش را
ما خسته دلان داد دل خود ز که خواهیم — چون نیست کسی غیر تو فریاد رس ما

نصیحت می کنم هر شب دل دیوانهٔ خود را
که با هر کس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را

زمانه جرعهٔ غم ریخت در پیالهٔ ما — نصیب کس نشود آنچه شد حوالهٔ ما
یک سخن اشنو که گویم از وفاداری ترا — با کسی منشین که آموزد جفا کاری ترا
لطف تو گر حوالهٔ غیر است چاره چیست — درد تو گر نصیب دل ماست یا نصیب
شدیم خاک و نکردی بسر بستم گذری — مگر بجانب ما خاطرت غباری داشت
بیا که عمر عزیزم بجستجوی تو رفت — ز دل نرفتی و جانم در آرزوی تو رفت
آنکه من زهد کار من می پرستی نیست — گر من هزار بار بگویم که هست نیست

ز هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم
ز عمرم اندکی مانده ست و لیکن آرزو دلدم

ای مرا شب همه شب نالهٔ جانگاه از تو غافل از نالهٔ شبهای منی آه از تو

صاحب کلام رنگین و طبع موزون ملا حیرتی از اهالی تون که نغز
گوئی حیرت افزائی ارباب سخن و خوش کلامی فرحت پیرای اصحاب این
فن بوده در آغاز شباب از وطن مألوف سر بعراق کشید و در مراتب
شعری بطبع بلند بمدارج کمال متصاعد گردید و بشرف مصاحبت شاه
طهماسب صفوی اعتبار نمایان بهم رسانید از آنجا که شاه در عنفوان جوانی
از جمیع مناهی تایب گشته باجرای احکام شرعیه اهتمام تمام می داشت
و بتخریب میخانه ها از ممالک محروسه همت والا نهمت برگماشت اتفاقاً
در آن ایام ملا غزلی طرح داده بود بعضی حاسدان از آن این بیت.

از حسد امروز زاهد منع ما از باده کرد
ورنه کی آن نامسلمان را غم فردای ماست

بمسامع اجلال شاهی رسانیدند حیرتی باندیشه باز پرس فوراً
از آنجا گران گرفته خود را بگیلان که تا آن زمان در تصرف شاهی نه درآمده
بود رسانید بعد چندی قصیده در منقبت جناب مرتضوی گفته روح مبارک
را شفیع جرایم خود گردانید شاه والا دستگاه از سر غضب درگذشته
او را طلب ساخته و بافزایش عزت و احترام وی پرداخت پس
از آن بکاشان رفته رحت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در سنه ۹۶۱

احدی و ستین و تسعماه که جام حیاتش لبریز شده بود شبی در عالم مستی از بالاخانه درافتاده جان داد از اشعار آبدار اوست

حیرتی ناله زدرد دل خود چندان کرد ۔ که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست
که دل باز عشق بتان گه جگرم می سوزد ۔ عشق هر لحظه بداغ دگرم می سوزد
همچو پروانه بشمعی سروکار است مرا ۔ که اگر پیش روم بال و پرم می سوزد
دل بتاب دران زلف گره گیر ندارد ۔ دیوانه ما طاقت زنجیر ندارد
ماند در زلف تو دل وای بر آن صید ضعیف ۔ که بدام افتد و از خاطر صیاد رود

نظر مکن سوی من درمیان خلق مباد
که من زهوش روم دیگران نظاره کنند

رباعی

ای آنکه دوای دردمندان از تست ۔ ابراز تو بگریه غنچه خندان از تست
هر چند مرا گناه بیش از پیش است ۔ چشم کرمم هزار چندان از تست

چهره آرای شاهدان معانی ملا حرفی اصفهانی که خواهر زاده ملا نیکی است مدتی در مشهد مقدس بوده همانجا نشو و نما یافته کلامش یک حرف موزون است و اشعارش فصاحت مشحون در علم عروض و قافیه مهارت تامه داشت و بخوش نویسی و انشاپردازی علم شهرت میافراشت گویند در قزوین رفته هفت بند کاشی را

اب گفته از پیشگاه شاه طهماسب صفوی بعطای صله نمایان سرفرازی
یافت و در شهر مقدس سنه ۹۷۱ احدی و سبعین و تسعمائه بدار جاودانی
شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو آزرده بفریاد رسست | هزار داد ز دست تو این چه بیداد است
نشسته بر سرم گر مردنم خاطر بود شادش | اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن | ولی وداع تو آسان نمی توان کردن
دوشینه که رفتی ز برم یار که بودی | می با که زدی شمع شب تار که بودی

رباعی

جانا ز تو بر سرم بلا می آید | وز تو بدلم تیر جفا می آید
گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را | حرفی است کز و بوی وفا می آید

شمع محفل چرب زبانی مولانا تقی الدین حزنی اصفهانی

که از شاعران خوش کلام بوده و با اکثر علوم آشنائی ما لا کلام داشت از
فترات هرات عزم بارگاه اکبری کرد فاما بسر منزل مقصود نارسیده
بکمال حزن در موضع رسول آباد در سنه ۹۷۷ سبعه و سبعین و تسعمائة یا بدامن
فنا کشیده از وست

مرا بر ساده لوحی های حزنی خنده میآید | که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد
من دانم و غمش غم او داند و دلم | ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

چو بردن روم زبزمت غم آن کنند ہلاکم
کز صبحتم مبادا المی کشیدہ باشی

مرجع اقاصی وادانی قاسم بیگ حالتی ترکمانی کہ در بلدۂ طہران رشد وترقی یافتہ ودر عہد شاہ طہماسپ صفوی در قزوین بدرس وتدریس تا حالت حیات مشغول بود ودر مراتب شعری طبع خوشی وفکر رسا داشت صاحب دیوان است این چند بیت ورباعی از افکار اوست

حالتی سوخت دل خلق دگر نالہ مکن
یا چنان کن کہ کسی نشنود آواز ترا

آوارہ گہ بہر تو از خانمان گذشت
از غیر بہر خاطر او می توان گذشت

چون ننالم کہ درین سینہ دل زاری ہست
راحتی نیست در آن خانہ کہ بیماری ہست

گفتی کہ کنم فکر و دل حالتی آخر
او جان زغمت داد تو فکر دگری کن

رباعیات

راضی بغم جدائیم خواہی ساخت
بیگانہ ز آشنائیم خواہی ساخت
جور تو ز حد گذشت دانم آخر
مشہور بہ بیوفائیم خواہی ساخت

ولہ

جانم بلب از لعل خموش تو رسید
از لعل خموش بادہ نوش تو رسید
گوش تو شنیدہ ام کہ دردی دارد
درد دل من مگر بگوشش تو رسید

ولہ

دلدار اگر بدام خویشم فکند ۔ از تو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل را بیند چو دل من است پیشم فکند

ولہ

امروز چہ شد کہ مست جام گلۂ سرگرم بدادن پیام گلۂ
من پیشم ہزار عذر خواہی دارم با من تو ہنوز در مقام گلۂ

کاروان منازل نکتہ رانی حزینی خراسانی کہ مرد تجارت پیشہ بود و در مراتب شعری خوش اندیشہ فکر رسا و تلاش نیکو داشت این دو بیت ازو بنظر در آمدہ

کسیکہ پیش تو اظہار آشنائی کرد ترا بدشمنی خویش رہنمائی کرد
تمام عمر ستم کرد و من ہمان عاشق بیک نگہ کہ در آغاز دلربائی کرد

مرد میدان دقیقہ رسی و باریک بینی میرزا محمد رضی حسینی کہ از سادات عظام رضوی است بآگہی انواع نظم ممتاز و بعرصۂ سخنوری یکتا ناز بود این بیت ازو بملاحظہ رسید

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا
بحمد اللہ کہ تقریبی شد از بہر نشست آنجا

گوشوارۂ افراد انتخابی میرزا سلیمان حالی کہ اصلش

از قصبه نطنز من مضافات اصفهان است بکمالات ظاهری آراسته

و بفنون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه

بیت از کلام اوست

چندان الم از بیکسی خویش ندارم غمخوارگی مردم بیگانه مرا کشت

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم

که شب امیدواری در خانه باز باشد

بخانه اش روم و این کنم بهانهٔ خویش دمست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

مجمع اوصاف معنوی و صوری میر عزیز الله حضوری

که از سادات کرام قم است بطبع رنگین عزیز دلها و بکلام دل نشین

مقبول فصحا بوده و باخلاق پسندیده و خصایل حمیده اتصاف داشت

و بشرف حضوری شاه طهماسب صفوی بهره مند گردیده آخر کار در نجف

اشرف سکونت گزیده همانجا و اخر سنه مائة عاشر بدار خاموشان

آرمیده از اشعار آبدار اوست

ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را

ازین زحمت بمردن ساختی مایل جهانی را

بجرم آنکه نه مردم ز ذوق روز وصال

فراق آنچه بمن میکند سزای من است

در وقت شکوه گریه زبانم ز کار برد ورنه دل رمیده من صد خیال داشت
هر کس بوی از غم عشق تو بیداد رود حال من بیند و حال خودش از یاد رود
بعد از مرگ فغان بر مزار من مکنید زمانه را خبر از جور یار من مکنید
بشب فراق منعم مکن از فغان حضوری چکنم دلی ندارم که فراق دیده باشد

معرکه آرای سخندانی هیبت الله حاتم کاشانی

که در اوایل هیبت تخلص میکرد آخر بحاتم تغیر نموده مرد خوش تلاش و نیکو فکر بوده بیشتر اوقات بسیاحت بسر می برد این دو بیت از و بنظر در آمد

فتادم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم بد اندیش در قفای من است
بکسی زمان رنجش نکنم حکایت از تو که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو

طوطی شکرستان نازک پسندی خواجه حاجی محمد سمرقندی

که بموزونی طبع و فکر بلند معروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده موصوف این بیت از دست

از شوق نرگس تو که هستیم مست ازو
چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

صاحب گفتار درد انگیز حیدری از اهالی تبریز که نیکو خصال و شاعر نازک خیال بوده بزیارت حرمین شریفین شرف اندوز گشته

ودو باراز وطن خود بگلگشت ہند رسید وقصاید مدحیه بامرای عالی
مقدار اکبری گذرانیده بحصول صلات نمایان مراجعت ولایت نمود ودر
سنه اواخر مائة عاشر راه عقبی پیمود این چند بیت ازو بملاحظه درآمد

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود برخیزد
بلی چون آب بر آتش بریزد دود برخیزد
در آتش است ز عشقت تن بلاکش من
بآب تیغ تو خواهم نشیند آتش من

حیات بخش قالب خوش بیانی ملا حیاتی گیلانی که شاعر
خوب است وکلامش مرغوب در اوایل حال بشغل تجارت در کاشان
آمد وشد می نمود وباموزونان آن دیار گرم صحبت میبود وقتی در گیلان
شاعری متخلص بمیلی در حالت مستی بضرب شمشیرش مجروح ساخته
وباوجود قدرت انتقام چون آنحرکت ازو در عالم سکر سرزد میلی بپاداش
نکرد وپس از اندمال جراحت از گیلان بکاشان رفته از آنجا رو بسر زمین
هند نهاد وبظل عاطفت حکیم ابو الفتح گیلانی درآمده بوسیله جمیله
اش در بارگاه اکبر پادشاه وشاهزادگان والاتبار نقد عزت واعتبار
بکف آورده وذخیره اندوز جمعیت فراوان گشت واواخر عمر دامن دولت
خانخانان گرفت واز دست مرحمتش کامیاب نوازشات وانعامات

بیکران محمود دیدو در سنه ۱۰۱۵ خمس عشر والف پا بدامن عدم کشیده اند است

ترا هرگز گریبانی نشد چاک   چه دانی لذت دیوانگی را

از بسکه رفو زدیم شد چاک   این سینه همه بدوختن رفت

چو رسد رقیب خندان کشدم طپیدن دل   که مباد دیده باشد نظر عنایت از تو

رباعی

تا پختن آرزو بود پیشهٔ تو   جز پای تو زخمی نزند تیشهٔ تو

دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی   ای خون تو بر گردن اندیشهٔ تو

مشغوف نیکو تلاشی مولانا حیاتی کاشی که عذوبت

از کلام رنگینش ظاهر و فصاحت از اشعار متینش باهر اتفاقاً بصاحبت

بعضی ملاحده از اهل نقطه درافتاده همراه آنها بحکم شاه طهماسب صفوی

محبوس گشته مبتلا شدائد گردید بعد دو سال از آن شکنجه مخلصی یافته بشتاب از

شتافت و چندی در آنجا گذرانیده بوطن خود کاشان رفت و خیالات

فاسده که بصحبت آن فرقهٔ ضاله در سر داشته تکبیر بدر ساخت پس از آن

متوجه ممالک جنوبیه هند گشته در احمد نگر بسر می برد یکی از مقربان بساط

فیض مناط جهانگیر پادشاه توصیفش بمسامعه اجلال شاهی رسانیده

وی حسب الحکم فیض نسیم ببارگاه شاهی رسید و مشمول مراحم و نوازشات

خسروانه گردید در آن ایام که پادشاه جمجاه را مثنوی امیر خسرو مسمی بتغلق

نامه پسند خاطر مبارک افتاد بسبب فقدان یک هیجت آن
کتاب شعرای ملازم رکاب بنظم آن مأمور شدند هر یکی متاع افکار خود
پیش کش حضور پادشاهی ساخت از آنجمله تذرحیاتی منظور و مقبول افتاده
و در جلدوی آن یصله گرانمایه سرفرازی یافت آخرکار در سنه عشر ثالثه
ماته حادی عشر رشته حیاتش از هم گسیخت از افکار اوست

فغان کز رنجش جانان بانتقام رسید · که هر که گرد گنه این انتقام کشید
خاک کوی تو بسیل مژه پرنم کردیم · تا غباری بتو از رهگذر ما نرسد

زبده سخنوران اهل دل شاه باقر متخلص بکاهی که از سادات مشهد
مقدس ست بخدمتی از خدمات روضه مطهره حضرت امام علی موسی
رضی الله علیه السلام قیام داشت و در عهد دولت جهانگیری بهند
آمده سرمایه جمعیت حاصل ساخته بعزت و اعتبار میگذرانید آخرالامر در
سنه عشره رابعه ماته حادی عشر جاده هستی پیچید این یک بیت
و رباعی از وست

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت · نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

رباعی

مائیم که در بحر فنائیم همه · در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم · در گوش زمانه چون صدائیم همه

ناظم خوش کلام و بخت گو حسن خان شاملو که اصلش از ایل

است از امرای نامدار بوده و آبا عن جد بمناصب عالی سرفراز بها داشته

مدتی در عهد شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی لوای حکومت هرات

افراشته در آنجا عمارات نیکو و باغات پاکیزه ساخت و در نظم بیدلی

فکر بلند و طبع رسا داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت مشرقی

واوجی و نصیحی بیشتر در صحبتش می بودند آخر الامر در سنه ۱۰ اوسط مائه

حادی عشر بهرات بساط حیات نورد دید و در مشهد مقدس مدفون گردید

از کلام اوست

توان ز سیر گل و گشت لاله زار گذشت
نمی توان ز تماشای روی یار گذشت

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم
ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

نگاه گشایم مژه سر طرف جستجو نیست
حاصلم خرمن اشک از رخ گندم گون نیست

ای که پنداری خموشم در وداع دوستان
گر زبان شرم دانی هر نگاهم ناله ایست

نگنجد ناله ام در زیر گردون
مصیبت خانه ام بسیار تنگ است

صد باغ و بزم چشم براه من است و من
دست جنون گرفته بویرانه می روم

نو گرفته الفت گفتاری مولانا آقا حسین خوانساری که در عهد

سلطنت شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار بود و فضایل و کمالات

وی از مصنفاتش کہ منجملہ آن تعلیقات برحاشیہ قدیمہ علامہ دوانی است
ظاہر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تالیفاتش باہر کلامش مملو از بلاغت
است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در سنہ ۱۰۱۱ اوسط مائتہ حادی
عشر راہ آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظہ درآمد

ای باد صبا طرب فزای آئی　　از طوف کدامی کف پای آئی
از کوی کہ برخاستہ راست بگو　　ای گرد بچشم آشنای آئی

مجمع کمالات انسانی **حکیم حاذق گیلانی** کہ ولادتش فتح
پور سیکری واقع گشتہ درزمان دولت جہانگیر پادشاہ بمنصبی امتیاز
داشت و در عہد شاہجہانی بروش پدر بزرگوار خود حکیم ہمام کہ درزمان
اکبری بسفارت عبداللہ خان والی توران مامور گشتہ بود حکیم حاذق ہم
بہمان اعتبار از پیشگاہ شاہی بسفارت امام قلی خان والی توران رخصت
یافت و بعد ادای سفارت بپارگاہ پادشاہی رسیدہ بمنصب سہ
ہزاری و خدمت عرض مکرر سرمایہ عزت و افتخار اندوخت اواخر عمر در
مستقر الخلافت اکبرآباد پا بدامن عزلت کشیدہ و تقرر وظیفہ شایستہ
سرفراز گردید آخر الامر در سنہ ۱۰۶۷ سبع و ستین و الف در اکبرآباد بدار
بقا آرمید این چند بیت از کلام رنگین اوست

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا　　بت پرستی کی کند گر برہمن بیند مرا

سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا

بی گل امشب ز دود شمع میآید برون
بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت

دلم بهیچ تسلی نمی شود حاذق　　بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

انجمن آرای نکته دانی گر بخش حضوری ملتانی که اصلش
از قوم هنود کنبو است مشار الیه از مدتی در مهترا که بفاصله چند فرسخ از
شاهجهان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن
شانی بلند داشت و بمهارت اقسام این فن فکر لطافت پسند مرد خوش
اخلاق و با تمکین بود اوایل حال بخدمت میر محمد معصوم مشرب مستفید
گشته و با میرزا بیدل سالها صحبت داشته بمشق سخن پخته و بر کار
بر آمده مدتی همراه سید قطب الدین علی خان بسر رشته منشی گری بوجه
قلیل قناعت کرد و در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائه ثانی عشر راه بادیه فنا گرفت از
اشعار آبدار اوست

چشم بهبودی از ان سرو سهی داریم ما　　این عجب کز سرو امید بهی داریم ما

بمن عشق او بر آه و فغان دستکارم
قلیان این دم و دود از طفیل همنفس دارم

شنیدم کاروانی میرسد از جانب کنعان
نظر بر گرد راه و گوش بر بانگ جرس دارم

رسید بر سر بام آفتاب من وقتی
که آفتاب رسیدست بر سر بامم

نکته سنج سخن شناس لاله شیورام داس که حیا تخلص میکند
اصلش از اکبرآباد است پدرش لاله بهوگی لل در متصدیان عمده سرکار
اسد خان وزیر اعظم عالمگیر پادشاه انتظام داشت بالجمله حیا صاحب طبع سلیم
و فکر مستقیم بود و در مراتب نظم از اقران گوی سبقت ربوده مشق سخن
بخدمت میرزا بیدل میکند اینده ونثری بطرز چهار عنصر موسوم بگلگشت
بهار ارم نگاشت آخرالامر در عمر چهل و چند سالگی در اکبرآباد سنه ۱۱۴۴ اربع
و اربعین و مائه و الف درگذشت از کلام متین اوست

نبردی سر بجیب و پا برون آوردی از دامن
غلط کردی ره نزدیک را از دور بینی ها

بیاد چشم تو داریم می پرستی ها
رسانده ایم بگردون دماغ مستی ها

جز سر مجنون و دست گلرخان مسکن نداشت
امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

از فیض بهار ست چمن طاوس   بلبل عجبی نیست برآرد پر طاوس

در بیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی

سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

گلدستهٔ چمنستان رنگین بیانی میرزا امام قلی حشمت اصفهانی

که برادر کوچک میرزا جعفر راهب ست از ولایت وارد هند گشته اول

حال برفاقت نواب برهان الملک سعادت خان آئین بسر برد پس

از چندی ترک رفاقت پرداخت در شاهجهان آباد اقامت گزید

و بوسیلهٔ جمیلهٔ سادات خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز

حضوری محمد شاه پادشاه گشته بعنایت خلعت و خطاب عماد الدین خان

سرفرازی اندوخت و بمصاهرت حکیم الملک هم چهرهٔ اعتبار برافروخت

و در سخن سنجی بحسن گفتار مقبول فصحای روزگار و باشعار آبدار پسندیدهٔ

بلغای نامدار بوده اوسط مائهٔ ثانی عشر ۱۲۰۰ راه دار آخرت پیموده این چند بیت از وست

خرامان ساختی در صحن گلشن سرو قامت را   بیا کردی دگر هنگامهٔ روز قیامت را

گر نیست عاشق رخ خوبان چو چشم من   از بهر چیست دیدهٔ نمناک شیشه را

خرم از سبزهٔ خطت چمنی نیست که نیست

روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست

ای جان جهان گرچه نهانی ز نظر ها   هر سو بتماشای تو خلقی نگرانند

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در بغل
وی لعل نوشین ترا صد شکرستان در بغل

لعل معدن کامرانی **محتشم علی خان حشمت بدخشانی**

که از سادات عالی درجات آن دیار است یکی از اجداد او وارد هندوستان گردیده پدرش میر باقی مدتی برفاقت محمدیار خان که عالمگیر پادشاه او را در هنگام رونق افروزی دایره دولت بممالک دکن بنظامت شاهجهان آباد مامور فرموده بود بعزت و احترام تمام بسر برد حشمت در شاهجهان آباد تولد و نشو و نما یافته در فنون نظم از همطرحان افضل ثابت و شیخ عبدالرضا متین و دیگر فصحای عصر بوده جواهر زواهر کلامش آرایش عروس سخن و لالی آبدار اشعارش آویزه گوش شاهد این فن دیوانش قریب هفت هزار بیت است آخر الامر در سنه ۱۱۶۳ ثلث و ستین و مائة و الف رهگرای عالم بقا گشت از کلام اوست

بیا کز رشک سوزانیم با هم بلبل و گل را
تو گل را کن خجل در حسن و من در عشق بلبل را

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت
این روز بود اول شب در نظر مرا

شب چنان بیکسیم سوخت بکویت کز درد
دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست

گر چنین شہر بسودای تو دیوانہ شود　　ہمچو زنجیر زہر کوچہ فغان برخیزد
در آرزوی زخم تو صد سینہ چاک شد　　تیغ تو در غلاف و جہانی ہلاک شد
با رقیبان نکنم سجدہ خاک در دوست　　این نمازی ست کہ بی شرط جماعت باشد

رباعی

زین پیش کہ دل نالہ و آہی میکرد　　چشمش بمن التفات گاہی میکرد
گریان گریان زدو رمیدیدم و او　　خندان خندان بمن نگاہی میکرد

مستزاد

آئینہ ببزم دلگشای تو رسد　　ای جان نگاہ
ہم شانہ بزلف مشکسای تو رسد　　مارا چہ گناہ
ما خاک شویم و سرمہ منظور افتد　　داغیم زرشک
دل خون شود و خا بپای تو رسد　　سبحان اللہ

صاحب کلام پر درد و شور حکیم بیگ خان حاکم از اہالی لاہور کہ از اعیان قوم اوزبک ست در اوایل عصر محمد شاہ پادشاہ بخطاب خانی و منصبی شایستہ سرفرازی یافتہ آخر دست بدامن فقیر زدہ بگلگشت شاہجہان آباد و کشمیر پرداختہ عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد احراز سعادت زیارت باز فایز وطن مالوف گشت در فنون شعری شاگرد آفرین لاہوری است طبعش بہ بلاغت آشنائی داشت و اشعارش بفصاحت ہم

نوائی تذکرهٔ مختصری مسمی بمردم دیده تالیف نموده و در سنه ۱۱۸۲ اثنین و ثمانین مائة والف راه آخرت پیموده از افکار اوست

از در مران بحرف بدان ای نکو مرا ناکرده امتحان مکش ای تند خو مرا
فلک باین تن کاهیده آسیابم ساخت هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت

در خموشی گفتگوای شوخ و مستی در خمار
نیست کار هیچکس این کار کار چشم تست

آمدی در بزم و مینای می از جوش نشاط درمیان گریه همچون طفل خندیدن گرفت

کسی بعجز من زار برزمین ننشست
نشست نقش قدم لیک این چنین ننشست

زابلهی مکن اشعار را وسیله رزق
بهین زمین سخن قابل زراعت نیست

تهمت دزدی دل را بکه بندم آخر هر کرا می نگرم نام ترا می گیرد
چون غنچهٔ فسرده که نشگفت در بهار گفتم بوصل هم دل من وا نشود نشد
شیخ در عزلت و نظر در خلق لنگ گردید لیک کور نشد

دست از جهان نشسته بحق در نیاز بود
زاهد وضو نکرده بفکر نماز بود

بلبلان چون بچمن زمزمه بنیاد کنند یادی از حسرت مرغان قفس را دکنند

نبیند آشنائی نه بعشق راه دارد بچه کار آید این دل که کسی نگاه دارد
بآن نگار گل از شرم روبرو نشود هزار رنگ شود یک بیک همچو او نشود

سبو اگر نبرد از نو دادای چشم می نوشش
چرا در بزم از میخانه می آرند بر دوشش
کشیدم ذلت از هر نیک و بد پابوس او کردم
برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی که آرد خانهٔ چشم سپیدی رو بویرانی
ظهور کون ز نیرنگ وحدت ذات است هزار رنگ برآرد گل و بهار یکی

مطلع دیوان سخن سنجی شیخ محمد علی حزین لاهیجی که نسب والا یشن بهجده واسطه بشیخ زاهد گیلانی سهروردی مرشد سید شاه صفی الدین اردبیلی جد سلاطین صفویه میرسد و ولادتش در سنه ۱۱۰۳ ثلث و مائه و الف در اصفهان جلوه ظهور یافته در اوایل حال سری بسیاحت ممالک ایران کشیده اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس و آذربایجان را پی سپر کرده از فضلای دهر و علمای عصر بتحصیل علوم عقلی پرداخت و در هر فن از فنون ریاضی و حکمت استعداد تام حاصل ساخت در مراتب شعری شاعر گرانمایه و ناظم بلندپایه بوده که از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی سبقت از معاصرین ربوده اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

بزلال خوش گوار معانی سیراب گردانید و کلام بانظامش شایقان
این فن را بفصاحت و بلاغت در نظم پردازی رہنمون گردید نظم بی
نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصنع معرا الحق داد سخنوری
داده و ابواب نظم گستری گشاده شیخ در سنه ۱۱۴۳ ثلث واربعین ومایه و
الف کمر ہمت اجزم زیارت حرمین شریفین بربست وعند المراجعت
عبورش به بلده لار افتاد و در آن دیار از حوادث روزگار که منشار آن وجود
بامسعود نادرشاه بود توقف مناسب ندیده خود را بساحل دریای شور
کشید و از بنادر فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خود را به بندر ٹھٹه که
از بنادر ملک سند است رسانید و از آنجا بر سیوستان و ملتان و لاهور
عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شاهجهان آباد است
فایز گردید و مدتی در آن دیار خلد آثار بسر برد عمدة الملک امیر خان متخلص
بانجام سیوہ عالی سیر حاصل بودی از سرکار محمد شاه پادشاه دهانیده بود در
آن فارغ البال بجمعیت خاطر میگذرانید قضارا ہجو اہل ہند از زبانش
سرزد و شعرای شاہجهان آباد را بشورش و پرخاش آورده طاقت
اقامت دہلی در خود نیافته متوجه اکبرآباد گشت و بعد توقف چند روزه
از آنجا بسیاحت بنگاله شتافت و از بنارس گذشته تا بعظیم آباد
رسیده باز برجعت قہقری خود را به بنارس رسانید و در آنجا رنگ سکونت

ریختہ عاقبت خانہ ترتیب داد وہمانجا در علالہ ثلث ومائۃ والف
رو بمنزل آخرت نہاد این چند بیت از کلام لطیف اوست

این است کہ دل بردہ وخون کردہ بسی را
بسم اللہ اگر تاب نظر ہست کسی را

نبرد جلوۂ گل جانب گلزار مرا	می برد نالۂ مرغان گرفتار مرا

از سادہ رخان در تب وتاب است دل ما
زین آتش بی دود کباب است دل ما

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد	برداشتہ ہر شاخ گلی دست دعا را

بہ ہند گشتہ زمین گیر ناتوانی ما	رسیدہ است بشب روز زندگانی ما

نہفتہ ام بخموشی خیال روی ترا	مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا

اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد	کشیدہ ایم در آغوش آرزوی ترا

کوتاہ صفیرم قفسم را بگذارید	جائیکہ رسد نالہ بفریاد رس ما

پیش چشم تو ز غم گر نگذاریم چو شمع
بر تو روشن نشود محنت جانکاہی ما

آہ تو فاش میکند عشق نہفتہ را حزین
دود دلیل می شود آتش نا پدید را

ناصبران دیدہ ام حالیکہ کافر از اجل بیند	خدا کوتاہ سازد عمر ایام جدائی را

جنون را کار رہا باقی است با مشت غبار ما
کہ بازی گاہ طفلان می شود خاک مزار ما

نخلم از گریہ در آب است و ثمر پیدا نیست
تا فلک آتش آہ ہست و اثر پیدا نیست

پنہان نگشت در دل صد چاک راز عشق
این خانۂ شکستہ ہوا را نگہ نداشت

از شوق زبس چشم براہ تو نشستم
تار مژہ ام تہ نگاہی شد و برخاست

نخلی شد و بارش ہمہ پیکان بلا شد
ہر تخم کہ ناز تو بباغ دل ما ریخت

چیدہ از دام و قفس طرفہ بساطی ہر سو
عشق نہ پنداشتہ ما را پر پروازی ہست

فتنۂ روز جزا در قدم جلوۂ اوست
با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

عشق میگویم و چون شمع لبم می سوزد
راز پنہان من امشب بزبان افتادہ است

بیہودہ سینہ بر در و بام قفس زدیم صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت

دلم بوعده بر آتش فکندی و رفتی بیا که سوختن این کباب نزدیک است
تنگی سینه دلم را بفغان می آرد ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکی است
زان پیشتر که چهره بمی ارغوان کنی داغت چو برگ لاله دلم را کباب ساخت
بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست

تا چند توان داد نفس این همه بر باد
چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست

همراه رقیبان مگذر بر سر خاکم مارا ز وفای تو جز این ملتمسی نیست
پوشید حزین از شب ما صبح رخ خویش دل با که نفس راست کند هم نفسی نیست
شوریدگی برون نرود از دماغ ما زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است

تو خود بپرسش من زلف جانفزا بگشا
که قفل خامشی عشق بر زبان من است
جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم
دل خون شد و مغروری ناز تو همان است

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

در دام تو افشاندم و آزاد نشستم اسباب گرفتاری من مشت پری بود

مرا بسبزهٔ خط نرسته پیوند است | وگرنه هر سر موی تو دلبری داند
خیال سایه نشینان سرو ناز جداست | وگرنه سرو شجری سایه گستری داند

رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادی
که تیغش خون ما را از چکیدن باز میدارد

مژه برهم نزدم آئینه سان در همه عمر | بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود
شمع بالین من خسته شد آنگاه رخش | کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسد

یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار
یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید

سودای کریمان همه سود است که نیسان | گوهر عوض قطره زدریا بستانند
با آنکه می کم جگر از تشنگی چو شمع | ابر بهارم از مژه اشکبار خویش
ای مست ناز طعن اسیری مزن بمن | از خویش غافلی که نه گشتی شکار خویش

گردون بزن بسوز و بکش جسم و جان زتست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

ای طفل اشک پا بادب نه که ریخته است | چون شیشهٔ شکسته مرا در کنار دل
نشد فغان باثر تا ره جنون نروم | سخن به نشئه نشد تا نفس بخون نزدم
داد جمعیت دلهای اسیران برباد | نکنم شکوه ازان زلف پریشان چه کنم
ز آواز خوش آن غنچه لب تا د شد گوشم | بخون آغشته نراز پنبهٔ ناسور شد گوشم

کوتاه ماند دست تمنا در آستین | داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن | بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

تا دیده ام آن طره طرار پریشان | خاطر شده آشفته و گفتار پریشان

دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق | گل را نکند همرهی خار پریشان

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون | آه دل سوختگان متصل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا | نکهت از نافه چین منفعل آید بیرون

روی که جلوه کرد که حیرانم این چنین | زلف که دیده ام که پریشانم این چنین

کنون نهی ز قفس منتم بآزادی | که آتشم بخس و خار آشیان زده‌ای

بجلوه‌های رسا سرفراز می آئی | مگر بغارت عمر دراز می آئی

نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم | دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

بعندلیب چمن نوبت فغان نرسد | حدیث جور تو گویم گر از هزار یکی

کردی ز شکنج قفس امروز برونم | کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی | ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

رشک محتشم نگذارد نفس کشم | دل از حدیث شوق پر است و زبان تهی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی | پری بشیشه دل دارم از خیال کسی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما | برق راه است نوازش بگیاهی گاهی

رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت

ای ہم نفس از بہر دل زار بگو افسانۂ آن شبی که با یار گذشت

سیاح بیدای سخن ایجادی حاجی شاه عبدالهادی که

صاحب طبع متین و خیالات رنگین بوده پختگی از کلامش پیدا و پرکاری

از اشعارش ہویدا پس از آنکه بطواف مکۂ معظمہ و زیارت مدینۂ منورہ

سعادت اندوخته حاجی تخلص ساخت و لبعد اتمام ایام سفر اقامت در

مدراس انداخت و اواخر ثانی عشر ۱۲۰۰ داعی اجل را لبیک گفت این

چند بیت ازوست ۔

لاله سان ہر دو بہم دوخته خیاط ازل کسوت ماتمی و پیرہن شادی ما

یافت ذوق بستر افتادگی ہارا مگر

سایه از روزیکه خوابیدست پہلو برنداشت

ما مستغنی از اسباب فنا دارد زموج سیل صحن خانۂ من بوریا دارد

زند در دشت بیتابی باہو سیلی وحشت نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد

گره کار فنا بود سر ہستی ما حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد

نه پنداری بغفلت ہم ز کار خویش بیکارم

که من در عین ہستی ہمچو چشم یار ہشیارم

برون کی میبرد از آتش عشقت سر خویشم که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سرپوشم

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
ز آب آبلہ پای رہ روان بی تو

جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن علی کہ جد اعلای او شاہ فتح اللہ انصاری در زمان سلطنت شاہ تغلق از ولایت وارد دہلی شدہ چندی در آنجا بخوبی بسر برد پس ازان بطریق سیاحت از آنجا مع اہل و عیال بر آمدہ سری ببلدہ جونپور کہ در آن ایام دار الحکومت سلاطین شرقیہ بود کشید و ہمانجا رحل اقامت افکند و بوعظ و پند خلایق مشغول گشت از آنجا کہ اوصاف حمیدہ و روش پسندیدہ آن بزرگوار شہرت گرفت حاکم آنجا بس مشتاق گشتہ روزی در مسجد جامع شرف صحبتش دریافت از آن باز در ہر ماہ دوبار بمجلس وعظ رسیدہ باحراز فواید می پرداخت پس ترچند موضع از پرگنہ ماہل من تعلقات جونپور بنا بر مصارف اہل و عیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش در آنجا سکونت دارند اکثری از آن بشغل درس و تدریس و بیشتری بزاویہ توکل و قناعت بسر بردند و بعضی بنوکری سلاطین و امرا بعزت و اعتبار گذرانیدند بالجملہ مولوی ممدوح در ہنگام خرد سالی از وطن مألوف بنارس برخورد و بخدمت ملا محمد عمر کہ نسبت تلمذ بہ خان آرزو و شیخ علی حزین بلا واسطہ داشت کتب درسی فارسی گذرانید و در عنفوان شباب تحصیل

علوم عربیہ معقول و منقول بکمال استعداد پیش اساتذہ عصر پرداخت
و بذہن نقاد در جمع این فنون مہارت شایستہ و ممارست بایستہ
حاصل ساخت و در علوم عقلیہ و نقلیہ بیک واسطہ نسبت تلمذ بخدمت
مولوی برکت الہ آبادی کہ از اعیان علمای عصر بود و وارد الحال بعد تحصیل
علوم و فنون عنان توسن عزیمت بکلکتہ منعطف ساختہ چندی در آنجا
بسر بردہ آخر کاحسب الطلب اہل حکومت وارد مدراس گشتہ رنگ
اقامت ریخت و چند سال بعہدہ مدرسی مدرسہ کمپنی اشتغال داشتہ
بمرور ایام لوای خدمت افتای صدر بر افراخت و تا حال بعہدہ موصوفہ
مامور ہست و بکمالات ذاتی و صفاتی مشہور چونکہ در فنون نظم ہم طبع
بلند دارد و تلاش ارجمند گاہ گاہ بفکر سخن ملتفت می شود بعد اتمام این
کتاب در ۱۲۵۸ سنہ ثمان و خمسین و مائتین والف مرحلہ پیمای سفر آخرت
گشتہ از اشعار آبدار اوست.

نزاکت آنقدر دارد کف پای نگارینش
کہ برگ گل بجای خار باشد پای جانان را

پر از مشک ختن می بینم امشب کوہ و صحرا را
مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را

از بسکہ وحشی ہست دل بیقرار ما   رم میکند ز سایۂ مردم غبار ما

برروی زرد ماست روان اشک لاله گون
یکجا بهم شد است خزان و بهار ما

تا دیده است گل بچمن روی یار من
از پنجه‌های خار گریبان دریده است

دوش چون بسیرچمن ظالم دل من یاد کرد
من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

چشم تو دوست دارم اگرمی طبیم بجا است
بیمار دار از غم بیمار می طپد

شاید که بت ما گذرد برسر راهی
برخاک نشینیم بامید نگاهی

حرف الخاء حسان العجم خلاق المعانی حکیم افضل الدّین

بدیل خاقانی که اصل از شروان است و نام اصلی وی ابراهیم بن علی
در خدمت ابوالعلای گنجوی باکتساب فضایل و کمالات کوشید مقبول
طبایع خاص وعام گردید در مجلس خاقان کبیر منوچهر شروانشاه سلجوقی
تقرب و اختصاص تمام بهمرسانید فاضلی باکمال و شاعری بلندخیال بوده
در سالمت سخن یکتا زمانست و لفنون نظم پردازی ممتاز در اوایل حال
حقانی تخلص میکرد بعد از آن از پیشگاه خاقان مخاطب بخاقانی گشت
آخرکار صاحب ترک و تجرید گردید بریاضات و مجاهدات بیش از
پیش بآرایش باطن همچو ظاهر پرداخت و بسبب انقطاع ملازمت

خاقان بارشد اید حبس هفت ماهه برداشته باقبال خدمات در
ساخت وبزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت مولانا عبدالرحمن
جامی قدس سره در نفحات الانس نوشته که خاقانی را ماورای طریقهٔ شعر گوئی
طوری دیگر بوده است که شعر در مقابل آن قدری و مقداری ندارد چنانچه
کلامش بر آن دال است و منقاشش مخبر ذوقی و حال آخر الامر بقول
مشهور در سنه ۵۸۲ اثنین وثمانین وخمسمائة و بروایتی در سنه ۵۹۲ خمس وتسعین
وخمسمائة بخلوت کده عدم گرائیده در سرخاب تبریز آرمیده دیوانش
که بکیسر مشحون بانواع نظم واکثر در مواعظ وحکم است از آن ابیاتی چند درین
اوراق ثبت افتاد

برای آنکه زغیر تو دیده بر دوزم
بجای هر مژه در چشم سوزنیست مرا

رخ تو رونق قمر بشکست
لب تو قیمت شکر بشکست

لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت
صف عقلم بیک نظر بشکست

نیش مژگان چنان زدی بر دل
که سر نیش در جگر بشکست

من ندانستم که عشق این رنگ داشت
کز جهان با جان من آهنگ داشت

دل بماند از کاروان وصل او
زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت

روزم به نیابت شب آمد
جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یار بم چرخ
از یارب من بیارب آمد

همسایه شنید ناله ام گفت خاقانی را دگر شب آمد
هر که در طالعش فراق افتاد سایهٔ او از وکناره کند
خیاط روزگار ببالای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
جان بخشمت آن ساعت کز لب شکرم بخشی
دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی

ربا عی

هر غلغله نوای درد راند عشق است هیکی که زبان غیب داند عشق است
هستی که ز نیستیت خواند عشق است آنچه از تو ترا باز رهاند عشق است
ولہ
ای شاه بتان بتان چو من بندهٔ تو در گریه تلخم از شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاک سرافکندهٔ تو چون تند نشوی شوم پراکندهٔ تو

مخزن کمالات صوری و معنوی ابو الحسن یمین الدین امیر
خسرو دهلوی که اصلش از هزاره بلخ است پدر بزرگوارش امیر سیف الدین
که از عمایدِ قبیله لاچین بوده در عهد چنگیز خان سری بهند کشید و در عهد سلطنت
شمس الدین التمش در سلک امرا منسلک گردید و در قصبه پتیالی که
از توابع دار الخلافت دهلی است طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک
را که از امرای نامدار بود بحباله نکاح در آورد و امیر خسرو از بطن وی در
سنه احدی و خمسین و ستمائه ۶۵۱ متولد گشته پدرش وی را در جامه پیچیده

پیش مجذوبی کہ بقرب جوار سکونت داشت برد مجذوب بمجرد ملاحظہ فرمود آوردی شخصی را کہ دو قدم از خاقانی پیش تواند رفت بالجملہ در عمر ہشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر مدتی بکسب کمالات متنوعہ پرداخت از پتیالی ہمراہ پدر باتفاق دو برادر دیگر بخدمت سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قدس سرہ کہ آغاز ظہور آنحضرت بودہ رسید بشرف ارادت درآمدہ ذخیرہ اندوز سعادت گشت و چون بعمر نہ سالگی رسید پدرش کہ عمر ہفتاد سالہ و برادایتی ہشتاد و پنج سالہ داشت در معرکہ کفار برتبہ شہادت فایز گردید امیر خسرو در مرثیہ گفتہ

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند
دریای خون روان شد و دُرّ یتیم ماند

پس ازان جد مادری او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی کوشید تا آنکہ در فضل و کمال ترقی بذیر برفت و در نظم پردازی بفصاحت و بلاغت شہرت گرفت در بدایت حال بملازمت شاہزادہ سلطان محمد خلف سلطان غیاث الدین بلبن ملتان شتافت و ہمانجا باخواجہ امیر حسن دہلوی کہ وی ہم ملازم شاہزادہ بودہ ملاقی گشتہ فیما بین سر رشتہ اتحاد و ارتباط استحکام و انضباط یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

روزگار کمال عزت واحترام داشت و در ابنای زمان به لیاقت نمایان علم تفوق میافراشت و آنچه در صلات قصاید مدح از سلاطین حاصل میکردی همگی بصرف فقرای خانقاه سلطان المشایخ درآوردی و همین عادات مستمره بود و خود مجرد زندگانی مینمود روزی قصیدهٔ در مدح حضرت شیخ گفته بنظر مبارکش گذرانید آنحضرت راخوش آمده فرمود که صله چه میخواهی چون درآن ایام بنظم پردازی وسخن سنجی خیلی اشتغال داشت بعرض رسانید که شیرینی کلام میخواهم شیخ فرمود طاسی پر شکر که زیر پلنگ من است بیاره و بر سر خود نثار کن وقدری ازآن بحلق فرو بر امیر حسب الحکم بعمل آورد لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق جانها را شیرین گردانیده وتشنگان زلال معانی را بسرچشمه سیرابی رسانیده لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تاسف وتحیر مینمود که چرا از شیخ بهتر ازین چیزی نه درخواستم الحق خسرو ممالک سخن وپیشرو مسالک این فن بود صورت سخن را بنقش ونگار تازه جلابخش گردیده وپیکر کلام رابنهایت خوبی وخوش اسلوبی حسن آرایش بخشیده با دابندی مضامین ومعانی در وادی سخنوری یگانه وبصنایع وبدایع ولطف الموارد در طرق نظم گستری منتخب زمانه است بر فضل وکمال وی تصنیفات متکاثره اش برهان قاطع وبر حسن مقال او تالیفات باهره اش حجتی ساطع نقل

است کہ در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در دہلی دریافتہ چنانچہ خود میفرماید

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت
شیرہ از خمخانہ سعدی کہ در شیراز بود

و با این ہمہ اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمن از ارباب درد و ذوق بود و سرمست بادہ شوق شورش عشق در سر داشت و از سوز دردنی خستہ جگر سینہ بی کینہ اش گنجینہ عرفان و دل صفا منزلش آئینہ اہل ایقان بریاضت شاقہ آشنا و بمجاہدات مافوق الطاقہ ہم نوا بودہ چہل سال صایم الدہر بود و ادای حج بطریق طی ارض ہمراہ شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بودہ کہ احدی مافوق او قربی و منزلتی نداشت و ہموارہ طریق اطاعت و محبت می پیمودہ و نظر بہ پیر پرستی و جان نثاری می گماشت و گاہ بیگاہ در خدمت شیخ حاضر می بود و درخواست یاران بی تکلف عرض می نمود توصیف ذات ہمایونش لا تعد و لا تحصی است و بالاتر ازین چہ خواہد بود کہ سلطان المشایخ در حق وی فرمودی روز قیامت امید وارم کہ مرا بسوز سینہ این ترک بخشند و ہمچنین بیشتر کلمات شفقت آیات بر زبان فیض ترجمانش گذشتہ چنانچہ می فرماید

خسرو که بشاعری نظیرش کم خاست — در ملک سخنوری شهی خسرو راست

این خسرو ماست ناصر خسرو نیست — زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

گر برای ترک ترکم اره بر تارک نهند
ترک تارک گیرم و هرگز نگیرم ترک ترک

بر وقت رحلت فرمائی سلطان المشائخ ازین عالم امیر خسرو
بمعیت تغلق شاه در لکهنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیراهن صد چاک
ساخت و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بکمال بی حلاوتی و
تلخ کامی شش ماه زیسته در سنه ۷۲۵ سنه خمس و عشرین و سبعماۃ بجوار
رحمت ایزدی جاگزید و پائین مزار مبارک شیخ آسوده گردید در سبعه
سنابل منقول است که بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح سہر
وردی که در دہلی بوده با یاران خود فرمود که بیائید تا شریک تجهیز و تکفین امیر
خسرو شویم و برای وی که از مداحین سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا
رسید دید که خسرو مرده افتاده است فوراً برخاسته بر زبان راند که من از فضل خدا
بدولت شیخ خود آمرزیده شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز
همچنان افتاده رو بعالم ممات نهاد گویند اشعار بلاغت شعار وی قریب
پنج لک ۵ بیت است این چند بیت از دیوان مشهور او بخیر ترقیم در آمد

کوره نمود ندانم قبای تنگ مرا — که میکشد بیر آن سرو لاله رنگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن
کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

ده که از سوز درونم خبری نیست ترا — در غمت مردم و بر من نظری نیست ترا

گرچه بر بود عقل و دین مرا — بد مگوئیه نازنین مرا

گوشش از یار در گران گشت است — نشنود نالهٔ حزین مرا

ابر و باران و من و یار ستاده بوداع — من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

حسن تو دیر نپاید چو ز خسرو رفتی — گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بی باک را

تا شمع حسن افروختی پروانه دارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صدچاک را

ای دیده چه ریزی از برون آب — کین شعله بجان گرفت ما را

بشکفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا
شد وقت عیش دوستان آن لالهٔ بستان کجا

اشکم برون میافکند راز درون پرده را
آری شکایت ها بود از خانه بیرون کرده را

درین هوس که به بیند بخواب چشم ترا — نخفت نرگس و بیدار گشت و باز نخفت

ببلغ با تو همی کرد سرو پای دراز | بیک طپانچه که بادش بزد دراز نخفت
خوشم بدولت خواری بملک تنهائی | که التفات کسی را بروزگارم نیست
نظاره هم نکرد که سوختن مرا | آنکس که آتشم زد داز من کران گرفت
اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل | جان رسیده را که تواند عنان گرفت
چه گردها که برآورده باشد از دلها | که فرق تا بقدم پرغبار می آید
بهار بی رخ گلرنگ تو چه کار آید | مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
غمم تو بار گران است لیک چون از تست | دلم گران نشود گر هزار بار آید
تو شبانه می نمائی بهر که بودی امشب | که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
رویت از غالیه خط بر رخ گل فام کشید | ماه را طرهٔ مشکین تو در دام کشید
بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم | پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
سرم فداست چو تیغ تو گرد سر گردد | دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
بلا که پیکان زد و من در هوس آن مردم | که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد
ای اجل آن نفسی صبر کن امروز که من | لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

آزرده جانی را مکش بی خانمانی را مکش
مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر
ای از ده ناوکم بجان یک دو سه چار و پنج و شش
کشته چو بنده هر زمان یک دو سه چار و پنج و شش

گفته بود که گهی یک شب از آن تو شوم
روز گذشته در میان یک دو سه چار و پنج و شش

پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو
بوسه زنم بر آستان یک دو سه چار و پنج و شش

دل ابتمست بزلف و ندانستم این قدر — کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل

هر دم غم خود با دل افگار که گویم — چون طاقت آن نیست که با یار بگویم
افگار کنم همچو دل خود دل آن کس — کو را سخنی زین دل افگار بگویم

دردی است درین سینه که بیرون نتوان داد
حیف است که درد تو با غیار بگویم

همسایه می بسوزد و فریاد می کند — زان ناله ها که من پس دیوار میکشم
روشن چو روز کرد بر آفاق سوز من — این شعله کز جگر بشب تار میکشم

من گشته هجر یار خویشم — درمانده روزگار خویشم

ز هر موی تو بر دل بند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم

ایوان مرا دلبس بلند است — دروی بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقی است خسرو — بی خون جگر چشید نتوان

چه بلاست زان دو چشمت نگهی بناز کردن
مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن

بجفات سر نهادم بکن آنچه می توانی چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

افتاده بودم در رهش بگذشت و گفتا کیست این
گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد زیست این

خونی ز چشم میرود از انتظار کیست این تیری بجانم می خلد از خار خار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس
بار دگر دزدیده کس بنگر که کار کیست این!

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو

ای غمزهٔ خون ریز تو خونم بافسون ریخته
افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته

ای کرده خسرو را زبون حالش نپرسیده که چون
خون کرده دلرا از درون وزدیده بیرون ریخته

بفراغ دل زمانی نظری بخوبروئی به از آنکه چتر شاهی همه عمر های وهوئی

بیک کرشمه کزان چشم دلربا کردی چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی

روا باشد که با آن روی چون شمع شب تاریک ما بی نور داری

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری
هر چند وصفت میکنم در حسن زان بالا تری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

هوشم ز مصاحبان و خویشان بردند　　این کج کلهان موپریشان بردند
گویند چرا دل تو بخوبان دادی　　والله که من ندادم ایشان بردند

دل باخته خوش گفتاری مولانا خواری که از اشخاص تبریز
است خوش فکر بوده و طبع موزون داشت و در مراتب سخن سنجی از
تلامذه لسانی شیرازیست و در سنه ۹۷۴ اربع و سبعین و تسعمائه همانجا در
گذشت این دو بیت از وست

من که انگشت نما بودم ازان کو رفتم　　تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی　　ناله ام نشناسی و گوشی بفریادم کنی

شوریده نظم گستر خاری قلندر که اصلش از اصفهان است
و در سمنان سکونت داشته اشعارش پردرد و سوز است بیشتر در خارزار
عشق بازی درافتاده اوقات بعشق و عاشقی بسر می برد این دو بیت اند
بنظر در آمده

زمانه چو منتو ستمکاره بدست آورد　　عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبر بد　　بگذارید که بیچاره قراری گیرد

سخن پردازی بی عدیل میرزا محمد خلیل که اصلش از خراسان
است و در بهارستان سنه نهال وجودش سرسبزی و شادابی یافته در

بلدهٔ عظیم آباد بخدمت لایقه از سرکار عالمگیر سرفرازی داشت طبعش متین است وکلامش رنگین اوایل مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ نخل حیاتش از پا در افتاد از کلام اوست

کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق
بار درد و غم یاقوت لبان سنگین است

قدمی سوی من دلشده هرگز ننهد ... سرو این باغ دلاویز چه با تمکین است

دلی پر شور مستی فارغ از دنیای دون دارم
نمی آیم بخود جائی ازین عالم برون دارم
رسیدن تا شهادتگاه کوی او ز من ناید
که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیده نظم گستران سید حسین خالص مخاطب

بامتیاز خان که اصلش از اصفهان است و از سادات رضوی بود بعد احراز سعادت حج در عهد سلطنت عالمگیر بادشاه بهند فایز گردید وصبیه فضایل خان میرسامان دبیر منشی سرکار شاهی را بحبالهٔ نکاح خود در آورد بحصول منصبی شایسته عزت واعتبار بهم رسانیده و باعانت روح الله خان یزدی میر بخشی بتدریج بخدمات عمده سرفرازی اندوخته و در زمان دولت شاه عالم بهادر شاه بخطاب امتیاز خان ونیابت صوبه عظیم آباد امتیازی عظیم یافته بعد چندی چنان بخاطرش گذشت که نوکری گذاشته بولایت باید رفت پس بمقتضای برگشتگی طالع از نوکری

وخدمت سترک مستعفی گشته عزم ایران پیش نهاد خاطر ساخت وازراه دہلی ولاہور بملتان رسید وازآنجا بہ بکر دار افتاد میر عبد الجلیل بلگرامی کہ در آن ایام وقایع نگار و بخشی آنجا بوده ازراه اخلاص با متناع خالص از رفتن ہنشتر پرداخته فاما چونکہ مدت حیات قریب الاتمام بود ممانعت میر فایده نبخشید آخر از آنجا بر آمده بسیوستان منزل گزید خدایار خان عباسی مرزبان کہ حسب الایمای خواجہ حسین خان کوکلتاش ناظم ملتان چشم براه او بود در سنہ ۱۱۲۲ اثنین وعشرین ومائۃ الف شبی جمعی را فرستاده بطمع مال نظر بہ مال نکرده کارش تمام ساخت خالص صاحب ذہن وذکا بود و فکر بلند و طبع رسا داشت از افکار اوست

بہر حالت کسی ہمتم محروم نگذارد ۔ کفم گر بو خالی بوسہ دادم دست سایل را

کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت ۔ بعد مردن ہم بدام خود گرفتاریم ما

شب کہ در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت
شمع پیش از ہمہ انگشت شہادت برداشت

کہ بشہر آمده کز دیدۂ حیران امروز ۔ ہر طرف می نگرم آیینہ بازاری ہست

در میکده امروز ز بدستی ساقی ۔ بشکست چنان شیشہ کہ خون از دل ما رفت

یارب غم عالم بکسی تنگ نگیرد ۔ از شہر بصحرا شدم آن ہم قفسی شد

نقاش چون شمایل آن ماه میکشد ۔ نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بہار از من

بہارانہ تو گل از تو ہر دو عالم از تو یارا ز من !

مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد

چمن از تو گل از تو بلبل از تو لالہ زار از من

مقدمۃ الجیش معرکہ سخن آرایان امیر الامرا صمصام الدولہ

خان دوران خان کہ از اعاظم امرای محمد شاہی ہست در ظل عاطفت

شاہی بکمال حشمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در ۱۱۵۱ سنہ احدی

و خمسین و مائۃ در محاربہ نادر شاہ داد [illegible] تر دد ات نمایان [illegible]

خلف صمصام نوابی [illegible] شام گشت این دو بیت از طبع [illegible]

گذشت

بر سر بحر [illegible] بود نشست ما ہمچو حباب [illegible]

سحر خورشید [illegible] سر کوی تو می آید دل آئینہ [illegible]

فروغ دیدہ خوش کلامی میر خورشید علی [illegible]

اقارب میر عبد الجلیل است در ۱۱۵۹ سنہ تسع و خمسین [illegible] والف

ہستی گشود و بعد حصول فہم و تمیز کتب صرف و نحو از میر سید محمد تحصیل

نمودہ و بمقتضای طبع روشن کہ ذوق شعر و سخن بمرتبہ کمال داشت [illegible]

بدایرہ این فن نہاد اول فصاحت تخلص میکرد بعد ازان خورشید [illegible]

خود برگزید مشق سخن بخدمت میر مذکور مینمود و از صانع بلگرامی [illegible]

شعری آگهی یافت وبتقریب تلاش معاش وارد بنارس گشته در آنجا به
صحبت شیخ علی حزین رسید ابتر رفاقت میر نور الحسن خان بلگرامی
که از رفقای راجه شتاب رای ناظم عظیم بوده بفراغ خاطر میگذرانید واواخر
۱۲۰۰
ثانی عشر ره نورد سفر آخرت گردید این چند بیت ازوست

عشق بتان آنکه بود پرده در ما آه سحر است دگر چشم تر ما
نکهت گل زین چمن آهسته گذشتیم آگاه نگردید کسی از اثر ما

دیده و دانسته بستم دل بسودای بتان
چه میدانم درین سود از زیان خویش را

شراب امشب مه دو هفته بکف دارد آفتاب امشب

مزن چو شانه در آن زلف دست خود ای دل
برنگ آئینه روبیش ببین وحیران باش

شیخ دقیقه شناس سید محمد خلوص از اهل مدراس
خلف خواجه حسن چشتی است آشنای اسالیب نظم وخوش فکر بود
ابتدای حال مشق سخن بخدمت شاه عبد القادر فخری مینمود آخر کار اوایل
۱۳۰۰
ثالث عشر در هنگامه ملک جهان عرف دهو پذیه برتبه شهادت
از دیوان ۳ بیت ازو بنظر رسید

خواهم همه تن محو سراپای تو باشم   چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من

همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

مجمع الفضایل صدر الافاضل مولوی مصطفی علیخان خوشدل

که نام اصلی وی احمد مجتبی و اصلش از کوپاموهن مضافات دار الحکومت لکهنو است ذات شریفش در سنه ۱۱۹۳ ثلث و تسعین و مائة و الف از شبستان عدم قدم بعرصه شهود نهاده نسب همایونش به بیست و هشت واسطه بناصر بن عبد الله بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه که نسبش با امام حسن مجتبی علی جده و علیه السلام است منتهی می شود جد اعلای او شیخ ابراهیم بن ناصر در بخارا سکونت گزیده و بعد او چند کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند پس ازان شیخ سلیمان از احفادش در اوایل سنین اربعمائه بکابل لوای حکومت افراشته و پسرش فخر الدین محمود سلیمان شاه و نبیره اش شهاب الدین فرخ شاه بعد او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل بتسخیر سلاطین غزنویه در آمده و تفرقه تمام در اولادش رو داده شیخ شعیب از نبایر او با اهل و عیال سری بلاهور کشید و از پیشگاه حاکم دهلی قاضی کهتیوال که قریب بلده ملتان است گردید و بعد وی فرزند رشیدش شیخ سلیمان که والد ماجد قطب العالم

فریدالدین شکر گنج قدس سرہ بودہ برآن خدمت مأمور گشت پستر
آن خدمت ببرادرش شیخ فخرالدین کہ از اجداد جناب خوشدل مغفور
است معوض شد ورفتہ رفتہ بورود دہور شیخ نعمت اللہ از احفاد وی
در قنوج رسید واز آنجا اولادش بگوپاموفا بیرگشتہ رحل اقامت افگندہ
درآنجا باشرفای ذی اعتبار بہم نسبتی پرداختہ بخوبی وخوش اسلوبی زندگانی
مینمودند الحاصل جناب ممدوح کہ از نبیرگان قاضی محمد مبارک شارح سلم
العلوم است بعد فوز لبس تمیز وانفراغ از تحصیل کتب درسی باکتساب کمالات
بخدمت اساتذہ نامدار اعنی مولوی رحیم الدین گوپاموی ومولوی غلام طیب
بہاری ومولانا حیدر علی سندیلی درساختہ وباستعداد تمام علوم عقلیہ ونقلیہ و
دیگر فنون حاصل ساختہ بفرط شوق ہمت عالی بحفظ کلام ربانی برگماشت
وبقوت حافظہ در کمتر مدتی باتمام آن درمیان حفاظ عصر علم شہرت افراشت
ودر سلک ارادت حضرت سید شاہ غلام پیر بن قطب العارفین سید
شاہ دین بلگرامی قدس سرہ بادر سلسلہ قادریہ منسلک گردید وخرقۂ خلافت
سلسلہ صفویہ کہ مشتمل بر طریقۂ علیہ قادریہ وچشتیہ وسہروردیہ ونقشبندیہ
است از دست مبارک والا نژادش حضرت مولوی شاہ غلام نصیرالدین
سعدی قدس سرہ پوشید از آنجا کہ فکر معاش از لوازمات بشری است
در عہد دولت نواب والاجاہ جنت آرامگاہ کہ از بینی اعمام او بودہ در

ط نبیرگان

سنہ ۱۲۰۳ ثلث و ماتین والف ببندر مدراس برخورده شرف اندوز ملازمت جناب مستطاب گشت و بلیاقت شایسته و فراست بایسته بخاطر مبارک نواب جا کرده باحترام نمایان و خطاب پدر بزرگوارش که مولوی مصطفی علی خان بود در اقران و اماثل ممتاز گردید چند عرصه بتقرر عهده بزرگ مدرسی مدرسه سرکاری واقع کوپاموء دستوری یافته عنان شبدیز عزیمت را بوطن مالوف معطوف گردانید و در آنجا تا مدت حیات جناب معلی القاب بدرس و تدریس پرداخت و اوقات شریف بهمان شغل منیف مصروف ساخت یمن تعلیم و تربیتش اکثری از طلبه دولت فراغ حاصل ساختند و کوس ناموری در فضل و کمال نواختند ذات والا صفاتش بمهارت علوم و فنون منتخب زمانه بوده و بذهن سلیم و فکر مستقیم یگانه طبع دقاد در شعر و شاعری داد سخنوری داده و کلام فصاحت نظامش بیه کاروان بتکلف ساده خوشا بلند خیالی که باشعار آبدار تشنگان زلال سخن را سیراب ساخت و چند اخوش مقالیکه بکلام رنگین بانفراح هم صحبتان می پرداخت مزاج لطایف پسند و ظرایف دوست داشت و از بذله‌های لطیف غبار کدورتی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت بالجمله بعد مسندنشینی نواب عمدة الامرا بهادر مرحوم باز در سنه ۱۲۱۱ احد عشر و ماتین والف وارد مدراس گشته پس از بهره اندوزی حضوری مورد انواع مراحم و نوازشات نواب

ممدوح گردید و لبعد چندی نقد رخصت بکف آورده خود را بوطن رسانید
و بار ثالث در سنہ ۱۲۱۶ھ ست عشر و ماتین و الف باز بمدراس رسید و
قریب یکسال سکونت ورزید بمقتضای استعداد خداداد بخدمت قضا
دایر و سایر ترچناپلی مامور گردید و پس از چند سال که قاضی القضات محمد سعد
خان مرحوم رخصت بدار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت
بمدراس رسیده صدر آرای عهده سترگ قاضی القضاتی ممالک محروسہ
متعلقه حکومت مدراس گشت ذات شریفش که از منتخبان روزگار
و اہل دلان عالی مقدار بوده باینهمه حشمت و احترام ظاہری اصلا بدان ملتفت
نگشته شرایف اوقات بر طریقه اسلاف منضبط میداشت و نظر بر
ہوا و ہوس نفسانی و خیالات لایعنی نیگماشت و با وصف اشتغال کثیر
بمداومت اوراد معمولی خاندان صفویه و قیام لیل ثابت قدم و مادام حیات
در ذکر و فکر راسخ دم بود پیکر توصیفش از آرایش تکلف مبرا و قامت تعریفش
از پیرایش تصنع معرا آخر کار در سنہ ۱۲۳۴ھ اربع و ثلثین و ماتین و الف بجنت
الماوا خرامید و در صحن مسجد معمور واقع بندر چناپتن در جنب قبر والد ماجد
خود آرمید جناب خوشنود خلف رشیدش خوشدل مرحوم تاریخ وفات وی
نیکو یافته دیوان فصاحت ترجمانش که یک قلم انتخاب است بمخافت
تطویل به بیتی چند از آن زیبا این اوراق بخشیده ۔

بوسم من بی برگ و نوا برگ خنا را — تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

نفسی همچو حباب است مرا — زندگی نقش بر آب است مرا

سینه آتش کده و دیده پر آب — کار با آتش و آب است مرا

همیشه محو تماشای تو بچشم دلم — اگرچه دیده دیدار دوختند مرا

چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم — خوبان جدا کنند اگر بند بند ما

روشن بود ز داغ دل ما مزار ما — اعجاز موسوی است بمشت غبار ما

غیر از زبان نباشد تتوای نگار سودا

تو و نقد بیوفائی من و صد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز بس در نفس ما — لبریز فغان است چو نی هر نفس ما

دخت رز خواستیم در رسوائی — پیر مغ داد در جهیز مرا

بی ردیف آمده در محفل رندان امشب — محتسب راز خطر قافیه تنگ است اینجا

دوست میدارم سرشک لاله رنگ خویش را

شسته ام زین آب دلق نام و ننگ خویش را

بر سر کوی تو پیدا کرده ام شور جنون

کن مقابل با من آن دل همچو سنگ خویش را

در غم لاغر میانان هر رگ من تار شد

مینوازم و میدمم زان تار چنگ خویش را

غمت ربود چنان طاقت و توان مرا　که کرده است گره در گلو فغان مرا
همای ظلم بتان بس بلند پرواز است　بزیر خاک سپارید استخوان مرا
سزد که رخت کشم سوی بوستان تنها　بهار حسن بجوش است و آن جوان تنها
منم بکوی تو افتاده و بدان مانم　که ره ندیده بماند ز کاروان تنها
کردم از خون جگر ناوک او را سیراب　اہل دل شاد نمایند دل مہمان را

کم نما آمده خوش دل بجہان گو چہ ہلال
چشم بر سمت صاحب نظران است او را

نمی رسد چو بگوش تو آه و نالهٔ ما　من طپیدن و این درد دیرسالهٔ ما
وداع می نکنم تا نفس بتن باقی است　حباب وار حیاتم بود پیالهٔ ما

شام و سحر بحال من گریه کنند عرشیان
تا بکجا رساندہ ام نالهٔ نارسائی را
کشتیم ار بہ تیغ تیز داد نخواہم از تو لیک
ہمرہ نعش من بیا یک دو قدم خدا برا
گر نہ بستی دل بجائی زار و رنجوری چرا
ورنہ افتادی زپا آمادۂ شوری چرا
گر نزد بر خرمنت برق تجلای کسی
شمع آسا میگدازی از تب دوری چرا

پردهٔ عالم دریدی تا نمودی جلوهٔ — حیرتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا

بپای هر که افتم تنگ می گیرد در آغوشم
جبینم از نگین آموخت طرز جبهه سایی‌ها

جذبهٔ عشق بود طرفه بلائی یا رب — چون نه از چاره برآرد مه کنعانی را
خوش دل از فخر سر خود بفلک میساید — فخر شایانست مریدشه جیلانی را

چونی از استخوان خود نوائی کرده ام پیدا
بجان ناتوان خود بلائی کرده ام پیدا
صبا خاک مرا آواره از کویش مکن جائی
بخاک آمیختم خود را و جائی کرده ام پیدا

این هست که سر باز تن انداخت لبی را — باقی هست بوی حوصله جنگ کسی را
هیهات گزان بیش که رویید پر و بالم — آراسته صیاد برایم قفسی را

یار بر ناله و آهم همه گوش است امشب
دل بفریاد و فغان طرفه بجوش است امشب
نه فقط دیده ساغر شده پر نم بوداع — نالهٔ نی ز پی رخصت هوش است امشب
کشتی صبر عجب نیست که لنگر شکند — دیده زار چو دریا بخروش است امشب
خوشس دل از سوز دل خویش چگویم با تو
که زبانم سر و بن آبله پوش است امشب

بی تو ما را خوش نباشد در جهان — گرچه بی سید انم ترا بی ما خوش است
بی جماعت سجده نتوان بر درش — این نماز عاشقان تنها خوش است
دل از و خوش دل چنان من بد کنم — دلبری دارم که سر تا پا خوش است

گر سفینه صبرم بروی آب شکست
که جوش دیده من رونق سحاب شکست

چگونه روز حساب از تو داد بستانم — خدنگهای تو در سینه بحساب شکست
دمی نشین بسر من که خواب نزدیکست — شکستن نفسم چون حباب نزدیک است
بزیر سایهٔ مژگان پناه مجوای دل — کمند زلف بصد پیچ تاب نزدیک است

چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو
ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت

رسید نامه براز کوی او چو ابر بهار
قبای خویش بپیشم درید و هیچ نگفت

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل
فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

لخت دل من از مژه اشکبار ریخت — چون میوهٔ رسیده که از شاخسار ریخت
وصف ملاحت لب لعل تو هر که کرد — مشت نمک بزخم دلم آشکار ریخت
تا چشم ترا دشنه خونخوار بدست است — خونین کفنان را خطر نهار بدست است

چاک دلت ای شانه رفو چون نپذیرد از گیسوی خوبان تو صد تار بدست است

بست و شکست گرچه ز تدبیر زلف تست

مشکین دلیکه بستهٔ زنجیر زلف تست

بجای سبزه ز خاکم دمد درخت حنا از آنکه رنگ حنای کف نگارم سوخت

همین نه زلف سیاهت غرور زنگ شکست نگاه مست تو میخانهٔ فرنگ شکست

تا منم از من نشود یار یار نعرهٔ هستی شکنم آرزو است

چه نارهاست نهانی بسینه ام یارب که نارسیده بلب شور در جهان انداخت

بسکه نیرنگی این دهر تماشا کردم!

چشم حیرت زده ام چون پر طاوسی ریخت

از که آموخته این کافر ناقوس نواز شورش عشق که در پردهٔ ناقوسی ریخت

ز لفت خوش رخت خوش و بالای تو خوش است

خوش آمدی بیا که سراپای تو خوش است

عمر بت درین بتکده چون مهرهٔ ناقوس آمادهٔ فریادم و فریاد رسی نیست

دلم ز جور تو ترسان و دیده محو جمال میان دیده و دل طرفه ماجرائی هست

روم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج

نهد آری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج

بگیر دامن محتسب بر جرم می خواری

برون آیم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج

من کشته آنم که قضا را نشناسد | زان بت بنغا نم که خدا را نشناسد
شب چو پیکان دلم آن بت بیدرد کشید | صبح بنالهٔ زارش نفس سرد کشید
بر سختی جان من و بی رحمی ترکان | زخم دل من خندد و سوفار بنالد
گرفت خاصیت سرمه جوهر تیغت | که کشتگان تو از آه و ناله خاموشند
نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری | هرزه گردیست که خود باد بکف می آید
ببین نه چشم تو صد فتنه در کمین دارد | نگاه ناز تو خنجر در آستین دارد
به تن شمع صفت گرچه زبان گردیدم | قصهٔ درد من افسوس بپایان نرسید
فریب خوردهٔ شیرین لبی بود یارب | که دل به پهلوی من همچو کودکان گرید

میفشان آب چشم ای نوحه گر بر خاک جانبازان
کسیکه جان دهد در عاشقی مردن نمیداند

خاکی شدم و گوشهٔ دامان نگرفتم | زآوارگیم گرد بیابان گله دارد
خوش دل زکجا آمده وین چه جنون است | کز دست تو هر تار گریبان گله داد
از جنونم فلک خبر دارد | بر سر من که ژاله اندازد
ساغر چشم تو اگر ببیند | نرگس از کف پیاله اندازد

خوش دل از رویش ندارد آرزو جز بوسهٔ
وان خط نو رسته خط بر آرزویش میکشد

کاش از حال دل غمزدهٔ من پرسی   پیش از آن روز که پرسی و زبانی بنود

میآید آن رشک پری سرمست و سرشارش نگر
آلوده دامانش زمی آشفته اطوارش نگر
خلقی بخاک و خون طپان جمعی بکوی او دوان
قومی بحسرت داده جان جوش خریدارش نگر

همدوش غیر تا بسر گور من میا   جنبد مرا ز غیرت عشق استخوان هنوز
جانان ببین بچشم حقارت لسوی من   پیرم ولی بدولت عشقم جوان هنوز
دیده و دانسته ما را خسته   گرچه میگویند نادانی هنوز

حسن و صد جفا در پیش عشق صد بلا در پس
آه نارسا در پیش جان مبتلا در پس

تیره بختی مردم می توان تماشا کرد   خط کم نما در پیش کاکل دوتا در پس

خانه بر دوشم چو کاکل از دیار ما مپرس
همچو زلف آواره ام از روزگار ما مپرس

بدیده عارض پرتاب مسینه آتش   بلا ست جلوه که در آب میزند آتش
رودی اثر ندیده و ناکرده کار حیف   بر ناله نوای دل محزون هزار حیف
خسرو ابر سیه زد سکه بر اقلیم برق   همچو شاه زنگیان وارد لپسر دیهیم برق
چون توان گفت یقینا که دهان هم داری   خال در زیر لبت هست عیان نقطهٔ شک

بنزم تو از شکوه چون دم زند دل | صدا برنخیزد اگر بشکند دل
چه دیده است در پردهٔ عنکبوتی | که برخویشتن خود بخود می تند دل
کسی عاشق روی خوبان نگردد | اگر راز خود بر ملا افگند دل
شبها چو شمع سوخته ام من بداغ دل | تا کی بآب دیده فروزم چراغ دل

چون قبا پوش من آید در چمن هنگام گل
چاک میگردد قبای غنچه بر اندام گل

زگریه ام همه آفاق عالم آب است | یکی بیا بتماشای اشکباری دل
با آنکه جلوهٔ تو ز هر چار سو عیان است | ای نور دیده ها ز حجاب تو سوختم
یک لحظه ز گردش نه دهد چرخ بخانم | بر پارهٔ دولاب رقم کرد براتم
باامید یکه کنم بخیه بتار خورشید | جیب را چاک زدن از سحر آموخته ام
آن ضعیفم که ز هم وا نشود مژگانم | با چنین حال بسوی که نظر دوخته ام
لطف حسنش ز خط دو بالا شد | این خزان و بهار را نازم

از ملاحت های خوبان جهان با من مگو!
من نمک پروردهٔ لبهای دلدار خودم

رساند تا بکجا عاشق دلربائیها | هلاک طرز نگاه کرشمه ساز توام
که می زند بدلم ناوک تغافل ها | که چون جرس همه جا پر خروش می آیم
رساند جان بلبم انتظار گل روئی | که چون چراغ سحر گل فروش می آیم

ز بہر آنکہ طفلان را بکف سنگ ست مینالم
جنونم را بیابان جہان تنگ ست مینالم

نالہ رسوای جہان کرد مرا	آہ این بانگ دہل را چکنم
غم فزون ست و صبر کم چکنم	آہ مردم ز دست غم چکنم

روان اشکم برنگ لعل و مرجانست از چشم
سراسر دست مژگان سبحہ گردانست از چشم

سینہ آتشکدہ و دیدہ جوشان دارم	ہمہ از دولت این عشوہ فروشان دارم
فلک آسودہ بکنج لحدم ہم نگذاشت	آسمان زیر زمین بود نمی دانستم

بشارت بر دز لف کافر او نقد ایمانم
خطا کردم کہ از راہ ہوس سوی ختن رفتم

مرا بکشانہ نباشد نیاز یک سر مو	مدد طلب ز گدایان خوشہ چین نکنم
از نارسی فقطرہ تاب و توان زدم	آتش ز آہ گرم بہر استخوان زدم
جانا روا مدار کہ غلط بگوی تو	این سر ہمان سرست کہ بر آستان زدم

آتش چو طفل پروردم در کنار خویش
چون شمع خو گرفتہ دامان آتشم

دین و دل پیش کش عشوہ یاری کردم
شادم از زندگی خویش کہ کاری کردم

عمر تو حشت گذرا ندم تمام　　منفعل از نسبت انسانیم

لیل و نهارم گذرد در سفر　　دانهٔ تسبیح سلیمانیم

دیده ام لعل و گهر کرد براه تو نثار　　این گدا دست رسی داشت نمیدانستم

قطرهٔ من ره پیوستن دریا چو حباب

از شکست نفسی داشت نمی دانستم

ای ابر سرکشی بفلک چند از غرور　　دزدیده بردهٔ همه کالای گریه ام

چون مردمک خراب نوداری خودم　　آواره همچو اشک زرهواری خودم

از بهر آنکه بزم جهان زا دهم فروغ　　چون شمع گرم رو به تبه کاری خودم

آئینه وار غرقهٔ حیرانی خودم　　چون زلف یار دست پریشانی خودم

صد تیغ خورد رشتهٔ عمرم نه درگسست　　بسیار منفعل زگرانجانی خودم

هر بت کناره می طلبد از کنار من　　بدنام در بتان زمسلمانی خودم

دوری زنزاد و بوم چو میراث آدم است

دور از وطن زدولت انسانی خودم

در انتظار او سرراهی گرفته ایم　　دامان رهگذر بنگاهی گرفته ایم

سرم فدای تو از بند شهرت آزادم　　برای کشتن من انتظار عید مکن

گر به نسبت سرو قدار است بگویم　　آورده قیام تو قیامت بسر من

زلبس آوارگی شد قسمت مشت غبار من　　نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

ناله برحال اسیران کار زنجیرست و من
با کجان هموار بودن پیشهٔ تیرست و من

با کمال قرب ازوی بر کنار افتاده ایم
تیره بختی قسمت زلف گره گیرست و من

جنونم نه برداشت بار گریبان　　گسسته ز هم تار تار گریبان

شاخ خیار چون شنید مژدهٔ مقدم ترا　　کرده بشوق پابوس دست فراز بر زمین

از پنجهٔ جنون شده صد چاک آستین　　من چون نهم بدیده نمناک آستین

گر خیمه نصب میکنی ای جان برای غم　　از رگ طلب طناب وز آهم ستان ستون

از آن ساعت بود نیل چشم می زند پهلو
که شد تاراج در مصر محبت کاروان من

بتیابیم گر افکند از زینه بر زمین　　چون سایه تا در تو رسم سینه بر زمین

حسن غیور او نه پسندد شریک را　　از رشک عکس خود زند آئینه بر زمین

تا شدم محو تماشای سراپای کسی　　صفحهٔ تصویر گردیده ست سراپای من

داور محشر کشد خط بر گناه عاشقان　　گر بدین صورت بیاید آن بت زیبای من

نیاسوده ست صیدی بر زمین از تیر ناز او
که تیر از ناز پا افکند مژگان دراز او

ندای ارجعی تا در رسد یارب روانم را

ہلاکم می کند این جانگاه عشوه ساز او

مگر با شمع رویان خوشدل من ربطها دارد

چنان دریافتم امشب ز آه جانگداز او

شمع را گفتم که حال سوز من گوید بتو　　گفت من با خود ندارم جز زبانی سوخته

ز آتش عشق تو جانان جان من تنها نه سوخت

آتش بیداد تو یکسر جهانی سوخته

بچاک سینۂ خود گرچه من باشانه همتایم

نمی آرم زدن گستاخ در زلف دوتا دستی

ز این نگین عقیق ست زیب خاتم من　　دل من ست که خون شد در انتظار کسی

بخون بیگناهی بردهٔ شاید فرو دستی　　نگارین از حنا بنود ترا ای حیله جو دستی

گذر آن ترک را افتد چو بر خاک مزار من

بصد حسرت بر آرم چون چنار از خاکدان دستی

رباعیات

درمی چو نمک فتاد مستی معلوم　　برخوان هوس دراز دستی معلوم

صبح پیری دمیدن آغاز گرفت　　سر مازده را هوا پرستی معلوم

ولہ

ای عاجز مستمند یاد تو بخیر　　وی تحفهٔ ارجمند یاد تو بخیر

از پہلوی من رفتی و آوارہ شدی   آہ ایدل دردمند یاد تو بخیر

ولہ

پیری از بسکہ جستجو کرد مرا   ہول جاسوسیش دو مو کرد مرا
رسوائی من بچشم خوبان میخواست   نازم بحنا کہ سرخ رو کرد مرا

قطعہ

بخلوۃ سرا ایم چو خوانی شبی   بہ بوسہ ام زان لب لعل خویش
ز گفتار سعدی تو ہم آگہی   کہ مزدور خوشدل کند کار بیش

گلدستہ بہارستان مظاہر وجود افضل العلماء محمد ارتضا علی خان خوشنود کہ خلف ارشد مولوی مصطفی علی خان خوشدل ہست در سنہ ۱۱۹۸ ثمان و تسعین و مائۃ والف از نہان خانہ عدم بمنصہ ظہور قدم نہادہ بعد فوز بسن شعور و فراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی در عمر پانزدہ سالگی باکتساب علم عربی بجناب والد ماجد خود و دیگر علمای گوپاموگرائیدہ تا کافیہ خواند بعد ازان ببلدہ لکھنو رسیدہ مدتی در آنجا بطالب العلمی گذرانیدہ پس ازان در سندیلہ بجناب علامہ عصر مولانا حیدر علی فائز گردید و بتحصیل بعضی از علوم معقول در آنجا پرداختہ ہفت سال کامل در بلگرام اقامت ساختہ بخدمت مولوی محمد ابراہیم ملیاری کہ از مستعدان عہد بود ما بقی کتب درسیہ را باتمام رسانید

وبجلقهٔ ارادت جناب قدوة السالکین واسوة العارفین حضرت مولوی
سید شاه غلام نصیرالدین سعدی بلگرامی قدس الله سره که سرچشمه فضل و
کمال بود و در زمان خود عدیم المثال داخل گردید و بعد از حصول تلقین و
تعلیم اذکار و اوراد ضروریه خرقهٔ خلافت سلسلهٔ صفویه از دست بابرکتش
پوشید چنانچه خود می فرماید

دستم بگرفت فیض عام سعدی — مستم از جرعهٔ ز جام سعدی
گم نامم و نیست غیر سعدی نامم — زانروز که حرز جان هست نام سعدی
از بسکه بدل بود هوای سعدی — نابد نظرم بجز لقای سعدی
خوشنود ز فخر سر کشیدم بفلک — سودم چو جبین خود بپای سعدی

پس تراداین سنه ۱۲۲۵ خمس وعشرین و مائتین و الف در مدراس
بجناب پدر بزرگوارش که عهدهٔ قاضی القضاتی داشت رسیده باشتغال
درس و تدریس کما ینبغی پرداخت ذات والاصفاتش گنجینهٔ علوم
معقول و مسموع است وشرایف اوقاتش مصروف کشف حقایق
و دقایق اصول و فروع در ساحت فضیلت بعقل سلیم یکتا ز و بفضل
و کمال در علمای عصر ممتاز بکمالات عجیبه وحید عصر و فنون غریبه فرید
دهر مجمع محاسن و مکارم اخلاق و بلطف کلام شهرهٔ آفاق تصنیفات
شریفش در اطراف واکناف دایر و سایر و تالیفات منیفش در

مدارس مستداول ومشتهر چنانچه بر صدرا و بر حاشیه میرزاهد رساله
وحاشیه جلالیه تهذیب وتعلیقات زاهدیه آن ودر علم حساب نقود الحساب
ودر فرائض رساله فرائض ارتضیه و بر قصیده برده شرح فارسی وشرح
اسماء الحسنیٰ عربی نگاشته او ونیز همچنین اکثر رسایل وتالیفات در علوم دیگر
دارد که ملاحظه اش ناظرین را بانشراح میآرد آخر الامر در سنه ۱۲۳۰ ثلثین و
مائتین والف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت
مآب شده خدمت افتای محکمهٔ عالیه داشت و بعد پنجسال بسببی از
نوکری سرکار استعفیٰ داده بتجویز ارباب حکومت بتقرر خدمت قضائی
دایره سایر چیتور رسید و پس از چندی بخدمت افتای صدر متقرر گشته
سپس نظر بلیاقت نمایان و استعداد فراوان در سنه ۱۲۴۴ اربع واربعین
ومائتین والف بعهده بزرگ قاضی القضاتی ممالک محروسه متعلقهٔ
حکومت مدراس مأمور گردید و بحول و قوته الی الآن بهمان خدمت قیام
پذیرست وبحسن خلق وطریقه پسندیده مقبول برنا و پیر امروز ذات
بابرکاتش نادر الوجود هست بفیوض نامتناهی خزینه مقصود اللّٰهم
متع الطالبین بطول حیاته وافض علینا من حسناته
وبرکاته طبع همایونش که از بدو فطرت میلان بتواضع وانکسار دارد
این همه مرتبت واعتبارات دنیوی را هیچ می پندارد و باوجود اشغال

لاحقه همگی همت او متوجه بدرس و تدریس است و خاطر مبارکش بمطالعه کتب تصوف و اقوال صوفیهٔ کرام انیس دل صفا منزلش باشغال اوراد معمولی سلسلهٔ صفویه مصروف و با حیای دلیل در ذکر و فکر بروش حضرات مرشدین قدس اسرارہم مشغوف صاحب جمعیت صوری و معنوی و اہلیت ظاہری و باطنی است و مقتضای موزونی طبع و فکر رسا که گاه گاه بطریق تفنن بشعر و سخن میپردازد و از چند اشعار آبدارش تزئین این اوراق می سازد ۔

سوزش دل چه قیامت اثری پیدا کرد ریخت اشکی که ز چشم شرری پیدا کرد

شد چنان سینه مشبک ز خدنگ تو که دل بهر نظاره ز هر رخنه دری پیدا کرد

تا تو از میکده رفتی بهوایت ز حباب می بمینا همه تن چشم تری پیدا کرد

قصد صید دل ما بود که صیاد ازل چون تو نازک بدنی خوش کمری پیدا کرد

وای بر بیکسی این دل شوریده که یار داشت ربطیکه با دادگری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت ناصح

دل و جان باخت بعشق و هنری پیدا کرد

از رخت خود یاد نه آری عجب از تو کشتی و بجا کش نسپاری عجب از تو

باشی همه شب دست بآغوش رقیبان باهم بسر من نگذاری عجب از تو

کس نیست که از دست جفای تو نه نالد با این همه غوغا بنشاری عجب از تو

با اینکه شد از صید تو صحرا همه پرخون تا حال تو مفتون شکاری عجب از تو

خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی | مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو
از شانه چو آن زلف سیه فام شکستی | صد خار بلا بر دل ناکام شکستی
خود دیدار باشی تا باشی | نقش دیوار باشی تا باشی
خاک بر فرق خواب غفلت ریز | چشم بیدار باش تا باشی
سنگ راه ہست کاروبار جہان | فارغ از کار باش تا باشی
چرخ زن گرد نقطہ وحدت | ہمچو پرگار باش تا باشی
از تقاضا دل بیار دوست بکار | دار ہشیار باش تا باشی

رباعیات

ای چرخ زکوی دوست راندی مارا | در زاویہ الم نشاندی مارا
دانستہ نبودم آنچہ کردی بامن | ہیہات بگو کجا رساندی مارا

دلہ

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست | برگیر حساب میرود عمر ز دست
خوشنود دمی بسوگواری بنشین | با چشم پر آب میرود عمر ز دست

حرف الدال :- سروجویبار عالم شہود مولانا میرزا داؤد کہ اصلش از مشہد ہست شاعر خوش صحبت و مرد مجسم اخلاق بود و طرق نظم را باحسن اسالیب می پیمود کلامش درد انگیز ہست و اشعارش دلاویز این چند بیت از وست

بی توان شعلهٔ آه دل دیوانهٔ ما سیل دودی شد و برخاست ز ویرانهٔ ما

گرد مک می جهد از دیده آهو چو سپند نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

آوارهٔ دشت نامرادی دیوانهٔ عشق بغدادی که شور تعشق در سر داشت و تماشای مهوشان در نظر چیزی دیگر از احوالش بملاحظه نه در آمد از اوست

قبلهٔ من سرای آن ترسا است جانم اندر هوای آن ترسا است

کافرم در ره مسلمانی گر مرا کس بجای آن ترسا است

وله

در عشق توام طاقت تنهائی نیست در هجر توام تاب شکیبائی نیست

تا وسع توان بود تحمل کردم دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

نبض شناس سخن پیرائی حکیم عین الملک دوائی

که اصلش از گیلان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف داشت از وطن بمکهٔ معظمه شتافت و مدتی در آنجا احراز خیر و برکت نمود و حین مراجعت خان اعظم کوکه اکبر پادشاه از حرمین شریفین حکیم هم بمعیت وی خود را بهند رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری منسلک گردید بروش پسندیده منظور نظر خاص و عام بوده و در فن کحالی چون کحل الجواهر بدیده مردم جا داشت آخر الامر برسالت راجه

علیخان والی برہان پور رخصت یافت و بعد ادای رسالت در موضع
ہنپہ کہ بر لب دریای نربدا واقع ہست و در جاگیرش مقرر بوده
رحل اقامت انداخت و ہمانجا در سنہ ثلث و الف ۱۰۰۳ بسفر آخرت
پرداخت این چند بیت ازو بنظر رسید

بیچ ویرانی نشد پیدا کہ تعمیری نداشت
درد بیمار عشق ہست اینکہ تدبیری نداشت

روشن آن دیده کہ دیدن دانست　　خرم آن دل کہ طپیدن دانست
در کنارم ننشیند ہرگز　　طفل اشکم کہ دویدن دانست

رونق افروز بزم ارباب سخن میر رضی دانش مشہدی
الوطن کہ در فنون نظم مقبول فصحای روزگار و بخوش کلامی و نیکو تلاشی
منتخب بلغای نامدار بوده بلاغت از کلام متینش عیان ہست و
فصاحت از اشعار رنگینش نمایان از وطن مألوف بزیارت مکۂ
معظمہ شتافتہ بتقدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت
اندوزی امکنۂ متبرکہ بہ زہاب سمت ہند و ایران متردد بوده از آنجا
کہ پدر بزرگوارش میر ابوتراب از پیشتر وارد ہندوستان شده بود
سفر ہند را اختیار نمود و در عہد شاہجہانی بعشرت کده ہند فائز گشتہ
بملازمت پدر ذخیره سعادت اندوخت پستر قصیده مدحیہ

بعرض پایہ سریر شاہی رسانده بعطای دو ہزار روپیہ صلہ کامیاب گردید وچندی بحضور شاہزاده داراشکوه بکمال عزت واحترام گذرانید شاہزاده را این بیت او که

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بہار
قطره تا می میتواند شد چرا گوہر شود

نہایت پسند افتاد در جایزه آن لکھہ روپیہ ۱۰۰۰۰۰ عنایت فرمود بعده مستر چند عرصه در بنگاله با محمد شجاع خلف شاہجہان پادشاه بسر برد و از آنجا رد بحیدرآباد دکن نہاده پیش عبد اللہ قطب شاه والی آنجا رشد تمام بہم رسانید پدرش ہمانجا در سنه ۱۰۶۰ ستین والف درگذشت آخر کار قطب شاه میرزا نایب الزیارت از طرف خود مقرر کرده بمشہد مقدس روانه نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت در روضه رضویه بجا آرد دوازده تومان تبریزی سالانه از سرکار سلطانی در جلدوی خدمت بوی می رسد آخر الامر در سنه ۱۰۷۶ ست وسبعین و الف بدار البقا خرامید این چند بیت که از کلامش بملاحظه در آمده درین اوراق ثبت افتاد

ہمچو بوی گل که می بیند درین بستان مرا
ناتوانی کرده ست از دیده ہا پنہان مرا

ط صد ہزار روپیہ

فصل گل است جوش بهار سخن مرا　گل کرد همچو غنچه زبان در دهن مرا

مست نظارهٔ چمنم میبرد نسیم

چون بوی گل بدوش درین انجمن مرا

نشد که بوسه بپای هدف دهم چون تیر　گذشت عمر بخمیازه چون کمان مارا

رنگ گل پرتو روی است درین بستان کیست

در پس پرده گلهای چمن پنهان کیست

شمع در آتش ز تاب روی نور افشان کیست

در میان انجمن پروانه سرگردان کیست

کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گداخت

مجلس آرائی که مارا خواند خود مهمان کیست

گر سرمه لاف نسبت مژگان زند بجاست　از خاک برگرفته چشم سیاه اوست

سینه صافان راست بیش از خود غم منت کشان

آب می نالد از ان باریکه بر پشت پل ست

آبروی دودمان تاک هم برباد رفت

دختر رز را عسس صد بار با مستان گرفت

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش

ناز پرورد گلستان زخم جاری هم نداشت

ابرا گر در وادی لیلی ببارد گوهبار
دامن صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است

چنان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد
که می لرزد دلم برگی اگر از تاک میریزد

چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک که رهزنی بکمین همچو آستین دارد

دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد
بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد

راز پوشیدن نباید دانش از بیتاب عشق
در میان انجمن پروانه خاکستر شود

ما بذوق گریهٔ مستی درین بزم آمدیم می بده ساقی بقدر آنکه چشم تر شود

چنین مست از شبیخون گلستان که میآئی که بوی خون گل از دامن پاک تو میآید

چنان از قید این صیاد آزادی هوس باشد
که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد

بپای گلبنی از آشیان می افکنم خود را
که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پرم روید

بدام اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند
ز من مشت پری تا بر سرم صیاد می آید

غیر او در ہر دو عالم ہیچ ننماید مرا ‌ ‌ ہر کجا من میروم او پیش میآید مرا

از مردن ہست جان دگر در بدن مرا ‌ ‌ باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

پوشیده ام ز خویش نظر در چون حباب ‌ ‌ باشد ز چشم بسته خود پیرہن مرا

بجام ما سبکساران بزودی می بده ساقی

حباب آسا ہوا داران تو بستند محمل ہا

بی ہیچ دل بیہده ام این ہمه نالد ‌ ‌ از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را

چون صبح ز بس مطلع انوار صفائیم ‌ ‌ آئینه مکدر نشود از نفس ما

شمع بزم عاشقی آه شرر بار منست

ہر کجا گل میکند داغی ز گلزار منست

براه عشق مرا کار مشکل افتادست ‌ ‌ که دل شکسته ام و کار با دل افتادست

ناله ام تا بفلک رفت ولی ‌ ‌ تا بگوش تو رسیدن باقی ست

غنچه سان در دل صد پارهٔ من ‌ ‌ ہوس جامه دریدن باقی ست

دل ز دست تو سراسر خون شد ‌ ‌ مگر از دیده چکیدن باقی ست

حیف صد حیف ہست مثل آئینه از سادگی

محو دیداریم ما را لذت دیدار نیست

بخاکساری خود این گمان نبود مرا ‌ ‌ چو گرد باد سر خویش تا کجا برداشت

آسمان چون کاسه را پر میکند از شیر صبح ‌ ‌ پنجهٔ خورشید میگردد گریبان گیر صبح

نیم زپاس نفس در دیگ نفس غافل　　بدست خویش عنانیکه داشتم دارم
سوکش عنان ضبط زکف داده میروم　　مانند سایه در رهش افتاده میروم

نگردد خاطر دیگر مکدر از غبار من
برنگ سایه بر دوش من افتادست بار من
شدم خاک و بنیاسودم که مینای فلک هر دم
کند زیر و زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من
دو بالا می نماید شعلهٔ عشقش بیان من
زبان چون شمع افکندست این آتش بجان من

نوری بجان فزاید خود را گداز کردن　　چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن
جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو　　در خویش مثل آئینه بیند جمال تو

رباعیات

از بسکه تجردست سرمایهٔ ما　　وز زنگ تفردست پیرایهٔ ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصی　　همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

ولہ

از حرص گر آستین فشاند دل ما　　چون شه چه عجب که حکم راند دل ما
ای درد هزار سلطنت مفت بود　　جمعیت اگر بهم رساند دل ما

ولہ

هر چند کند زمانه کار خود را   از دست مده تو اعتبار خود را
در پای فتاده ایم چون سایه ولی   بر کس نفگنده ایم بار خود را

ولہ

یک عمر ز دور می شنیدم او را   در بر نخیال میکشیدم او را
اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش   خود را او دیدم و من ندیدم او را

ولہ

گر باد نسیم ست بوی تو گذشت   در فصل بهار محو روی تو گذشت
یارب چه قدر ز خلق نزدیک تری   هر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

ولہ

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ است   هیچ ست تمام این تماشا هیچ است
یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم   آخر دیدیم این که دنیا هیچ است

ولہ

این جلوه بدیده یار خواهد گردید   رازش همه آشکار خواهد گردید
ما آینه ایم و خود پرست ست نگار   ناچار بما دوچار خواهد گردید

ولہ

ای درد ترا نه هم نشینی باید   نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته درین کلبه ترا   چشم و دل و اشک و آستینی باید

دردیده زمانه گر ببرد وخش نرسد آسیب ز گرم و سرد وشش نرسد
دریاب که یاس میرساند دل را جائیکه رسیدنی بگردش نه رسد

ولہ

در عشق نه مرد خود پرستی باید وارسته ز خویش دل بدستی باید
ای آنکه پری ز باد دعوی چو حباب البته ترا بخود شکستی باید

ولہ

این اہل زمانه درد ناکم کردند بی ہیچ عبث عبث ہلاکم کردند
از چار طرف غبار دلہا چندان برخاست که زنده زیر خاکم کردند

ولہ

ہرچند ز اندازه فزون گرید شمع لیکن چو من سوخته چون گرید شمع
چون نی ہمه تن پر از فغان و دردم مینالم و سربسر بیان و دردم
بیدرد بحال خویش بگذار مرا از من درد است و من از آن دردم

ولہ

ای درد اینجا فلک مینا فام یک باده بچند رنگ ریزد بجام
از کاسهٔ خورشید بریزد گردون
شیر است نصیب صبح خون قسمت شام

ولہ

پر مضطربم طرفه بیانی دارم گہی طپم و گاه فغانی دارم
در مسلخ دہر ہمچو بسمل ای درد آرام کجاست تا که جانی دارم

ولہ

بلبر که ز فکر زندگانی گذری ورنه حرص و ہوای کامرانی گذری
ای درد از اندیشهٔ عالم بگذر زان پیش که زین جہان فانی گذری

حرف الذال :- آشنای بحر سخندانی ملا ذوقی اردستانی
که از ارباب شوق و اصحاب ذوق بوده طبع متین و خیالات رنگین
داشت از کلام اوست

نه شکوفه و نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچکار کشت مارا

هرگز نگهت بر من غمناک نیفتد
تیری است نگاه تو که برخاک نیفتد

ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من
در قیامت نیز نگذارد گریبم دامنی

رباعی

دوشینه دلم بخانمان آتش زد
بر منبک بد و سود و زیان آتش زد
خورشید نباشد این که آه سحرم
در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

مقبول نظم گستران محمد امین ذوقی از طایفه ترکمان که در کاشان
سکونت داشت و در علوم عربیه از تلامذه مولانا میرزا جان
شیرازی است در فنون نظم طبع نیکو و سلیقه خوشی داشته اکثر بسیاحت
خراسان و عراق و فارس پرداخت آخر در سنه ۹۴۹ تسع و اربعین و تسعمائه
در قصبه لاهیجان بخلوت کده عدم منزل ساخته از اشعار بر ذوق اوست

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز
محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

یاد آیا میکه بہر خاطر من با رقیب بود او را سر گرانیہا کہ اکنون با من است

پس از عمری کہ بہر پرسش من یار میباید غم دل تا نگویم ہمرہ اغیار میباید

صاحب فکر بلند و طبع رسا میر اولاد محمد خان متخلص بہ ذکا

کہ برادر زادہ اعیانی میر آزاد بلگرامی است ولادتش در ۱۱۵۱ سنہ احدی و

خمسین و مائۃ والف جلوہ ظہور یافتہ بعد تحصیل علوم ضروری

در بلگرام حسب الطلب میر آزاد در عمر بیست و یک سالگی باورنگ

آباد برخورد و تا پنج سال بظل عاطفت عم بزرگوار خود کشش بودہ

احراز فیوض نمود و پس از ان حصول رخصت متوجہ وطن مألوف

گشت و بتوقف دو سالہ باز بمعیت سید امیر حیدر نوادۂ میر

آزاد سری بہ دکن کشید و از پیش گاہ نواب نظام علیخان بہادر

بعطای منصبی و خطاب خانی سباہی گردید و باعتبار تمام زندگانی

بیکرد در سخن پردازی ممتاز بود و طریق نظم بخوش اسلوبی می پیمود

آخر الامر در ۱۲۰۱ سنہ اولی مائۃ ثالث عشر بعالم بقا آرمید از وست

ہر شمع کہ آمد بنظر چشم تری داشت

سوز دل پروانہ قیامت اثری داشت

ہزار مرتبہ کفارۂ گناہ دہد بسہو گر گذرش برمقام ما افتد

گذشت آن تند خو مانند ناوک از کنار من

تہی گردید آخر چون کمان حلقہ آغوشم

شایستہ سخن ایجادی میرزا محمد سمیع اکبرآبادی کہ ذرہ تخلص میکرد پدرش حکیم محمد شفیع مدتی در لکھنو بسر رشتہ نوکری سرکار نواب شجاع الدولہ بہادر ناظم صوبہ اود گذرانیدہ ذرہ از تلامذہ شمس الدین فقیر دہلوی ہست در فنون نظم سلیقہ شایستہ داشت و در علم طب ہم کہ موروثی ہست دستگاہ بایستہ آخرکار در سنہ ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائۃ و الف از لکھنو مع علایق روانہ کربلای معلی گشتہ ہمانجا توطن گرفت و داوایل مائۃ ثالث عشر درگذشت ازوست

آنچہ بر جان من رسید از چشم　　در جہان ہیچکس ندید از چشم

رباعی

گرما بگذشت و این دل زار ہمان　　سرما بگذشت و این دل زار ہمان
القصہ ہزار گرم و سرد عالم　　بر ما بگذشت و این دل زار ہمان

حرف الرا — موجد اسالیب سخن صاحب زکی

استاد ابوالحسن رودکی کہ اصلش از رودک سمرقند است در عمر ہشت سالگی باوجودیکہ دیدہ ظاہر بین نداشت حفظ کلام مجید نمودہ و اول کسیکہ از فصحای عجم تبدد دین سخن پرداختہ او بودہ

سرحلقهٔ شعرای عصر بود و سرخیل بلغای دهر در فنون نظم علم شهرت میافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامّه داشت و بفیض مصاحبت امیر نصر بن اسمعیل سامانی سامان جمعیت فراوان بهم رسانید و متاع حشمت و ثروت بکران فراچند گردانید و بنظم کتاب کلیله و دمنه از پیش گاه امیر صله نمایان یافته در اواخر ۳۰۴ ماته رایح ازین جهان گذران رو برتافته این چند بیت از طبع بلند اوست

قسم بآن دل آهن خورم که از سختی	هزار طرح نهاده است سنگ خارا را
که از تو هیچ مروّت طمع نمیدارم	که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را
تو رودکی بغلامی اگر قبول کنی	بندگی نپسندد هزار دارا را

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه

رباعی

چون کار دلم ز زلف او مانده گره	بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس	کان هم شب وصل در گلو مانده گره

صدر آرای مجالس انبساط مولانا رشیدالدین وطواط که اصلش از بلخ است و نامش عبدالجلیل نسب شریفش بحضرت

امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالیٰ عنہ میرسد چونکہ کوتاہ
قامت و حقیر الجثہ بود لہذا بوطواط شہرت یافتہ و در فضل و کمال
کوس بلند نامی می نواخت و در اقران و اماثل لوای خوش کلامی
میافراخت و بفرط لیاقت در قلوب ملوک و سلاطین جا داشتہ
و بخدمت سلطان خوارزم شاہ خیلی مکرّم و محترم بودہ و در صلات
قصاید مدحیہ فواید کثیرہ برداشتہ و تا آخر حیات سلطان بکمال عزت
و اعتبار بملازمت و مصاحبت اختصاص داشت و بعد وفاتش
با پسر وی الب ارسلان تا ہفدہ سال بعنوان شایستہ بسر برد و پس
از فوت وی پیش سلطان محمود نبیرہ خوارزم شاہ ہم بحسب استدعاء
برخورد کتاب حدایق السحر در صنایع شعری از تصنیفات اوست
آخر کار بعمر نود و ہفت سالگی در ۵۷۸ ثمان و سبعین و خمس
مائۃ مرغ روحش بمرغزار لقا پر پرواز کشود و جسد خاکی در جرجانیہ
خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

یکی منم کہ اگر صد ہزار جان بودم ۔۔۔ بجان تو کہ کنم جملہ را بتو تسلیم
ز طلعت تو بخورشید دادہ اند فروغ ۔۔۔ ز طرۂ تو بفردوس بردہ اند نسیم

ترا ست حشمت جم درمیان اہل کمال
کہ زلف تست چو جیم و دہان تست چو میم

من نگوئیم با بر مانندی که نکو نباید از خردمندی
او همی بخشد و همی گرید تو همی بخشی و همی خندی

رباعی

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند عشاق دل از مهر تو برداشته اند
آن چاه ذقن که دل در او می افتاد تا لب به بنفشه ترا نباشته اند

مقتبس انوار معانی **مولانا حکیم روحانی** که اصلش از سمرقند است در عصر خود بفضایل یگانه و بکمالات منتخب زمانه بوده در اوایل حال بملازمت بهرام شاه غزنوی شتافت پس ازان بمصاحبت سلطان خوارزم شاه احترام تمام یافت پستر در تهلکه چنگیز خان از بخارا به دهلی رسیده و در سنه ۶۲۴ اربع وعشرین وست ماته که سلطان شمس الدین التمش قلاع تبنور و منیدوه بحیطه تصرف درآورده قصاید غرا در تهنیت گذرانید این قطعه از وبلاحظه درآمد

مرد باید که بدنیا نکند میل دو چیز تا دل او ز ملامت بسلامت باشد
زن نه خواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

بزم آرای نظم پیرائی **میر حیدر رفیعی معمائی** که اصلش از کاشان است در سخن سنجی و نکته پردازی طبع رفیع داشت و در تاریخ و معما گوئی فکر منیع در عهد دولت

اکبری از وطن مألوف خود را بعتبهٔ فلک رتبه شاهی رسانید
و در سلک ملازمین بارگاه سلطنت منسلک شده مشمول
نوازشات خسروانه گردید آخر الامر اوایل مائة حادی عشر بدار
آخرة شتافته از اشعار اوست

غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم
چکنم خانهٔ من بر سر راه افتاده است

این صید زبون کیست رفیقی که درین دام
نزدیک بمردن شد و صیاد نه آمد

صف محشر خورد برهم که آیا کیست آن قاتل
که می خواهد شهید تیغ وی عذر گناه او

رنگ افروز حدیقهٔ کامرانی میر رضی ارتیمانی که از سادات
کرام ذکی طبعان خوش کلام بوده و بمذاق عرفان آشنائی
و بمقامات سلوک رسائی داشت این چند بیت از
کلامش بنظر رسید

ای دل ز اضطراب زمانی فرو نشین   دستم بزور دامن جانان گرفته است

آن لعل آبدار به تسخیر کائنات
خاصیت نگین سلیمان گرفته است

چندز دوران چرخ چند ز ہجران یار
سینہ شود شعلہ ریز دیدہ شود اشکبار

آنچہ کشیدم از و من بیکی جرعہ می   میکدہا بایدم از پی دفع خمار
من ہمہ صحرای عشق او ہمہ دریای حسن   من ہمہ شور جنون او ہمہ باد بہار

سرآمد امرای رفیع الشان الامیر الجواد الکریم میرزا عبدالرحیم
خانخانان متخلص بہ رحیم کہ در وقت شہادۃ محمد بیرام خان
پدر بزرگوارش عمر چہار سالہ داشت اورا از گجرات ببارگاہ
اکبری رسانیدند و بعد فوز بسن تمیز و تحصیل کمالات مشمول عواطف
پادشاہی گشتہ در کمتر مدۃ بخطاب میرزا خانی سرفرازی
یافت و خدمات شایستہ و مہمات بایستہ ازوی بمنصہ ظہور رسید
چنانچہ او اخر سنہ ۹۹۱ احدی و تسعین و تسعماۃ با پنج ہزار سوار ملک
گجرات را بتصرف اولیای دولت قاہرہ درآورد و در جلدوی
این فتح عظیم بخطاب خانخانان و منصب پنج ہزاری سرمایہ
عزت و اعتبار اندوخت پس ازان در سنہ الف ملک سند
و تتھ مسخر نمود سپس با ہفتاد ہزار سوار بممالک دکن رفتہ
اکثرا بتر دات نمایان بحیط تصرف شاہی درآورد و مورد
انواع مراحم و نوازشات سلطانی گردید و اکبر پادشاہ دخترش

را بحبالهٔ نکاح شاہزاده دانیال درآورده پایهٔ اعتبارش برافزود
و بعد رونق افروزی جہانگیر پادشاه بر تخت سلطنت بخدمات
لایقه مأمور بوده بترقیات عظیمه سر عزت و اعتبار باوج
افتخار کشید آخر کار در ۱۰۳۵ سنه خمس و ثلثین و الف در عمر ہفتاد و دو
سالگی سفر آخرت گزید خانخانان در فضل و کمال منتخب زمانه بوده
و از جود و نوال گوی سبقت از ہمچشمان ربوده مزاج نکته سنج
و دقیقه رس داشت و در ترکی و فارسی و ہندی تصانیف خود
گذاشت کلامش بی نظیر و اشعارش دلپذیر است بیتی چند
ازان ثبت افتاد

شمار شوق ندانسته ام که تا چند است
جز این قدر که دلم سخت آرزومند است
نه زلف دانم و نی دام این قدر دانم
که پای تا بسرم ہر چه ہست در بند است
بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست
تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست
غمت مباد چه می پرسی از حکایت من
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بہای خون من و خون بہای صد چو من است
که من بخون طپیم و قاتلم نظاره کند

نیم فضول که جویم وصال ہمچو توئی   بس است ہمچو منی را خیال ہمچو توئی

رباعیات

ای دوست نه دشمنی دلازاری چیست   خوی تو نه دہر است ستمکاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست   بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

ولہ

سرمایہ عیش جاودانی غم تو   بہتر ز ہزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد   دانی غم تو و گرنه دانی غم تو

نوگل گلشن سخنوری **مولانا رازی شوشتری**
که در عالم شباب بشیراز رفته و در آنجا اعتبار تمام نرگرفته و از
آنجا دل تنگ شده بآذربایجان و عراق آرمیده آخر کار در
اصفهان پا بدامن عدم کشیده این دو بیت از وست

خوش آنکه شب کشی و روز آئیم برسر
که آه این چه کس است و که کشته است این را
زدی آتشم بجان و زمنت خبر نباشد
خبرت شود زمانی که زمن اثر نباشد

مجمع محاسن و مکارم میرزا محمد سعد الدین راقم تو صلش
از مشهد ست ورق حالش از رقوم لیاقت آراسته و صفحه
احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاهجهانی
از ولایت بعشرت کده هند رسید و از بهارستان دولت
اسلام خان مشهدی چمن چمن گلهای مقاصد فراچید و بعد
چندی مراجعت وطن اختیار کرده بصفاهان فایز گشت و
بوسیله جمیله محمد بیگ اعتماد الدوله از پیش گاه شاه سلیمان
صفوی بوزارت هرات امتیاز اندوخت و پس ازان بوزارت
همگی ممالک خراسان رایت ایالت افراشت طبع بلند و فکر ارجمند
داشت و همواره بقدر افزائی ارباب سخن نظر میگماشت اکثری از
بلغا و فصحا لاسیما مقیمای احسان مشهدی و عظیمائی نیشاپوری
و شوکت بخاری در کنف حمایت و ظل عاطفت وی جا داشتند
آخر کار او اخر مائة حادی عشر رقم حیاتش بگزلک ممات محو گشت ۱۱۰۰
این چند بیت از رقمزده کلک بلاغت سلک اوست

سر کوی تو بازی گاه طفلان ست پنداری
که تا مژگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا

نیست دلجوئی صیاد کم از پروازم   وقف دام ست اگر بال و پری هست مرا

می کند وعدهٔ دیدار بلفظ امروز یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد

افتاده کج معامله ورنه هزار بار با تیغ یار وعدهٔ قتلم بسر رسید

از سفر منع تو کردن نتوانم اما باش چندان که وداع دل بیتاب کنم

نیم من در شمار بلبلان اما باین شادم
که من هم در گلستان قفس مشت پری دارم

شاعر خوش تلاش زمانائی نقاش متخلص به راضی
که اصلش از اصفهان است مصور طبعش بنقوش کلام دلنشین
روکش نگارستان چین است و محرر فکرش بر قوم اشعار
رنگین رشک بهارستان ارم تزئین این چند گل شاداب
از شاخسار قلم افکار اوست۔

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ
چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت

قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید
زانکه خنجر تا برآری انتظاری می کشد

امشب که زخش بزم فروز من است خوش باش ای دل که وقت سوز من است

صاحب طبع منیع میرزا احسن بیگ رفیع

اصلش از قزوین هست لکن چون که سالها بسکونت مشهد مقدس در تحصیل سعادت پرداخته بناءً علیہ بمشهدی شهرت گرفت ناظم رفیع القدر منشی خوش رقم بوده در اوایل حال سرمایه نظم پردازی و انشاءطرازی فراهم نموده بخدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بعهده کتاب داری و دار الانشاء سرکار او مامور گردید گویند قبل ازآنکه افواج شاهجهانی متوجه تسخیر بلخ شود خود را بهند رسانیده و تبقبیل آستان دولت نشان شاهی وتقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل ساخت و بحصول صلات نمایان در جایزه مثنویات درهم چشمان سر مفاخرت و اعتبار برافراخت و در عهد عالمگیر پادشاه بخدمت دیوانی و بیوتاتی کشمیر طانیت پذیرگشت و در آخر عمر بسبب کبرسن از نوکری مستعفی گشته و در شاهجهان آباد منزوی گردید و تا دام حیات بوظیفه که از سرکار شاهی مقرر شده بود اوقات خوش می گذرانید و اواخر مائه حادی عشر بساط هستی بپیچید این چند بیت از طبع بلندش بملاحظه درآمد

لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو

رسمی هست طپیدن نفسی قبله نما را

همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان

جلوهٔ آن شوخ آهن دل کند رسوا مرا

ما قوت پرواز نداریم وگرنه عمریست که صیاد شکست است قفس را

کسی بزاده خود خصم نیست حیرانم که سنگ بهر چه گردید دشمن مینا

عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است

ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است

بچه امید تمنای خلاصی دارم

منکه دانم قفسم در نظر صیاد است

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما این وطن سوخته را حب وطن بسیار است

کم همتی نگر که باین رتبه آفتاب تا شد بلند در پی تاراج شبنم است

یک نفس باش که در سایه ات آسوده شوم

که امیدم بتوای سرو روان بسیار است

دل منه بر الفت دنیا که تا گرم است آب گرچه میجوشد با آتش لیک با او دشمن است

از چمن دامن پر گل همه یاران رفتند از اسیران قفس مرغ قفسی را نفسی یاد نکرد

طالع شهرت رسوائی مجنون پیش است ورنه طشت من و او هر دو زیک بام افتاد

از وطن یاری نیامد با من شیدا برون
آمدم مانند دست از آستین تنها برون
جای در فانوس کی باشد چراغ مرده را
گر دل افسرده داری پای در خلوت منه
چو غنچه که بود در میان خرمن گل نشسته ام بدل جمع در پریشانی

صاحب طبع تیز و کلام شور انگیز امیر راستی

از اعیان شهر بزرگ در خراسان نشو و نما یافته مجمع اخلاق حمیده و خصایل پسندیده بوده و بیشتر اشتغال مهمات ملکی میداشت و بصفات ملکی نظر بآسایش خلایق می گماشت از اشعار آبدار اوست

دل مرا کشتهٔ آن غمزهٔ پرفن میخواست
لله الحمد چنان شد که دل من می خواست

رباعی

شوق تو زتن برون نخواهد رفتن تا جان زبدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از و لت مهر مرا این از دل من برون نخواهد رفتن

صدر آرائی دیوان دانش مندی میر محمد راسخ سهرندی

از سادات کرام و والا نژادان عالی مقام است در مراتب نظم پردازی راسخ دم و در ساحت سخن طرازی ثابت قدم بود بصدد ادا بندی معانی

تازه و مضامین رنگین بفصاحت و بلاغت گوی سبقت از معاصرین ربوده از ملازمین نامدار و مصاحبین ذی اعتبار شاهزاده محمد اعظم شاه بن عالمگیر بادشاه بود و بمنصب هفت صدی عزّ امتیاز داشت آخر کار در سنه ۱۱۰۷ سنه سبع و مائة والف از سهرند بوطن اصلی شتافت از خیالات متین اوست

جلوه گاه آه گرم گر شود میخانه ها   خشک گردد می چو خون از در پیمانه ها

یاد چشم سرآلودش ز خویشم می برد   میکند گرد رم آهو ز خود پنهان مرا

اثر بنالهٔ عاشق ز اضطراب خود است
چو برق جوهر تیغم ز پیچ و تاب خود است
سرم خوش است بجام شراب تشنه لبی
جبین بادیه را صندل از سراب خود است
گل عشرت ز آب تیغ عریان تو می خیزد
شفق گردی است گر خون شهیدان تو میخیزد
خواهش‌های عاشق بر فروزد رنگ رخسارش
پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد

بهر چه دیده گشادیم ای بهار توئی   چراغ خرمن بلبل چراغ خانهٔ گل

یاد از شام غم بزم خموشان کردیم   مشتی از سر گرفتیم و پریشان کردیم

گشت خون از درد عشق آخر دل غم پیشه ام
از می خویش ہست چون یاقوت رنگین شیشه ام

دست بر سینه که در پیش رقیبان کردم داشتم داغ تو در سینه که پنہان کردم

زبان عرض ندارم ز تیره بختی خویش چو سایه خرمن او از خویشتن شده ام

بلاگردان آن ناز آورده ام مشت نیازی را
شبیخون در گلستان طرح کردی تا حنا بستی

سر چشمه نکته پردازی **میر عسکری عاقل رازی** که اصلش از خواف من مضافات خراسان ہست در ایام شاہزادگی عالمگیر شرف اندوز ملازمت گشته بدولت ہم بزمی و ہم کلامی امتیاز اندوخت و در ہنگامیکه شاہزاده از طرف والد بزرگوار بصوبداری دکن مأمور بود در رکاب بوده مورد نوازشات میگشت و بعد اورنگ آرائی عالمگیر پادشاه بمنصب عمده سرفرازی یافت و چندی از بعض وجوه انزوا اختیار کرده بمانهه پنجاه ہزار روپیه داخل زمره دعا پردازان گردید از آنجا که منظور نظر شاہی بود در ہمان ایام بخدمت داروغگی غسل خانه و پس از آن بخشی گری دوم اعتبار تازه برگرفت و در زمانیکه رایات سلطانی متوجه ممالک جنوبیه گردید بمنصب چهار ہزاری و صوبداری دار الخلافت شاہجہان آباد طبل امارت و حکومت نواخت مدتی بانتظام خدمت موصوفه بکمال استقلال

(۱) چو سایه خرمن او راز خویشتن دارم

می پرداخت آخرش دست بدامن ارادت شیخ برہان الدین برہان پوری ملقب براز الٰہی کہ مرید شاہ عیسٰی سندی است زدہ ملفوظات شیخ را جمع کردہ بثمرات الحیات موسوم ساخت صاحب دیوان است و مثنوی مہر وماہ از تصنیفات او آخر کار در سنہ ۱۱۰۷ سبع و ماتہ والف بعالم بقا شتافت از افکار اوست

عشق از معمورہ میخواند بویرانی مرا
عاشق ویرانہ کرد این گنج پنہانی مرا

خشک کنم ز سوز دل دیدہ اشکبار را چند در آب افکنم آینہ نگار را

سرمست جام نیست دل جرعہ نوش ما
مستی ماست از نگہ می فروش ما

پر کن جگر از داغ کہ باغی بازین نیست
در بند کسی شو کہ فراغی بازین نیست

ہر کس از سرو گفت دمن ز قدت سخنم راست بود بالا شد

دل باختہ نظم پیرائی شاہ رضا متخلص برضائی

خلف شاہ بہاء الدولہ کہ اصلش از طہران است و از اکابر اولاد شاہ قاسم نوربخش بودہ بحسن مقال و لطف کلام گوی مسابقت از اقران و اماثل ربودہ این بیت از و بنظر رسید

برو ز وصل از آن خاطر حزین دارم
که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

شیفتهٔ سخن آرائی امیر رضائی که از سادات
عالی درجات رضوی است مرد نیک طینت درویش سیرت
بود و تحصیل علم اوقات عزیز صرف مینمود و در فن شاعری هم طبعش
خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از و بملاحظه گذشت

کار من دور از مه روی تو غیر از آه نیست
بسکه دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست

دلم نیاید از آن زلف پر شکن بیرون
باختیار نیاید کسی از وطن بیرون

سخن آشنا شیخ محمد رضا که اصلش از تته است
و در بکر سکونت داشت در علوم عربیه از مستعدان عصر بود و طریق
وادی نظم هم بسلیقه می پیمود و از عهد عالمگیری تا زمان محمد شاهی ا ...
بخدمات فوجداری وغیره بکر اشتغال داشت و در سنه ۱۱۴۲ اثنی ثلث
اربعین و مائه و الف رخت از دار فانی بر داشت از وست

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد
مشت خاک ما غبار کوچهٔ یاری نشد
سالها خون جگر در نافه آهو شد گره

مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد

صاحب طبع سحرآفرین مولانا امام الدین که ریاضی
تخلص میکرد اصلش از لاهور است قلعه ارک شاهجهان آباد باهتمام
پدرش مولوی لطف الله مهندس حسن تعمیر یافت مولانا در فنون
ریاضی یکتای عصر بود و بمهارت دیگر علوم منتخب دهر بر جاده ریاضت
و قناعت ثبات قدم داشت و بموزونی طبع گاه گاه متوجه شعر و سخن هم
می شد آخر کار در سنه ۱۱۵۵ خمس و اربعین و مائه و الف بگلگشت ریاض
جاودان شتافت از وست

روشن دلیم و خاک نشینی شعار ماست
سیماب وار گشته شدن اعتبار ماست
دریا دل است یار دمم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

پسندیده نکته سنجان احسن الله خان که راضی تخلص می
نمود اصلش از کشمیر است و از عشیره فاضلخان کشمیری بوده در عصر محمد شاه
پادشاه بخطاب فصاحت خان متاع جمعیت و کامرانی اندوخت و در
سلک منصب داران به مرافقت نواب صلابت خان تخلص بهمسید
انتظام داشت در نظم و دارای هم فوق سلیقه بوده مشق سخن پیش

میرزا عبد الغنی قبول می نمود و قبل از تهلکهٔ نادر شاهی در عشره
خامس ماة عشر بعالم بقا گرائید ۱۲۵۰ این دو بیت از کلام اوست

بسان چشم که گرید ز درد هر عضوی
غمی بهر که رسد می کند ملول مرا

صبح نوروز هست باید بر غدیر خم رسید
جام نگرفتن ز ساقی کار این مجرم است

سرگشتهٔ کوی حیرانی محمد بیگ رشکی همدانی

که مرد خوش طبع و سخندان و در حسن پرستی و عشق بازی انگشت
نمای صاحب نظران بود این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک
تا ببینم بی تو حال خفتگان خاک چیست

قاصد از حال من آن به که فراموش کند
کان نه حرفی هست که گویند و کسی گوش کند

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

رشکی آن روز که میرفت ز دنیا می گفت
ای فلک یار مرا یار که خواهی کردن

رونق افروز بزم سرور سید جعفر روحی ساکن
رنبیرپور که قصبه ایست بمسافت پانزده گروهی از دار الحکومت
لکهنو سلسلهٔ نسبش بسید نعمت الله ولی منتهی می شود حاجی سید
محمود یحیی از اولادش در قصبه رنبیرپور بتقریبی فایز گردیده طرح اقامت
انداخت بالجمله سید جعفر مرد نیک ذات و پسندیده صفات بود
روش صوفی مشربان خوش کلام و طریقهٔ خدا پرستان عالی مقام داشت
بیشتر بخدمت میر سید لطف الله بلگرامی بودی و فیض صحبتها ربودی
و در عهد شاه عالم بهادر شاه بطریق سیاحت بشاهجهان آباد بر
خورده از بلند طبعان دار الخلافت لاسیما میرزا عبد القادر بیدل
بهم صحبتی پرداخت و در اواخر عمر سالها در لکهنو بخلوت آنزوا آرمید
ذکر و فکر خوش گذرانید آخر کار در سنه ۱۱۵۴ اربع و خمسین و مائه و الف
پا بدامن عدم کشید و در رنبیرپور مدفون گردید از کلام روح افزای اوست

گشت چشم تو ولی فتنهٔ قامت باقیست
نیست آرام بمردن که قیامت باقی هست
شگفته جبهه کدام آفتاب می آید
که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست
باغبان نگذاشت تا بیرون برم گل از چمن

نکہتی دزدیدم وآن ہم صبا تاراج کرد

گرم جولان تا بخود چون شمع سرتاپا شدیم
خویش را جستیم چندانیکہ ناپیدا شدیم

چون گہر موج صفای خیزد از اعضای او
حسن سرتاپا بلا گردان سرتاپای او

صاحب کلام انیق ملا حسین **رفیق** کہ اصلش از اصفہان است
در فنون نظم مہارت شایستہ و بعلوم رسمی لیاقت بایستہ میداشت
این چند بیت ازو بنظر در آمد

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود
شدم مہجور از یار خود و دورم از دیار خود

ہر جا بخاک پا نہم از گریہ ترکنم
زین چشم تر چہ خاک ندانم بسر کنم

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی
ترا گفتم کہ ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوہ پیرای محفل سخن دانی میرزا جعفر **راہب اصفہانی**
کہ ولادتش در سنہ ۱۱۱۸ ثمان عشر و مائۃ والف در اصفہان واقع گشتہ
آبا او از سادات طباطبا نائینی اند و وی نوادہ فاضل نامدار میرزا رفیعا
نائینی است و از طرف مادر نسبش بخلیفہ سلطان میرسد راہب

در علوم ادبیه کوس تفوق می نواخت و در میدان شاعری بفصاحت و بلاغت علم تجه تازی می افراخت بکمال خوبی و لطافت زندگانی می ساخت و از صحبت رنگین آرایش محفل یاران می پرداخت میرزا از اقسام سخن غزل و رباعی و قصیده وغیرها دارد فاما تدوین نیافته گویند مجموع اشعارش تا چهل پنجاه هزار خواهد بود آخر کار در ۱۱۶۱ سنه ست و ستین و مائه و الف وفات یافت مدفنش در گورستان آب بخشان متعلقه محله بیدآباد واقع گردیده از کلام دلاویز و اشعار درد انگیز اوست

افکند بپا سلسلهٔ زلف دوتا را   آراست برای دل ما دام بلا را
جدا افکند چون نقش قدم زان نازنین ما را
زد آخر آسمان بی مروت بر زمین ما را
صد لاله شکفت از گل ما   داغ تو نرفت از دل ما
ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست
وصیتی ست بیا تا مرا زبانی هست
اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شادم
که از خدنگ تو بر دل مرا نشانی هست
بده بقیمت دل هر چه میدهی که مرا
نه فکر سود و نه اندیشهٔ زیانی هست

باحتیاط نظری کند بگل بلبل　　دران چمن که چو شبنم نگاهبانی هست
بشمع نوبت گفتار کی رسد امشب　　بمحفلی که چو من آتشین زبانی هست

خسته لعل تو خونین جگری نیست که نیست
محو رخسار تو صاحب نظری نیست که نیست
از تمنای تو خالی نبود هیچ دلی
داغ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
گنه از کوتهی همت غواص بود
ورنه در بحر حقیقت گهری نیست که نیست

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

آسوده خاطران چمن را چه آگهی!　　از ناله که مرغ گرفتار می کند

در چمن چون لب لعل تو گهربار شود　　غنچه گل گره خاطر گلزار شود

شب ز بیتابی اشک است دلم بی آرام
دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود

بی نصیبم ز لبش گر همه پیمانه شوم　　نکنم جا بدلش گر همه افسانه شوم

نگوشد خون می در خم چو من از جوش بنشینم
ننالد در چمن بلبل چو من خاموش بنشینم

ہم آغوش ست باگل بلبل و با شمع پروانہ
ستم باشد کہ من راہب تہی آغوش بنشینم

در میکدہ دور از لب لعل تو کبابم　　این طرفہ کہ می سوزم و در عالم آبم

جان ملب آمد حریفان از استغنای تو　　شد لبا ساغر بادہ خون از حسرت لبہای تو

گر نکردم دیدہ را فرشش رہست لی وجہ نیست
ترسم از مژگان من خاری خلد در پای تو

جان حسرت دیدگان را نیست تاب انتظار
میکشد امروز مارا وعدۂ فردای تو!

ہمچو راہب بی تکلف گفتگو ئی میکنم　　باد سرتا پای من قربان سرتاپای تو

دلی بستم بآن عہدی کہ بستی　　تو آخر ہر دو را درہم شکستی

رباعیات

راہب نگہش مست و خرابم دارد　　زلف سیہش بہ پیچ و تابم دارد
داغم ز تغافل لب کم سخنش　　این آتش خاموش کبابم دارد

ولہ

راہب بمن آن ستیزہ جو یار نشد　　از نالۂ من دلش خبردار نشد
آمد بسر رحم پس از مردن من　　تا دیدہ نخفت بخت بیدار نشد

بلند فکرت نظم پیرا میرزا جان رسا کہ اصلش از سپاہان است

ونسبش با میر سید علی قدس سره منتهی می شود یکی از اجدادش در عہد اکبری وارد وسعت آباد ہندوستان گشته بعزّ و احترام تمام بسر برد پدرش میر جان که در علوم و فنون مہارت کما ینبغی داشت در زمان سلطنت عالمگیر بادشاه بمنصب مناسب سرفرازی اندوخته و بخدمات لائقه مامور بوده تولد میرزا جان در بلده حیدرآباد واقع گشته و در لشکر نواب آصف جاه رشد بالیده یافته بمقتضای جوہر قابلیت و استعداد از مصاحبان خاص گردیده و در اواخر عہد آصف جاہی بعہده انشا سرکار والا اقتدار قیام پذیر بود و ہمراه رکاب نواب بسیاحت شاہجہان آباد پرداخت و مصاحبت شعرای آن دیار خلد آثار حاصل ساخت مرد رنگین صحبت و خوش اخلاق بود و باوصاف حمیده مقبول انفس و آفاق آخرکار در سنه ۱۱۷۴ اربع وسبعین و مائة والف ره نورد دار آخرت گردید از فکر رسای اوست

رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من میار
مجمع یاران رنگین یاد می آید مرا!

در سرا پردهٔ دل ہر نفس آوازی ہست
که درین خانه نہان خانه براندازی ہست

ز بسم اگر بنبرمش ز ہجوم نارسائی   بخیال آشنائش من و مشق جبہه سائی

این رباعی در وصف رقاصی گفته

در رقص چون آمد آن قیامت ایجاد   چون شعله بلند شد ز دلها فریاد
میآید و می رود خدا خیر کند   این برق بخرمن که خواهد افتاد

ناظم سخن طراز میر میران متخلص براز مخاطب به سید نواز خان که خلف الصدق علی مردان خان اصفهانی است که از طرف سلطان میرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ سیر وارد هند گشته ترقی عظیمه بهمرسانده و در دکن پیش نواب آصف جاه بکمال نواب آصف جاه بکمال عز و احترام میگذرانید سید نوازش خان را ز هم از حضور نواب بمنصب و خطاب و نوازشات نمایان سرفرازی اندوخته و داروغگی تمامی بلده اورنگ آباد هم بنامش نقش لبست و لبعد رحلت نواب منزوی گشت آخر کار حسب الطلب نواب والا جاه ناظم کرناتک عنان توسن عزیمت بطرف ارکات منعطف ساخت و بمنزل مقصود نرسید در سنه ۱۱۸۰ ثمانین و مائه و الف بمقام صیلی شتافت نعش اورا باورنگ آباد برده در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار اوست

صفحهٔ آئینه دارد هر نفس نیرنگ ها
بسکه می بازد رخ او از نزاکت رنگ ها

غافلند از نازکی ہای دل من کودکان

گل برین دیوانہ باشد سخت تر از سنگہا

گشادی ہست دل وابستگیہای مرا آخر

کہ چون گل خود بخود واشد ترا بند قبا امشب

سرو بوستان خوش فکرتی جعفر راغب پانی پتی کہ نبیرہ

نواب شمس الدولہ لطف اللہ خان صادق و نبیرۂ نواب عزت الدولہ

شیر افکن خان ہست نسب آبای او بخواجہ عبداللہ انصاری ہراتی و مادری

بخواجہ بہاؤ الدین نقش بند قدس سرہما میرسد پدرش ہدایت اللہ

خان منصب پنجہزاری و جاگیر معقول داشت جعفر خان در شاہجہان آباد

سنہ ۱۱۵۷ سبع و خمسین و مائۃ والف قدم بعرصۂ ظہور نہاد و بعد فوز بسن

شعور تحصیل کتب ضروریہ نمود ہنگامیکہ صوبہ لاہور تا سرحد پانی پت باختیار

قوم سکہہ در آمد و اہالی آن بلاد جلا وطن گشتند راغب ہم از وطن مألوف

بر آمدہ خود را بہ لکہنؤ و از آنجا بعظیم آباد رسانید و ہمانجا سکونت گزیدہ بہ

جاگیری قلیل قناعت کرد و در حین اقامت لکہنؤ مشق سخن بخدمت میرزا

محمد فاخر مکین میکرد شاعر خوش گو ہست و کلامش نیکو او اخر مائۃ ثانی عشر ۱۲۰۰

بخلوتکدہ جاوید آرمید این دو بیت از اوست

دی دود روان بود ز خاکستر راغب امروز چنان سوخت کزان ہم اثری نیست

که لم رنج نہان بر سر دل افتادہ است   که دم زدن ز غم خویش مشکل افتادہ است

صاحب ذہن و ذکا، میرزا محمد تقی رسا که اصلش

از قوم چغتائی ہست و در شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ بعد ازان سری

بدار الحکومت لکھنو کشید و بلیاقت شایستہ از پیش حکام آنجا بخدمات

لایقہ مامور گردید آخر کار در گوپامو رنگ اقامت ریختہ بحسن کرداری

و لغز گفتاری مقبول قلوب بود و باخلاق حمیدہ و اوصاف پسندیدہ

خویش و بیگانہ را آشفتۂ محبت خود مینمود در نظم پردازی طبع رنگین

داشت و نثر ہم پاکیزہ مینگاشت لاسیما در شعر ہندی منتخب شعرای

زمان بودہ و بمقتضای فکر رسا گاہ گاہ بہ اشعار فارسی ہم میل میفرمودہ و

در سنہ ثلث و عشرین و مائتین والف ۱۲۲۳ ازینجہان رخت اقامت

کشیدہ و در بلدہ فیض آباد مدفون گردید این چند بیت که از کلام متینش

در خزینہ حافظہ راقم این اوراق محفوظ بود نگارش یافتہ

چشمش ز بس که کرد سیہ روزگار ما

چون سرمہ گشت قسمت مردم غبار ما

شبی که نالہ بیتابیم خروش کند

فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند

ز کجا بچشم آید شب ہجر خواب بی تو

کز درد طرفه دارم بدل اضطراب بیتو

واقف رموز و کاشف دقایق حکیم باقر حسن خان

رایق مولف تذکره گلدسته کرناتک که نام اصلی وی غلام علی مولی رضا
واز اعیان قوم نایط است ذات برگزیده صفاتش در خطهٔ دلگشای مدراس
جلوهٔ ظهور یافته در اوایل بقصبهٔ اوده گیر که از الکائی[1] مدراس است مدتی بخوبی
قیام پذیر گردید و پیش امیر الدین علی که منتخب مدرسان آن عهد بوده کتب
متداوله فارسی گذرانیده[2] عنان توسن عزیمت بجانب مدراس معطوف
ساخته و بخدمت مولوی محمد باقر آگاه بتحصیل علوم و فنون پرداخته وی صاحب
طبع ارجمند و فکر بلند بود و در شعر و سخن گوی مسابقت از معاصرین می ربود
نظم و نثرش در فصاحت و بلاغت بیک ترازو متوازن سنجید گلهای
اشعار رنگین از بهارستان طبعش گلچینان بیک رنگ خواهند چید و در
فن طبابت هم مهارت تمام و استعداد مالا کلام داشت و باوصاف
حمیده و روش پسندیده علم شهرت میافراشت و نظر بقابلیت
ذاتی منظور نظر اکسیر اثر حضرت نواب رضوان مآب اعظم جاه بهادر گشته
بشرف مصاحبت ذخیره اندوز جمعیت دلکامرانی گردید و در همچشمان
عزت و احترام فراوان بهم رسانید و در سنه ۱۲۴۸ ثمان و اربعین و مائتین و
الف بعالم جاودان خرامید از آبکار افکار اوست

(۱) توابع (۲) سپس

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر ہوس داری
اثرہا در گرہ باشد دعای وقت باران را
کی سبکروحان بساز و برگ دارند احتیاج
نیست در سیر و سفر پروای سامان سایہ را
در راہ شوق جان بلب آمد ز تشنگی یکجرعۂ ز چاہ زنخدانم آرزوست
ہمین ادای تو تنہا نہ آفت جان است
بپردہ چشم ترا فتنہ ہای پنہان است
ہست آسایش کجا یارب کہ گرداب فلک
دایم از گردش بفکر زیر و بالا کردن است
از تماشای جہالت چہ بلا جو شد تنگ حشر طفلان شود آنجا کہ تماشا باشد
کرد بیہوشش مرا گردش چشم بیہشش
من ازین ساغر سرشار رسیدہ مست شدم
زہرہ سیمائی مگر شد محفل آرا برزمین دارد از اختر فلک چشم تماشا برزمین
در تلاش جلوۂ روی تو ای صبح بہار
مہر در گشت است چون گم کردہ کالا برزمین
صاحب فکر بلند و ذہن ثاقب میر مبارک اللہ خان
راغب کہ اصلش از امام است و آن قصبہ ایست از متعلقات بلخ

سید معصوم خان جد بزرگوارش داماد سید عبداللہ خان بہادر کہ بحسن لیاقت بمصاحبت نواب آصف جاہ اختصاص داشت و در سِمِ چشمان لوای عزت واحترام میافراشت وارد بلدہ حیدرآباد گشتہ بکمال لطف وخوبی زندگانی مینمود و سید عاصم خان بہادر مبارز جنگ والد ماجدش فایز مدراس شدہ ملازم سرکار فیض آثار نواب والاجاہ جنت آرامگاہ گردیدہ در بدایت حال بخدمات فوجداری تعلقہ جات پرداخت ازآنجا کہ لیاقت نمایان وقابلیت فراوان داشت رفتہ رفتہ بخدمت عمدہ مدار المہامی سرکار والاجاہی کوس شہرت نواخت وبتدریج بعطای خطاب بہادری وجنگی وتقرر جاگیر سرمایۂ عزت ومباہات حاصل ساخت بالجملہ میر مبارک اللہ خان کہ در سنہ ۱۲۳۳ ثلث وثلثین والف قدم بعرصۂ ہستی نہادہ طبع سلیمش باستکمال علوم وفنون راغب وارباب سخن واصحاب این فن را طالب ہست بخیالات بلند درساخت نظم گستری سر برافراختہ دبا فکار دشوار پسند در عرصۂ سخنوری طبل اعتبار نواختہ طایر بلند پرواز فکرش گلشن فصاحت بال وپر گشادہ وشہباز خیال تیغش شکار وحشیان مضامین برجستہ وادی بلاغت آمادہ خانۂ جادو طرازش بنگارش کلام دلآویز نموذج سحرسامری وقلم سحرپردازش برقم اشعار درد انگیز سرگرم جادو گری ابیاتش برلطافت ہست واشعارش مشحون فصاحت وسوای

دیوان رنگین دو مثنوی دیگر هم یکی ساقی نامه و دیگر فراقنامه دردآگین دارد این چند بیت از کلام مرغوب اوست

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
تیمم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

چون گل نرگس نمساید بهم مژگان ما	در تلاش کیست یارب دیده حیران ما
جلوه گر از داغهای سینه شد جانان ما	از بهار باغ تا گل کرد نافرمان ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما
شورها دارد کباب آسا دل بریان ما

کی بجز زندان فانوس هست جا پروانه را
رشته شمع هست چون زنجیر پا پروانه را

در هوای آتش خاموش لعلش بسکه سوخت
دود آسا بر نمی خیزد صدا پروانه را

صدائی نیست یارب نالهٔ اخگر فشانم را
مگر آتش زسنگ سرمه باشد کاروانم را

پیچید دود آه ز بس در گلو مرا	چون نی بحلق گشته گره گفتگو مرا
گو دل چو دامن مژه صد چاک شد چه غم	از رشتهٔ نگاه تو گردد رفو مرا

غافلان را رهبری بارا بسر دشوار نیست

قطع ره در خواب بیداری ست یکسان سایه را

در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او   بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را

ہلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم
برنگ نیم بسمل می‌کنم مشق طپیدن ها

از تب عشقش ز بس کردم فغان و ناله ها
شد سرشک گرم من بر روی من تبخاله ها

شد خیره چشم ما بخط سبز یار خویش   تاب خط غبار ندارد نگاه ما

ز بس دارم بسر سودای عشق لا ابالی را
رگ برق از طپیدن کرده ام تار نهالی را

تشنه کامی های من منت نه برتابد ز کس
از دم شمشیر قاتل ہست سیرابی مرا

کی جدای شود ز ما راغب   سایه آسا سیاه بختی ما

معذور دار گر ز غم عشق می طپم   چون نبض جسته در طپشم اختیار نیست

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بہار   دستیکه بی می ہست کم از پشت خار نیست

بگو بخون که تر کردی امی نگار انگشت
که گشت رشک گل و داغ لاله زار انگشت

ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی   شده ہست چون رگ یاقوت شعله بار انگشت

چو وصف حسن گلو سوز یار میکردم زبان چو شعله فانوس در دہن میسوخت

صورت عکس کہ یارب از کنار بام ریخت

کز فروغش آب ہا از چرخ مینا فام ریخت

راغب امروزم مجال لب کشائیہا نماند

من چہ گویم فکر زنقش سر ہرام در کام ریخت

گرد باد آسا بہر سو میدوم راغب ز غم در فراقش ہمچو من صحرا نوردی بر نخاست

مکن بلند خیالی درین زمان راغب کہ آسمان سخن بر زمین زعار شکست

تا شوخ مرا خنجر خونخوار بدست ہست خون من بیچارہ خدا را بدست است

زائچہ ہا قضا رقم چون ز خط غبار کرد

عشق خط تو حصۂ راغب خاکسار کرد

کس نکند زبیکسی دو قفہ بہ پہلوی من آہ ناوک او ہم از دلم برق صفت گذار کرد

عربدہ ترک میکند ہر کہ مریض می شود

ہست عجب کہ چنگ ہا چشم تو در خمار کرد

باعث قرب من نشد حیف ز خاکساریم

خاک مرا جدا ز خود دامن او چو خار کرد

باغ من و بہار من آفت روزگار من

کن نظری بکار من درد دلم فگار کرد

وقت کھول کرد گل تو بباغ عمر من

ساغر باده را بخاک این کف رعشه دار کرد

به بزم می کشان زاهد چو جا کرد   سر انگشت ندامت را عصا کرد

در زلفت آهم از دل رنجور شد بلند   چون شعله که در شب دیجور شد بلند

چسان شهید ترا از طپش امان باشد

تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

زلف وا کرده یار میآید   بوی مشک تتار می آید

سوخت دل را از بسکه عشق کسی   اشک من چون شرار می آید

خنده بگرد ذقنت ده چه تماشا دارد   لشکر زنگ به بحر آمده جویان نمک

کجا داند صدف پیوسته گوهر را نهان کردن

بریزد اشک آخر چشم گریانیکه من دارم

بهاری کرده گل از من سرت گردم تماشا کن

بهجرت از سرشک خونفشان خویش گل پوشم

چگویم بیکسی های دم مرگ ای کمان ابرو

که جز زخم خدنگت نیست دلجوئی در آغوشم

حصار عافیت بر مسند و قالین چه می جوئی

من از عزلت بنقش بوریای خود زره پوشم

در خاک و خون ز تیر نگاهش طپان شدم
از زخمها بهار گل ارغوان شدم
شکل شکوفه تنگ دل و پر فغان شدم
ای وای گل نگشته حریف خزان شدم
سرگشتگی رساند بجایم هزار شکر
کز حلق خشک بردم تیغت فسان شدم
در راه غم ز قافله سالاری جنون
راغب بناله خود جرس کاروان شدم
بامید یکه قدم بوس تو حاصل گردد
نیم بسمل بسر کوی تو غلطان رفتم
طفل اشکم که ز گهوارۂ دل گریه کنان
از ره چشم در آغوش گریبان رفتم
چون غزالان سر بصحرا داده ام آه از فراق
در جهان باشد چو من آشفتۂ ناکام کم
آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
سالها باید که بیند در طلسم جام جم
کجا بسایۂ زلف تو هست آرامم چو اهل بیت رسالت مسافر شامم

می ریزد اشک گرم ازین چشم زار من شمع ہست در گداز جگر زشت دار من
باقی ہست کاروبار بہار از غبار من بیہودہ نیست رستن گل از مزار من

زبس کردہ ہست از خون دل عشاق تر ناخن
ندارد حاجت رنگ حنا آن شوخ بر ناخن
سپر انداز دا زدعوی خوبی خال محبوبان
زنی گر نقطہ بہر امتحان خامہ بر ناخن

در شرح اشتیاق چہ حاجت بالتماس اینجا چو خامہ ہست سخن باگرستین
باید ز شوق لعل لبش از ہزار چشم چون شان انگبین بہ تمنا گرستین
از درد ہجر ساقی گلگون قبا مرا خونابہ لازم ہست چو مینا گرستین
ز اضطراب خود آرام یافتم راغب بسان جنبش گہوارہ شد طپیدن من
سخت کمانی ہست جان باد بقربان او تیر نگہ خوردم از ترکش مژگان او

گشت مشبک چو دام سایۂ من بر زمین
بسکہ تنم را فتاد کار بہ پیکان او

شب شد سیاہ پوش ز زلف سیاہ او چشم سحر سفید شد آخر براہ او
ہر زمانی ز دلم شور قیامت خیزد بر سرم بسکہ تو ہنگامہ طراز آمدہ
کشتۂ چشم تو در حشر نخیزد از جا بسکہ با دیدۂ مخمور زناز آمدہ
کردہ وا بند قبا سوی چمن وقت سحر چہ قدر مست می دعربدہ ساز آمدہ

دررہ جان گداز عشق چو شمع　گرم رفتار باش تا باشی

بی سبب نیست کہ دل گشتہ غبار رہ او
جای خود ساختہ در گوشۂ دامان کسی

گشت از مضمون خط روشن مرا　گل رخان وارند حسن عارضی

مقبول نظم سنجان **عارف الدین خان** متخلص
برونق کہ صلش از برہانپور ہست حافظ محمد معروف پدر بزرگوارش
در عہد نواب والاجاہ جنت آرامگاہ وارد مدراس گشتہ رخت اقامت
انداخت و بحفظ اوقات ارجمند تلاوت کلام شریف و دیگر
اشتغال منیف می پرداخت عارف الدین خان کہ عارف مقامات
سخن و ماہر دقایق این فن ہست بطبع موزون داد خوش تلاشی میدہد
و بنای قصر نظم باحسن اسالیب می نہد فکر رسایش بادابندی مضامین
رنگین رنگ افروز گلستان نازک خیالی و کلام دلگشایش بحسن
تلفظ و لطف معانی گلدستۂ بہارستان خوش مقالی در عالم شباب
با تاج الامرا بہادر مغفور سر رشتۂ ملازمت و مجالست بہم رسانید
پس ازآن در مدراس و اطراف و اکناف آن بہ کیف سالہای دراز
گذرانید اما جای کارش رونق نگرفت درین ایام در بلدہ حیدرآباد
قیام ورزد و بروش وارستگی و آزاد مشربی میگذراند از اشعار

آبدار اوست

صبح بہار موج زند از فنای ما چون گل شگفتگی ست بچاک قبای ما
سوخت دل شعلہ جدائی ہا! کرد گل باغ آشنائی ہا!

تا بپای تو خار رنگ قدم بوسی ریخت
لخت دل خون شد و از چشم زمانبوسی ریخت

ہر داغ دلم رشک شراری ست ببینید دل سوختگان طرفہ بہاریست ببینید

بسکہ بر سنگ زدم از غم عشقت سر خویش
سیل خون یافتہ ام تا بعدم رہ بر خویش

کی بآسانی دہم از دست دامان فراق
بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پر خون سینہ داغ انتظار
دوستان دارم فراہم طرفہ سامان فراق

گرہ شود چو طبا شیر اشک در مژہ ام اگر بفرقت آن نی سوار گریہ کنم

آشفتہ نظم گستری محمد حسین قادری کہ راقم تخلص
میکند فرزند نجم الدین حسن خوش نویس از احفاد محمد حسین شہید عرف
امام صاحب مدرس قدس سرہ ہست در سنہ ثلث وعشرین و ماتین ۱۲۲۳
والف قدم بدایرہ ہستی نہادہ بعد فوز لبن شعور کتب درسی فارسی

پیش عمین خود شایق علی خان شایق و مولوی میران محی الدین واقف گذرانیده بتحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدر الدوله بهادر می پرداز و مشق سخن از سعید ابو طبیب خان والای سیار زد مرد مجسم اخلاق و پسندیده خصال هست و شاعر نیکو فکر و خوش مقال این چند بیت از وست

گداخت شعله رویت دماغ آیینه را — شکست مستی چشمت ایاغ آیینه را

ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد — خطر ز باد نباشد چراغ آیینه را

ز جور چرخ نه رستند خوبرویان هم — نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را

عزت و جاه و حشم وارسته را در کار نیست

سنگ طفلان بهر شهرت بس بود دیوانه را

میروم از خویشتن در جلوه گل پیکران

نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

بی آیینه رخش نباشد — سیماب صفت قرار ما را

بسان خط شعاعی زتاب مهر رخت — نگه بدیده من رعشه دار میگردد

بی زلال صفا جوش بوسه اش راقم — بگرد چاه ذقن بار بار می گردد

دل چو صدای مقدمش گوش نمود از صبا

پردهٔ دیده فرش پا در ره انتظار کرد

بشوق رفتن کویش کنم جاروب مژگان را

برای آب پاشی دیدهٔ نمناک می خواهم

سخت تر جانم بود یا سنگ خارا یا تنش — پر اثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من

برو بگو چه دلدار داه و ناله بکن — کدورت غم دیرینه را ازاله بکن

حرف الزاء :- لذت بخش شیرین بیانی مولانا زلالی خراسانی که عذوبت از کلام متینش پیدا و لطافت از اشعار رنگینش هویدا صاحب دیوان است دلپسندیده موزون طبعان آخرکار در سنه احدی و ثلثین و تسع ماته [۹۳۱] در هرات وفات یافته این دو بیت ازو بملاحظه درآمد

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم

مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم

چشمیکه بود لایق دیدار ندارم — دارم گله از چشم خود از یار ندارم

چهره آرای عرایس معانی **ملا زمانی** که اصلش از یزد است و وی از قایلین تناسخ بوده و بزعم باطل خود قرار داد که روح نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را بلباس قال درآورد

در گنجه فرو شدم پی دیده — از یزد برآمدم چو خورشید

هرکس که چو مهر بر سر آید — هرچند فرو رود برآید

واو غزلی بغزل در جواب حافظ شیراز در آمده و دم بهم نوائی بلبل شیراز میزد دیوان خود را پیش شاه عباس ماضی گذرانیده بعرض رسانید کہ دیوان خواجہ را جواب گفتہ ام شاہ فرمود خدا را چہ جواب خواہی گفت کلیاتش دہ ہزار بیت ہست مولف صبح صادق سال وفاتش ۱۰۲۱ سنہ احدی وعشرین والف نگاشتہ وناظم تبریزی در تذکرہ خود ۱۰۱۴ سبع عشر والف رقم نمودہ این چند بیت از کلام اوست

زبان حال خموشان کسی نمیداند ۔۔۔ دگرنہ سوسن آزاد در فسانۂ تست

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید ۔۔۔ باین فسانہ مگر عمر ما دراز کنید

شیفتہ خوش گفتاری حکیم زلالی خوانساری کہ شاعر عالی مقام ونکتہ گوی خوش کلام ہست طبع متینش باشعار آبدار داد فصاحت در سخن گستری دادہ وفکر رنگینش بکلام بلاغت الواب بہارستان نظم بروی گل چینان سخن گشادہ لاسیما در مثنوی گوئی در عہد خود شہرت دارد واز معاصرین علم تفوّق می افراشت وبکمال انکسار درویشانہ زندگانی مینمود وبلیاقت نمایان عزیز دلہا بود وبخدمت میرزا حبیب اللہ صدر ومیر باقر داماد نہایت تقرب واختصاص داشت واز تصانیف خود سوای مثنوی محمود وایاز شش مثنوی دیگر گذاشت ومجموع را بسبعہ سیّارہ نامیدہ این چند بیت از مثنوی محمود ایاز اوست در مناجات

الهی بردلم از عشق زن نیشش | که دانم دوست میداری دل ریش
چنان عصیانم از اندازه شد بیش | که نازد رحمتت بر وسعت خویش
گریبان کو ندارد چاک بیداد | بقربان ستهٔ تا چاک کفن باد
سزای عشق را باید بریدن | بدوش این بار را نتوان کشیدن

درسراپای معشوق گوید

چو چشم از ناتوانی باز میکرد | نگاهش تکیه‌ها بر ناز میکرد
نزاکت بسته موی میانش | عدم گم گشته راه دهانش
لبی چون غنچه لبریز تبسم | دهانی راه خندیدن درو گم
لب او گر نمیشد خنده آلود | ملاحت تا قیامت بی‌نمک بود

وارسته از آلایش آب و گل امیر زنده دل که اصلش از ساده هست بروش قلندران بیشتر بسیاحت میگذرانید و بموزونی طبع فکر شعر میگرائید شاعر خوش تلاش هست این بیت از و بنظر رسید

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا
مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

شمع ایوان نکته دانی مولانا نازکی همدانی که بذهن و ذکا و فکر رسا انصاف داشت و بنظم رنگین و کلام متین در افراز رایت اعتبار میافراشت لالی آبدار نازک خیالی نیکو می سفت و در

اقسام سخن غزل پاکیزہ میگفت بخدمت میرزا ابراهیم همدانی با ملا شکوهی همدرس بوده میرزا طاهر نصیر آبادی وفات وی در سنه ۱۰۴۰ اربعین [illegible] ثلثین و الف نگارش نموده و ناظم تبریزی می نویسد که در سنه ۱۰۲۵ خمس و عشرین و الف واقع گشته از کلام دلپذیر اوست

بر دلم از بیم دوری صحبت او تلخ شد — آفت امروز نشد اندیشه فردا مرا

مانده خالی جای مجنون در بیابان بلا — ببرد سودا که بنشاند بجای او مرا

غبار مضطرب بر گرد کویش دیدم و مردم

ازین غیرت که شاید بیقراری گشت خاک آنجا

از فغانم صبح محشر جست از خواب و هنوز

بخت خواب آلوده ام مژگانی از هم بر نداشت

در حریم وصل جانان هیچ کس محرم نشد

محرمیت هم درین محنت سرا نامحرم است

ستم کشان محبت دم از فغان بستند — گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند

نیافتیم بنظر دیگری که چشم مرا — بروی دوست گشادند و از جهان بستند

عذر سستی خواست که خون در جگرم کرد

میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میرد — که در قفس بتمنای گلستان میرد

چه دور میکنی از بزم ناتوانی را
که چون ز بزم برانی بر آستان میرد

گر دل از عرض تمنا بمرادی نرسید   اینقدر شد که ترا بر سر نازآوردم

بکش تیغ جفا و هر چه می خواهی بجانم کن
اگر گویم چرا این میکنی قطع زبانم کن

غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست   میان چاک دلی و شگاف دیواری

صاحب طبع نقاد و غایر شیخ فاخر متخلص بزایر که خلف
رشید شیخ محمد یحیی است و وی نبیرهٔ شیخ محمد افضل الٰه آبادی بوده
نسبتش بسیدنا عباس رضی اللہ تعالی عنہ میرسد و ولادتش در سنہ
عشرین و مائة والف ۱۱۲۰ واقع گشته از آغاز شعور بخدمت والد ماجد و
برادر اکبر خود شیخ محمد طاہر تحصیل کمالات کوشیده و صدر آرائی ایوان
استادی گردید و چونکه در خرد سالی از جد امجد خودش شیخ محمد افضل
بیعت حاصل کرده بود لهذا بعد ازان از خدمت پدر بزرگوار فیض توجه
یافته خرقهٔ خلافت پوشید و بعد وفات پدر بجادهٔ طریقت طراز
اسلام قدم ثبات گذاشت و بمتابعت شریعت نظر کما ینبغی میگماشت
در تعلیم و تربیت طالبین همت والا نهمت مصروف میداشت
دو مرتبه سری بسفر حجاز کشید و بسعادت زیارت اماکن متبرکه مشرف

گردید و بخدمت شیخ محمد حیات مدنی قدس سرہ سند حدیث نمود و وقت مراجعت دفعہ ثانی بشاہجہان آباد عبور کردہ اکابر آن دیار و علمای نامدار را دریافت اکثری مقدمش را گرامی داشتند و صحبتش مغتنم انگاشتند قول میرزا مظہر جان جانان است کہ بسیاری از مشائخین عظام و صلحای کرام را دیدیم بعد از یازدہ صد سال شخصی را کہ نیابت از شیخ محمد فاخر ہست بطریق کتاب و سنت دریافتم و با بشیتری از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد فاماً تسمیکہ پیش شیخ ارزان شدم جائی اتفاق نیفتاد غرض کہ در وقت خود جامع فضل و کمالات و مستجمع برکات بودہ و در سنہ ۱۱۶۴ اربع و ستین و ماتہ و الف راہ آخرت پیمودہ از کلام اوست

دارم دلی کہ بردم تیغ ہست راہ او | مژگان چشم یار بود سیرگاہ او
بر میان بر زدہ دامان ز کجا میائی | مرحبا گر بشکار دل ما می آئی

رُباعی

تا پیرو چار یار اخیار نئی | از چار اصول دین خبر دار نئی
در طبع تو این چہار عنصر باہم | تا ہست باعتدال بیمار نئی

تذکرہ مخزن الغرائب (؟)

ثمان والعین والف زیب بخش وساده هستی گشته بمقتضای ذهن وذکاو طبع رسا در علوم فارسی وعربی بهره وافی برداشته کلام مجید از بر نمود خط نستعلیق ونسخ وشکست پاکیزه ودرست می نگاشت واز جوهر شناسی رفاه اسباب فضل وکمال پیوسته منظور نظر فیض اثر میداشت بیشتری از علما وفصحا ومنشیان وخوشنویسان در ظل رأفتش جا داشتند وتصنیف کتب ورسایل بنام عالیه اش یادگار خود ها گذاشتند از آنجمله میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی که سر حلقهٔ ملازمان آستانش بوده قصاید وغزل ومثنویات متعدد در مدح او بنظم در آورد بیگم ممدوحه از کمال بیدماغی دعار همسری بتزوج نسپرداخت ودر سنه ۱۱۱۳ ثلث عشر ومائه والف کنج بقا را نشیمن ساخت این چند بیت از طبع لطیف اوست

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نواست
سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت
غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

پسندیده رنگین طبعان مسمات زایری از مخدرات ایران که فکر رنگینش گلشن سخن را آب و رنگ تازه بخشیده و بگلهای همیشه بهار معانی ترادت بخش دیده نظارگیان گردیده حسن کلامش داد فصاحت داده و لطف اشعارش ابواب بلاغت گشاده از ابکار افکار اوست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام
خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
کار من بی تو بجز خون جگر خوردن نیست
طرفه کاریکه بخون جگر آموخته ام

شیوه عاشقی و رسم نظر بازی را | همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان | من ز استاد قضا این قدر آموخته ام
زایری بهر طواف حرم کوی کسی | صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زرتشت پور بهرام پژدو از گویندگان خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین اجداد خویش زرتشتی معتقد بوده و آثار مهمی از و بما رسیده است. آثار و اشعار وی در ردیف شعرای خوبیان فارسی است و در بیشتر فرهنگ های فارسی بخصوص فرهنگ جهانگیری و انجمن آرای اشعار او را شاهد و مثال آورده اند نام خودش زرتشت و نام

پدرش بهرام و نام جدش پژدو است چنانکه خود در این اشعار یاد میکند

بگیتی و بمینو دار نیکو | دل زرتشت بن بهرام پژدو
کنون زرتشت بن بهرام پژدو | بیاور شرح و حال و قصه برگو
که زرتشت بهرام بن پژدوام | یکی یادگاری ازان هردوام

پدرش نیز ادیب و شاعر بوده ولی از او آثاری در دست نیست جز برخی از قطعات که بعنوان بهاریات در جزو بعضی از نسخه های ارداویرافنامه ثبت است در فرهنگ انجمن آرا او را از امتان زرتشت و از اهل پژدو از قرای اصفهان دانسته است ولی در محل تولد شاعر تردید است زیرا او از اهل ری بوده است گرچه زمان وی بدرستی معلوم نیست و چون نام سلطان محمد خوارزمشاه را در منظومهٔ (داستان شاهزاده ایرانی و عمر بن خطاب) ذکر میکند

محمد نام او خوارزمشاه است
زاول کینه جو و رزمخواه است

و او را آخرین پادشاه مسلمان میخواند و پس از او از بزرگان ایران نامی نمیبرد و این خود دلیل است بر اینکه وی تا اوایل فتنه مغول میزیسته است در پایان نسخه خطی (زرتشت نامه) که در موزه بریتانیا موجود است ناسخ کتاب چنین نوشته است (ناظم کتاب

زراتشت نامه نیز زراتشت نام داشته واسم پدرش بهرام و در بلدهٔ ری ساکن و در ۶۴۷ سنه یزدجردی این کتاب را نظم نموده است باآنکه همواره زرتشتیان باثار زرتشت بهرام توجه و علاقه داشتند معهذا تاکنون کلیات اشعار او در کتابی تدوین نگردیده است از آثار زراتشت بهرام پژدو آنچه تاکنون بدست ما رسیده بقرار ذیل است (۱) زراتشت نامه. این یگانه تألیف شاعر است که تاکنون بوضعی خوب بچاپ رسیده و فردریک روزنبرگ آنرا از روی نسخه های خطی موجود تصحیح و بفرانسه ترجمه نموده است زرتشت بهرام این کتاب را از گفتهٔ موبدی دانا و آزموده بنام کیکاوس برشتهٔ نظم کشیده چنانکه خود گوید

بگفتم من این قصهٔ باستان زگفتار موبد سر راستان
چنین داستانهای چون شیر دمی نگوید کسی جز که کاوس کی

زراتشت نامه دارای ۱۵۷۰ بیت و تاریخ نظم آن سال ۶۴۷ یزدجردی است چنانکه خود گوید.

چهل وهفت باششصد از یزدگرد
همان ماه آبان گرگیتی فرد
من این روز آذر گرفتم بدست بآبان چو بر جشن بودیم مست
شب خور نوشتم من این را بکام بدو روز کردم مرور اهتمام

۲- ارداویرافنامه نام منظومهٔ دیگر زرتشت بهرام پژدو است خود
شاعر در پایان زرتشت نامه از آن یاد می کند

بگفتار ارادی ویراف رنج   ببردم که آن بود آگنده گنج

کتاب ارداویراف نامه با بیت زیر آغاز می شود

سر دفتر بنام پاک یزدان   نگهدار زمین و چرخ گردان

پس از یک دیباچه دو صفحه از ستایش خدا آفرینندهٔ عالم و آدم فصلی در
مناجات دارد که با این بیت آغاز می شود

بزرگا، قادرا، پاکا، خدایا   بگیتی بندگان را رهنمایا

و با درخواست تقدیس و تبرک در حیات اُخروی بپایان می رسد

بگیتی و بمینو دار نیکو   دل زرتشت بن بهرام پژدو

اصل داستان با این بیت شروع می شود

شهنشاه اردشیر از فرّ دادار   گرفت آن پادشاهی را سزاوار

در جزو این کتاب داستانهای دیگری از شاعر ثبت شده
که هر یک منظومه ای جداگانه محسوب می شوند

۳- داستان چنگرنگهاچه که نام حکیمی هندی است و مباحثهٔ او با زرتشت
پیغمبر ایران و محکومیت دانشمند هندیست چنانکه می گوید

بهند اندر حکیمی بود خواجه   که او را نام بد چنگر نگهاچه

بنا بگفتۂ شاعر این داستان نیز مانند داستانهای سابق از مأخذ پهلوی نقل شده است

۴. داستان شهزاده ایران زمین با عمر بن خطاب این داستان بقول وست دانشمندان اروپائی دارای ۲۲۶ بیت و در ضمن کتب روایات و نیز در گردنامۂ تالیف خاضع نیز ضبط است و در بعضی از نسخهٔ شمارهٔ آن تا ۵۰۰ دیده شده است در این نامه است که از محمد خوارزمشاه آخرین پادشاه ایرانی نام میبرد.

محمد نام او خوارزمشاه است   ز دل کینه جوی و رزم خواه است

۵ خمسهٔ زرتشت بجز آنچه یاد شد وست مینویسد که خمسهٔ زرتشت بهرام پژدو دارای ۹۲۹ بیت پارسی آورندهٔ آن سهان زراتشت بهرام پژدو است بهرحال زراتشت بهرام پژدو از شعرای خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین زرتشتی میزیسته و اشعارش بیشتر در فرهنگ های جهانگیری و انجمن آراشاهد لغت آورده اند از خصایص اشعار زراتشت بهرام آنکه کلمات تازی را مانند فردوسی کمتر بکار میبرده جز در موارد لازم از استعمال آنها خودداری نموده و چه بسا کلمات فارسی اصیل را امروز می توان در آثار او جستجو کرد اما حیف که تعصب تذکره نویسان نگذاشت که از و نام و نشانی در کتب خویش برای ما بیادگار گذارند تا امروز بتوانیم بهتر از زندگانی

او سر و سامانی جوییم این مختصر هم برای یاد آن شاعر در این کتاب رقم
فت از نمود های اشعار او

بدین جا چون رسانیدیم گفتار
جهان شد چون بهشت از صنع دادار

عرب را فخر بر شمشیر تیز است
ز شمشیر (خطا) شان رستخیز است

همه پاکست دین مازدیستان
شدن دور از بدی و مکر و دستان

کم آزاری و را دو راست بودن
همیشه بی کثری و کاست بودن

نخستین داد دادن از تن خویش
غم روز پسین را خوردن از پیش

یکی دانستن ایزد قادر پاک
نهادن پیش او رخساره بر خاک

همه هستی ازو دیدن سراسر
پس از جان مهربان بودن بدو بر

بدینها ناپسند دین کسان را
همیشه کارسازیدن روان را

نرفتن یک قدم بی امر یزدان
قدم بر جای بودن همچو مردان

نگشتن چون قدم سستان بهر باد
بسان کوه بودن سخت بنیاد

کند قبله بهین جمله گوهر
که هست از خاک و آب و باد برتر

بکوشد تا بدارد آخشیجا نرا
نکو فرمان و روزی بخش جانرا

بدین به کیومرث گزیده
وزو تا یزدجرد دین رسیده

در آن ایامشان بنگر که چون بود
که هر دم عیش و آبادی فزون بود

بخوان در شاهنامه تا بدانی | که چون بود است دوران کیانی
ز داد و عدل و خوبی و دیانت | ز مهر و شفقت و لطف و امانت
ز آبادانی و نیکی و شادی | ز جود و بخشش اکرام و شادی
جهان بد چون بهشت آباد ز ایشان | کنون گشته است چون دوزخ بر ایشان

نمونه هایی از اشعار زراتشت نامه در احوال مردم ایران در آن روزگار۔

یزشنهای یزدان ندارند یاد | دگرگونه گردد همه دین نهاد
نه نوروز دانند و نه مهرگان | نه جشن و نه رامش نه فروردیان
کسی کو کند او یزشنی بسیچ | نیاید از و دانش و مزد هیچ
ز بهر روان هر که فرمود یشت | پشیمان شد از گفت خود باز گشت
بسی مرد بهدین پاکیزه جان | برسم جد دین روند آن زمان
سپندارمذ بر گشاید زبان! | برون افگند گنجهای نهان

حرف السین :- ناصب رایات یکتائی ابوالمجد مجدالدین آدم حکیم سنائی که اصلش از غزنین هست در اوایل حال بملازمت معزالدوله بهرام شاه غزنوی شتافت و بقصاید مدحیه فوائد کثیره و احترام تمام یافت هرگاه که بهرام شاه بعزم تسخیر بعضی از ممالک کفار از غزنین برآمد سنائی هم بنا بر گذرانیدن قصیده

که در مدح گفته بود کمر بمرافقت بست چون قریب گلخنی رسید
درآنجا مجذوبی بود مشهور به لای خوار که مدام لای شراب خوردی از
وی شنید که باساقی خود گفت ساغری پرکن تا بکوری بهرام شاه خورم
وی گفت بهرام شاه مرد غازیست درجواب فرمود مردی حریص
است چه با انضباط ملک مقبوضهٔ خود نه کوشیده بگرفتن مملکت دیگری
میرود پس ساغر کشید بعد ازآن گفت پرکن قدحی تا بکوری دل حکیم
سنائی کشم ساقی گفت وی مرد فاضل و نیک نهاد است درجواب
گفت که اگر وی نیک نهاد بودی بکاری مشغول شدی و درپی این و
آن نگشتی نمیداند که اورا برای کدام کار آفریده اند حکیم بمجرد اصغای این
کلام دلکش از جا رفت و راه سلوک پیش گرفت و احرام [illegible]
حرمین شریفین بمیان جان بسته سعادت زیارت اندوخت و پس
از مراجعت بخراسان رفت دست ارادت بدامن خواجه یوسف
همدانی قدس سره زده بمرتبه ولایت رسید و از اعاظم شعرا
طایفه صافی صوفیه گردید. پیوسته از جمع مال و منال دنیوی متنفر
بودی و همواره از صحبت ارباب دول اعراض نمودی صاحب کلام
لطیف و نظم شریف است و ماورای حدیقة الحقیقت دیوانی پاکیزه
و ۳ مثنوی دیگر دارد هریکی در بیان مواعظ و ذوق و مواجید قلوب

اصحاب شوق گفته اند که در وقت احتضار چیزی زیر لب می گفت حاضرین گوش قریب دهانش نهادند این شعر میخواند

بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست
در سخن معنی و در معنی سخن

عزیزی باستماع این بیت گفت طرفه حالی ست که بوقت بازگشت از سخن نیز بسخن مشغول بوده ست آخر کار در سنه ۵۲۵ خمس وعشرین وخمسماته ترک لباس هستی نموده از کلمات لطیف اوست

من قصیدة

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفئی را خرقه گردد یا حماری را رسن

روی بنماید شاهان شریعت مر ترا چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن
این جهان و آن جهان راهم بیکدم بر کشد

[illegible]

رباعیات

بادی که درآئی به تنم همچو نفس　　ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس　　خاکی که بتست بازگشت همه کس

ولہ

بختی نه که با دوست بیامیزم من　　عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من　　پائی نه که از میانه بگریزم من

ولہ

گشتم زغم فراق دیبا دوزی　　چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا القول نیک آموزی　　چون سوزن خود بدست گیر در دوزی

برگزیده بارگاه نبوی **مولانا سعدالدین حموی** که از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره ذات شریفش ملبس بلباس فضایل و کمالات و محلی بحلی مجاهده و ریاضات بوده بعلوم صوری و معنوی شانی والا و بمراتب فقر و فنا رتبه عالی داشت تصنیفات فیض آیاتش که مشتمل بر کلمات دقیقه و رموز مشکله اند عقل متوسط مدرک آن قاصر است روزی شیخ صدرالدین قونوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین بن عربی قدس سرهما در مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا در عین سماع روبطرفی که در آن مقام بوده کرد و بکمال خضوع و ادب مدتی برپا ایستاد پس

ازان چشم رابستہ شیخ راطلبیدہ دیدہ بروئیش گشاد وگفت کہ جناب رسالت مآب صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم درآن صفہ رونق افروز بود خواستم کہ چشمی کہ بجمال مبارک آنحضرت مشرف گشتہ است بروی دیگری نگشایم آخرکار بعمر شصت وسہ سالگی در سنہ خمسین وستمائۃ بہ فردوس برین آرمید ودر بحر آباد من متعلقات دمشق مدفون گردید از تصانیف طبع شریف اوست

رباعیات

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل
برجملہ مراد کامگار آید دل

گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد بچہ کار آید دل

ولہ

کافر شوی ار زلف نگارم بینی
مومن شوی ار عارض یارم بینی

در کفر میاویز ودر ایمان منگر
تا عزت یار وافتقارم بینی

سرو بوستان والاتباری **شیخ سیف الدین** باخرزی البخاری کہ از خلفای شیخ نجم الدین کبری است قدس اسرار ہما پس از تحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضر گشتہ بمجاہدات شاقہ اشتغال ورزیدہ خلوت گزید روزی شیخ بردر خلوتش رسیدہ ندا نمود کہ ای سیف الدین از خلوت شنید کہ میگوید۔

منم عاشق مرا غم سازوار است تو معشوقی ترا با غم چه کار است

شیخ گفت برخیز و برآ و دستش گرفت از خلوت برآورد و بمرتبه کمال و تکمیل رسانیده بطرف بخارا رخصت کرد و بفیض تربیت و برکت دعای شیخ کارش بجائی رسید که پادشاهان در رکابش پیدا می‌دویدند آخر الامر در سنه ثمان و خمسین و ستمائة بدار جاودان خرامید مزار فیض بارش در بخاراست این دو رباعی از کلام پاکیزه اوست

هر شب بمثال پاسبان کویت میگردم گرد آستان کویت

باشد که برآید ای صنم روز حساب نامم ز جریده سگان کویت

ولہ

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم با عافیت آشنا و هم خانه شوم

ناگاه پری رخی بمن در گذرد بر گردم از آن حدیث و دیوانه شوم

شیخ شرف الدین

معدن الفیوض مقبول جناب بی نیازی شیخ مصلح بن عبد الله سعدی شیرازی که از مجاورین قبه شریف شیخ ابو عبد الله خفیف که از اعاظم مشایخین فارس است بوده در اوایل حال بمدرسه نظامیه بغداد بکسب کمالات پرداخته و علوم و فنون کما ینبغی حاصل ساخته بعد از آن بعلم سلوک در افتاد و سیاحت اختیار نموده اکثر اقالیم را پای سپر کرده بصحبت بیشتری از مشایخ عظام رسیده در هنگام مسافرت و در حلقه ارادت شیخ الشیوخ شهاب الدین

سہروردی قدس سرہ درآمدہ ہم مرکب آنحضرت در سفر دریای
مغرب بودہ فیض صحبت ہا ربود چنانچہ خود می فرماید

مرا پیر دانای مرشد شہاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آن کہ بر خویشتن خودبین مباش دوم آن کہ بر غیر بدبین مباش

در اکثر سفرہای حج پیادہ طی منازل نمود و مدتی در بیت
المقدس بسقائی اشتغال ورزید و بصحبت خضر علیہ السلام رسیدہ از
لعاب دہن مبارکش فیض یاب گردید ظہور ذات با برکاتش در زمان
اتابک سعد بن زنگی والی فارس است کہ بہ نسبت اسم ذی تخلص بہ
سعدی شدہ فضایل و کمالاتش مافوق البیان است و کالشمس عیان
چنانچہ تصانیف شریفش بر آن حجتی است ساطع و دلیلی قاطع اول
کسیکہ بآرایش عروس غزل پرداخت و بازار تغزل را مروج ساخت
ذات اوست ہر چند کہ قبل شیخ ہم بعضی قدما نغمہ سنج غزل گشتند
اما نہ بقانونیکہ شیخ داد خوش نوائی دادہ نمک بر جراحت دردمندان
پاشیدو نہ باصولی کہ لب بخوش کلامی گشادہ ساز و برگ سخن را باحسن
اسالیب فراچنگ گردانید در فصاحت و بلاغت لقبولیت سخن
مرتبہ شیخ بس بلند است و کلام پر سوز و درد انگیزش دلپسند در
نفحات الانس مذکور است کہ یکی از مشایخین با شیخ انکاری داشت

شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشادند و ملائک با طبقات نور نازل گشتند بکمال حیرت پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازیست که بصله بیت مقبول او از جانب حق سبحانه تعالی و تقدس ارزانی شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

چون آن عزیز ازین واقعه انتباه یافت همان شب بدر زاویه شیخ رسید تا ویرا بشارت دهد دید که چراغی افروخته با خود در زمزمه است چون گوش قریب رساند همین بیت میخواند انتهی آخر کار در سنه احدی و تسعین و ستمائة ۶۹۱ بفردوس برین شتافت و در بقعه که در حیات خودش بنا نهاده آرام یافت از کلام مقبول اوست

گرش به بینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

دیده را فایده آن است که دلبر بیند
ور نه بیند چه بود فایده بینائی را

دیگر برادر کمند آور که ما خود بنده ایم
ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست آموز را

خبر من برسانید بمرغان چمن	که هم آواز شما در قفسی افتاد است
پای بند لب شیرین تو جائی نرود	آبگینی است که در روی مگسی افتاد است

ز من مپرس که از دست او دلم چون است
ازو بپرس که انگشتهاش پرخون است

وی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

ز ضعف قوت آهم نماند و بیم است هم
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست	خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

ولیکن عاشق صابر بود مگر سنگ است	ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
دو عالم را بیکبار از دل تنگ	برون کردیم تا جای تو باشد
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی	که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم حکایت بدر افتاد

کشته ببیندم و قاتل نشناسند که کیست

کین خدنگ از نظر خلق نهان میآید

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

باین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر زخاک برآرم

بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

سرو سیمینا بصحرا میروی سخت بی مهری که بی ما میروی

ای تماشاگاه عالم روی تو تو کجا بهر تماشا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست تا نه پنداری که تنها میروی

بر بود دلم در چمنی سرو روانی زرین کمری سیم بری موی میانی

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی

یاقوت لبی سنگ دلی تنگ دهانی

تنگ شکر بنی چو شکر در دل خلق | شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی
جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی | آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیداد گری کج کلهی عربده جوئی | لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی
آهی و سرشکی و غباری و دخانی

سر آمد شعرای زمان **خواجه جمال الدین سلمان** که ساوجی است طبع متینش بقصیده گوئی ممتاز عصر و فکر رنگینش در غزل پردازی منتخب دهر در مراتب شعر و شاعری ناظم گرانمایه و در فنون سخن گستری شاعر بلند پایه بود ماہران سخن قائل استادی اویند و ناظران این فن معترف نقادی او چنانچه خواجه حافظ شیرازی در توصیف او میفرماید۔

سر آمد فضلای زمانه دانی کیست
ز راه صدق و یقین نی ز راه کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

قریب چهل سال بمداحی امیر حسن نویان و دلشاد خاتون وی و سلطان اویس خلف رسیدش بفراغ خاطر گذرانید و باعزاز

واحترام تمام جمعیت فراوان وطمانیت بیکران بہم رسانید آخر الامر
نظر بکبر سن از خدمت سلطانی مستعفی گشتہ بحصول سیورغالی المینان
یافت شبی در مجلس سلطان اویس حاضر بودہ وقت رخصت سلطان
فراشی را فرمود تا شمعی بالگن طلائی بردہ خواجہ را بخانہ اش رساند
فراشش ہمچنان بعمل آوردہ فردای آن بطلب لگن رفت سلمان
این بیت نوشتہ بسلطان فرستاد

شمع خود سوخت شب دوش بزاری امروز
گر لگن را طلب شاہ زمن می سوزم

پادشاہ بملاحظہ این بیت متبسم شدہ فراشش را از طلب
آن باز داشت آخر کار در سنہ ۷۷۸ ثمان وسبعین وسبع مائۃ رخت بدار
آخرت کشید از کلام بانظام اوست

من قصایدہ

ای کردہ زاغ خال تو بر لالہ زار جای
وی بردہ باغ حسن تو از نو بہار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای
لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست

سودائی است ورنه چرا می کند دراز
زلفت بعهد معدلت شهریار دست
در معرضی که موج زند فوج کوکبت
انجم بدیده باز نهد از غبار دست
سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون پیر گشت در کف آن نوجوان نهاد
نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
باد سحر گهی به هوای تو جان دهد
آب حیات را لب لعلت نشان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
تا چند در هوای جمالت ز آب چشم
بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد کس خنجر کشیده بستان چنان دهد

غزلیات

کنار از ما چه می جوئی میان بگشا دمی بنشین
باقبالت مگر کاری بر آید زین میان ما را

قیامت باشد آنروزیکه بربوی تو چون نرگس
زخواب خوش برانگیزند مست و سرگران ما را

یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب
زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا

درد عشق تو بجز جان منش منزل نیست
در دل می زند و جز تو کسی در دل نیست

افتاد دوش دل بخم زلف شاهدی
شب بود و ره دراز همانجا فرو کشید

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت
آنچنان بر دهنش زد که دهان پر خون شد

در فراقت می نویسم نامه و از دست من
خامه چون میگرید و خط خاک بر سر میکند

میکشم خود را و لیکن دل ببویش میکشد

موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
مرا بهر زخم شمشیرت نشان دولتی باشد
ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان
من سری در قدمت می نهم و می گذرم

رباعیات

آمد سحر این ندا ز میخانهٔ ما ... کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه زمی ... زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

ولہ

از بسکه شکسته باز بستم توبه ... فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر ... امروز بساغری شکستم توبه

جامع فنون بیحد میرزا نظام الدین احمد متخلص

بسہیلی که اصلش از دودمان عالی شان الوس چغتائی است و آبا عن
جدٍ ذی اقتدار بوده و رایت حکومت اکثر بلاد برافراخته وخود با
وصف مناصب شایان و اعتبارات نمایان بصحبت ارباب فضل
وکمال و اصحاب ذوق وحال پرداخته در فنون نظم مهارت کافی و استعداد
وافی داشت از تصانیفش دیوان ترکی و فارسی و مثنوی لیلی مجنون

است آخرالامر در سنه ست و سبعین و تسعمائة سهیل عمرش از اوج هستی
بحضیض نیستی درآمد این چند بیت از طبع روشن اوست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را
سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

بعشق چون خودی مشغول کن یارب جهان او را | که جز من هیچ همدردی نباشد در جهان او را
بیدرد بین که جنبه داغم کند خیال | مشت نمک که تازه مرا بر جراحت است
گویند روز حشر بپایان نمی رسد | صد روز آن بیک شب هجران نمی رسد

طرفه حالی است که خلق از من دیوانه تنگ
من دیوانه تنگ از دل دیوانهٔ خویش

بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

ناظم دقیقه سنج و نکته دان سلطان محمد متخلص به
سلطان کرپسر رئیس شهاب الدین قمی معمائی است بجمال صوری
و معنوی آراسته و بحسن کردار و لطف گفتار پیراسته بود از حسن
کلام اوست

خاک کویت دم مردن همه در چشم کشم
تا بمرگم نفشاند گری بر سر خویش

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد — بر بحر نظر به ترکتازی میکرد
وی در خم آن دو زلف پر پیچ و خمش — دیدم که بخون خویش بازی میکرد

شمع انجمن بهروزی ملا حسن علی سوزی که اصلش از ساوه است بیشتر در اصفهان میبود لهذا بعضی او را اصفهانی نوشته اند در اوائل حال جفاکش تخلص میکرد شاعر خوش تلاش است و خط نستعلیق خوب می نوشت گویند تا سی هزار بیت گفته و در سنه ۱۰۰۲ اثنین و الف در اصفهان بزاویه عدم خفته از اشعار پر سوز اوست

ز بد چشمی گر بکار دل فگار خود کند — بر ندارد چشم از و تا زهر کار خود کند
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا گر نیست — آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم

نظارت بخش گلشن سخن ایجادی مولانا سحابی استر آبادی که سحاب دریا بار طریقت است و گوهر خوش آب بحر حقیقت طبع شریفش در اقسام سخن بفکر رباعی خوش افتاده و مضامین رنگین را با حسن اسالیب جلوه داده سالهای دراز بجاروب کشی عتبه علیه نجف اشرف شرف اندوز سعادت بوده و از روضه مطهره بطرفی عزیمت نموده گویند هفتاد هزار رباعی گفته بود منجمله قریب

بیست ہزار باقی ماند و صاحب مرآت الخیال نوشتہ کہ محرر این سطور
دوازدہ ہزار رباعی از مولانا در یک جلد دیدہ آخر کار در سنۂ اثنا عشر
والف در سہان بلقۂ مبارک مجلد برین شتافت این چند رباعی
از طبع شریفش ثبت افتاد

بشتاب پی دیدہ گشودن خود را زنگار ز آئینہ زدودن خود را
ہر چند تو او را نتوانی دیدن او بتواند تبو نمودن خود را

ولہ

عالم چہ کنی و عالم آرائی را ہمراز نگشتہ یار اسرائی را
در خانہ اگر ہزار صورت باشد درمان نکنند درد تنہائی را

ولہ

باذات بہر صفت گرایند خوش ست نغمہ بہر آہنگ سرایند خوش ست
از بہر خدا ہیچ عمل ضایع نیست در خلد ز ہر در کہ درآیند خوش ست

ولہ

در ہر کہ رسی نکو ببین کو نکوست
کو ساختہ و خواستۂ حضرت اوست
بر بیسر و سامانی من عیب مکن
شاید کہ مرا دوست چنین دارد دوست

ولہ

عالم بخروش لا الٰہ الا ہو است
غافل بگمان کہ دشمن ست این یا دوست
دریا بوجود خویش خطی دارد خس پندارد کہ این کشاکش با اوست

مخلص میباش حق گذاری این است | نیکی میورز خیر جاری این است

جز حق میپرست و برکسی بد مپسند | تغسیر کلام رستگاری این است

ولہ

آنانکہ شراب عاشقی نوش کنند | از ہر چہ بجز اوست فراموش کنند

آنراکہ زبان دہند دیدن ندہند | وانراکہ دہند دید خاموش کنند

ولہ

ہرکس کہ نہ ترک اعتبار خود کرد | او کار خدا نکرد کار خود کرد

زاری و نیاز و عجز می خواہد عشق | کس را نتوان بزور یار خود کرد

ولہ

ای زاہد و عاشق از تو در نالہ و آہ | دور تو و نزدیک ترا حال تباہ

کس نیست کہ از تو جان تواند بردن | آنرا بہ تغافل کشی این را بنگاہ

این چند بیت ہم از فکر بلندش بنظر در آمدہ

زان روخط مشک سود برخاست | آتش بنشست و دود برخاست

عاشق کہ ہلاک عشق شود بی باو برد | چون پر شود پیالہ می سر فرو برد

نمود روی تو گلہای باغ را چہ کنم | چو آفتاب برآمد چراغ را چکنم

آرایش بخش محفل خوش کلامی **شاہ صفی سام میرزا**

متخلص بہ سامی کہ پسر صفی میرزا مقتول ہست بعد وفات جد بزرگوار

خودش شاہ عباس ماضی در سنہ ۱۰۳۸ ثمان و ثلثین و الف بر تخت

فرمانروای ایران جلوہ پیرا گشت تذکرہ مسمی بتحفہ سامی مشتمل بر اشعار

معاصرین نگاشتہ و در فکر نظم تلاش نیکو داشتہ او سط ماتہ حادی عشر ۱۰۵۰

جهان فانی را گذاشته از افکار اوست

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت

دردا که کف پای ترا چشم رسیده

رباعی

خون در جگرم ز لعل جان پرورتست   تنگی دلم ز حقهٔ گوهر تست
هر بار ز کاکلت جدا افتاده گرهی است   حاصل که تمام فتنه ها در سر تست

بیت

معشوق چو عشوهٔ دلاویز کند   عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

رباعی

سامی ز غم زنهار بغم میباش   تا محنت و درد عشق همدم میباش
چون موجب شادی حقیقی مرگ است   گر مرگ رسد تو شاد و خرم میباش

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد قلی سلیم که از طبقهٔ اتراک است و در طهران سکونت داشته بسلامت طبع در سخن پردازی یگانه و بمتانت کلام در نظم طرازی ممتاز زمانه بوده اشعار دلپذیرش گرم ساز بازار سخن و خیالات بی نظیرش مقبول ارباب این فن اوایل حال با میرزا عبد الله وزیر لاهیجان بفرط مصاحبت اختصاص داشته در آن هنگام مثنوی رنگین در توصیف لاهیجان نگاشت پس از آنکه در عهد شاهجهان متوجه بهارستان هند گشت به تبدیل آن مثنوی

پرداخته بکشمیر نامزد ساخت و لعد فوز سند دستان یکی از ندمای میر عبدالسلام مشهدی که اول بخطاب اختصاص خانی و لعد ازان باسلام خانی و پایه ملبند وزارت کل امتیاز داشت گشته عزت و احترام ملا کلام بهم رسانید و در مدح او قصاید غرا نوشت آخر الامر در ۱۰۵۷ سنه سبع و خمسین والف در کشمیر ازاین جهان فانی درگذشت این چند بیت از طبع سلیم اوست

من قصیده

مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت
که هیچ کس نکند در دهان مار انگشت
گره گشائی کار مرا هنوز کم است
بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

قطعه بند

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب
نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اول   نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
باین جهان زعدم آمدن پشیمانیست
ازان همیشه گزد طفل شیر خوار انگشت

غزلیات

تنگدستی چین نیفدانده به پیشانی مرا　　زلف معشوقم کرمی زیبد پریشانی مرا

بصورت توکسی کمتر آفریده خدا　　ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا

نمیکشد بچمن طبع پر غرور مرا　　شراب میکشد آنجا گهی بزور مرا

چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است
مژگان تو همچون شب بیمار دراز است

نو بهار است و چمن در پی سامان گل است
ابر بر روی هوا دود چراغان گل است

گلستان را سرو نوخیز قدش آباد کرد
فتنه را شاگردی مژگان او استاد کرد

آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود
گره غنچه گشودیم در و بوی تو بود

رشکم ز گفتگوی تو خاموش می کند　　نامت نمی برم که دلم گوش میکند

صورت نبست در دل من کینه کسی　　آئینه هر چه دید فراموش می کند

بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم　　چو مفلسی که بسودای کیمیا افتد

سرمست صہبائے عرفانی سعید ای سرمد کاشانی

که اصلش از یهود کاشان است که بشرف اسلام مستعد گشته بود

بشغل تجارت می پرداخت از آنجا که استعداد جبلی داشت بتحصیل
فنون در ساخت و در عالم سیاحت از لوازم اشتغال تجارت
هست وارد بلدہ تهته گشته مبتلای عشق هندو پسری که از دولت
مندان آنجا بود شده از سر عقل هوش در گذشت و آنچه با خود
داشت صرف راه معشوق نموده محض عریان گردید و چون عشق
او بمرتبه کمال عروج گرفته بود معشوق را هم بانجذاب محبت بطرف
خود کشید و آن پسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرده به
عاشق همرنگی بهم رسانید و بالجمله در عهد شاهجهان باتفاق معشوق به
دار الخلافت رسید شاهزاده محمد داراشکوه که بجانب مجاذیب بیشتر
مایل بود صحبتش باوی در گرفت و چونکه مکرر تذکره او در حضور
شاهی نمود لهذا عنایت خان آشنا از پیش گاه پادشاهی بانکشاف
احوالش مأمور گشت و بعد تفحص بدین بیت بعرض حالش پرداخت

برسرمد برهنه کرامات تهمت است
کشفی که ظاهر است از و کشف عورت است

بادشاه دین پناه فرمود که بیک گز کرباس دهن خلق
توان دوخت پس از آنکه در عهد سلطنت عالمگیر پادشاه داراشکوه
بعد اسیری بقتل رسید پادشاه بملا شیخ عبد القوی که از علمای نامدار

بوده و بخطاب اعتماد خانی و منصب پنج ہزاری امتیاز داشته فرمود
تا سرمد را طلبیده تکلیف لباس دهد چون سرمد را حاضر کردند ملا پرسید
چرا عریان میباشی در جواب گفت شیطان قوی ہست آخر کار بعد گفتگوی
بسیار ملا باتفاق علمای ظاهر فتوی قتل وی نوشت و رأی پادشاه
هم بر آن قرار یافت هرگاه که او را بمقتل بردند این بیت بر زبان راند

سر جدا کرد از تنم شوخیکه با ما یار بود
قصه کوته گشت ورنه درد سر بسیار بود

القصه این واقعه در سال چهارم جلوس عالم گیری ۱۰۷۲ سنه
اثنین و سبعین و الف روداده مزارش متصل جامع مسجد شاهجهان
آباد واقع گشته از کلام پر ذوق اوست

عمریست که آوازه منصور کهن شد
من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را
گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رخش
پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

رباعیات

جز مهر تو در دل نه پذیرد چکند — دامان ترا اگر نگیرد چه کند
سرمد سگ تو بندهٔ تو عاشق تو — گر بر سر کوی تو نمیرد چه کند

ولہ

سرمد غم عشق بوالہوس را ندہند | سوز پر پروانہ مگس را ندہند
عمری باید کہ یار آید بکنار | این دولت سرمد ہمہ کس را ندہند

ولہ

سرمد اگرش وفاست خود میآید | در آمدنش رواست خود می آید
بیہودہ چرا در طلبش می گردی | بنشین اگر او خداست خود میآید

ولہ

سرمد کہ ز جام عشق مستش کردند | بالا بردند و باز لیستش کردند
میخواست خدا پرستی و ہشیاری | مستش کردند و بت پرستش کردند

ولہ

سرمست غم: دست را بشادی ندہی
دردی اگرت رسد منادی ندہی
صد گونہ مراد گر ترا دست دہد | زینہار ز دست نامرادی ندہی

نجم سپہر نکتہ دانی محمد سعید قریشی ملتانی

کہ در بدایت حال بملازمت سلطان میرزا بخش فرزند چہارمی شاہ جہان پادشاہ اختصاص داشت دران ایامیکہ سلطان بنظامت احمد آباد گجرات حکمران بودہ کمال تقرب و اعتبار بہم رسانیدہ مسعود

اقران گشت آخر بسببی ترک ملازمت نموده بشاهجهان
آباد شتافت روزی چند نوکری سلطان داراشکوه برگزید
و بعد کشته شدن داراشکوه شرف اندوز آستان عالم
گیری گشته در زمره منشیان دیوان شاهی مباهی گردید
آخر کار حسب الحکم پادشاه بملتان رفته همانجا در سنه ۱۰۸۷
سبع و ثمانین والف بساط هستی پیچید از طبع سعید
اوست۔

مشکل بود بکوی تو دیگر نشست ما
پیچیده است زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو بجز پا فتادگی
ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما

میراب بحر سخنوری بهرام سقا ماوراء النهری

که سلسلهٔ ارادت باشیخ حاجی محمد جنوشانی داشت مرد نیک طینت
و درویش خوش سیرت بوده در کوچه های اکبرآباد چند تلامذه آب
فی سبیل الله بخلایق میرسانید و بفکر شعر و تلاش مضامین تر و تازه
میکوشید در زبان ترکی و فارسی چند دیوان تالیف نموده هرگاه که
جذب بروی استولی میگشت آنچه می گفت آنرا می شست

چون یکی از مرشد زادگانش از ولایت وارد هند گردید هرچه
باخود داشت پیشکش صاحبزاده کرده خود مجرّد قدم براه سرزمین
نهاده و بمنزل نارسیده بمقام اصلی شتافت از اشعار آبدار
اوست ۔

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید
سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید
بخال عارضش در هر نظر حیرانئی دارم
بدور نقطه چون پرکار سرگردانئی دارم

عارج معارج نکته دانی **میر محمد علی سالک کاشانی**
که ناظم نیکو تلاش و شاعر خوش فکر است بادابندی مضامین تازه
ممتاز و کلامش بافصاحت و مساز این رباعی از و بملاحظه درآمد

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم
پر بادهٔ حسرت است پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفتهٔ خانه و من
بهر تو سپید کرده ام خانهٔ چشم

گرم رو میدان فصاحت **میرزا جلال الدین سیادت**
که در لاهور سکونت داشت در مراتب سخن داد خوش مقالی
داده و بفصاحت و بلاغت ابواب نازک خیالی گشاده و
در آخر مائة حادی عشر وفات یافته از کلام اوست

ما را جدائی تو پس از مرگ هم بلا است
گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما

غالم ز یاد رفت شدم تا اسیر زلف
سازد بدام مرغ فراموشش دانه را

بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما

دل پاره پاره گشت و نشد جوش عشق کم
کشتی شکست و بحر همان در تلاطم است

ز دود آه دل پاره پاره پیدا نیست
هوا چو صاف نباشد ستاره پیدا نیست

پارهٔ برد از دلم هر موج اشک
همچو آن کشتی که در دریا شکست

ناخدا بنشین که حق بر مرکز خود جا گرفت
کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند

فلک از اہل دنیا دادهٔ خود باز پس گیرد
برات سیل آخر سوی دریا باز می گردد

برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد

ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

ما لذت حیات ز غفلت نیافتیم
چون نشئهٔ شراب که در خواب بگذرد

ز پیکان خدنگش بسکه دارد رخنه اعضایم
مشبک سایهٔ من بر زمین چون دام می افتد

بشا براه فنا رہنمای خویشتنم بسان شمع درین ره عصای خویشتنم

رباعیات

عشق تو که دیوانه بر آورد مرا از خویش چو بیگانه بر آورد مرا
آشفتهٔ صد راه چو دود جگر سودای تو از خانه بر آورد مرا

ولہ

با خود گلی از باغ سلف نیست ترا بوئی ز بهار من عرف نیست ترا
شهرت بادا که از نشان مردان جز خصیه و آلتی بکف نیست ترا

ولہ

خوش حال نشد خاطر غمناک مرا درمان نپذیرفت دل چاک مرا
جز غنچهٔ آن گل که بر آید ز دلم کس شست گلی نریخت برخاک مرا

ولہ

زین هستی نیک و بد بهشت دگرست کار همه در گشاد و بست دگرست

سرگشتگی ستارهٔ طالع ما چون شعلهٔ جوالهٔ بدست دگریست

وله

گردد امید کامل از موی سپید بسیار شود حرص دل از موی سپید
چون رشتهٔ که از پنبه برون میاید طول امل است حاصل از موی سپید

ناظم جب. میر سید علی متخلص به سید که اصلش از
مشهد مقدس است بنظم پردازی طبع بلند داشت و فکر دشوار
پسند در مشق سخن از هم طرحان میر معز موسوی خان فطرت بود و بکلام
متین راه سخن سنجی می پیمود آخر در اوایل مائه ثانی عشر سفر دار آخرت
نمود از افکار اوست

نسیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن
جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
در بحر وجودش دو جهان نقش بر آب است
با هستی او هستی ما موج سراب است
حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست
شوخ چشمان را رگ گردن کمند ناز ... ت
چنانم دیده لبریز از خیال آن بدن باشد
که هر مو بر تن سیمین او مژگان من باشد

شاعر پسندیده شیم حاجی محمد اسلم کہ سالم تخلص می کند صلش از خطہ دلپذیر کشمیر است بکسب کمالات ممتاز عصر و در نظم پردازی از ہم طرحان میرزا بیدل و میر محمد زمان راسخ و حکیم حسن شہرت بوده بلیاقت ذاتی از ملازمت شاہزاده محمد اعظم شاه بهره اندوز گشته اعتبار تمام بہم رساند و در ہنگامیکہ شاہزاده از پیشگاه عالمگیر پادشاه بنظامت گجرات مامور بود رخصت حرمین شریفین گرفت و بعد از فراغت انجا باز بدستور سابق در سایہ عاطفت شاہزاده جا یافت و پس از وقوع محاربہ فیما بین بہادر شاه و محمد اعظم شاه و کشته شدن اعظم شاه تنگدل شده دل بعزیمت کشمیر نهاد و بتقریب آنزوا خدمت وقایع نگاری آنجا از حضور شاه عالم بہادر شاه حاصل نموده بکشمیر رفت در ہمان سال سنہ ۱۱۱۹ تسع عشر و مائة و الف تن بقضا در داد از دست

سالم چو نسنہ قطره بدریا نتوان یافت

گم رشته کا نیم کہ یا بد نسب ما

از سیاہی میکند نقش نگین پہلو تہی!

بہ زنتا بد سایہ مرہم دل صد چاک ما

زلکنت نیست گر لطف تنگین آشنا گردد

سخن گرد لبت صد بار گردد تا صدا گردد
غبار کوی او گردید و در دل نشد زایل
چو خاکستر هنوز از شوق آتش زیر پا دارد

صاحب کلام دلکش **محمد افضل سرخوش** که از
متوسلین سرکار عبد الله خان زخمی شاهجهانی است ولادتش
در سنه ۱۰۵۰ خمسین و الف بظهور رسیده در مراتب سخن شانی
عالی داشت و ذهن رسایش مشعوف بلند خیالی نزاکت از
کلام فصاحت نظامش آشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیده
فصحای روزگار طبع موزونش خوش کرده تناسب الفاظ و لطافت
مضامین و فکر متانت مشحونش مشغول بآرایش عرایس معنی رنگین
با صاحب طبعان عهد خود گرم صحبت بودی و مشق سخن نزد
محمد علی ماهر و موسوی خان فطرت می نمودی و از یاران شیخ ناصر علی
چنانچه در مدح او گفته

باشعر علی نمی رسد شعر کسی
زانسان که خط کس بخط میر علی

و از سرکار عالمگیری منصبی مناسب داشت و بخدمت بعض کارخانه
جات مامور بوده اواخر عمر در دار الخلافت شاه جهان آباد منزوی

گشت و تباهل پرداخته در کنج قناعت نشست صاحب
دیوان هست و تذکره کلمات الشعرا از تصنیفات اوست آخر الامر در سنه ۱۱۲۷
سبع و عشرین و مائة و الف خار بدامن هستی شکست اینچند
بیت از خیالات متینش ثبت افتاد

تبخاله نیست در شب هجران ز تب مرا
کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

نظری بر گل شبنم زده افتاد مرا
آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما
ته خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا
دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا

دولت بیدار عرفان داد حق نعم البدل
گر دگر گردون دون محروم از دولت مرا

تیر مسازده لقتل عاشقان شمیم را

که میگردد رگ گل همچو خس بر روی آب اینجا

فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد
بود از بوی گل یک پرده نازکتر فغان ما

ز پا افتاده پیش خاکساران آبرو دارد
زمین از بهر نقش قدم خالی کند جا را

ملامت خانه زاد کوچهٔ زنجیر سودایم
مجو در هند شهر عافیت آرامگاهم را

دمی گر بر سرم آن شاه خوبان بگذرد سرخوش
نماید سایهٔ بال هما روز سیاهم را

بمرگ از دست تشویش جهان داریم آرامی
رگ خواب فراغت گشته بر تار کفن ما را

آزرده حسنت شده از ناز دوبالا
چون نغمه که لطفش شود از ساز دوبالا

تمکین تو فریاد مرا داد رسائی
در کوه بود نشئه آواز دوبالا

سوز دز داغ هجر تو سر تا بپای من
گر حال ما چنین گذرد بی تو وای ما

رود گر بزبان موج حرف شورش عشقم
ز بیتابی نگنجد بحر در آغوش ساحل ها

بر آه باد سازم خاک جسم بیقرارم را
رساند تا بدامانش مگر مشت غبارم را

ای گل حسرت بجیب از شوق حسنت سینه را
بی پری در شیشه از عکس رخت آئینه را

تا نمی بینم فروغ حسن ماه خویش را
چون نفس دزدیده می دزدم نگاه خویش را

ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم
که بعد کشته شدن هم تلاش ها باقی است

بیهوده دل زاهد کشان وسوسه ناک است
از یک قدح باده حساب همه پاک است

از خوشه انگور عیان شد که درین باغ
شیرازهٔ جمعیت دل ها رگ تاک است

صد شکستم بدل ز جنگ خود است
شیشه ام همچو غنچه سنگ خود است

تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو است

داس کشت زندگانی صورت قد دوتا است

رنگ خاموشی اسیر عشق را در گام ریخت
سرمہ جای خاک صیادم مگر بر دام ریخت

ذره ذره جمع در دل کرده ام سوز ترا
خواهم این مشت شرر در خرمن آرام ریخت

افزون شود ز شوخی عشقم فروغ حسن
مقراض شمع او پر پروانه من است

تا مرا یکپای ثابت در طریق یار گشت
پای دیگر گرد آن از شوق چون پرکار گشت

زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گردد
سرت چون گردد از مستی جهان گرد سرت گردد

در عدم هم ز عشق شوری است
گل گریبان دریده می آید!!

کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند
می پرد رنگم حبابی گر بدریا بشکند

محال است اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارم
که من گر خاک گردم گرد دامان تو خواهم شد

دل پرخون زلیخا در رہ یارم افتاد   ہی بگیر پرکہ میناز کنارم افتاد

آہ گریبان چاک بود از مستی وہن سینہ چاک

یاد ایامیکہ در ہای محبت باز بود

ز بسکہ عمر جدا از تو بار خاطر شد   نفس چو آیینہ ما را غبار خاطر شد

نہ تنہا گل درین گلشن ہوای کوی او دارد

کہ نرگس ہم نگاہی زیر چشمی سوی او دارد

بچشم مست ز مستی گلاب میباشد   بروی فتنۂ خوابیدہ آب میباشد

ہوای سیر گلشن حسن مجلسش کجا دارد

کہ نرگس صورت چشم است از وی ہم حیا دارد

عذارش شعلہ گون آہ از دلم خیزد چہ ظلم است این

کہ آتش جای دیگر دود از جای دگر خیزد

کی بپہلوی من زاہد مغرور نشیند   ہشیار ز بدمست جنون دور نشیند

رزق را روزی رسان مقدار ہر پیمانہ داد

خوشہ را چندین شکم داد و بہر یک دانہ داد

غافلانرا مالش ایام ہوش افزا شود

چشم بی مالیدن از خواب گران کی وا شود

ما نمیگوییم ساقی می بجام ما بریز   جرعۂ بر خاک گر ریزی بنام ما بریز

یافتم از خاکساری رہ بسوی یار خویش
در برویم واشد از افتادن دیوار خویش
ز بیم محتسب کی جام می را پاک می ریزم
کہ می ریزد دلم گر جرعۂ بر خاک میریزم
ز بس سعی دگر ہر گام در راه فنا دارم
چو برق از گرمی رفتار آتش زیر پا دارم
مردم از حسرت بہ پیغامی دلم را شاد کن	اینکہ میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من	سواد شہر مشک سوده افشاند بداغ من
نباشد بی فروغ حسن جسم خاکسار من	برنگ سرمہ نوری ہست پنہان در غبار من
شگفت غنچہ دم در چمن بر خیز	گره گشائی فیض سحر تماشا کن
مزاجش تاب شور نعرۂ مستان کجا دارد
کہ برہم می شود از قلقل مینا دماغ او
چنان بشکست رنگ گل ز حسن دلربای او
کہ مرغان چمن کردند پرواز از صدای او
ندانم از کجا گیرم سراغ جلوه گاه او
کہ در صد دل بود چون رشتۂ تسبیح راه او
ستم در پرده راه ہست شوخیہای چشمت را

بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او

گهی بکعبه گهی در کنشت می جوئی

بخود نجوی چه در سنگ و خشت می جوئی

حیف ای غافل به پیری نادم از عصیان شدی

میگزی ز افسوس لب اکنونکه بی دندان شدی

خویش را خاک رهی سازی و برباد روی

باز ان هست که بر تخت روان شاد روی

عندلیب گلشن خوش تقریری مولانا سرآمد کشمیری که در لاهور نشو و نما یافته و در فنون سخن طرازی از شاگردان آفرین لاهوری ہست اوسط مأته ثانی عشر ۱۱۵۰ درگذشت این بیت از وست

زعاشق کی دماغت ناله بیتاب بردارد

شکستن های رنگ گل ترا از خواب بردارد

صاحب طبع رسا میرزا رفیع سودا که اصلش از شاهجهان آباد است در عصر وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر وارد صوبه اود گشته بسرکار نواب سررشته ملازمت بهم رسانید و بتقرر مواجب معقول مباهی گردیده بعزت و اعتبار گذرانید میرزا در شعر هندی بعهد خود علم شهرت میافراخت و کوس ملک الشعرائی می نواخت

وطبع موزونرا گاه گاه بفکر شعر فارسی هم آشنا می ساخت آخرکار در سنه ۱۱۹۵ خمس وتسعین ومائة والف بکنج عدم پرداخت اینچند بیت از کلامش بنظر درآمد۔

صد بهار آخر شد واز ساغر گل همچو گل
من بجز خون جگر گاهی نخوردم باده را

از شیشهٔ فلک مطلب می کہ این دنی
جامی بماه میدهد آنهم مدام نیست

در مجمره چرخ نه عودیم نه عنبر
این سفله دون بهر چه ما را بهوس سوخت

رسم ملک عشق را نازم که در حق مریض
از طبیبان بعد مردن فکر درمان می شود

از پریشانی درین گلشن ولا غمگین مشو
غنچه گل می گردد این جا گر پریشان می شود

گردنم را چو باآن تیغ سروکار افتد
ای خوش آن دم که سرم بر قدم یار افتد

آنانکه بدست تو دل زار فروشند
صبر و خرد و دین همه یکبار فروشند

بستانم از که زین دو عدو خون بهای جان
دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل

یکشب اگر به بزم خودم جان دهی چو شمع
روشن شود بجان تو روز سیاه دل

سازم بچنین مرگ عوض عمر لبدرا سرراچودم نزع بزانوی تو بینم

سیاح ممالک سخندانی سید محمد اصفهانی

متخلص بسخن که از ولایت سرہا بمچھلی بندر گشید وچندی در آنجا سکونت ورزیده بمدراس برخورد و بشغل تجارت میگذرانید رفته رفته از حضور نواب امیر الامرا بهادر مرحوم بخطاب خانی اعتبار رسانید وبعد فوتش از پیش گاه سرکار والا جاهی بخطاب بهادری و داروغگی دیوانخانه امتیاز اندوخت در فکر سخن و مهارت این فن بهره شایسته داشت و دیوانی مختصر مشتمل بر قصاید و غزل یادگار خود گذاشت آخر الامر در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و ماتین والف بساط ہستی پیچید این چند بیت از وست

بدان خواری که عشق دلربائی کرده ام پیدا
ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا

آسمان هرگز دل اہل وفا را خوش نکرد
کار او در بیوفائی چون دل آزار من است

ساقیا فصل گل آمد عیش در بستان خوش است
می کشتا زاروی گل با نغمه مستان خوش است

اشک خونین زسر ابرده دل میرسد موسم گل کار بہار است

در شب هجر خیال رخ دوست سرمهٔ دیدهٔ بیداریها ست
یک جهان ماند و هزاران عاشق روز بازار گرفتاریها ست

فصل بهار گل مرا بوی نیار میدهد
غنچه نشان از لب لعل نگار میدهد

حسرت دوریت از دیده من خواب ربود
اینقدر شد که خمیازه هم آغوشم کرد
بلبل آنکه ترا نغمه سرا کرد مرا
در چمن قمری آن سرو قبا پوشم کرد

ناز را رخصت بیداد مده ای طناز که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هر جا نتوانم کردن زاری من لب کوی تو دیدن دارد

آنچه خون از غم هجران تو خوردم بمدی
این زمان از مژه آهنگ چکیدن دارد
دست بر چاک گریبان زدی و دانستم
صبح امید من امروز دمیدن دارد

طباخ نظم گستر حکیم صدیق سخنور که سلفش از بلگرام
است ابا عن جد خدمت قضای بلده متعلق بذات او بوده سخنور در
خرد سالی کلام ربانی را از بر نموده و بعد سن شعور کتب درسی بخدمت

میر سید محمد خلف ارشد میر عبد الجلیل بلگرامی و دیگر اساتذه نامی گذرا
قامت حال را بکسوت لیاقت آرایش بخشید و تن بمشق سخن
درداد و چندی بطی این وادی پرداخت بسیاحت شاہجهان
آباد در افتاد و با نکته سنجان آنجا ملاقی گشت و بخدمت سراج
الدین علی خان آرزو که سرآمد شعرای عصر بوده اصلاح شعر بر گرفت
و در سنه ثلث و عشرین و ماتین والف ۱۲۲۳ برحمت ایزدی پیوست
از اشعار اوست

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم
زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

بشهر حسن ندانم چه فتنه ها برپاست — که قاصد آمد و آهی کشید و هیچ نگفت

نیافتم که بگوشش چه گفت باد صبا
که گل بباغ گریبان درید و هیچ نگفت

گر دل بشکار رفت کشد ای میر شکاری
صید دل ما کن که شکاری به ازین نیست

آتش عشق ترا نازم که بعد از سوختن — از هوا خاکستر من شعله پیدا میکند

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود
بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود

میشود سرمایه ناز آن سپاهی پیشه را   آنچه از جنس نیاز من بغارت میرود

شمع شبستان سخندانی خدیجه سلطان بنت کلب علی خان داغستانی که با علی قلی خان واله ابن عم خودش منسوب بوده و هر دو از عهد خرد سالی در اصفهان بیک مکتب درس میگرفتند و بحصول استعداد تعشق فیمابین یکدیگر نسبت گل و بلبل بهم رسانیدند و ابتدا استیلای نادرشاه در ممالک ایران علی قلی خان چندی باصفهان منزوی بوده پس تاب اقامت آنجا نیاورده بخوف نادرشاه سری بدار العافیت هند کشید و بدرد فراق معشوقه بکمال حسرت مادام حیات می گذرانید و بعد کشته شدن نادرشاه قاتلش محمد صالح خان در ایام میکه خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود میرزا شریف نامی را بولایت روانه نموده تا وی را بهند آرد لیکن صورت نه بست و نقش مراد بکرسی نه نشست و خدیجه سلطان هم که واله و شیفته علی قلی خان بوده شور عشق در سر داشت و با مفارقت می برداشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پردازی طبعش رنگین است و اشعارش دل نشین از نتائج افکار اوست

من ساقیم و شراب حاضر   ای عاشق تشنه آب حاضر

آب است شراب پیش لعلم   هان لعل من و شراب حاضر

ا لیس ازان

با حسن من آفتاب ہیچ است اینک من و آفتاب حاضر

رباعی

من سستی عہد یار میدانستم بیمہری آن نگار میدانستم
آخر بہ خزان ہجر خویشم بنشاند من عادت نو بہار میدانستم

حرف الشین :- سالک مسالک نمدانی

شاہ رکن الدین محمود سنجانی را بشرف بیعت خواجہ مودود چشتی قدس سرہ در آمد و از صحبت بابرکتش بہرہ اندوز فواید موفورہ گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و مادام اقامت آنجا گاہی بیوضو نبودی و باقتضای ہوای بشری دور تر از آبادی چشت رفتہ طہارت مینمودی و فرمودی کہ مقام بزرگان چشت معدن فیوض و برکات است درانجا باطہارت باید بود گویند کہ بیشتر مردم ویرا بہ سبب اینکہ مولدش سنجان کہ قریہ الیست از متعلقات خاف بودہ شیخ سنجان می گفتند خواجہ اورا بلقب شاہ ممتاز گردانید وی ہموارہ بآن مفاخرت میکرد و میناز ید و در سنہ ۵۹۷ سبع و تسعین و خمس مائۃ بعالم بقا خرامید این چند رباعی از کلام لطیف اوست

مردان خدا میل بہستی نکنند خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا کہ مجردان حق می نوشند خمخانہ تہی کنند و مستی نکنند

ولہ

در راہ چنان رو کہ سلامت نکنند || با خلق چنان زی کہ قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو کہ ترا || در پیش نخوانند و امامت نکنند

ولہ

غواصی کن گرت گہر میباید || غواصی را چار ہنر میباید
سر رشتہ بدست یار و جان بر کف دست || دم نازدن و قدم ز سر میباید

مستجمع کمالات اظہر شیخ شرف الدین بو علی قلندر

کہ اصلش از عراق ہست و در پانی پت کہ بمسافت چند روز راہ از شاہجہان آباد واقع ہست سکونت داشتہ و وی از مشاہیر اولیائی ہند ہست فاما نسبت ارادتش کہ در کدام سلسلہ ہست بثبوت نہ پیوستہ گویند کہ از روح پر فتوح قطب السلام حضرت خواجہ قطب الدین بختیار اوشی قدس سرہ تربیت یافتہ در بدایت حال بتحصیل علوم پرداختہ تا مدت سی سال بدرس و تدریس مشغول بود و طریق ریاضت و مجاہدہ شاقہ می پیمود آخر کار چنان جذب اورا در گرفتہ کہ ہمہ کتب را بآب شست و از ماسوی اللہ چشم بر بست حضرت میر سید محمد گیسو دراز در جوامع الکلم آوردہ کہ شیخ شرف الدین پانی پتی تا سی سال طعام و شراب نخوردہ و شیخ را مکتوبات ہست موسومہ

افضیار الدین که یکی از مریدان اوست مشتمل بر ذوق وشوق وحقائق
توحید ومحتوی بر سوز وگداز وامتیاز توکل وتفرید کراماتش ظاهرست
وخرق عاداتش باهر واواخر ماتہ ساج بگلگشت ریاض رضوان شتافت
مرقد شریفش در پانی پت زیارتگاه خلایق است این رباعی از انفاس
قدسیه اوست

آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید　　در دول ما بخویش وبیگانه رسید
از درد غم عشق بهر جا که رویم　　گویند زره دور که دیوانه رسید

مقرب بارگاه حضرت باری شاه شرف الدین یحیی
منیری البهاری که در اوایل حال بکسب کمالات جد وجهد بلیغ نموده
قدم براه حق پرستی وخدا طلبی نهاد ورفته رفته بوقف درانکه از
جا بجا اتفاق افتاد بدهلی رسید وبسلک ارادت شیخ نجیب الدین فردوسی
که سلسله ارادتش به نجم الدین کبری قدس سره میرسد منسلک گردید و
بعد فوز بمرتبه کمال وحصول خرقه خلافت از خدمت مرشد دستوری
انصراف یافت شیخ نجیب الدین حین تودیع وصیت فرمود که اگر در
اثنای راه چیزی شنوی باز نگردی همینکه قطع مسافت دو سه روزه
شده بود خبر ارتحال خواجه شنیده خواست که برجعت قهقری بردازد
فاما بیاد وصیت جرأت بمراجعت نکرد ودر عالم مسافرت چون از

بنارس بر آمد اجازت نامه وغیره تبرکات بہمراه در کہ ہمراه بود
سپرده سری به بوادی وکوہستان بہار کشید وسالہا در آنجا به
ریاضت شاقه ومجاہدات مافوق الطاقه گذراینده وتامدت دراز از
حالش کسی آگاه نشد که کجاست پس از آنکه بمولانا نظام الدین
مولی خلیفه سلطان المشایخ سرگشش ہم رسیده گاه گاه در آن بیابان
بملاقاتش میرفت پس وی گفت که شما چرا زحمت آمد وشد میکشید
من روز جمعه در مسجد جامع شہر خواہم آمد پس ازان باز ہر جمعه می
آمد و بعد نماز بخانه مولانا نظام الدین بصرف زر خاصه خود باہتمام مجد
الملک حاکم بہار عمارتی پخته بہمان خانه قدیم که گلی بود برای شیخ
بناکنایند وباقامت آنجا باعث گردید سپس بحکم سلطان تغلق شاه
خانقاہی سنگین در آنجا بناساختند وحضرت شیخ را مکتوبات ہست
دستور العمل ارباب عرفان وملفوظات ہست مسمی بمعدن المعانی
دستاویز اصحاب ایقان ورساله ارشاد الطالبین در وحدت الوجود
وشرح آداب المریدین از تصنیفات اوست وشیخ عمری دراز یافت
در لطایف اشرفی منقول ہست که باآخر حیات در خدمت شیخ عرض
داشتند که بنماز جنازه شما کدام کس امام شود فرمود که فردا سید اشرف
نامی حافظ کلام مجید ومرد میدان توحید خواہر رسید او را بامامت

گزینند الغرض بعد وفات وتجهیز وتکفین پرداخته چشم براه بودند هرگاه که صبح دمید یکی از خدام شیخ همینکه از شهر برآمده میر سید اشرف را بکنار شهر دیده بمنزل شیخ آورد و بموجب وصیت بعمل آوردند وفات شیخ در عهد دولت فیروز شاه سنه ۷۸۲ اثنین وسبعمائة واقع گشته این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه وموی سپید آوردم
چون خود گفتی که نا امیدی کفر است
فرمان تو بردم وامید آوردم

مورد فیوضات رحمانی میر سید شریف جرجانی که ارتفاع قصر فضیلتش باوج کمال سرکشیده وتصانیف بی نظیرش از شرق تا غرب رسیده وی از ارادتمندان باوقار وخلفای نامدار خواجه علاؤالدین عطار بود واز سر صدق واخلاص همواره طریق خدمت خواجه می پیمود بارها میگفت که تا من بصحبت زین الدین علی کلاله که از مشایخ شیراز است نرسیدم از رفض نرستم وتا بصحبت خواجه نپیوستم خدا را نشناختم انتهی وحضرت خواجه او را بحسب خواهش بصحبت مولانا نظام الدین خاموش امر فرمود وی حسب الحکم بعمل آورد وبفیض

تربیت خواجه و یمن صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخرکار
بعمر هفتاد و شش سالگی در ۸۱۶ سنه ست عشر و ثمان مائه بفردوس
برین آرمید این رباعی از طبع بلند اوست

ای حسن ترا بهر مقامی نامی
دی از تو بهر دل شده پیغامی
کس نیست که نیست بهره مند ازولی[1]
اندر خود خود بجرعه یا جامی

معدن فضایل و کمالات مشهور شاهپور بن محمد از
اعیان نیشاپور که از اولاد حکیم عمر خیام است مرد خوش خلق و کریم النفس
بوده و تحصیل علوم معقول و منقول بخدمت ظهیر الدین فاریابی نموده در
عهد سلطان محمد تکش بعهده انشاء قیام داشت و چند ساله در انشاء
یادگار خود گذاشت وفاتش در ۶۰۰ سنه ست مائه واقع گردیده و در سرخاب
تبریز بر جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی آرمیده این
چند بیت از اشعار دلپذیرش بنظر درآمد

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من
ذره کمتر یا دهانت یا دل افکار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو

[1] باید چنین باشد بهره مند از ساقی

شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
نظم پروین خوبتر یا دُرّ دیا دندان تو
قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من
هجر تو دلسوز تر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو
آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه
غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من
بزم آرای نکته سنجی و سخن آگاهی آقا ملک امیر
شاهی خواهرزاده خواجه علی موید که آخر ملوک سرابدالیه ہست بوده
بطبع نقاد در نظم پردازی منتخب شعرای نامدار و باوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده مقبول طبایع فصحای روزگار ہست بیشتر
ارباب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر تعظیم
و تکریمش بسیار مینمودند در بدایت حال بملازمت میرزا بایسنقر
بن میرزا شاہرخ شتافت و بمصاحبتش در اقران احترام
تمام یافت و بحسب استدعای او از املاک موروثی رقبات سرابدالیه

که در سبزوار بود بوی عنایت گشت آخر الامر جزئی شکر رنجی
فیما بین او و میرزا رو داده ازین رهگذر ترک خدمت کرده بسبزوار
اوقات بخوبی بسر میبرد در فن موسیقی مهارت تامه داشت و به
خوش نویسی و مصوری علم یکتائی می افراشت هرگاه که بابر میرزا
بعد وقوع واقعه جد بزرگوار خودش شاهرخ میرزا السلطنت استر
آباد کامران گشت و پس ازان بر تخت هرات جلوس فرموده
فارس را هم بحیطه تصرف در آورد شاهی را بنابر تصویر کشی کوشک
گل افشان خود باستر آباد طلبید و مشمول عواطف پادشاهی
گردانید اکثر فصحا بحسن کلامش اتفاق دارند چنانچه مولانا عبد الرحمن
جامی در بهارستان بتوصیفش پرداخته و فاتش در سنه ۸۵۷ سبع
خمسین و ثمان مائه واقع گشته تابوتش از استر آباد به سبزوار
بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خودش بود مدفون گردید این چند
بیت از کلام اوست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس — که تکیه زد بعصا وانگه از زمین برخاست

دلم رفتست و آهی مانده بر جا — ازین آتش بجز دودی نماندست

تو ای رفیق که آسوده قدم بردار
کز آب دیده مرا پای در گلست هنوز

رباعی

شادم که زمن بر دل کس باری نیست
کس را زمن و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گرم بد گویند
با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

سرمست بادهٔ سرمدی مولانا شرف الدین علی یزدی

که سرآمد علمای زمان و سرخیل فضلای ایران بوده در اکثر علوم تصانیف دارد خصوصاً در علم معما یکتای عهد بود در هنگامیکه سلطان ابراهیم بن شاهرخ میرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت داشتی و باعتقادی تمام پیش آمدی روزی متصدی اوقات مولا گشته که کتابی متضمن حالات صاحب قران امیر تیمور گورکان لقبیه قلم در آید مولانا با وصف استیلای ضعف که لازمه پیرانه سری هست در عرصه چهار سال کتابی لطیف بعبارت پاکیزه نگاشت و آنرا بظفرنامه موسوم گردانید و چونکه باتفاق فصحا همچو کتابی در فن تاریخ تصنیف نگشته پسند خاص و عام گردید آخر الامر اوسط مائة تاسع ٩٠٠ هجری بدار عقبی گرائید از افکار اوست

صبحدم شاهد گل چهره گشائی میکرد
نفس باد صبا غالیه سائی میکرد

بلبل شیفتہ در بزم چمن شب ہمہ شب
شکوہ از محنت ایام جدائی میکرد

رباعی

گہ شانہ زن طرۂ لیلی باشی گہ در سر مجنون ہمہ سودا باشی
گہ آئینہ جمال یوسف گردی گہ آتش خرمن زلیخا باشی

عندلیب خوش ترنم مولانا شہیدی از اہالی قم کہ در
عہد سلطان یعقوب والی تبریز منصب ملک الشعرائی داشت و
بمقتضای علو مرتبت ہیچ یک سخن سنج را بپایۂ اعتبار نمی انگاشت
و بعد وفات سلطان بارای اقامت آنجا ندیدہ رخت بممالک ہند کشید
و در ایامیکہ اسمٰعیل عادل شاہ قلعہ بیدر را بتسخیر در آوردہ بخز این
سلاطین بہمینہ دست یافت از گجرات وارد آنجا گشتہ بعنوان
شاعری کمال تقرب در بارگاہ شاہی بہمرسانید و بعواطف جلیلہ ممتاز
گردید روزی شاہ سخا بارگاہ فرمود کہ بخزانہ رفتہ بر قدر زر احمر کہ
برداشتنش ممکن باشد بر دارد مولانا کہ از تاب سفر یک گونہ نحافت
داشت عرض نمود کہ وقتیکہ از گجرات متوجہ حضور شاہی شدم مضاعف
این حال طاقت داشتم چہ عجب کہ بعد چند روز قوت سابقہ عود نماید
و بر نیخدمت جانفزا مامور شوم سلطان لب بتبسم آشنا کردہ فرمود

شنیده کہ آفت مہا ہست در تاخیر و طالب را زیان دارد باید کہ دو مرتبہ بخزانہ رفتہ از آنچہ دست رس باشد بر آری و دقت فرصت مغتنم انگاری چون این حکم فیض شیم عین مراد مولانا بود شادان و فرحان از محفل برخاستہ دو بار بخزانہ رفتہ ہمیانہای بیست و پنجہزار ہون طلا کہ لک روپیہ باشد بر آوردہ چون خازن این کیفیت بعرض پادشاہ رسانید شاہ ظرافت پسند و ہمت دوست فرمود مولانا راست میگفت کہ من طاقت ندارم آخر الامر در سنہ ست و ثلثین و تسعمائۃ ۹۳۶ سفر آخرت گزید و در سرکیج گجرات مدفون گردید از اشعار دلآویز اوست

از سر کویت شہیدی را مران خونش بریز
دوست را مگذار تا شرمندۂ دشمن شود

چو ابر من بہوای تو از جہان رفتم
گلی نہ چیدم و گریان ز گلستان رفتم

رقیب از آتش ہجرش من مہجور میسوزم
نمی سوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم

بر آستین دامن نشینی کہ فتد بر بانگاہ از تو
نہ قدر حسن میدانی نہ درد عشق آہ از تو

نتابی بر ہمہ یکسان چو خورشید که میگردد
سرای غیر روشن خانۂ عاشق سیاه از تو

صاحب کلام دردانگیز مولانا شریف از اعیان
تبریز که از تلامذه لسانی شیرازیست در نظم پردازی مهارت
شایسته و بسخن طرازی لیاقت بایسته داشت فاما بشوخی طبع استاد
را نجاینده و از لذت حیات ذایقه بردار نگردیده تا آنکه در عین شباب
سنه ست و خمسین و تسعمائة ناکام بمقام اصلی شتافت از کلام اوست

کو ہم نفسی تا کنم اظهار غم دل زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند
ور خفته باشد فتنهٔ چشم تو بیدارش کند

مبادا ز سوز و گدازی که دارم برون افتد از پرده رازیکه دارم

دم مرگ هیچ دانی ز چه باز بود چشمم
ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نکردی

سرآمد عالی طبعان میرزا شرف جهان که خلف
قاضی جهان سیفی قزوینی است در فضایل و کمالات یگانه و بمراتب
نظم ممتاز زمانه بوده طبعش بفصاحت آشنا و کلامش از تکلف معرا
است بلیاقت و کاردانی در صحبت شاه طهماسب صفوی بس معزز

ومحترم بود وبحسن انصرام امور مرجوعهٔ سرکاری اهتمام تمام بکار
مینمود خصوص باجرای نهر کربلای معلی تحصیل مثوبات اخروی نموده
خیمه جاری گذاشت آخرکار در سنه اثنین وستین وتسعمائه ۹۶۲
بدار بقا شتافت ازافکار اوست

هست صد منت بجان از غیبت بدگو مرا
چون باین تقریب می‌آرد بیاد او مرا
امشب این خواری که دیدم از که باید گشتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر
شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا
آخر شرف براه سگان تو جان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت
اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید
نیارد تاب و آن یک حرف هم خواهم بمن گوید
تا مرا در نظر مدعیان خوار کند / هرچه گویم بخلاف سخنم کار کند
بر پیش او سخن از حال زار من بکنند / باین بهانه سخن با نگار من مکنند

صاحب نظم دلاویز مولانا شوقی ساکن تبریز که

طبع موزون و فکر رسا داشت مدتی بخدمت سام میرزا بخوبی بسر
برد آخرالامر بخوف شاه طهماسپ صفوی طاقت اقامت آنجا
نیافته بملازمت امیر همایون بهندوستان شتافت و
بکابل رسیده ۹۵۰ اوسط ماتهٔ عاشر وفات یافت این دو رباعی ازو
بنظر رسید

درداکه فراق ناتوان ساخت مرا بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

وله

شوقی غم عشق دلستانی داری گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد خود را برسان تو نیز جانی داری

آشفته گرم گفتاری عبدی بیگ شیرازی که
خواهرزاده بلاکی همدانی است در عهد دولت اکبری بهند رسیده
بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده توجه بایران
نمود و اواخر ماتهٔ عاشر درگذشت این بیت ازوست

غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل
فریاد گدا رونق بازار کریم است

نالم خوش گوشانی تکلو که در نظم بردازی ممتاز است

و بمیدان سخن یکه تاز در حلقه فصحا شانی عظیم دارد و بنغز گوئی فکر مستقیم و وی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت شاهی بعنایات فراوان و صلات نمایان کامیاب گشت و در اواخر عمر بمشهد مقدس منزوی گردید و از سرکار پادشاهی وظیفهٔ دلخواه بوی میرسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث و عشرین و الف بدار البقا منزل گزید این چند بیت از فکر رسای اوست

دیگر برادر گرفتاری شریک ما مکن
مدعا گر شهرت حسن است یک رسوا بس است

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم   همچون نفس باز پسین باز نیاید
چون مرغ گرفتار با مید رهائی   هر چند که پرواز کنم در قفس افتم

چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن
گلهای روز هجران بشب دراز کردن

مرد میدان نکته سنجی و سخندانی محمد رضا شکیبی صفاهانی که از احفاد خواجه عبد الله امامی خلف ارجمند خواجه امین الدین حسن باشد که خواجه حافظ شیراز او را در کلام فیض نظام خود یاد کرده چنانچه میفرماید۔

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن

چہ غم دارم کہ در عالم امین الدین حسن دارم

بالجملہ شکیبی در ۹۶۴ سنہ اربع وستین وتسعمائۃ متولد گشتہ

وبعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز وبرخی در صفاہان کوشید

ودل بسیاحت ہند نہاد واز صفاہان بہرمز رسیدہ از آنجا بسوی

کشتی بندر جیول بساحل رسید وبارادۂ ادراک شرف صحبت خان

خانان خود را بگجرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانخانان از گجرات باکبر

آباد کوچیدہ بود شکیبی ہم باکبر آباد شتافت وفیض ملازمت دریافتہ

مورد عنایات بیش از پیش گشت ودر سفر ہند ودکن در رکاب

بود پس ازان بحصول رخصت در سرونج کہ از متعلقات مالوہ است

برخورد قضارا در آنجا بیماری سخت کشید ودر حال اشتداد مرض نذر

کرد کہ بعد حصول صحت بزیارت حرمین شریفین باحراز سعادت پردازد

وبہمین نیت صدق طویت در چند روز چہرہ حال بگلگونہ شفا رنگین

یافت وفوراً کمر تہیہ زیارت امکنہ متبرکہ بربست وذخیرہ اندوز

سعادت گشتہ بعد سہ سال مراجعت نمود ودر برہانپور بملازمت

خان خانان سرمایہ جمعیت اندوخت وحسب درخواست بتقرر سیورغالی

وصدارت دہلی از پیشگاہ جہانگیری کامیاب گشت وبقیہ عمر بفراغ

خاطر بہمانجا گذرانید آخر کار در سنہ ثلث وعشرین ۱۰۲۳ والف بدار جاودان

رسید از کلام اوست

شبهای هجر را گذرندیم و زنده ایم
ملد البسخت جانی خود این گمان نبود

درد است متاعم نه طرب نرخ چه پرسی
دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

تو غنچهٔ سحر و من چراغ صبحم
تو خنده برلب و من جان در آستین دارم

ترکیب بخش معاجین نظم پیرائی شرف الدین
حسن حکیم شفائیؒ که اصلش از صفاهان بذهن وذکاء وفکر رسا
در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بمشق طبابت استعداد
کماینبغی حاصل ساخته در حکمت نظری وعملی نظیر خود نداشت و در
فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشت کلامش متین
واشعارش درد آگین است حکیم پیش شاه عباس ماضی بکمال مرتبه
قرب واختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد
شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم بامتناع در آمد فاما امراکه در
رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهمه
مرتبت و کمالات هجو بمزاجش غلبه داشت قول میر باقر داماد است

کہ شاعری فضیلت شفائی را پوشیده و بجا حجاب شعرا و گردید آخر الامر
در اواخر عمر از ین فعل ناشایسته بتوبه گرائید و در ۱۰۳۷ سنه سبع و ثلثین و
الف راہی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشہور است و
سوای دیوان چند مثنوی دارد مثل دیده بیدار و نمکدان حقیقت
و مہر و محبت این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا
گوی بازیچہ طفلان بود افلاک آنجا

چون مو که بر آتش نہی لوز نظر پیچد بخود
ہرگہ تماشا میکنم آن روی آتشناک را

نمیدانم چہ گرمی کردۂ با دل نہان از من
که چون غافل شوم از وی دوان سوی تو می آید

شفائی را تمامی عمر در کوی تو می بینم
بکوبت مہر دیا از سر کوی تو میاید

امروز نہ پرداخت بما داور محشر
این قصۂ جانسوز بحشر دگر افتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نہ غم خواری
مگر آہم ازین پہلو بآن پہلو بگرداند

دیدی که خون ناحق پروانہ شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند

من نمیگویم که بس اما تو خود انصاف کن

یک زخم و الماس این همه یکجان و آزار این قدر

هلاک نرگس مخمور و مست ناز توام زپا فتاده شمشاد سرفراز توام

در دل در آتش غرق دلهای داغ کن از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

نیم در آشنائی کم ز سنگی که نالان می شود دور از فلاخن

زیب پیرای کاشانه سخندانی مولانا شاپور طهرانی که اول فریبی تخلص میکرد بعد از آن بنام خود اختیار نمود شاعری خوش کلام است و ماهری عالیمقام در مراتب نظم کلامش بفصاحت و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش بنازک خیالی و خوش ادائی هم نوا بتقریب تجارت دو بار وارد هندوستان گشته بحسن سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که با وی قرابت قریب داشت با نیل مرام بولایت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه آئینه و نوشته مثنوی شیرین و فرهاد آغاز کرده بود تمام نپذیرفت لیکن هر قدر که هست با کیفیت و لطافت است آخر کار در وسط مائة حادی عشره ۱۰۵۰ نورد دار آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه اش ثبت افتاد

زخط زایل نگردد جانفزائی لعل جانان را

زخاصیت نیندازد غباری آب حیوان را

شبها پی سراغ دل خود چراغها   ز تنگنای سینه فروزم ز داغ ها

چنان ز شمع رخش روشن است محفل ما
که ماه وام کند روشنی ز منزل ما

ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور
جز این نبود ز نخل مراد حاصل ما

بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید
شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا

بدل در آز گذرگاه چاک سینهٔ ما   برون کن از دل خود مهر غیر و کینهٔ ما

بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا   کجاست گریه که پرخون کند ایاغ مرا

درون سینه ازان مانده جان خستهٔ ما
که عاجز است ز پرواز پر شکستهٔ ما

چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا   که بسته راه نظر دیدهٔ پرآب مرا

مگر وزید نسیمی بزلف او شاپور
که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا

ز بس پرکردم از عکس بتان آئینهٔ خود را
برهمن گشتم و بتخانه کردم سینهٔ خود را

ز تنهایی رخش دست غمم در گردنست امشب

کہ بی او مرگ با جانم بیک پیراہن است امشب

غفلت نگر کہ آن دل نازک خبر نیافت
از نالہ ام کہ گوشش کر آسمان پر است

جانم کہ چو پروانہ محبت ہنر اوست
در تن نفس سوختہ ام بال و پر اوست

کوتاہ کن این نالہ کہ درد دل عاشق   یا آنکہ بگوشش نرسد درد سر اوست

از سر من تا سایہ آن خورشید تابان بر گرفت
سایہ دارم جسم زار از خاک نتوان بر گرفت

ای خوش آن حلقہ زلفیکہ در و مرغ دلم
قفسی داشت کہ ہرگز غم پرواز نداشت

چون مرغ عاشق یک فصلہ نبستیم شباکو   سر خزان بسلامت اگر بہار گذشت

گی سر زلف تو در دست کسی افتاد است
دل دیوانہ عبث در ہوسی افتاد است

سینہ سوراخ کند نالہ آن مرغ اسیر   کہ جدا ہمچو من از ہم نفسی افتاد است

دانی ار زندہ بمانی دو سہ روزی شاپور
کہ سر و کار ترا با چہ کسی افتاد است

دیدہ بار وی تو بار منت گل بر نداشت

باسر زلف تو نازشاخ سنبل برنداشت

بر دم و بر گوشه دستار نومیدی زدم

غنچه دل را کز زلف افکند و کاکل برنداشت

سنبلش کز سایه رنگ عارض گلگون شکست

از سر هر موی نیشی در دل پرخون شکست

گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد

کاسه رسوائی آخر بر سر مجنون شکست

خط گرچه همدم لب شکرفشان اوست　　سرگشته تر ز من بخیال دهان اوست

چون غنچه وا نشد گره آرزو هنوز　　با آنکه صد هزار گل از خاک من شکفت

بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست

تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است

گل اشکی است که بر دیده شبیخون زده است

عالمی از نکهت زلفی ز پا افتاده است

از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است

شاپور پاسبان سحر شو که در جهان　　درهای بسته باز شد از فتح باب صبح

ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم

کر گر یاقوت گیرم در دهان نابود میگردد

بود پس پرتو حسن تو عالم را که در بزمی — اگر یک شمع باشد کاصد پروانه میساند

بحنت خانهٔ عاشق چه شد گر یک نفس ماند

که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در قفس ماند

دلم شاپور ویران شد ز بی پروائی جانان

بلی ویران شود ملکی که بی فریادرس ماند

چه بخت است اینکه از گرد وجودم در خم زلفش

غباری گر به صد تشویش ماند شانه می ریزد

نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود

که گر غافل شوم آتش ازین ویرانه می ریزد

چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود

شوم گر موج طوفانم نگیرد در کنار خود

ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را — چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود

زین شهر دو صد قافله راهی شد و شاپور — پابند متاعی است که بازار ندارد

دلم ز تشنه لبی زد به تیغ او خود را — کسی فریب چنین هرگز از سراب نخورد

همنشین از بستریم جز شعله در بستر ندید

آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش درجام و باخود خلوتی دارد
کفش ساقی لبش میکش چه عیش صحبتی دارد
چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هرکه میآید
لب پر شکوه میآرد دل پر حسرتی دارد

پی مراد دل از جای بر نمی خیزد که بخت خفته سر اندر کنار من دارد

بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او
که چشم این شیوه را صد بار نازکتر ز مو دارد
بقدر کار باشد رتبه هرکس که در چشمش
همیشه فتنه بر پا یست و مژگان صف نشین باشد

اسیران سر زلفم که میدهد برباد هزار خانه چو یک تار مو بگرداند

آرزو خون دلم از حسرت دیدار کرد
عشق اگر این است خواهد آرزو بسیار کرد
هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بتر
عشق معذور است گر منصور را بردار کرد

امروز بو یرانه من انجمنی بود نظارهٔ جان کندن خونین کفنی بود

در خواب رخش دیدم و حیرانیم افزود
کاین خواب نه شایسته بخت چو منی بود

ز آه سردی که سحرگه بچمن زد شاپور
بلبل از ناله زبان بست و گل از بوی بماند

روشن نشد ز آتش ما چشم خانه
همچون چراغ گور بویرانه سوختیم

شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت
پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم

فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل
یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام

صد چاک بجیب سحر از مردن شمع است
ما سنگدلان ماتم پروانه نداریم

اگر اینست دل زود از نهادم دود برخیزد
که من از ساده لوحیها سمندر در قفس دارم

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم
ز شرم دست تمنا در آستین دارم

آتشین میل شود هر مژه در دیدهٔ من
از پی خواب چو چشم هوسی گرم کنم!

خود سرگرمی هنگامه ندارم شاپور
کارم این است که بازار کسی گرم کنم

نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم
دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم

همدم یار گر فرشته بود
شرط عشق است بدگمان بودن

از دل چاک چاک من ناله بگوش میرسد
یاد رحیل میدهد زمزمهٔ درای من
نمیگویم درآ در سینه یا در دیده مسکن کن
بیا هر جا که بنشیند دلت آنجا نشیمن کن
تو بد جوئی و من زانگونه مشتاق تماشایم
که از بیطاقتی بر خویش می پیچد نگاه من
میکشم لخت جگر از چشم خون پالا برون
همچو صیادی که آرد ماهی از دریا برون
ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل ملامت نشود بارور از تو

رباعیات

جز غصه فلک حوالهٔ ما نکند جز لخت جگر نوالهٔ ما نکند
یک جرعه بما نمیدهد ساقی دهر تا خون بدل پیالهٔ ما نکند

ولہ

شب کاتش آه افسرم می گردد خونابه فشان چشم ترم میگردد
هر لحظه پی زیارتم پروانه میآید و برگرد سرم میگردد

ولہ

خواهد دل من که جان فدای تو کند خود را سپر تیر بلای تو کند

بگشاده دہان خویش وازروی نیاز زخم تو بدست من دعای تو کند

مرد سخنوری **شیخ شاہ نظر** کہ ازمشایخ قومشہ

اصفہان ہست تولیت مزار شاہ رضا واقع دیار مامور بود ولاابالی زندگانی مینمود واز اصفہان بہند فا بزگشتہ باابوطالب کلیم صحبت داشت ولبعد چندی بولایت برگشت و بادرا ریکہ از مزار مذکور مقرر بودہ اوقات بسر می برد و اوسط مائۃ حادی عشر ترک لباس ہستی کرد از اشعار اوست

چرا باتش سوزان نسوختند مرا بدست ہمچو تو کافر فروختند مرا

بآن بیرحم خواہی گفت از بہر خدا قاصد

کہ گاہی ای وفا بیگانہ من ہم آشنا بودم

عندلیب چمنستان خوش فکری **ملا رشید** ا ننتو طن

سکری کہ لبفاصلہ دوازدہ کروہی از اکبرآباد واقع است والحال بفتح پور شہرت دارد ملا از طایفہ نکلو است پدرش از سند ہند مقدس وارد ہند گشتہ بالجملہ دربدایت حال بوسیلہ جمیلہ خانخانان در زمرہ احدیان سرکار جہانگیر پادشاہ داخل گردید و برفاقت خانخانان بخوبی میگذرانید ولبعد انقراض ایام سلطنت جہانگیری لبسلک ملازمان شاہجہان منسلک گشت ملا رشید ادراواخر عہد جہانگیری واوایل جلوس شاہجہانی لبطبع بلند وفکر دشوار پسند گرم رو میدان سخنوری گردید و بدستیاری ذہن

نقاد وطبع وقاد گلشن سخن را آب ورنگی تازه بخشید در وادی شعر و شاعری بتلاش رنگین آشنا بوده و بحاضر جوابی و بدیهه گوئی یکتا از آنجا که مزاج نکته چین وغرور بین داشته و همواره به ترفع ونمایش خود می کوشید هیچ یک از فصحای معاصرین را بمیزان اعتبار می سنجید واعتراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملا منیر لاهوری جوابش نوشته مشهور است درین جا بخوف تطویل اعراض بکار رفته گویند در هنگامیکه کشمیر مخیم سرادقات شاهجهانی بود حکم شاهی شرف صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه از ان به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیدا هم مسدود بود پیش اسلام خان مشهدی وزیر اعظم رسیده تا باظهار احوال پرداز دلیسبب یورش تنخواه داران و ... لیسادلان شیدا نیز در گیرودار ... نعره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی ... چون نزدیکش برد گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافته ام تمام در دیوان من خواهد یافت وزیر اعظم فوراً باجرای برات وی پرداخت آخر کار از خدمت مستعفی شده بتقرر مواجبی در کشمیر آنزوا گزید و در سنه ثمانین والف ۱۰۸۰ سنا غرمات کشید این چند بیت از طبع متین اوست

تازه میسازم بهر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهم چراغ خویش را

لاله در گلشن سیه مست است نرگس در خمار
تا بکی از می تهی بینم ایاغ خویش را

گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن
باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را

از سیه بختی من گر خبرت نیست بجاست
آفتابی چه خبر از شب دیجور ترا

در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع
کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را

چو حرف در شکن نامه از سیه بختی
سپهر زنده بپیچید در کفن ما را

پنجه اهل سخاوت سوی دامان گدا
وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است

گر بصحرا مو فشانی دشت پر سنبل شود
ور بدریا رو بشوئی خار ماهی گل شود

از زهد خشک نیست اگر می نمی خورم
ترسم که رازم از لب پیمانه گل کند

گر نشد کسی ز بهار و خزان ما
مانند گلبنی که بویرانه گل کند

زیر فلک از شادی وصل تو نگنجم
در بر غم هجر تو اگر تنگ نگیرد

ز جور مهر رخت صبح داغ می سوزد
ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید که بلبلان همه منقار از نوا بستند
ترا ز سنگدلی ها چگونه ننگ بود که کعبه گرچه بود محترم ز سنگ بود
حدیث شوق بجائی کنی رسد هرگز زبان براه تو ما را چه پای لنگ بود

ای بروی تو گرو آیینه را چشم نیاز
شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز
بیک دل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن
که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکه بنگاشته اشکم رخ گاهی از خون مژه لبته بهم چون پر ماهی از خون

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری
بدان ماند که هم بزم است تصویری بتصویری
باین حسن توانگر زلف چون دلق گدا داری
که گاهی سایبان بر سر کنی گه بر کمر پیچی

فسون گرداند آن خاکی که از وی بوی یار آید شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی

نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری
که پدرش بشغل صرافی میپرداخت بعد عبور بر منزل شعور نقود

نازک خیالی به بساط خوش متعالی فراچید و بجواهر معانی آبدار عروس سخن را آرایش بخشید بطبع در نزاکت کلام و تلاش تازه یگانه و لفظ رقیت پسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در اول حال نازک تخلص میکرد بعد ازان شوکت اختیار نمود و بروش پدر کسب معاش میساخت قضارا چند او ذ لکان آمده اورا رنجانیدند پس همانوقت ترک وطن کرده راه خراسان پیش گرفت و تبقبیل عتبه روضه رضویه سعادت اندوز گشت و صحبتش با میرزا سعد الدین وزیر ممالک خراسان دست داد و بسبب کمال التفات و محبت که میرزا باوی داشت مدتی در هرات و خراسان بمصاحبتش بسر برد روزی میرزا اورا طلبید از بیدماغی که درآن زمان داشت به بی اعتنائی جواب داد و میرزا را ازآن یک گونه رنجشی بهم رسید چون این حرف شوکت شنید متاثر گشته همانساعت از همه اعراض نموده نمد درویشی در بر کرده رو بجانب اصفهان نهاد و تا آخر حیات بزاویه انزوا آرمید و دامن از مخالطت خلایق کشید و چونکه مذاق عشق و چاشنی درد بمرتبه کمال داشت بیشتر چشم پرآب میبود و از فرط نفس کشی بعد دو سه روز بلب نانی افطار مینمود آخرالامر در سنه ۱۱۰۷ سبع ومائة والف بطی وادی هستی پرداخت و بمقبرهٔ میرزا شیخ علی بن سهیل که خارج حصار آن دیار بوده مدفون

گشت این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

پیاله نقش دگر زد ز رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

ز سایه مژه چشم مور لبست قلم   چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر   تا نگاه تار گهر میشود مرا

امید نکهت رحمی ز بی پرواگلی دارم
که آواز شکست رنگ بیندارد فغانم را

هیتوان از خجلت جانان گل صد عیش چید
جلوه ها در گردش رنگ هست این گلزار را

شد دل ما عاقبت داغ از بت بدخوی ما   سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما

برده هست از بس خیال روی او ما را ز خود
موی سر شد جوهر آیینهٔ زانوی ما

از خیال شمع رویش بسکه پرگردیده ام
همچو فانوس هست رنگ او عیان از روی ما

تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا
شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آیینه را   رخ تو مرهم کافور داغ آیینه را

نبکشد نرکس صاف گوهران منت — بود فتیله جوهر چراغ آیینه را

گر ز حیرت محو مژگان خود فرسود را
نیست از باران خبر ابر شفق آلود را

هیچکس از تیره بختی های من آگاه نیست
میکنم از شعلهٔ ادراک پنهان دود را

صبح پیری برد مید از کف بنه پیمانه را — مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را

شراب قطع حیات است بیتو مستان را — می دو ساله کند کار ذو الفقار اینجا

نبود ز نقش باهل اندیشه پاک بین را — آئینه راست خواند عکس خط نگین را

موج چون می میبرند از بسکه رنگ از تن ترا
چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا

میرسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشهٔ بادهٔ ایجاد بود هستی ما — عنبر موج شراب است سیه مستی ما

سبزه زاریست ز دامن صحرای جنون — دانهٔ آبله سبز است ز تر دستی ما

لب تو ساخته جام شراب آیینه را — حرارت نکهت کرد آب آیینه را

ز هم نمیگسلد رشتهٔ نظارهٔ من — بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

میشود سبز از زمین شعلهٔ من تخم آه

نیست جز بال سمندر سبزه گشت شعله را
از پر پروانه شوکت گر نهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

خدایا گرد باد شعله گردان پیکر ما را غبار آسیای باد کن خاکستر ما را
بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد بود طول امل زنار نفس کافر ما را
ز تأثیر نم او سبز گردد خرمن آتش
بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

ندیدم بسکه از شوخی سمند پر شتابش را
خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
رخ معشوق و عاشق را بس یک پرده جا باشد
بریدنهای رنگم واکند بند نقابش را
ز گرمیهای بزم ما کسی آگه نمی گردد نباشد رنگ چون تار نظر دود کبابش را

رگ طول امل را قطع کردیم از ندامت ها
کف افسوس ما مقراض باشد رشتهٔ ما را
درین صحرا غباری هم تلنداز هیبتم باقی
ز بس پا تا سرن سوده شد از ره نوردیها

بینو پیمانه می چشمه خون است مرا شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

مست من از جلوهٔ کیفیت بهر راهی که بخت
خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
غنچهٔ عیش کسی خندد که چون رنگ حنا
دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت
میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچهٔ تعلیم قدح نوشی گرفت

بوسیدم و نگشت صدائی از و بلند خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست چشم سپید پنبه داغ نگاه ماست
ما چون سپند گرم رو دشت شعله ایم خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست
ترسم بیک تغافل بیجا خورد شکست پاس دلم بدار که بسیار نازک است
قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود
از رنگ باده بسکه صفا موج میزند خورشید در پیالهٔ ما موج میزند
نظاره چون عرق برخت آب میشود از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند
فلک برتبه آن کوی دلنشین نرسد بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

چسند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
گرد باد من غبار دامن صحرا بود
کرده ایم از اهل عالم گوشهٔ را اختیار
چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود
بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم
که همچون گردباد اینجا سر افلاک میگردد
تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد
شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد
مانی چو نقش آن بت بدمست می کشد
چون میرسد بساعد او دست می کشد
فغان که چرخ به بزمش چو شمع کشت مرا   امان نداد که نظاره را تمام کنم
زند موج خموشی آب و خاکم از سیه بختی
چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه می آیم
بسکه سرتاپای من شد محو سرتاپای تو   همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون
سوی من گاهی که میاید دل نسیم آواز او   افکنم از پرده های گوش پا انداز او
زلال گوهر از فواره یاقوت می جوشد
کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

رباعی

دردہ ہرکسیکہ ارجمندی دارد   عیبش مکن ارچہ خودپسندی دارد
ازبس گروی فتادہ ایجاد زمین   ہرکس بمقام خود بلندی دارد

شیرازہ صحیفۂ سخن طرازی شیخ حسین شہرت

شیرازی کہ اصلش از عرب است و در ایران بعالم ظہور
سربرآوردہ ہمانجا بکسب کمالات پرداخت آخر بہند شتافتہ
درسرکار محمد اعظم شاہ بتقریب طبابت ملازمت حاصل ساخت
در مراتب نظم طبع بلند و بفنون طبابت فکر ارجمند داشت پس
ازان در زمان شاہ عالم بہادر شاہ بلیاقت نمایان عزت و احترام
فراوان بہم رسانید و در عہد محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک معزز
ومباہی گردید و در وقت محمد شاہ پادشاہ بارادہ حرمین محترمین
نقد دستوری بکف آوردہ پس از ادای مناسک باز ببارگاہ
شاہی رسید و بمنصب چہار ہزاری سر مفاخرت باوج اعتبار
کشید آخر کار در سنہ ۱۱۴۹ تسع و اربعین و مائۃ والف در شاہجہان
آباد وفات یافت از افکار اوست.

چون خامہ گرچہ توأم خاموشیم ولی   ایجاد کردہ اند برای سخن مرا
بغیر ظلم توقع مدارای ظالم   کہ نخل شعلہ اگر بار میدہد شرر است

پس از عمری کہ کردم ہمچو قمری خدمت سروی
براتی دارم و بر عالم بالاست تنخواہش

شمع افروز انجمن سخندانی میر سید محمد شعلہ اصفہانی

کہ از سادات عظام و فضلای ذوی الاحترام بود و وادی شعر و
سخن بکام فصاحت می پیمود و در فن طبابت ہم مناسبت تام
و مہارت مالاکلام داشت آخر الامر در سنہ خمسین و ماتہ والف [۱۱۵۰]
دار فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد

زاہد دہدم توبہ کہ سستی نکنم
با دختر رز دراز دستی نکنم
حقا کہ بزیر تیغ بہ نشینم ! [۱]
چون چشم تو می پرستی نکنم

برگزیدہ عالی طبعان گل محمد مخاطب بہ مجتبی یاب خان کہ شاعر
تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب ہست در عہد شفقت یکی از
منکوحات شاہ عالم پرورش یافتہ و در عہد محمد شاہ از عمائد
نامدار بود و گذران مثل شاہزادہا مینمود بطبع بلند و تلاش شایستہ
بفکر شعر می پرداخت و نسبت تلمذ بخدمت میرزا بیدل بہم رسانید
و میرزا او را بسیار دوست و عزیز میداشت بعد وفات میرزا حسن
اعتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اہم
مہمات میدانست آخر کار در سنہ سبع و خمسین و ماتہ والف [۱۱۵۷] بساط

[۱] باید چنین باشد :- حقا کہ بزیر تیغ بہکہ بنشینم ؛ چون چشم تو ہیچ می پرستی نکنم

حیات در نوشت این بیت از اوست

زصد ناوک چسان یک صید وحشی جان نگهدارد
دل ما را خدا از دست آن مژگان نگهدارد

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد حسین شمیم که اصلش از گلزار شیراز است وگل وجودش در گلزمین اصفهان رنگ وبوی ظهور بهم رسانیده بعد رسیدن بسن شعور بتحصیل علوم پرداخته مردی سنجیده بود واوقات پسندیده داشت در زمان نادرشاه بمنصب قضای لشکر مامور گشته و در همان سال ۱۱۵۹ سنه تسع وخمسین ومائة والف بحکم پادشاه خیر گشته شد این بیت از کلام او بملاحظه در آمد

زسوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست
چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم وفنون متکاثر میر سید محمد متخلص بشاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بلگرامی است در ۱۱۰۱ سنه احدی ومائة والف قدم بمنصه شهود نهاده وبعد حصول رشد وتمیز کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد بلگرامی گذرانید وکمالات موفوره وفواید نامحصوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات همایونش بفضایل

مستونه آراسته بود و طبع موزونش بفصاحت و بلاغت پیوست
بالجمله در اواخر دولت محمد فرخ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت وقایع
نگاری بهکر و سیوستان مستعفی گشت اورا از وطن طلبیده سند
خدمت مسطوره از سرکار شاهی بوی دهانید آخر الامر اوسط ماته ثانی عشر
رهگرای عالم بقا گردید از اشعار اوست

اگرچه از مه نو چرخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بینا دیدهٔ ظاهر چه سود
همچو نرگس در میان باغ بیدارم عبث

شب که در بزم وصالش صحبت مستانه بود
دست من در زلف مشکینش بجای شانه بود

صاحب فکر بلند لاله بال مکند کرشهود تخلص
می کند صلش از سرکار مانکپور من مضافات صوبه اله آباد است عم
اورای باران عالم چند اعتبار تمام بهم رساینده بوالا پایه دیوانی نواب
شجاع الدوله بهادر ناظم بنگاله سر برافراخت بالجمله شهود در نظم
پردازی و نکته سنجی طبع خوشی و فهم نیکو داشته و از علوم عربیه هم
مناسبتی و مهارتی در سنه ۱۱۵۰ اوسط ماته ثانی عشر درگذشت از وست

چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا

فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا

بر دل پیران قیامت میکند یاد شباب

طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

مکن اشک مرا بیقدر ای مژگان تر رحمی

برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی

معرکه آرائی میدان سخن دانی مولوی محمد باقر شهید

طهرانی که از قوم اتراک است یکی از اجدادش در احمد آباد گجرات رنگ

توطن ریخت و شهید همانجا در عرصه شهود قدم نهاد و بعد رسیدن

بسن تمیز و تحصیل علم ضروری چندی بشغل نوکری بسر برد آخر اعراض ازان

نموده در اورنگ آباد گوشه عافیت برگزید ناظم خوش فکر است

و شاعر نیکو تلاش و در خط نسخ از خوشنویسان عصر بوده بعد چندی

احرام زیارت حرمین محترمین بر میان جان بست و درین سفر در بندر

سورت با شیخ محمد علی حزین ملاقی گشته در سخن سنجی نسبت شاگردی باو

بهم رسانید پس از انفراغ از زیارت امکنه متبرکه بازباد اورنگ آباد رسیده

پا بدامن انزوا کشید بیشتر از خانه نمی بر آمد و همانجا در سنه ۱۱۷۸ ثمان و

سبعین و مائة والف بدار البقا گرایید از کلام اوست

فرصت نیافت جان که بر آید پی نثار	شد مضمحل نفس ز غمش در گلو مرا

چو آئینه ز حیرت خود مید هم خبر یکبار گر کنند باو روبرو مرا !

هزاران فتنه برپا میشود در طرفة العینی
کند گر آشنا با سرمه چشم نیم خوابش را

با دل سرد گرم میسوزم شمع کافور کرده اند مرا

کجا غبار ره یار می توان گشتن !
هنوز بر سر خود خاک ریختن باقی ست

خیالت از دل سوزان نمی رود بیرون
بحیرتم کر بر آتش چنان سپند نشست

هزار حیف توای گل نکردی آز ادش
ز آه و ناله بلبل دل قفس می سوخت

بخاک تربت من دست را دراز مکن هنوز آتش آه مرا اثر باقیست

طفل شکم پی دلدار روان گشت شهید
آخر این بی سروپا پاوسری پیدا کرد

بیهوده دست بر سر خود عمرها زدم کاری ز دست ناد و دستم ز کار ماند

مجمر سینه ام از شوق تو میسوخت مدام مردم دیده سپند رخ نیکوی تو بود

روا باشد اگر نالد دلم هردم باهنگی !
ز سوز دل نفس در سینه من سازها دارد

منم کہ کشتۂ شمشیر اضطراب خودم
چون موج جان بلب از دست پیچتاب خودم
در بحر زندگی چہ سبک راہ میروم
از خویش چون حباب بیک آہ میروم
تا شکست رنگ ہستی بستہ خود کردہ ام
ہمچو اخگر تکیہ بر خاکستر خود کردہ ام
تاجر شہر خطایم انفعال آوردہ ام
غیر عصیان جنس دیگر نیست در بارالم

آشفتہ سخن ایجادی لچھمن نارائن شفیق اورنگ آبادی کہ از قوم کتہری است اصلش از لاہور جد او بھوانیداس ہمراہ عسکر عالمگیری وارد دکن گشتہ در اورنگ آباد سکونت گزید و بشغل نوکری بعزت و اعتبار بسر برد و بوقت موعود درگذشت در حین وفاتش منسارام پدر شفیق دو سالہ بود بعد رسیدن لبسن شعور و بہم سانی لیاقت نمایان در عہد نواب آصف جاہ بہ پیشکاری صدارت شش صوبہ دکن مامور گشت و قریب چہل سال خدمت مذکورہ بخوبی سرانجام داد پستر[۱] نواب صمصام الدولہ بہادر اورنگ آبادی نظر بفرط قابلیت و سفارش میر آزاد بلگرامی اورا منصبی نواخت و پیش کاری بخشی

[۱] بعد ازان

الممالک دکن بخدمت سابقہ اضافہ ساخت بالجملہ شفیق در سنہ ۱۱۵۸
ثمان خمسین ومائۃ والف در اورنگ آباد قبای ہستی در برکشید
ولعد فوز لبس تمیز بفیض صحبت ویمن تربیت میر ممدوح استعداد
شایستہ ولیاقت بایستہ بہم رسانیدہ در سلک ملازمین عالی جاہ
خلف ارشد نواب نظام علی خان بہادر منتظم گردید و در نظم پردازی طبع
موزون وفکر رسا داشت از تالیفاتش دو تذکرہ بملاحظہ در آمد
یکی موسوم بہ گل رعنا کہ متضمن بر اشعار شعرای ہند ہست و دیگری مسمی
بشام غریبان کہ غالباً محتوی بکلام فصحای اہل ولایت ہست کہ وارد
ہند گشتند آخر کار اوایل مائۃ ثالث رخت حیاتش بآتشکدہ
فنا سوخت این زر نقد از کیسۂ طبع اوست۔

گرچہ ای دوست ندیدم چمن روی ترا
دایم از باد صبا می شنوم بوی ترا

ہر کہ آنجا برود باز نگردد ہرگز   ہست خاصیت گلزار ارم کوی ترا

بر زمین آمدہ از دور زمین بوس کند
ماہ نو گر نگرد گوشۂ ابروی ترا
سنبل تازہ و تر دود شود در چشم
گر نہ بینم بچمن سنبل گیسوی ترا

دل من سوختهٔ آتش سودائی هست　　لالهٔ دامن صحرای تمنائی هست
باسر زلف تو زنهار تقاضا نکنم　　این قدر بسکه دل رفتهٔ من جائی هست

گریه میآید مرا بر حال خود در فصل گل
آمد آب رفته در جو لگارم بر نگشت

دست مالیدن تو سود نه بخشید شفیق
حیف چون رنگ حنا فصل گل از دست تو رفت

سوخت یا بشکست یا خون شد نمیدانم چه شد
شب که در زلف سیاه او دل بیتاب رفت

شفیق ما براه نی سواری داد جان آخر
توان از سر گذشتن گر سراهی چنین باشد

شانه زخمی کن و آشفته مکن دلها را
جمع گشتند در آن زلف پریشانی چند

کشند چگونه مصور تمام شکل ترا　　که در کشیدن چشم تو مست می گردد

من سپند توام ای شعلهٔ جوالهٔ حسن
گر تو سرگرم رسی رقص کنان برخیزم

مجمع محاسن صوری و معنوی مولوی غلام غوث شوقی
گوپاموی که از اولاد بنی اعمام نواب انورالدین خان شهید و بزرگان

قاضی محمد مبارک شارح سلم العلوم ہست نہال وجودش در
سنہ ۱۲۰۳ ثلث ومائتین والف درخیابان ہستی بسر سبزی گرائیده
وبعد بہم رسانی برگ وبار رشد وتمیز کتب متداولہ فارسی پیش اساتذه
عصر گذراینده ودر کمتر مدتی بطبع بلند در فنون فارسیہ از نظم ونثر استعداد
تامہ بہم رسانید وبفکر ارجمند از مقبولان ارباب سخن وماہران این فن گردید
پس از آن متوجہ علوم عربیہ گشتہ تحصیل صرف ونحو ودیگر فنون ادبیہ
مادام اقامت وطن بجناب خوشنود دام افضالہ پرداخت وبعد ذہاب
جناب معزی الیہ بمدراس چندی در اطراف وجوانب لکھنو بکسب
کمالات درساخت از آنجاکہ اہل روزگار را فکر معاش چاره وناچار است
تاب اقامت وطن در خود نیافتہ دل بسفر نہاد وچونکہ محب جانی راقم
این اوراق بود ومفارقت جسمانی بہیچ گونہ صورت نمی بست
باتفاق یک دگر بمعیت دیگر اعزه سری بجانب کلکتہ کشیدیم
وبعد ورود آنجا کہ مکرمت نامہ جناب خوشدل مغفور وحضرت
خوشنود محتوی طلب اورسیده دل از اقامت کلکتہ برداشتہ
بسواری مرکب براه دریا وارد مدراس شدیم واز ملاقات اعزه و
اجلہ مالامال مسرت وجمعیت گشتیم بالجملہ شوقی کہ ذات لطیفش
مستغنی از توصیف است ومحتاج تعریف نہ بحسن صورت

وسیرت یگانۂ عصر و لطبع سنجیده و اخلاق پسندیده ممتاز دہر
بود و با جناب خوشنود ماورای واسطہ قرابت قریبہ سررشتہ
ارتباط و اتحاد بمرتبہ کمال داشت در سنین معدود بفیض صحبت
و یمن تربیتش تکمیل علوم ما بقی کوشیده و پیکر حال را بزیور لیاقت
شایستہ و کمالات بایستہ آرایش کما ینبغی بخشیده و بوسیلہ
جمیلہ جناب خوشدل مبرور کہ عہدہ قاضی القضاتی مدراس
داشتہ بخدمت افتای ضلع مامور گردید و راقم این اوراق بمقتضای قید
الماء اشد من قید الحدید سنگ مفارقتش بر سینہ نہاده در مدراس
ماند و وی چندی بسر انجام خدمت ماموره در ضلع گنتور اشتغال داشت
کہ قضارا بیماری صعب رو نموده و بار زحمت تن نازکش را فرسوده
مرض آناً فاناً اشتداد گرفت و مزاج بتدبیری اصلاح نپذیرفت
آخرش رای برین قرار یافتہ کہ ببلده حیدر آباد کہ از آنجا قریب
است نزد پدر بزرگوارش کہ ہمانجا بود رسیده بتداوی پردازد چونکہ تیر
قضا را سپری نیست و دوا و دعا را اثری نہ آن نخل تازه گلشن شباب بہ
فاصلہ چہار کروہی از حیدر آباد خاک گشتہ در سنہ ۱۲۳۲ اثنین و ثلثین و
مائتین و الف بتند باد اجل از پا در افتاد و داغ مہاجرت بجان احباب نہاد
گر پیر بود سالہ بمیرد عجبی نیست   این ماتم سخت است کہ گویند جوان مرد

تابوتش بشهر برده آن گنج گرانمایه خوبی را در تکیه بودلی خاک سپردند
راقم اوراق مرثیه که در مفارقت او گفته دراینجا یادداشت میشود

از پیر فلک جور چه بی وهم وگمان رفت
در چشم زدن از برم آن تازه جوان رفت

از باد حوادث چه بلا چرخ سیه ریخت
کان سرو خرامنده ز گلزار جهان رفت

آن گلبن نوخاسته گلشن خوبی
از گردش افلاک بتاراج خزان رفت

آن شاه سواریکه بمیدان سخن بود
از عرصهٔ گیتی بچه قدر گرم عنان رفت

آن نور نظر عاقبت از پیش نگاهم
بنگر که بیک چشم زدن رفت و چسان رفت

آنروز که او مرحله پیمای عدم شد
آشوب قیامت بسر تامیان رفت

تا چند باین دیده بیدار بسازم
در مهد لحد یار چو در خواب گران رفت

شد شعله و آتش بدل هم نفسان زد
آن حرف که از سوز درونم بزبان رفت

هرکس که باین حال تباهم نظری کرد
زد نعره و از پهلوی من اشک فشان رفت

شد زندگیم تلخ ز سر پنجهٔ الفت

از دهر چو سر حلقهٔ شیرین سخنان رفت

گل کرد ازین سینه پر داغ گلستان   از گلشن ایام چو آن غنچه دهان رفت

بر خرمن جمعیت من مشت شرر ریخت

تا از سر من برق صفت جلوه کنان رفت

بگذاشت بمن این دل پر حسرت و اندوه

آن مونس جان چون ز جهان گذران رفت

صد تیر بلا کرد مشبک تن زارم

در گوشه چو از چشم من آن سخت کمان رفت

دور از تو بصد خون ز دل از دیده فشانم

رفتی و چها بر من بی تاب و توان رفت

شد پیکر گلرنگ ترا خاک نشیمن

چون بلبل روح تو بگلگشت جنان رفت

بین سختی جانم که نمردم بفراقت

با آنکه جدا از تو چها بر دل و جان رفت

لخت جگرم ریخته با سیل سرشکم

در راه تو چون قافلهٔ ریگ روان رفت

هر چند که دور است ز تو قدرت غمگین
کی یاد تو از خاطر ناشاد توان رفت

مسودات شوقی چه از نظم رنگین و نثر متین کتدوین نیافته بوده و تالیف نپذیرفته در بلده حیدرآباد متفرق و پراگنده گشت و ورقی از آن بدست این هیچمدان نیامد بیتی چند از کلام دلپذیرش سپرده گوشش جاداشت درین اوراق ثبت افتاد

سر در بر من آر که نازی به ازین نیست
گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست

پروانه نباشم که بیکبار بسوزم   چون شمع گدازم که گدازی به ازین نیست

کارم آخر شده از درد و نگشتی آگه
شیشه بشکست و بگوش تو صدائی نرسید

برگزیدهٔ عالی طبعان **غلام محی الدین شایق علی خان** متخلص بشایق که از شرفای نامور و نجبای معتبر است نسب شریفش بقدوة العارفین مولانا حبیب اللہ خلیفه شاه صبغة اللہ نایب رسول اللہ منتهی میشود و نسبت یکی از اجداد مادری او بحضرت سید محمد گیسو دراز قدس سره میرسد پدر بزرگوار و جد امجدش از گلبرگه شریف در قصبه اودگیر که از الکای مدراس است وارد

گشته رنگ اقامت همانجا ریختند وولادتش در همان قصبه بظهور رسید
بالجمله شایق که در عهد ریاست نواب رحمت مآب فایز مدراس گردیده
چندی بخدمت مولوی محمد باقر آگاه باگاهی علوم فارسیه چهرهٔ اعتبار
برافروخت وپس بتکمیل آن از خدمت سید خیرالدین فایق بهره
وافر برداشت ودر سلسلهٔ عالیه قادریه انتساب داشت صاحب
طبع موزون وکلام لطافت مشحون هست ومرد نیک طینت و
صوفی سیرت بود وطریق حسن اخلاق باخویش وبیگانه می پیمود اواخر
عهد دولت حضرت نواب رضوان مآب بشرف ملازمت مستعد
گشته وپس از آن در عهد سعادت مهد سراج الامرا نواب عظیم جاه بها در
دام اقباله بخطاب خانی سرفرازی یافت وبعزت واعتبار تمام بسر می
برد آخرکار در سنه ۱۲۴۹ تسع واربعین ومائتین والف ره نورد عالم بقا گشت
از افکار اوست

زسودا چون ببازارش دل پر داغ خود بردم
بگفتا کس نمی گیرد متاع داغ دار اینجا

عشق از بس زجنون ساخته تخمیر مرا
نغمهٔ چنگ بود نالهٔ زنجیر مرا

در حجاب زلف کن نظاره روی یار را

صبح امید از سواد این شب یلدا طلب

لبسان کاغذ بادی زرشته الفت دلم کشیده بخود طفل بوالهوس بدوست

زلف مشکین تو ای یار نه بر پا افتاد این بلائی ست کز عالم بالا افتاد

کباب آسا ز سوز آتش عشق تو در جوشم

سرشک از دیده گه ریزم گهی با ناله همدوشم

نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد

که می جوشد شرر از چشم گریانیکه من دارم

حرف الصاد :- صاعد صاعد نکته دانی زین الدین

صاعد جنون شانی که خازن سرکار سلطان اسکندر بوده در فکر سخن طبع

شایسته و فهم و فراست بالبته داشت در اوسط ۸۵۰ مائة تاسع در ماورا

النهر دار فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر رسید

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند گر دم بگرفت تا دمم سرد کند

زین بیش ز درد خود حکایت نکنم ترسم که ز درد من دلت درد کند

شهریار اقالیم سخندانی میرزا محمد علی صائب

اصفهانی که پدرش از کدخدایان تبارزه عباس آباد اصفهان بوده

میرزا در دار السلطنت اصفهان نشو و نما حاصل ساخت و بعد فوز

بسن رشد و تمیز باحراز سعادت زیارت حرمین شریفین شتافت

و پس از حصول این نعمت عظمی باز بایران مراجعت نمود و بذهن وذ
در کمتر مدتی بشهرستان سخن کوس بلند نامی نواخت و بمعرکه فصحی
و بلغا سر اعتبار افراخت و بفکر بلند و نازک خیالی صدر آرای ایوان
والا دست کاهی ست و بطبع ارجمند و خوش مقالی آشنائی بحر قبقه
سنجی و رموز آگاهی در مراتب نظم جلو مرتبت سلاوین اشتهار کشیده
و غلغله کلام فصاحت نظامش درچارسوی عالم فراسیده بالفاظ متین
و مضامین رنگین قالب سخن را جانی از سر نو بخشیده و بتلاشهای تازه
و خیالات شگرف سامعه افروز مستمعان گردیده خزینه افکارش
پر از جواهر زواهر معانی ولالی اشعار آبدارش منسلک بسلک خوش بیانی اگر
او را قطب فلک فصاحت خوانند بجاست و مرکز دایره بلاغت
دانند سزا میرزا در اقسام نظم بخوش کلامی ممتاز هست فاما شهپر فکر بی نظیرش
در میدان غزل تیز پرواز سخن سنجان روزگار را به تتبع کلامش افتخار و نکته
فهمان عصر را به تقلید طرز خاصه اش سرمایه اعتبار بالجمله در عالم شباب
اواخر عهد جهانگیری بسیاحت هند درافتاد و چون بکابل برخورد حسن
اتفاق صحبتش با ظفرخان احسن که به نیابت پدر خودش خواجه
ابوالحسن تربتی ناظم کابل بوده درگرفت و مراتب قدرافزائی بعنوان
شایسته نسبت بحال خود یافت و قصاید غرا در مدح او نگاشت

وچون در اوایل جلوس شاهجهان ظفرخان بتقبیل عتبہ شاہی شتافت
میرزا نیز کمر بموافقت بربست وہر گاہ کہ رایات سلطانی متوجہ ممالک
دکن گشت میرزا ہم با ظفرخان در رکاب لشکر ظفر پیکر سلطانی بودہ
ودر ہنگام اقامت برہانپور باستماع مقدم پدر کہ بنا بر برونش بوطن
از اصفہان بسری ہند کشیدہ قصیدہ در مدح خواجہ ابوالحسن وظفرخان
محتوی بدر خواست رخصت نگاشتہ گذرانید اتفاقاً در آن ایام
عنان عزیمت موکب شاہی بجانب اکبرآباد معطوف گشت ورخصت
میرزا در حیز تعویق در افتاد وبعد یکسال کہ حکومت کشمیر بنیابت پدر
بظفرخان قرار یافت میرزا نیز ہمسفر بودہ وپس از گلگشت بہارستان
کشمیر دلپذیر نزہت کدہ ہند راخیرباد گفتہ رو بدار السلطنت
صفہان نہاد وہمانجا رخت اقامت افکند ومورد نوازشات شاہ
عباس ثانی گشتہ بخطاب ملک الشعرائی چہرہ اعتبار برافروخت
وما دام حیات از پیش گاہ سلاطین صفویہ سرمایۂ عزت واحترام اندوخت
ودر سنہ ۱۰۸۰ ثمانین والف بدار آخرت خرامیدہ ودر صفہان مدفون
گردید این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

بمحفل تو کہ خامش کنی سپند آنجا
کراست زہرہ کہ سازد صدا بلند آنجا

زمگر سبحه شماران خدا نگهدارد
که صد سرست بیک حلقه گمند آنجا

ترک چشم مخمورش مست ناتوانیها
سر به بارگاه او کرده هم عنانیها

گه سبوزنم بر سر گه بپای خم افتم
ساقیا مرنج از من عالم جوانیها

باهی میتوان از خود برآوردن جهانی را
که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر
هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را

صائب آتشین زبان چون سر حرف واکند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

دلم بپاکی دامان غنچه می لرزد
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمیگردد
نبیند از خلل در وحدت آئینه صورت ها

نگاهدار سر رشته حساب این جا
که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر
ناسور کند پنبه داغ کتان را

نیست پروای فنائی خود دل وارسته را
تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج آسایش منزل نبود در سفر ما

غنچه‌سان پرگل اگر خواهی دهان خویش را
پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد
ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

حریف خضر و رشک آب حیوان نیستم صائب
ز آب تیغ او پر میکنم پیمانهٔ خود را

درخور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت
سوختم از گرمی پرواز بال خویش را

عشق است غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

در بیابان توکل منم آن خار یتیم که بصد خون جگر آبله پرورد مرا

چه حاجت است بر سر که گوشهٔ چشمش
کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری

چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا
بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را
که مبجوشد می از پیمانهٔ چشم می پرستش را
دایم ز ناز کی است دل افکار شیشه را
خون می چکد مدام ز انگشت شیشه را
چون میان من و او دست دهد جمعیت
که بدست آمدنش میبرد از دست مرا
گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم
رهروی نیست درین راه که نشکست مرا
گر زند آتش بجان رو بشش چنین آئینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
تا آله ام هرگز ندارم تاب احسان کسی
آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا
درین دو هفته که مهمان این چمن شدهٔ
بخنده لب مگشا روزگار گلچین است

بوی گل و باد سحری هردو براه اند

گر میروی از خود به ازین قافله نیست

هر که آمد درغم آباد جهان چون گرد باد

روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

چشم مخموری که مارا باده در پیمانه ریخت

میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند   استاده است شمع و همان گرم رفتن است

همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را

میتوان دریکدم از صد عقده مشکل گذشت

غرور حسن بخط از دماغ یار نرفت   ز نرگستان خزان زین چمن بهار نرفت

شب که در بزم حدیث سر زلف تو گذشت

هر که برخاست زجا سلسله برپا برخاست

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست

رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

رفتن از عالم پرشور به از آمدن است

غنچه دل تنگ بباغ آمد و خندان برخاست

فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت   که جای نغمه شرر از زبان بلبل ریخت

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت
بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف
از دل گم شدهٔ ما اثری پیدا نیست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست
ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست
که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست

زبان شکوه من چشم خونفشان من است
چو طفل بسته زبان گریه ترجمان من است

از بوی گل اگرچه سبک روح تر شدم　　در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح

حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم
که شمشیر قضا را جان سخت من نشان باشد

نام بلبل ز هواداری عشق است بلند　　ورنه پیداست چه از مشت پری میخیزد

امید صائب از همه کس چون بریده شد　　شمشیر آه را ز نیام کمر کشید

چشم پوشیده تماشای رخش سیکرده دم
بجز تقصیر دو چشم نگرانم دادند

بحسن ساختهٔ زنهار اعتماد مکن　　که در دو هفته مه چارده هلال شود

مهیای فنا را از علایق نیست پروائی
نیندیشد ز خار آنکس که دامن بر کمر دارد

باه داشتم امید ها ندانستم　　که این فلک زده هم رنگ آسمان دارد

بیقراری سر کرا پیچید بهم چون گردباد　　میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر

کدام آبله پا عزم این بیابان کرد　　که خارها همه گردن کشیده اند امروز

ز حال دل خبرم نیست این قدر دانم
که دست شانه نگارین بر آمد از مویش

چه سود ازینکه بلند است دامن فانوس
چو هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

نماند در نظر از جوشش اشک جای نگاه
مگر ز رخنهٔ دل باغ را نظاره کنم

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم　　ازین ستاره دنباله دار میترسم

باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم
که در دلها تراز و گشت مژگان رسای او

لیلی وشی کہ شورش سودای من از وست
یک حلقہ ست چشم غزال از کمند او
آن آتشین عذار بگلزار چون رود
گلہا کنند خوردہ خود را سپند او

دل ربایانہ دگر بر سر ناز آمدۂ
از دل ما چہ بجا ماندہ کہ باز آمدۂ
در بغل شیشہ و در دست قدح در بر چنگ
چشم بد دور کہ بسیار بساز آمدۂ
می بدہ می بستان دست بزن پای بکوب
در خرابات نہ از بہر نماز آمدہ
آنقدر باش کہ من از سر جان برخیزم
کہ بغم خانہ ام ای بندہ نواز آمدۂ

رشتۂ تا دار دگرہ در چشم سوزن نگذرد
نگذری تا از سر خود عقدۂ کار خودی

از صدف گوہر شہوار نیاید بیرون
بصفائیکہ تو از خانہ بدر می آئی
گشتۂ نازتو بر روی زمین کیست کہ نیست
کہ چو خورشید تو با تیغ و سپر می آئی

وحشت بصحبت عاشق مکن ای تازہ نہال

کہ زبیمونہ نکوتر بشر میتانی
خاک شو خاک ازان پیش کہ بربادروی
بندگی پیشہ خود ساز کہ آزاد روی

صیاد وحشیان بیشہ نازک بیانی میرصیدی طہرانی
کہ غزالان خیالات رنگین را بدام می کشید در بدایت حال از اصفہان
بہند رسید و شرف ملازمت شاہجہان دریافتہ در صلہ قصیدہ
مدحیہ بعطای ہزار روپیہ مفتخر و ممتاز گردید خان آرزو در مجمع
النفایس نوشتہ کہ روزی جہان آرا بیگم بنت شاہجہان بتماشای
باغی کہ در آبادی شاہجہان آباد ساختہ بود برآمد میر در حجرہ از
حجرہای بیرونی باغ کہ مردم بکرایہ درآنجا سکونت میداشتند
بودہ بسبب اہتمام سواری پنہان گشتہ چون فیل سواری خاصہ
قریب رسید میر از غرفہ بالای بام حجرہ خود سر برآوردہ این بیت خواند

بر قع برخ افگندہ برو ناز بباغش
تا نکہت گل بیختہ آید بدماغش

بیگم بکمال بیدماغی فرمود این کیست اورا کشان کشان
باید آورد بمجرد صدور حکم خواجہ سرایان سواری رسیدہ ہمچنان بردند
امر شد کہ چہ می خوانی باز بخوان میر بتکرار ہمین بیت پرداخت بیگم

اندرون باغ رونق افروز گشته فرمود که پنجهزار روپیه این را داده
از شهر اخراج کنند میر صاحب دیوانی است و مثنوی رنگین در توصیف
کشمیر تالیف نموده آخر الامر او اخربات حادی عشر شکار نهنگ
اجل گردید این چند بیت از کلام اوست

از باغ رفتی و دل بلبل زناله ریخت
گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت
با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیم هنوز که چشم براه کیست
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است
مرغیکه پر شکسته شد آزاد می کند
رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم
که گل بشاخ بلنداست و باغبان نزدیک

جلیس بزم سخن سنجان حکیم کاظم مخاطب بمسیح اللسان
که صاحب تخلص میکند و در فنون شعر دعوی استادی داشت
دیوانی ضخیم و مثنویات متعدده ترتیب داده قاما بیشتر پست
و بلند واقع گشته گویند وقتی میر صیدی بملاقاتش رفت حکیم
در خانه بکاری مشغول بوده میر ساعتی نشسته دیوان او را که بکمال

تعظیم به رحال نهاده بود گشاده سرسری یکنظر انداخت برخاسته رفت حکیم چون از خانه برآمد میر سامان خود گفت که چرا تا آمدنم امد ابمطالعهٔ دیوان من مشغول نکردی تا محظوظ میشد واز فرط غضب چند تازیانه بآن بیچاره زد ورفته رفته این خبر بمیر رسید هرگاه که بدربار تلاقی یک دیگر دست داد حکیم بعد زمیش آمده ظاهر کرد که چرا باین زودی برخاستید باری دیوان من در آنجا حاضر بود البته بنظر گذشته وبمطالعه آن حظی برداشته باشند میر گفت دیدم لکن عجب انصاف است که شعر از شما باشد وصله میر سامان باید آخر الامر آخر ماته عادی عشر بدار جاموشان گرائیده از کلام اوست.

غافل آمد در برم آن شوخ بی پروا نشست
می طپید در سینه دل ترسیم خبر دارش نشد

رباعیات

عالم چه بود کفی بروی گرداب ... آدم چه بود عکس بر ...
از پیچش گرداب نماند آن کف ... وان عکس پریشان شود از ...

وله

دیوانهٔ عشقت چه جنونها که نکرد ... وان غمزه پر فن چه فسونها ...

بیدار چه فتنه کز نگاه تو نشد　　آن دست حنا بست چه خونها که نکرد

ول

مینای دل ما ز صدا می شکند　　مانند حباب از هوا می شکند
نازک دل عشقیم بما سنگ مزن　　از رنگ گل آئینه مای شکند

ول

اشکم که بخاک آبرو می ریزد　　از حیرت آن چشم نکو سیه بریزد
صد پارهٔ دل بسینه چون گل دارم　　تا دست نهی نه هم فرو می ریزد

بادیه پیمای سخندانی حاجی صادق صامت

اصفهانی که مرد باسلیقه و صاحب طبع خوشی بوده بتقریب تجارت
دوبار بهند آمده و اواخر مائه حادی عشر درگذشت این دو بیت
از کلامش بنظر در آمد

از گشتنم گر آن مژه پرهیز می کند
خنجر بسنگ سرمه چرا تیز می کند
بسکه برخود دامن افشاندیم مانند هلال
از قبای هستی ما یک گریبان وار ماند

سخن سنج بی نظیر ملا صبحی ساکن کشمیر که از مداحان
سلطان شجاع بن شاهجهان بود بطبع بلند تگ و تاز میدان سخنوری

وبفکر ارجمند گرم ساز بازار نظم گستری بفضایل و کمالات مقبول قلوب و بحسن گفتار عزیز دلها بود اواخر مائۃ حادی عشر صبح اجلش بسر رسید از افکار اوست۔

سر زلف درازی سایہ افکندست در چشم
باندازیکہ صیاد افکند قلاب در دریا

سرافرازی اگر داری ہوس کسب تواضع کن
بابرو بین کہ جا بر چشم دارد از خمیدنہا

چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
کہ گوش ہمنشینان بست آواز طپیدنہا

چہ رنگین گریہ ہا از خون دل آوردہ ام صبحی
کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنہا

دلدادہ نظم گستری میر روزبھان صبری

کہ از صفہان ست مرد عاشق پیشہ بود و شاعر خوش اندیشہ در اوایل حال فارس تخلص میکرد صاحب دیوان ست از اشعار اوست

منم و دلی کہ دایم بدو دست دارم اورا
اگرش نگاہ داری بتو می سپارم اورا

یارب دل شکستہ من از کجا شمید بوی محبتی کہ در آب و گل تو نیست

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
حسرت نمی کشد که چرا بسمل تو نیست

صاحب طبع سلیم و فکر رسا میرزا محمد ابراهیم صفا
که از عمائد دار العلم شیراز و اکابر سلسلهٔ سادات دشتکی است مرد
رنگین صحبت و طبع لطیف و خوش خلق و ظریف بوده بپختگی کلام
مطبوع سخنوران و باد ابت بی مضامین دلنشین مقبول نظم گستران
اشعار آبدارش دلآویز و صاف و ساده شور انگیز در سنهٔ ۱۱۶۰
ستین و مائة والف بساط هستی پیچید قطعهٔ در خطاب به محبوب و
محبوب محبوب که گفته درینجا نگارش رفته

ایکه بی قدر ترین ذره خاک ره عشق
شود از بارقهٔ حسن تو خورشید سریر

چند روز است که بر صفحهٔ نظارهٔ تو
صورت عجز کشد خامهٔ مژگان تصویر

پیش آئینهٔ رخسار کشیده که عشق
بسته بر پای نگاه تو ز حسرت زنجیر

گر شبیخون زده بر مردم چشمت بفسون
گر نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر

گو من بر خورد آن ماه لقا دلبر تو
چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر

کای پری چهره نگاری کز او رنگ سپهر
ماه را می کشد افسون نگاه تو بزیر

این چه ظلم است که ریزی بلبی ساغر زهر
که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر

این چه رحم است کگرید ز غمت آنکه هنوز
چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد سیر

نو نیاز است ندارد دل او طاقت ناز
سیلی دهر نخورده است بر آن سخت مگیر

هر چه فرمایدت از روی رضا منت دار
هر چه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر

بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد
بلکه او هم شود از رسم جفا منع پذیر

نکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم
صید پر بسته خود را نکشد بی تقصیر

بسر او که اگر یکسر مو رنجه شود
خاطرش از تو دباشد ز تو یکدم دلگیر

بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا
سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر

مستجمع فکر خوش و ذهن وافی میرزا محمد جعفر صافی
که از طبقه سادات گرام صفهان است جوانی صاف طینت و نیک

سیرت بود و طریق نظم بکمال فصاحت می پیموده آخرالامر او اسطه ماته ثانی عشر رو بدار آخرة نموده از افکار اوست

بوی گل خود بچمن راه نمون شد زنخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

رباعیات

دردا که دوای درد پنهانی ما افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهده جمعی است که بنداشته اند آبادی خویشش راز و یرانی ما

وله

باز آی و بخون دیده ام غرق نگر غرقم در خون ز پای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین آهم سوزان بسینه چون برق نگر

وله

گر جان طلبند در وفای تو دهم ور سر خواهند در هوای تو دهم
چیزیکه نمیدهم بغیر تو دل است وان نیز اگر بود رضای تو دهم

نکته سنج سخن پیرا آقا محمد تقی صهبا که جد بزرگوارش

از ولایت دماوند در قم قیام ورزیده صهبا همانجا جرعهٔ هستی چشیده و بعد عروج نشه رشد و تمیز تا سی سال در آنجا بسر خوشی بسر برده و پس ازان در مصطبهٔ صفهان بزم اقامت آراست آقا سست

بادهٔ سخنوری و سرخوش صهبای نظم گستری بوده اوسط مائة ثانی عشر ساغر ممات کشید از کلام مستانه اوست

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست | جائی که توان بردسری زیر پر آنجا
منشین بخلوتیکه خوری باده بارقیب | چون از خودی تو بیخبر وا زخدا رقیب
یار آمد ولبم بشکایت گشود و رفت | زین آتش نهفته بر آورد دود و رفت

ببین محرومی عاشق که گل برشاخ در گلشن
نیماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد
زد به بی رحمی به تیغم یار یاری را ببین
ساخت کارم را بزخمی زخم کاری را ببین
رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر
آمد و مردم زخجلت شرمساری را ببین

رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد | در دام سر زلف درازش گیرد
بالش چو گشاید نه پی آزادی است | از بند رها کند که بازش گیرد

ولہ

حاشا بکسی حکایتی از تو کنم | یا شکوه بی نهایتی از تو کنم
آنکس که بداد من رسد غیر تو کیست | پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

قطعهٔ تاریخی کہ بتقریب تہنیت کدخدائی آذر صاحب تذکرہ آتشکدہ عجم نوشتہ

شمع بزم اہل فکر آذر کہ ہست | محفل افروز سخن چون انوری
آنکہ باشد نو عروس طبع او | غیرت افزای بتان آذری
از نکو سنجیدن درہای نظم | ہست بازار سخن را جوہری

آمدش در بر زد ور اختران
دختری چون زہرہ در نیک اختری
کلک صہبا بہر تاریخش نوشت
زہرہ آمد در کنار مشتری

آشفتہ خوش بیانی ملا سلیمان صباحی کاشانی

کہ در ریعان شباب بزیارت حرمین محترمین شتافتہ مردی فہمیدہ مجسم اخلاق و جوانی سنجیدہ سراسر وفاق بود و در مراتب نظم استعداد شایستہ و باقسام سخن مہارت بایستہ داشت اوسط مائۃ ثانی عشر صباح حیاتش بشام ممات مبدل گشت از طبع سلیم اوست

مردن بقفس بہتر ازان است کہ در باغ | از طعنۂ مرغان گرفتار بمیرم

بباغ حسن تو آن گلبنی کہ از گل تو
تہی است دامن گلچین و باغبان ہر دو

بادهٔ سخنوری وسرخوشش صهبای نظم گستری بوده اوسط مائة ثانی عشر
ساغر ممات کشید از کلام مستانه اوست

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست　　جائی که توان بردسری زیر پر آنجا
منشین بخلوتیکه خوری باده با رقیب　　چون از خودی تو بیخبرم وا ز خدا رقیب
یاد آمد ولبم بشکایت گشود و رفت　　زین آتش نهفته برآورد دود و رفت

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن
نیماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد

زد به بی رحمی به تیغم یار یاری را ببین
ساخت کارم را بزخمی زخم کاری را ببین
رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر
آمد و مردم زخجلت شرمساری را ببین

رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد　　در دام سر زلف درازش گیرد
بالش چو گشاید نه پی آزادی است　　از بند رها کند که بازش گیرد

وله

حاشا بکسی حکایتی از تو کنم　　یا شکوه بی نهایتی از تو کنم
آنکس که بداد من رسد غیر تو کیست　　پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

قطعهٔ تاریخی که بتقریب تهنیت کدخدائی آذر صاحب تذکرهٔ آتشکدهٔ عجم نوشته

شمع بزم اہل فکر آذر که ہست | محفل افروز سخن چون انوری
آنکه باشد نوعروس طبع او | غیرت افزای بتان آذری
از نکو سنجیدن دُرہای نظم | بست بازار سخن را جوہری

آمدش در بر ز دو ر اختران
دختری چون زہره در نیک اختری
کلک صہبا بہر تاریخش نوشت
زہره آمد در کنار مشتری

آشفته خوش بیانی ملا سلیمان صباحی کاشانی

که در ریعان شباب بزیارت حرمین محترمین شتافته مردی فہمیده مجسم اخلاق و جوانی سنجیده سراسر وفاق بوده در مراتب نظم استعداد شایسته و باقسام سخن مہارت بایسته داشت اوسط ماته ثانی عشر صباح حیاتش بشام ممات مبدل گشت از طبع سلیم اوست

مردن بقفس بہتر ازان است که در باغ | از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم

بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو
تہی است دامن گلچین و باغبان ہر دو

رباعیات

چون روی چمن ز لاله در غازه شود
اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمهٔ مرغان خوش الحان چمن
داغ دل مرغان قفس تازه شود

ولہ

ای شاد ز لطفت دل شاد دگران
با من ستمت پی مراد دگران!
پیش دگران از تو شکایت نکنم
تا آنکه نیارمت بیاد دگران

مرد میدان سخن ایجادی میر عبد الحی خان صارم اورنگ آبادی که اصلش از خواف است در سنه ۱۱۴۲ اثنین واربعین و مأته والف بزم شهود جلوه پیرا گشت و در ظل عاطفت والد ماجدش نوّاب صمصام الدوله شهید قامت حالش بلباس علوم و فنون شایسته آرایش یافت اول بخطاب صمصام الدوله ممتاز گردیده پس ازآن از سرکار نوّاب نظام علی خان بهادر بخطاب صمصام الملکی و دیوانی دکن سرمایهٔ عزّت و اعتبار اندوخت

در مراتب نظم طبع بلند داشت و تبلاشش مضامین تازه فکر ارجمند در بدایت حال وقار تخلص میکرد بیشتر قطع نظر از آن کرده صارم اختیار نمود و در آخر مأته ثانی عشر کارش بصمصام اجل انجامید تیغ اشعار آبدارش بجوهر نمائی است

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند

صد شکر جز تو نیست کسی همنشین دل
ما کنده ایم نام ترا در نگین دل

بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان   پیش نگاه تست اگر در زمین دل

تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کند
باز گشتیهای مژگان ترا فهمیده ام

بگلشنی که تو سرمست طرب باشی
چه لازم است که چون غنچه بسته لب باشی

با نتظار تو آراستیم خانه چشم   چه میشود اگر آئی و چند شب باشی

طوطی شکرستان خوش کلامی نظام الدین احمد صافی بلگرامی که در سنه ۱۱۳۹ تسع ثلثین ومأته والف بسیاحت شهرستان هستی گرائیده از قبیله شیوخ عثمانی است در اوائل حال

کلام مجید از بر نمود و مشق سخن از میر نوازش علی بلگرامی فیضبار بوده صاحب طبع متین و خیالات رنگین است اوایل مائه ثالث عشر نقش حیاتش ز حکاک اجل محو ساخت این چند نقوش از طبع صناع اوست۔

گشت تا روی عرقناک دوچار آیینه را
پر گهر شد چو صدف جیب و کنار آیینه را

ز نوای خرد ندیدم چو گشاد کار خود را
بجنون حواله کردم همه کار و بار خود را

تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است
گرچه از زنگار می باشد زیان شمشیر را

اگر نیست تیر تو دلجو مرا   چرا می نشیند به پهلو مرا

هرگز از دور فلک عشرت نصیب ما نشد
سرکه شد از شور بختی باده در مینای ما

در بهارستان غفلت ایمن از غارت گرم
غنچهٔ تصویرم و نبود غم گلچین مرا

مپوش چشم خود از روی تو خطان زاهد
کسیکه منکر مصحف بود مسلمان نیست

باغبان از چمن آواره مکن بلبل را
رحم کن رحم که وابسته دامان گل است
آه ازان مرغ گرفتار که در کنج قفس
عمر بگذشت وندانست که گلزاری هست
این قدر بیهوده برتاج زر خویش مناز
همچو شمع سحر از عمر تو یکدم باقی است
نقش روی یار را مانی به پرگاری کشید
چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید
خار خار نو گلی دارم که شوق جلوه اش بلبل تصویر را در ناله زار آورد
کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلبد
چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد
در زندگیم آنکه ز من دور نشیند کی بعد هلاکم بسر گور نشیند
نامحرمی ای شیخ تو برخیز ز محفل بنت العنب از شرم تو مستور نشیند
زخمی عشقم و صد درد تمنا دارم
دل بدو کانچه الماس فروشان کشدم
صائب بسان شمع بفانوس رفت
دامان بروی خویش کشیدم گریستم

زدل بیرون رود تا به گمانهای صیام
همان بهتر که در کنج قفس بال و پر اندازم
اہل ہمت را چہ باک از خصمی بدگو ہران
سنگ نتواند کسی بر شیشۂ گردون زدن
چہ بلاست شوق افزا بشب وصال یارب
من و در برت کشیدن تو و احتراز کردن
چکنم از قبایت نتوان گشود بندی
منم آنکہ میتوانم در خلد باز کردن

رباعی

ضعف پیری زبسکہ بگداخت مرا ۔ ہر کسکہ نظر فکند نشناخت مرا
از صحبت من کنون بتان را ننگ است ۔ این موی سپید روسیہ ساخت مرا

حرف الضاد ۔ سرآمد ارباب سخن مولانا کمال الدین حسن متخلص بہ ضمیری کہ اصلش از صفہان است در کبرسن دل بتحصیل کمالات نہاد و بحلقۂ تلامذہ میر غیاث الدین منصور در آمدہ بفنون طب و ریاضی بہرہ اندوز گشت و پس از ان بوادی سخن در افتاد چون پدرش بمعماری باغ نقش جہان صفہان بود در اوایل حال باغبان تخلص می کرد سپس کہ در علم رمل مہارت

کافی بهم رساند حسب الحکم شاه طهماسب صفوی متخلص به ضمیری گردید و همواره مورد نوازشات شاهی بوده آبکار افکارش طالبان سخن را مرغوب و اشعار آبدارش راغبان این فن را محبوب ضمیرش برموز شعر و شاعری نیکو ماهر چنانچه از کلام دلاویزش ظاهر گویند مولانا کثیر الکلام است و تخمیناً تا لکهه بیت گفته و تتبع اکثر فصحای نامدار و دواوین و مثنویات یادگار خود گذاشته آخر الامر اواسط مائه عاشر رخت هستی از دار فانی برداشته این چند بیت از فکر رسای اوست

گر نه فریب وعده روز جزا بود ز تو | سوی بدن که آورد جان گریز پای را
غنت وداع همه کرد و روبما آورد | وفا بوعده تو کردی غمت بجا آورد
سرور جهان نهاد ضمیری رشک تو | ترسم ز جور یار بعالم نسب رسد

چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می‌آید
فریبی کاول از وی خورده بودم یادم می‌آید
فریاد از آن لحظه که در دم دلم آن شوخ
پرسد ز من و قوت گفتار نباشد
فراموشم ز یادش بخت آنم کو که بد گوئی
کند تحریک آزار من و از من دهد یادش

فریاد که چون در ره بیداد تو رفتم | از دیده نهان ناشده از یاد رفتم

مکن بدرد دلم گوش ورنہ شہری را
ز اہل درد کند درد دل شنیدن تو

رونق افروز بزم دلپذیری شیخ نظام متخلص
بہ ضمیری کہ اصلش از بلگرام است در صغر سن پدرش رہگرای عالم بقا
گشتہ در عہد شفقت عم خودش شیخ سلیمان کہ از ملازمین باعتبار
درگاہ اکبری بودہ تربیت یافت و بعد از تحصیل علوم ضروریہ مشق سخن
بہم رسانید و از ماہرین این فن گردید و بمقتضای لیاقت با امرای عصر بمزید
عزت صحبت داشت و ایام زندگانی را بحض تجرد بانجام رسانید
و در قصبہ سفیدون از متعلقات دار الخلافت شاہجہان آباد
وارد گشتہ و ہمانجا در سنہ ۱۰۰۳ ثلث و الف نظام حیاتش برہم خورد
صاحب دیوان بود این چند بیت از افکارش بملاحظہ در آمد

جز آیینہ در روی تو دیدن کہ تواند
جز شانہ بزلف تو رسیدن کہ تواند

آنجا کہ صبا را نبود بار ز تنگی | جان بخش کلام تو شنیدن کہ تواند
صد تیغ کشیدند ز ہر سو بہ ضمیری | پیوند ہوای تو بریدن کہ تواند

صاحب طبع متین میر ضیاء الدین کہ اصلش از شاہجہان
آباد است شاعر خوش فکر و نیکو تلاش بودہ و در میدان سخن

گوی فصاحت ربوده واز ہم صحبتان سرخوش است اواخر مائة حادی[۱۱۰۰]
عشره نورد بادیه عدم گشت از طبع روشن اوست

نشسته در طلب دلربای خویشتنم چو چشم می پرم اما بجای خویشتنم

ز دہان یار میبوسم زمستی گاه چشم
پیش مستان ہیچ فرق از پسته و بادام نیست

ناظم دقایق آگاه حافظ سید ضیاء اللّٰہ کہ صلش

از خطہ بلگرام ہست در اوایل حال کلام شریف را با تجوید از بر نمود پس
ازآن در اطراف وجوانب لکھنؤ بکسب کمالات پرداخت وعلمای
عصر را دریافت وعقیدت راسخ با جناب سید احمد کالپوی قدس
سره داشت ومدتی در بلگرام ضیا بخش کاشانۂ درس وتدریس
بود و عالمی از صحبت بابرکتش فیضهار بود ومدت حیات باعزاز واحترام
بانجام رسانید آخرالامر در سنہ[۱۱۰۳] ثلث ومائة والف بساط ہستی
بپیچید وبرونق وصیت پایین مزار خواجہ عماد الدین بلگرامی کہ صاحب
ولایت آنجا ہست مدفون گردید از نتایج طبع شریف اوست .

قطرۂ می کہ بسم بی تو چشیدن گیرد
بگلو ناشده از چشم چکیدن گیرد

براه دیده دوردیه درخشهای مژه

نشانداِم کہ خیال تو راہ گم نکند

حرف الطاء :- فاضل ماہر شاہ طاہر معروف

بہ کہنی کہ از اولاد سلاطین عبیدیہ ہست و محمد بن عبد اللہ میمون نوادہ یہودی و پسر مجوسیہ کہ از اجداد اوست بغلط فہمی و دعوی بیجنی خود را مہدی قرار دادہ از نواحی شام خروج نمود نسب خود بحضرت اسمعیل بن امام جعفر صادق علیہ السلام رسانید و بیشتری از بلاد مغرب و شام وغیر ذلک را بقبضہ تصرف در آوردہ و در اطراف مغرب شہری موسوم بمہدیہ آباد ساختہ تختگاہ خودش قرار داد و از آن نابکار و اولاد و اتباع فجارش نوعیکہ فسق و فجور سرزدہ موجب عار فاق روزگار است آخرکار سلطان صلاح الدین آن نخل بادیہ ضلالت را از بیخ برکند و لقبیہ را چنگیز خان ہلاکو نام و نشان نگذاشت چنانچہ حالات وی و اولادش و نفی نسب آنہا از اسمعیل بن جعفر صادق در کتب معتبرہ مثل تاریخ ابن کثیر و ابن جوزی و ابن خلکان وغیرہم بکمال شرح و بسط مذکور ہست بالجملہ شاہ طاہر کہ ظہورش در ہمدان رو نمودہ بعد فوز بسن شعور بکسب کمالات گرائید و در مدت قلیل استعداد شائستہ در جمیع علوم و فنون بہم رسانید و بفرط شہرت نجابت

شاه اسمعیل صفوی بهوا اندوز گشته تبدریس مأمور گردید آخرالامر باندیشه ناخوشی که شاه را با آورو داده جلاء وطن گشته مع تمامی با اهل و عیال باراده دارالامان هندوستان برآمد و رفته رفته بساحل یکی از بنادر دکن برخورد و باشتهار کمالات وی برهان نظام شاه ولد احمد شاه بحری مشتاق ملاقات گشته اورا باحمد نگر طلبید و باعزاز و احترام تمام از خاصان خود گردانید چون بعد مرور دهور کارش استقلال گرفت و استحکام تمام پذیرفت باعلان مذهب تشیع کوشید و(. . . . .

. . . .) آخر کار در سنه ۹۵۴ اربع و خمسین و تسع مائة بسفر دار آخرت پرداخت این چند بیت از کلام اوست

جلوهٔ زلف شاهدی برد دل رمیده را
پی بکجا برد کسی مرغ بشب پریده را
وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی
تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را
در غم او لذت عیش از دل ناشاد رفت
خو بغم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت
بیرون مبا که شهرهٔ ایام می‌شوی   ما کشته میشویم تو بدنام می‌شوی

و تقریبا دو سطر از متن اصلی حذف شد

رباعی

ماییم که هرگز دم بیغم نزدیم خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی شعلهٔ آه لب ز هم نگشودیم بی قطرهٔ اشک چشم بر هم نزدیم

صاحب فکر تیز طوفی ساکن تبریز که در مراتب نظم
طبع خوشی داشته کلامش دردانگیز است و اشعارش دلاویز
دیوانی یادگار خود گذاشته ازوست

کس بیخبر ز حال دل غافل تو نیست
تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
جدائی از تو بنا کام در اوایل عشق
چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد

عندلیب گلشن خوشنوائی ملا طالب آملی

که برادر خالاتی حکیم رکنا کاشی بوده بطبع نقاد گرم ساز هنگامه معانی
است و بفکر وقاد رنگ بخش گلستان سخندانی بخیالات
بلند صدر آرای ایوان سخن و بکلام دل پسند برگزیده ارباب
این فن در عنفوان شباب بوسعت آباد هند رسید و چندی
در اینجا بوده بخدمت میرزا غازی وقاری که از حضور جهانگیر پادشاه
بنظامت صوبه قندهار سرفرازی داشت و بیشتر بمراعات

وقدر افزائی اہل کمال نظر میگماشت شتافت و بالطاف فراوان ونوازشات نمایان اختصاص یافت وقصیدہ طولانی در مدح میرزا نگاشت و بعد وفات میرزا غازی بارثانی بنزہتکدہ ہند رسیدہ سرمایہ جمعیت وکامرانی اندوخت چندی با عبداللہ خان بہادر فیروز جنگ ناظم گجرات بفرط عزت و اعتبار گذرانید پس ازآن بوسیلہ حمیدہ اعتماد الدولہ کہ بپایہ وزارت کامران بودہ مقتبس انوار حضوری جہانگیر پادشاہ گشت و بمقتضای لیاقت بایستہ کارش بجدی رونق پذیرفت کہ از پیشگاہ شاہی بخطاب ملک الشعرائی علم شہرت افراشت آخر الامر در عالم شباب ۱۰۳۶ سنہ ست وثلثین والف این دار ناپایدار را گذاشت این چند بیت از طبع بلند اوست

تن بو پاکنند گلہای تصویر نہالی را
بیا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را
من و اندیشۂ بوس وکنار او محال ہست این
مگر بینیم بخواب این آرزوہای خیالی را

ای آب رخ از نخل قدت جلوہ گری را — پرواز زبال دیہ حسن تو پری را
با ہمہ سوز جگر لب نگشاید دم نزع — از من آموختہ آتش روش مردن را

دست قبول عشق چه غم گر دلم شکست
باشد شکستگی ورق انتخاب را

با چنین چهره که امروز تو آراستهٔ
هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست

ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق
که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است

بقتل اہل وفا نرگست سبک دست است
نگه بچشم تو شمشیر در کف مست است

اندوختن و سوختن و جامه دریدن
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

ہر عضو تنت ساده تر از عضو دگر بود
موئی که بر اندام تو دیدیم کمر بود

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم زار
در میان پنجه ام مانند مو در شانه ماند

ہر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت
آن ہم صنمی بهر پرستیدن من شد

بی نیازانه ز ارباب کرم میگذرم
چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد

آنجا که ابروی تو نماید ہلال را

چون ناخن گرفت بزیر زمین کنند
آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ
مانند دُرد درته مینا نشسته ایم

صاحب فکر بهار پیرا ملا طغرا که اصلش از مشهد مقدس
است بطبع رنگین در چمنستان انشا پردازی داد گلفشانی داده
و گلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظارگیان
گشاده بکلام رنگینش دامن امید گلچینان سخن لبریز و عبارت
متینش بکمال لطافت حلاوت بخش و شور انگیز فقرات دلنشینش
از فرط نزاکت رنگ پیرای سحر سامری و طرز خاصه فصاحت آگینش
چهره آرای عرایس جادو گرای طغرای منشور بلاغتش اگر نامند
بجاست و گل رعنای باغ فصاحتش اگر دانند زیبا ملا از ولایت
بگلگشت هند رسیده چندی در ظل عاطفت شاهزاده مراد بخش
بن شاهجهان بنهایت خوش وقتی ساز و برگ جمعیت بهم رساند
و همراه رکاب شاهزاده بسیاحت ممالک جنوبیه وقت خوش
گذرانید آخرالامر در کشمیر دلپذیر بکنج انزوا نشست و همانجا
اواخر مائة حادی عشر رخت سفر آخرت بربست و متصل قبر ابو
طالب کلیم مدفون گردید این چند بیت از طبع رنگین او بنظر رسید

اگر چو آیینه سر تا قدم شوی همه چشم
بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن
باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت
نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن
شاید ببیند آنچه بما کرد آسمان ... از دود آه سرمه بچشم ستاره کن

صاحب کلام دلفریب میرزا عبد الباقی متخلص به
به طبیب که از سادات موسوی ست بحلیه فضایل و کمالات آراسته
بود و لفنون شاعری پیراسته و بروش جد و پدر خود که بفن طبابت
بخدمت سلاطین صفویه عز امتیاز داشتند مدتی بتقریب طبابت
در سرکار نادرشاه مامور و سرفراز بود آخر الامر از آن اعراض نموده
و در سنه ۱۱۷۲ اثنین وسبعین ومائة والف جاده آخرت پیموده از وست

در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد
نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد

رباعی

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس ... آمد پیری و شد جوانی افسوس
باز آکه گذشت عمر والحال رسید ... آنروز که گوئی از فلانی افسوس

پسندیده نکته سنجان میرزا طیب متخلص به

طوفان که اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران است جوانی
با وقار بوده و مردی خوش گفتار این اشعار آبدار جویباری طبع اوست

نه رحم نیست که از خاکم آسمان بر داشت
مرا فتاده براه تو دید از آن بر داشت

شد از نالیدن دل غمزه اش غارتگر جانها
که از بانگ جرس رهزن بفکر کاروان افتد

عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من
تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

عنوان صحیفه نیک نهادی مولوی شاه رجب الله
عظیم آبادی متخلص بطالب که در ظل عاطفت پدر بزرگوار خودش
محمد مجیب الله که از عمائد تجار بوده بتحصیل علوم درسی فراغت یافته دست
بدامن ارادت شاه منعم دهلوی که از مشاهیر ارباب طریقت بود زده
قدم بشاهرهٔ سلوک افشرد بعد وفات والد ماجد دفعتهً دل از تعلقات
دنیوی بر داشت و آنچه از متروکات پدر مال و متاع داشت در راه
خدا باخته بعزم زیارت حرمین محترمین زادهما الله تعالی شرفاً و
تعظیماً وارد مدراس گردید و از آنجا باتفاقات قریب دوازده سال
گذرانید پس از آن راهی منزل مقصود گشته بعد فوز بامکنهٔ متبرکه وادی

مناسک حج وحصول زیارت مدینه منوره باز متوجه مدراس گشت وچندی در ترچناپلی اقامت گزیده بهان سال باز قدم بسفر حجاز نهاد ودر حرمین شریفین باحراز سعادت می پرداخت سپس حسب الطلب نواب رحمت مآب بمدراس فایز شده و بانسلاک در سلک ملازمان سرکار وتدریس حضرت رضوان مآب اختصاص یافت در نظم پردازی هم طبع وفکر بلند آخرالامر در سنه ۱۲۲۹ تسع و عشرین بعد مائتین والف بدار بقا شتافت از کلام اوست

تلخی درد فراقت رود از دل بیرون
گر دهی بوسه از ان لعل شکر ریز مرا

بیهوده بسیر گل وگلزار مگر دید
در گلشن دل باغ وبهار است ببینید

عشاق ز خونریزی معشوق نترسند
منصور حریف سر دار است ببینید

بیفایده در گلشن گیتی نبود هیچ
هر سبزه درین باغ بکار است ببینید

گم گشت حواس صید ز حیرت سیاه دشت
چون گرد شهسوار من از دور شد بلند

دست از حنا مسانه نگارین نگار من
آتش مزن بجان ودل بیقرار من

بی اختیار می کشدم دل بسوی تو　در عشق تو کجاست بکف اختیار من

حرف الظاء :- رنگ افزای بهارستان نکته یابی صدر الحکماء ظهیر فاریابی که حکیمی است والامرتبت و فهیمی است عالی فکرت در اوایل حال بشاگردی رشید سمرقندی شتافته پس ازآن بذهن و ذکاء و طبع بلند و فکر رسا سر باستادی بر افراخته فاضلی نامدار بود و ناظم خوش گفتار بلاغت از کلام دل پذیرش عیان و فصاحت از اشعار بی نظیرش نمایان و وی مداح قزل ارسلان بود و از دولت بیکرانش فیض بار بوده آخر الامر بسبب وقوع یک گونه تنکر رنجی پیش اتابک ابوبکر بن جهان پهلوان شتافت و بانواع اعزاز و اکرام اعتبار تمام یافت ظهیر در مدح رکن الدین سلیمان هم که سلاجقه روم و پادشاه الطاکیه بود قصیده غرا نوشته فرستاد و بصله خاطر خواه کامیاب گشت آخرش از ملازمت سلاطین اعراض کرده در تبریز بزاویه انزوا آرمید و شریف اوقات بعبادت معبود حقیقی میگذرانید و در سنه ۵۹۲ اثنین و تسعین و خمس مائه بدار جاودان خرامید و در سرخاب تبریز به پهلوی قبر خاقانی مدفون گردید این چند بیت از کلام متین او اختیار افتاد ـ

من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دہد — ذکر لب تو طعم شکر در دہان دہد
طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی — گر طوطی لبت بحدیثی زبان دہد
خلقی ز پرتو تو چو خورشید سوختند — کس نیست کز حقیقت رویت نشان دہد

جز زلف و چہره تو ندانم کہ ہیچ کس
خورشید را ز ظلمت شب سایبان دہد
گر بر رخم بخنده گرائی منه سپاس
کین خاصیت ہمین رخ چون زعفران دہد
آن طاقت از کجا کہ صدائی ز درد دل
در بارگاہ خسرو صاحب قران دہد

نہ کرسی فلک نہد اندیشہ زیر پا — تا بوسہ بر رکاب قزل ارسلان دہد
تیغش ز کلہ سر بی مغز دشمنان — نسرین چرخ را چو ہما استخوان دہد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دہد

رباعیات

یاد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد — وز نرگس مست خون ہشیاران ریخت

ولہ

غم کشت مرا و غم گسار آگہ نیست　　دل خون شد و دلدار ز کار آگہ نیست
این بار توان گفت کہ عمرم بگذشت　　در حسرت روی یار و یار آگہ نیست

گرم رو طریق نکتہ دانی ملا طاہری صفہانی کہ
دل بعشق بازی می سوخت و چراغ درد بشاہ راہ تعشق می افروخت
کلامش یکسر سوز و گداز ہست و اشعارش بکمال نامرادی دمساز
اوایل مائہ حادی عشر در گذشت این چند بیت از طبع پر سوز
او بملاحظہ در آمد۔

تا در دلم ہوای قدت جا گرفتہ ہست
جانم ہوای عالم بالا گرفتہ است
خون شد دلم ز غصہ کہ آن غنچۂ امید
با دیگران شگفتہ و با ما گرفتہ است

آنکہ دایم ہوس سوختن ما میکرد　　کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

صدر آرای بزم کلام دلاویز میر محمد طاہر ظہوری از
اہالی ترشیز کہ ظہور ذات باکمالش بازار سخن را بتاراج رنگین رواج
بخشیدہ و اہتزاز نسایم کلام دلگشایش گلشن فصاحت را سر
سبز و شاداب گردانیدہ مشاطہ خیالات بندش بآرایش
عرایس معانی کف گشودہ و طراح افکار رجمندش فقرات

دلنشین را بتلفظ شیرین جلوه نمود و نثر بی نظیرش جواهر زواهر گنجینه معانی و نظم دلپذیرش دُرر غرر سلک نازک بیانی رنگ پیرای گلشن خوش مقالی است و محفل آرای ایوان نازک خیالی بعد کسب کمالات در ولایت بسیاحت عراق و فارس در ساخته متوجه ممالک جنوبیه هند گشت و بشرف ملازمت ابراهیم علی عادل شاه والی بیجاپور برخورده بقدر افزائی سربلند و بفواید گشیره بهره مند گردید و بمدح او که لالی آبدار سفته آنرا آویزه گوش مستمعان گردانید خوان خلیلش بفصاحت چاشنی بخش مذاق جانها است و گلزار ابراهیمش به بلاغت عطر پرور مشام دلها ساقی نامه که بنام برهان نظام شاه والی احمد نگر نگاشته فرستاد نشئه لطافتش سر بادرج نازک ادائی کشیده و بمضامین رنگین و تناسب الفاظ متین دیده ناظران را جلای تازه بخشید سرخوش در کلمات الشعرا گوید وقتیکه ظهوری ساقی نامه پیش برهان نظام شاه در احمد نگر ارسال داشت پادشاه کریم چند زنجیر فیل پر از نقد و جنس صله آن فرستاده در قهوه خانه نشسته تنباکو میکشید فرستاده ها قبض الوصول خواستند قلم بر داشته بر نگاشت تسلیم کردند تسلیم کردم انتهی ملا ملک قمی نظر بکمالات ذاتی و صفاتی

ظهوری فیما بین بنای مؤانست و اتحاد نهاد و دختر خود را بعقد
مناکحتش در آورد سر رشتهٔ ارتباط این هر دو نظم طرازان بنوعی
استحکام پذیرفت که تألیفات باشتراک جلوهٔ ظهور گرفت چنانچه
ظهوری در دیباچه خوان خلیل می نگارد که ظهوری قبل ازین در
پیرایش گلزار ابراهیم و اکنون در گستردن خوان خلیل سهیم و
عدیل ملک الکلام است آخر کار در سنه ۱۰۲۵ خمس عشرین بعد الالف وفاتش
در دکن ظهور یافت این چند بیت از طبع رنگین اوست

هر دم هوس نهد سخنی در زبان ما — مهری ببوسه کاش زنی بر دهان ما
پروانهٔ افسرده ام امید که شمعی — با شعله کند دست و بغل بال و پرم را

چو بیگانه نهادیم سر ببالش خشت
بغیر داغ جنون کس نمانده بر سر ما

عشق آباد که مسجود جهانی شده ام — قبلهٔ اهل محبت شده ویرانهٔ ما
در شکر و شکایت که باشم — مارا که ز حال خود خبر نیست
با کم سخنیش می توان ساخت — این هست بلا که کم نگاه است
مرگ چو منی اگرچه سهل است — گنجایش لب گزیدنی داشت
بر باد دهیم خاک خود را — بر خاطر او ز ما غبار است

تغافل پیشه صید افکن این سرزمین باشد

که دایم بهر تقریب نگاهی در کمین باشد

اگرچه یار ما را رخصت نشستن نیست   همین بس است که بر خاطرش گذر دارد

سعی فرمای که سیماب شوی از تف شوق

که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

بجگر تشنگی خضر دلم می سوزد   که ز سرچشمه تیغی دم آبی نکشد

در جیب گل به بوی که این جا کجا افتاد

بر سر سبزه که خاک ز دست صبا کنم

از نیاز من این چنین شده   چه قدر بر تو ناز میرسدم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم

کوچه گردی است بجا گرچه زمین گیر شدیم

ز رشک غیر ظهوری امر گ نزدیکی   بمیر زود که قربان غیرت تو شدم

مرنج از من اگر در بزم کلفتی دارم   سر گرم چه پنهان از تو اندک غیرتی دارم

از دم تیغ نگه تن بطپیدن دهیم   سرمه حیرت کشم دیده بدیدن دهیم

ظهوری این همه دیوانگی کرد   نگفتی هیچ گه دیوانه من

رباعیات

بر تابه هجر جز طپیدن چه کنم   رم کرده چو صبرم آرمیدن چکنم

نیمی است عظیم زندگانی بی تو   دارد خجلم امید دیدن چکنم

وله

هر حرف که هست داستان من و اوست نقد دو جهان جنس دکان من و اوست
در رشک ز عیش و عشرت یکدیگریم زین نازونیاز یکه میان من واوست

طباع نظم گستر شیخ محمد ظفر که اصلش از اورنگ آباد هست کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده استعداد لایقه بهم رسانده باکتساب عروض عربی بخدمت میر آزاد بلگرامی پرداخت واصلاح شعر هم از و میگرفت اول بیدار تخلص میکرد آخر بملاحظه تصحیف پند از ظفر اختیار نمود و اواخر مائة ثانی عشر [۱۲۰۰] جان بجان آفرین سپرد از وست

بنود شکوه ز صیاد دل آزار مرا گر دهد موسم گل رخصت گلزار مرا
شمع در حالت افروختگی گریه کند مایه سوز بود عشرت بسیار مرا

گشته ام پیرو ز زلف تو نیازم باقی هست
عمر کوتاه شد و کار درازم باقی است
مشمر ای دل که بود زلف بتان تاری چند
بر حذر باش که پیچیده بهم ماری چند

رباعی

از عهد شعور می پرستم کردند دیدند ز اهل هوش مستم کردند

در گلشن امتیاز مثل نرگس چشم شده واجام بستم کردند

حرف العین:۔ مظہر فیوض رحمانی ابوالفضایل عبداللہ ہمدانی کہ در تبریز و ہمدان بہ عین القضات اشتہار داشت و وی از ہم صحبتان شیخ محمد بن جمویہ و امام حجت الاسلام محمد غزالی بود صاحب تصنیفات ظاہرہ است و تألیفات باہرہ و بیشتر از وی خوارق عادات مثل احیا و اماتت جلوہ ظہور یافتہ و در سنہ ۵۳۳ ثلث و ثلثین و خمسمایہ بجوار رحمت ایزدی شتافتہ از کلام پاکیزہ او ست

تا با دل من عشق تو آمیختہ شد صد فتنہ و آشوب برانگیختہ شد

از ہجر آبدار آتش بارت تا چشم زدم خون دلم ریختہ شد

گنجینہ اسرار شیخ فرید الدین عطار کہ صلش از نیشاپور ست در سنہ ۵۱۳ ثلث عشرہ و خمس مایہ در عہد دولت سلطان سنجر قدم بشاہ راہ ہستی نہادہ نسب شریفش چند واسطہ بحضرت اسمعیل بن امام جعفر صادق علیہ و علی آبایہ الصلوات و السلام منتہی می شود بالجملہ بعد رسیدن بسن رشد و تحصیل علوم ضروریہ بروش پدر بزرگوار در شادباخ دکان عطاری داشتہ روزی درویشی بر وگذشت و شیئاً للہ گفت شیخ اصلاً بدو التفات نساخت فقیر پرسید ای شیخ تو چگونہ خواہی مرد در جواب گفت ہمچنانکہ تو میری

درویش گفت هر آینه همچو من نخواهی مرد و بمجرد صدور این کلمه الله
گفت جان بجان آفرین سپرد شیخ بمعاینه این حال متاثر گشته
از آنچه داشت براه خدا درباخت بخدمت رکن الدین اکاف
که از عرفای عهد بود بهره اندوز گردید و پس از آن بحلقه ارادت شیخ
مجد الدین بغدادی خلیفه حضرت نجم الدین کبری قدس سرهما درآمده به
کسب کمالات نامتناهی کوشید و مدتی بریاضت و مجاهدات
پیش از پیش گذرانید منظوماتش پر از حقایق و دقایق توحید
و مشحون ذوق و شوق و مواجید است و از منثوراتش تذکرة
الاولیاست نور افزای دیده ارباب تحقیق و تفرید در نفحات مذکور
است که از کلام مولانا روم مستفاد میشود که نور منصور پس از
یکصد و پنجاه سال بروح فرید الدین عطار جلوه ظهور گرفت و فیضها
بخشید گویند در هنگام طفولیت که مولانا با پدر بزرگوار خود از بلخ
بزیارت حرمین شریفین میرفت به نیشاپور عبور کرده بصحبت
شیخ که در کبر سن بوده فائز گشت و وی رساله اسرار نامه را بمولانا
داد که مولانا همواره آنرا در مطالعه خود میداشت و در اظهار رموز
حقایق و عرفان متتبع او بود چنانچه در حق او میفرماید

هفت شهر عشق را عطار گشت　　ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

بالجملہ صاحب مقامات وکشف وکرامات بود وشیخ
در عمر یکصد و چهارده سالگی بهنگام استیلای چنگیز خان که قتل عام نیشاپور
واقع گشته در سنه ۶۲۷ سبع وعشرین وستمائة شربت شهادت
چشید و بیرون شادیاخ آسوده گردید از نغمات طبع لطیف اوست

ای بی نشان محض نشان از که جویمت
گم گشت از تو هر دو جهان از که جویمت

ترسا بچه ناگه قصد دل وجانم کرد سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

رباعیات

گفتم دل وجان در سر کارت کردم هر چند که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نه کنی آن من بودم که بیقرارت کردم

وله

کو راه روی که ره نوردش گویم یا سوخته که اهل دردش گویم
هر کس که میان شغل دنیا نفسی بالو باشد هزار مردش گویم

سرمست صهبای خوش مذاقی مولانا فخر الدین عراقی
که صلش از همدان است در ایام خردسالی بحفظ کلام مجید پرداخته
بعمر هفده سالگی از تحصیل علوم فراغت حاصل ساخته شرایف
اوقات بدرس وتدریس میگذرانید قضارا اسیر دام محبت قلندر

پسری گشته ترک مدرسه و خانقاه نمود و با گروهی از قلندران در ملتان برخورد و شرف ملازمت بابرکت حضرت شیخ بهاؤالدین زکریا قدس سره حاصل کرد چون شیخ اورا صاحب استعداد دید بجاذبهٔ ارادت خود کشیده بعد توبه بخلوت ذکر نشاند وی همواره در خلوت اشعار خوانده میگریست مریدان شیخ این حال را خلاف عنوان دیده شکایتش بحضور شیخ رسانیدند چون شیخ بدر حجره قدم نهاد شنید که باین اشعار مشغول نغمه سنجی است۔

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
بعالم هرکجا رنج و بلائی است بهم بردند و عشقش نام کردند
برای صید مرغ جان عاشق ز زلف فتنه خوبان دام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ باصفای این نظم فرمود از حجره برآ کار تو تمام گشت و نقش مطلب برکرسی نشست فورًا در حجره گشاده بیهوش گشته سر بقدم شیخ نهاد شیخ بفرط مراحم و الطاف نشات اورا در بر کشید و خرقهٔ خلافتش پوشانیدند و بشرف دامادیش اختصاص بخشیدند چون بعد ارتحال شیخ بجهت اینکه جذبهٔ عشق بروی استیلا داشت و بیشتر بر مظاهر جمیل نظر می گماشت صحبتش با دیگر خلفا

کوک نشد با جمعی از قلندران از ملتان برآمد و پس از ادای مناسک وزیارت مدینہ منورہ سری بملک روم کشید وچندی در آنجا اقامت گزیدہ بدمشق شام توجہ نمود و بصحبت قدوۃ العارفین شیخ صدرالدین قونوی رح خلیفہ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی بتحقیق مقامات فصوص الحکم پرداخت و در حین مطالعہ آن رسالہ لمعات نگاشت صاحب ذوق وشوق و وجد وحال بودہ و در ۶۸۸ سنہ ثمان وثمانین وست مائۃ بدار آخرت رحلت فرمودہ و بہ پہلوی مزار فیض بار شیخ اکبر بصالحیہ دمشق آسودہ از لطایف طبع شریف اوست

چہ سحر کردہ ندانم دو چشم جادو یت
کہ از نظارہ گیان نعرہ وفغان برخاست
چنین کہ من بفراقت زپا درافتادم
گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست
عراقی از دل وجان آنزمان بر بد امید
کہ چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

مرا مکش کہ نیاز منت بکار آید | چو من نباشم حسن تو باکہ ناز کند
اورا چہ خبر از من واز حال دل من | کو دیدہ پر خون و دل ریش ندارد
غمت ہر لحظہ جانی خواہد از من | چہ انصاف است چندین جان کہ دارد

ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت   صد مهر ز هر سو بشب تار بر آمد

رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم
عمر شد و نمی‌شود نقش تو از خیال من

بر سر بام وصل تو مرغ صفت پریدمی   آه اگر نسوختی آتش هجر بال من

چکنم که دل نسازم هدف خدنگ او من
بچه عذر جان نه بخشم بدو چشم شنگ او من
بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم
بچه حیله واستانم دل خود ز چنگ او من

اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت   ترا چه غم که تو خو کرده به تنهائی

کناره قلندر رسد ار بمن نمائی
که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
که برون در چه کردی که درون خانه آئی

عراقی طالب درد است دائم   برای آنکه درمانش تو باشی

رباعیات

عالم ز لباس شادیم عریان یافت   با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید   هر صبح که خندید مرا گریان یافت

افسوس کہ ایام جوانی بگذشت سرمایۂ عیش جاودانی بگذشت
تشنہ بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ولہ

ای کاش بدانمی کہ من کیستمی در دایرۂ وجود بر چیستمی
گر پنبہ غفلتم نبودی در گوش بر خود بہزار دیدہ نگریستمی

عارف ربانی **شیخ علاؤ الدولہ سمنانی** کہ

کنیتش ابو المکارم و اسم مبارکش رکن الدین احمد بن محمد بیابانی ہست
و بناگانش سلاطین سمنان بودہ اند و بعد ازان کہ سن شریفش
بپانزدہ سالگی رسید بخدمت سلطان وقت اشتغال ورزیدہ
در یکی از محاربات کہ سلطان را با اعدا رو داد ویرا جذبہ در گرفت
و ترک خدمت سلطانی کردہ در بغداد ۶۸۷ سنہ سبع و ثمانین و ستمائۃ
بصحبت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی فایز گشت و بعد دو سال
ازون ارشاد یافتہ بمجاہدات شاقہ پرداخت و بخانقاہ سکاکیہ مدت
شانزدہ سال ماندہ یکصد و چہل اربعین کشید و بعمر ہفتاد و ہفت سالگی
در ۷۳۶ سنہ ست ثلثین و سبعمائۃ در برج احرار صوفی آباد بفردوس
برین آرمید و در مقبرۂ قطب زمان عماد الدین عبد الوہاب مدفون
گردید این رباعی از کلام اوست۔

همه خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را — زان به که هزار بنده آزاد کنی

صدر نشین ایوان سخنوری ابو القاسم حسن

متخلص به عنصری که اصلش از بلخ است پیشوای بلغای فصاحت
شعار و مقتدای فصحای بلاغت آثار بوده طبع والایش بکلام
متین در عصر خود داد سخن طرازی داده و با فکار رنگین زبان بنظم پردازی
گشاده در زمان یمین الدوله سلطان محمود عزت و وقار و ثروت
و اعتبار بیش از پیش داشت و در جمیع شعرا که قریب چهار صد
بپای تخت سلطانی حاضر بودند علم شهرت میافراشت شبی
سلطان محمود به باده پیمائی مشغول بود در عالم مستی نگاهش
بر زلف ایاز افتاد خواست که از هم آغوشی معشوق کام دل
بردارد فاما بخشیت الهی از آن اراده درگذشت از آنجا که سر
منشار این فساد زلف افتاده بایاز امر فرمود تا بقطع نیمهٔ زلف
پردازد ایاز حسب الحکم بعمل آورد برگاه که سلطان از حالت
مستی بافاقه در آمد زلف معشوق را بریده دید سخت پریشان
خاطر و آشفته حال گشت تا اینکه احدی از حضار مجلس را مجال
دم زدن نماند علی صاحب متوجه عنصری گشته گفت توانی که مزاج

سلطان بخوشش وقتی گراید عنصری رو بروخنده این رباعی بدیهه بعرض رسانیند

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کار آستن سر وز پیراستن است

سلطان باستماع این رباعی خیلی شادان و فرحان گشت و آتش حسرت وندامت که اشتعال داشت فرونشست فرمود تا ۳ مرتبه دهان عنصری را بجواهر گران بها پرسازند آخر کار در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود سنه ۴۳۱ سنه احدی وثلثین واربع مائة رہگرای عالم بقا گردید این چند بیت از قصیده اوست

ار نه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار
مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبار
ار دل ما را نه بست او خود چرا در بند شد
ور قرار از ما نبرد او خود چرا شد بیقرار
ار نگشت ابروش عاشق چند باشد گوژ پشت
ور نه می خورد است چشمش انچه باشد در خمار

او و من هر دو همی نازیم و ناز من به است
او بحسن خویشتن نازد من بمدح شهریار
خسرو شرق و یمین دولت دنیا و مجد آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار
یا به بنده یا گشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان باشد همین مر شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد دوست دشمن آنچه بگشاید حصار

مهبط فیوض سرمدی حکیم عبدالعزیز عسجدی که اصلش از هرات است واز تلامذهٔ عنصری در مراتب نظم طبع بلند داشت و فکر ارجمند متانت از قصاید غرای او پیدا و بلاغت از کلام فصاحت نظامش هویدا پیوسته در رکاب ظفر قباب سلطان محمود بکمال عزت و احترام بوده و در اوسط ماتهٔ خامس ۵۰۰ھ راه دار آخرت پیموده این رباعی از کلام دلپذیرش بملاحظه رسید۔

در دور تو عقل کل کنشتی گردد حسن ابدی شهره بزشتی گردد
خاکستر کشتگانت در دوزخ عشق پیرایهٔ حوران بهشتی گردد

ناظم عالی مقام حکیم عمر خیام که اصلش از نیشاپور است در سنه ۵۵ھ خمس و خمسین واربعماته چشم بتفرج گلشن هستی گشاده

و در عمر ہفدہ سالگی کتب درسیہ بخدمت ابو المظفر محمد بن منصور
کہ در حدیقہ ذکرش ایراد یافتہ گذرانید و در بیست و ہفت
سالگی بفنون حکمت و ریاضی و نجوم و غیر ذلک استعداد شایستہ
و مہارت بایستہ بہم رسانید تا بجد یکہ حجت الاسلام امام محمد غزالی
در نیشاپور رسیدہ بتحقیق کتب مشہورہ حکمت پیش او پرداخت
و وی بفرط فضل و کمال نزد حکام و سلاطین روزگار عزت و وقار
مالا کلام حاصل ساخت وقتیکہ بحضور سلطان سنجر رسیدی وی
را برابر خود بر تخت جا دادی در حبیب السیر مذکور است کہ در ہنگامیکہ
خواجہ نظام الملک بخدمت امام موفق باستکمال علوم دینی اشتغال
داشت عمر خیام و حسن صباح ہمدرس وی بودند از آنجا کہ
اشتہار تمام داشت کہ تلامذہ امام موفق ہر آئینہ بہ ثروتی کامیاب
می شوند فیما بین یکدیگر عہد واثق بستند کہ ہر کدام ازین سہ تن
بہرہ مند گردد دیگر یرا شریک فتوح گرداند در زمانیکہ خواجہ نظام الملک
بعہدہ سترگ وزارت چہرہ اعتبار برافروخت عمر خیام از
نیشاپور بملازمتش شتافت خواجہ بکمال تعظیم و تکریم پیش آمدہ
خواست کہ بر طبق عہد وی را بخدمت سلطان ملک شاہ بردہ
منصب شایستہ و خدمت لایقہ دہا ند و اعراض از آن نمودہ مستدعی

تقرر معاشی گشت تا مطمئن بوده مشتغل درس و تدریس باشد خواه یکهزار و بیست مثقال طلا سالانه بنا بر حشیت وی بر محاصل نیشاپور نوشته رخصت معاودت داد و وی مادام حیات وجه مقرره بفراغ خاطر گذران می نمود نظامی عروضی سمرقندی در ایامیکه بعزم زیارت حرمین محترمین وارد بلخ گشت و بملاقات حکیم برخورد دید که بر کناره مرغزاری نشسته مشغول جرعه کشی است واین رباعی میخواند۔

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست
بی باده گل رنگ نمی شاید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

و در عین مکالمه بدو گفت که وقت مراجعت مارا مستغرق ریاحین خواهد دید چون نظامی پس از یکسال و چند ماه بعد الفراغ از حج به نیشاپور رسیده از مردم مستفسر احوال وی گشت که آیا حکیم هنوز در بلخ است یا فایز آ[illegible] بازگشته گفتند چند روز است که فوت شده بمزارش رفته دید که آنقدر گل و شکوفه بر مرقدش ریخته اند که اصلاً قبر نمایان [illegible]ت وفات حکیم در ۵۱۷ خمس عشر

وستماته واقع گردید از اقسام نظم سوای رباعی از کلام متینش ...
... در آمد چند رباعی در این اوراق اختیار افتاد

آن خواجه اگر خویش را ہلاکو میگفت — واز کبر سخن بچشم وابرو می گفت
برکنگره سرای او فاخته — دیدم که نشسته بود وکوکو میگفت

وله

آنانکه محیط فضل وآداب شدند — در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانهٔ ودر خواب شدند

وله

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

با نفس همیشه در نبردم چکنم — وز کردهٔ خویشتن به دردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم — زین شرم که دانی که چه کردم چکنم

وله

برخیز ومخور غم جهان گذران — بنشین وجهان بشادکامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

وله

از تن چو رود روان پاک من و تو　　خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
ناکرده گناه در جهان کیست بگو　　وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی　　پس فرق میان من و تو چیست بگو

ولہ

بر گیر ز خود حساب اگر با خبری
کاندل تو چه آوردی و آخر چه بری

ولہ

گوئی نخورم باده که می باید مرد　　می باید مرد اگر خوری ورنه خوری

منقبتِ نخلہ سخندانی مولانا عماد فقیہ کرمانی کہ

معاصر خواجہ حافظ شیراز ہست بفضل وکمال یگانہ وبنظم پردازی ممتاز
زمانہ بود شاہ شجاع نوادہ امیر مظفر نسبت بذات شریفش
بس اعتقاد داشت وہموارہ بتعظیم وتکریمش نظری گماشت خانقاہش
مرجع خاص وعام بود ودر منزل علماء وعرفای عظام مولانا گربہ داشت
کہ وقتیکہ خود بنماز مشغول گشتی گربہ ہم کمر متابعت بستی چنانچہ
خواجہ شیراز در بیتی از غزل خود اشارت بدان میفرماید

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غرہ مشو کہ گربہ زاہد نماز کرد

آخر الامر او اخر ماۃ ثامن رہ نورد منزل جاودانی گشت این بیت
از کلام دلنشین اوست۔

غنچه دہان من بیا تنگ دلی من ببین
ہیتو ہنوز زنده ام سنگدلی من ببین

دلداده نازک بیانی ملا عہدی باکومی ایرانی که شاعری خوش تلاش بود و خط نستعلیق نیکو می نگاشت از ولایت خود بسیاحت کابل رسیده و بنوازشات خان احمد خان گیلانی جمعیت شایسته بهمرسانید و در سنه ۹۶۵ خمس و ستین و تسعمائه لبساط ہستی بہم پیچید این بیت ازوست

زبان از سوز دل شد ہمچو آتش در دہان من
مکن ای مدعی کاریکه افتی برزبان من

شہریار اقالیم سخندانی شاه اسمعیل ثانی که عادلی تخلص میکند از اولاد شاه طهماسب صفوی ہست در زمان پدرش نظر بر مستی باده کبر و نخوت و غرور سلطنت مدتی در قلعه قہقه محبوس و پس از وفات پدر اگرچه بسبب عدم مساعدت ساعت جلوس تا یک سال بر تخت سلطنت ننشست فاما نظم و نسق ہمچنان بحال بود و سلاطین اطراف واکناف از خوف شمشیر خون چکانش قدم از حدود خود بیرون ننہادند واز بسکه سفاک و مردم آزار بود ظلم و تعدی بیش از پیش بخلایق مینمود آخرش تیر دعای

ستم کشیدگان بهدف رسید وقبل ازآنکه بتخت سلطنت نشیند
بمقتضای قضا وقدر شیبی در سنه ۹۸۴ اربع وثمانین وتسعمائة در قزوین
بابتلای مرضی گرفتار پنجهٔ اجل گردید در فکر نظم طبع بلند داشت
این چند بیت از کلام دل پسند اوست

شادم بخدنگ تو که ناوک فکنان را
سوی هدف خویش نهانی نظری هست

چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی
کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست

از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت
کز حال دل گمشدهٔ او خبری هست

صدر آرای دیوان عزّ واعتلا میر سیّد علاءالدین
متخلص بعلاکه اودی است صاحب مقامات علیه وکشف وکرامات
سینه بود ودر فن موسیقی هم مهارت کماینبغی داشت واکثر برای
شهادت مناجات میکرد آخرکار در عمر نود سالگی سنه ۹۹۲ ثمان
وتسعین وتسعمائة از دست دزدان شربت شهادت چشید
گاه گاه طبع عالی بشعر وسخن متوجه میکرد وترجیع بندی دارد
که بیت ترجیع این هست

زنگچشمان دل مبین خبر دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

این چند بیت از کلام لطیفش نگارش یافت۔

ندانم آن گل خود رو چه رنگ و بو دارد
که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

نشاط بادہ پرستان بانتظام رسید　　هنوز ساقی ما بادہ در سبو دارد

حدیث عشق او تنها نه من کنم تقریر
که هر که هست ازین گونه گفتگو دارد

بادہ متاع دل خود بدست یار علا　　که او متاع گرانمایه را نکو دارد

یکه تاز عرصه سخن پردازی مولانا سید محمد عرفی شیرازی

که شاعریست گرانمایه و ماهریست بلندپایه در مراتب نظم گوئی سبقت

از اقران ربوده و در اقسام سخن بفکر رنگین در معاصرین خود ممتاز بوده خاصّتا

در قصیده گوئی ید طولیٰ داشت و سر باوج مفاخرت میافراشت

از ولایت بارادہ سیاحت هند بر آمده چون بفتح پور سیکری

رسید پیشتر از همه بشیخ فیضی فیاضی ملاقی گشته ارتباط بایسته

بهم رسانید و شیخ هم بوارسی مایحتاج وی می پرداخت آخرش

فیما بین یکدیگر شکرآبی روداد و بحکم ابوالفتح گیلانی مربوط گردیده

بوسیله حمیده اش شرف مصاحبت عبدالرحیم خانخانان و عنایات

نمایان و نوازشات بیکرانش مباهی گشت امیر جوهر شناس

کہ پیوستہ تعظیم و تکریمش منظور میداشت آناً فاناً اعتبارش
ترقی گرفت و بازار شعر و سخن وی گرمی پذیرفت رفتہ رفتہ بسلک
ملازمان خاص اکبری منسلک گردیدہ مورد عنایات سلطانی گشت
از مرآت الخیال آوردہ کہ چون ابوالفضل و فیضی نمی خواستند کہ احدی
از اہل کمال ببارگاہ پادشاہی پیش آید مذہب تشیع عرفی معلوم
بود بخاطر گذرانیدند کہ الزامی دادہ اورا از نظر شاہی اندازند در
روز اول ملازمت ابوالفضل از وی پرسید کہ در مذہب شما
زاغ حلال است یا حرام عرفی بجواب ملتفت نشد بعد از ساعتی
فیضی پرسید کہ خوک در مذہب شما حلال است یا حرام باز التفات
نساخت درین ضمن پادشاہ متوجہ گشتہ فرمود چرا جواب نمیدہی
بعرض رسانید جواب این ظاہر است و ہر کس میداند کہ ہر دو گوہ
میخورند یعنی زاغ و خوک کنایہ ازان برادرین بود شاہ نکتہ سنج
دقیقہ رس متبسم شدہ بانعام در خور حالش سرفرازی بخشید
آخر کار در عمر سی و شش سالگی ۹۹۹ الف سنہ تسع و تسعین و تسعمائۃ در
دار السلطنت لاہور بدار البقا خرامید وی در قصیدہ نزہۃ الشوق
می گوید۔

بکاوش مژہ از گور تا نجف بروم   اگر بہند ہلاکم کنی وگر بہ تتار

کہ زغمزۂ تو در خون نفسی طپیده باشد

چہ گرمی ہست کہ در سر شراب می سوزد

چہ آتش ہست کہ در دیدہ آب می سوزد

من ازین درد گرانمایہ چہ لذت یابم   کہ باندازۂ آن صبر و ثباتم دادند

ز نمی شوق توام سینۂ جوشان دارم

خانہ در کوچۂ الماس فروشان دارم

صد جا بکمند آمدہ بودیم درین راہ

چون برق ز بند ہمہ جستیم و گذشتیم

تنہا نہ دلق خود بہ می ناب شستہ ایم

ناموس صد قبیلہ باین آب شستہ ایم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم   با آنکہ آتشیم ز آب تو سوختیم

مستم دگر این بیخودی از بوی کہ دارم

دیوانگی از غمزۂ جادوی کہ دارم

از در دوست چگویم بچہ عنوان رفتم

ہمہ شوق آمدہ بودم ہمہ حرمان رفتم

چون زخم تازہ دوختہ از خون لبالبم

ای وای اگر بشکوہ شود آشنا لبم

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست صد سال میتوان بتمنا گریستن
عرفی حریف دیدهٔ ترنیستی ولی بسیار گریه آورد این ناگریستن

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من
یاسمین رانخنده برلب سوزد از فریاد من

رباعیات

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام پرشور به بازار جهان آمده ام
ناکام سیاه بخت و دلریش و خراب آنطور که بایست چنان آمده ام

ولہ

ای زلف عروس شادمانی شب تو آرایش بزم بیغمی مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم امانه از آن نمک که دارد لب تو

ولہ

عرفی دم نزع است و همان هستی تو آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف جویای متاع است و تهی دستی تو

ولہ

عرفی دم پیری است قدم دیده بنه هرگام که می نهی پسندیده بنه
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه

جلیس بزم کامرانی آقا علی گیلانی که بحسن اخلاق

اتصاف داشت وگاه گاه بفکر شعر ہم میپرداخت ازوست

امید بردم شمشیر قاتل است مرا
خدا نصیب کند آنچه در دل است مرا

نه کعبه دانم و نی دیر این قدر دانم
بہر کجا کہ برد شوق منزل است مرا

شاعر خوش گو حسن بیگ تکلو متخلص بعتابی کہ
از ایران دوبار بہند آمد و در سنه ۱۰۲۵ خمس و عشرین والف در اجمیر بقتل
رسید این بیت از کلام اوست۔

شہید جلوه یارم بس این سعادت من
کہ چشم حسرت صد زنده در قفای من است

صاحب طبع سلیم مولانا عبد الکریم کہ برادر انیسی شاملو
است مرد خلیق و فقیر مشرب بوده و خط نستعلیق نیکومی نوشت
و در اوسط مائۃ حادی عشر ۱۱۰۰ بساط ہستی در نوشت این بیت از
اشعار آبدار اوست

ترا در دیده جا کردم کہ از مردم نہان باشی
ندانستم کہ آنجا ہم میان مردمان باشی

شاعر عالی فطرت شیخ عبد العزیز عزت کہ اصلش از اکبر آباد
است از ملازمین ذی اعتبار سرکار عالمگیری بود بنظر بکمالات ذاتی و

صفاتی وی شاه دین پناه میخواست که سرش باوج اعتبار بر افرازد فاما زندگانی وفا نکرد و در سنه ۹۸۹ تسع وثمانین والف ترک دار فانی نمود از اشعار اوست

مگو که بسمل تیغ تو از رمیدن رفت
که راه صد رم وحشت بیک طپیدن رفت

سامان صد چمن نه بدامانم آرزواست
آن دست هیچو گل نگریبانم آرزوست

شعلهٔ آهی که کوه بی ستون را آب ساخت
در دل سنگین شیرین هیچ تاثیری نکرد

چون جوان بودم فلک اظهار پیری مینمود
چون شدم پیرانه سر با من جوانی میکند

دیو در مازندران با لشکر ایران نکرد
آنچه با من این بت مازندرانی می کند

صدائی برنمی خیزد که بسمل شد ز نخچیرش
مگر زد آن شکار افگن بسنگ سرمه شمشیرش

ممتاز عصر در اداب ندی شیخ ناصر علی سهرندی که سر آمد فصحای روزگار و سر حلقه بلغای نامدار بوده در اصناف نظم

بخیالات رنگین داد نازک ادائی داده و بافکار متین ابواب خوش
بیانی بر روی سخن سنجان گشاده غزلیاتش بطرح تازه و لطافت
مضامین رونمای سحر سامری و مثنویاتش به تناسب الفاظ و
تناسق معانی جلوه پیرای جادوگری شبدیز قلم در میدان توصیفش
همعنان نارسائی و عندلیب رقم در گلستان تعریفش بال
گشای بینوائی فصاحت با اشعار دلپذیرش عهد یکرنگی بسته
و بلاغت با گفتار بی نظیرش چون شیر با شکر پیوسته الحق
ناظمی عالی مقام است و شاعری خوش کلام در بدایت حال
باسیف خان بدخشی صحبتش در گرفت هرگاهیکه سیف خان
را از پیش گاه عالمگیری نظامت صوبه اله آباد بقبضه اقتدار
در آمد همچو تیغ یکرو گشته دست از مرافقتش برنمیداشت
و بگلگشت آن دیار بهجت آثار که بلب آب گنگ و جمنا واقع
است دل و دماغ را تازه می ساخت چون جوهر شمشیر حیات
سیف خان زنگ ممات بهم رسانید ناصر علی بکمال دلتنگی
از آنجا رخت بسهرند کشید روزی همانجا در باغی بباده کشی
اشتغال داشت اتفاقاً گذر شیخ احمد سهرندی در آن باغ
افتاد او را باین حالت دیده بنهایت تکدر پرسید که این

چیست وی رندانه بجواب پرداخت کراین باده ست که ہوش
را ز باده میکند وار واحرا بالفراح میآرد شیخ برآشفت وصوفیان
وعلما بتکفیر وی فتوی دادند میر محمد زمان راسخ با اقارب خود مسلح
گشته اورا از سهرند برآورده بسمت شاہجہان آباد رہنمون
گردید واز دار وگیر نجات بخشید آخر الامر او باز بوطن رسیده بر دست
شیخ محمد معصوم به توبه پرداخت واز صحبت بابرکتش فواید
طریق باطنی حاصل ساخت ودر ایامیکه عسکر پادشاهی جلوه
پیرای ممالک دکن بوده از سهرند به بیجاپور شتافت وبشرف
ملازمت امیر الامرا ذو الفقار خان بهادر خلف الصدق نواب
اسد خان وزیر اعظم بهره وافی یافت ودر روز ملاقات غزلی گذرانید
که مطلعش این است.

ای شأن حیدری ز جبین تو آشکار
نام تو در نبرد کند کار ذو الفقار

امیر فیاض بمجرد استماع مطلع یک زنجیر فیل وسی هزار روپیه
در صله بخشید ووی همان ساعت همگی بفقرا تقسیم فرمود وبکمال
استغنا که داشت التفاتی بدان ننمود وچون امیر الامرا متوجه
تسخیر ملک کرناتک گشته فایز ارکات شد ملازم رکاب وی

بوده درین ضمن با شاه حمید الدین مجذوب که در قصبه گنبی
سکونت داشته رسوخ و اعتقاد تمام پیدا کرده فیض ها برداشت
چنانچه در مثنوی خود لب بتوصیفش میگشاید

اینک اینک ساقی شیرین رسید نوبت جام حمید الدین رسید
حلقهٔ درگاه بی چون جام او از زمین تا آسمان در دام او

آخر الامر از دکن بهندوستان درافتاده در شاهجهان
آباد بفرط وارستگی و بی نیازی زندگانی میکرد سرخوش در کلمات
الشعرا آورده که روزی در اوایل مشق فقیر با و گفت که بعضی مردم
میگویند که مسودهٔ اشعار ملا ندیم بدست ناصر علی افتاده آنرا
بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزل است بیائید
غزلی طرح کنیم این غزل در پیش او بود آب استاده است فتاده
استاده است اول اسپ فقیر در میدان تاخت و این مطلع
بدیهه گفت

تن ز اشکم تا بگردن غرق آب استاده است
سر بروی او عیان همچون حباب استاده است

ناصر علی حسن مطلع فی الفور بهم رسانیده جواب مدعیان باین عبارت
ادا کرد۔

اہل ہمت را نشاید تکیہ بر بازوی کس
خیمۂ افلاک بیچوب و طناب استادہ است

انتہی کلامہ آخر کار بعمر شصت سالگی در سنہ ثمان و ماتہ والف ۱۱۰۸ بمنزل
اصلی جاگزید و در جوار مزار مبارک سلطان المشایخ حضرت
نظام الدین قدس سرہ مدفون گردید کلام فصاحت انضمامش
در اطراف و اکناف عالم اشتہار دارد بیتی چند ازان درین اوراق
سمت ایراد یافت۔

ندارد حیرت دل تاب حسن بیمثالش را
کہ باشد صافی آئینہ شبنم آفتابش را
بحشر حرف بی صوت است فریاد شہیدانش
نمیدانم کہ داد این سرمہ چشم نیم خوابش را
درین صحرا کدامی تشنہ لب جان دادہ حیرانم
کہ از صد جا گریبان پارہ شد موج سرابش را

آہوان طرز رمیدن زمن آموختہ اند گردش چشم سیاہ کہ نظر کرد مرا
طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو میشود باد نفس بر دل غبار آئینہ را

ز جوش بادہ دُردتہ نشین بالانشین گردد
ز موج خندہ ترسم خط برون آید ازان لبہا

تو چون ساقی شدی در دِ تنگ ظرفی نماند
بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

دل گر شده افسرده نفس را اثری هست پنهان نه خاکستر گلخن شرری هست

در حصار امن دارد قبض بی برگی مرا
ایمن از صیاد مرغ بال و پر نگشوده است

کلک قضا نمونه حسن تو ماه ساخت
چون کرد با رخ تو مقابل سیاه ساخت

به درد دانش دل غفلت گرفته ام
قفلیکه زنگ بست شکستن کلید اوست

پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت
دیدهٔ آئینه مژگان از پر پروانه داشت

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

ذرات جهان آئینهٔ جلوهٔ ناز اند یکصید بصد دام شکار است ببینید

عشق ابری است که از قالب خاکی جوشید
حسن برقی است که از خلوت جان پیدا شد

ناله هر جا اثر درد به پرواز دهد چون صدائیکه زجا خیزد و آواز دهد

آشیان گم کردهٔ چون من گرفتارش مباد
سخت بیرحم است میترسم که آزادم کند

که امی مست را امشب سر جنگ است با زاهد
که مینا هم ز جوش می زره زیر قبا دارد

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد
بدر از هر دو جهان دور و بپروازم داد

دشتم از دل هر ذرّه نمایان کردند   آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند

تو به تار نفس باز پسین دست رد است
بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند

بسکه بیرونیت دل محفل نشینان تنگ بود
شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود

مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد
چو کشکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد

بصد زخم جدائی مبتلا گشتم نه دانستم
که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد

یار از آغوش دل بیرون شد و دودم هنوز
صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

روفت گرد سایه از فرش جهان سیلا صبح
خاک بر سر می فشاند شام دیجور م هنوز

کجا دزدم دل خون گشته را از ناوک چشمی
که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش

زده ام غوطه بسر چشمهٔ بیتابی خویش
شده ام محو در آئینه سیمابی خویش

عمل از اضطرابم کی دل حاصل نمیگردد
خطا شد بارها از بیقراریهای من تیرا

چسان تقریر حال خود کنم پیش سیه چشمی
که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

چه الفت دارد این صیاد یارب با شکار خود
نمیگردد جدا چون نقش طاوس از پر داش

در تب از کم حرفی لعل تنگ جوش توام
من کباب آتشم بسیار خاموش توام

میکنی یادم ولی یادت نمی آید هنوز
مصرعه برجسته از خاطر فراموشم توام

طوق قمری شوخی چشم پری با من کند
اینقدر دیوانهٔ سرو قبا پوشش توام

دهان زخم را از ریزه الماس پر کردم
باین دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

برنگ شعلهٔ جواله تاکی گرد خود گردم
چو برق آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم
که رقص چون شرر سنگ مزار از شیون خویشم

بلاگردان جولانت دل دیوانه دارم
بپای سیل پا انداز نازت خانه دارم

دل نداریم که تا پیش کش ناز کنیم
نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم

آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود
همچو شبنم همه غارت دیدار شدیم

بسکه هجران تو خون نگذاشت در اعضای من
سر بسر چون خار ماهی خشک شد رگهای من

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را
شد نهان در دیده ام چون شمع سر تا پای من

چسان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من
که بر پای قفس شد رشته جسم ناتوان من

کو نگاهی که گلستان ترا سیر کند
دو جهان یک گل رعنا است ز رعنائی تو

صبح پیری پدید از بوستان زندگی
شد عیان بر چهره گرد کاروان زندگی

رباعی

پیش از همه شاهان غیور آمده
هر چند که آخر بظهور آمده

ای ختم رسول قرب تو معلوم شد
دیر آمده ز راه دور آمده

ناظم فصاحت گنجور عظیما از اعیان نیشاپوری که پسر ملا

تیـ ی ہست بطبع موزون در نظم پردازی استعداد تمام و بفنون
شاعری مہارت تمام داشت و در ہنگامیکہ میرزا اسعد الدین راقم
از پیش گاہ شاہ سلیمان صفوی بوزارت ممالک خراسان مامور
بود عظیما ہم بمصاحبت وی اعتباری عظیم بہم رسانیدہ بجمعیت خاطری
گذرانیدہ و در سنہ ۱۱۱۱ احدی عشر و مائۃ والف رہگرای عالم بقا گردید این
چند بیت از کلام اوست

قاصد آمد گفتمش آن یار سیمین بر چہ گفت
گفت با ہمحرم بسازد گفتمش دیگر چہ گفت
گفت دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون
گفتمش جمعیت از پا خاطرم از سر چہ گفت
گفت سر را بایدش از خاک رہ کمتر شود
گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چہ گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواہیم سوخت
گفتمش من سوختم در باب خاکستر چہ گفت
گفت خاکستر چو گردد خواہمش بر باد داد
گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چہ گفت
گفت در محشر بیکدم زندہ اش خواہیم کرد

گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقانرا در حساب
گفتمش این هم حسابی با لب کوثر چه گفت
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفتمش گر عاقبت این هست زین بهتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد در خاطرش یا دعظیم
گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

عارج معارج بلند خیالی میرزا محمد متخلص بعالی

که اصلش از شیراز است اسلافش در آن دیار در فن طبابت
اشتهار داشتند پدرش حکیم فتح الدین وارد هندوستان
گشته و ولادت میرزا محمد در عشرتکده هند جلوه ظهور یافته در ایام
خردسالی همراه پدر بشیراز شتافت و پس از تحصیل کمالات
باز بهند برخورد میرزا الطبع نقاد در جمیع علوم و فنون شانی عالی
داشت و بذهن وقاد در مراتب نظم مرتبت متعالی فکر بلندش
تلاش مضامین برجسته آشنا و طبع ارجمندش بکشف رموز
و دقایق هم نوا اشعار آبدارش گلشن سخن را سیراب ساخته و نثر
پرکارش بآرایش کاشانه انشا پرداخته صاحب قدرتی که در

علوم عجیبه یکتای عصر بود و والا فکریست که در فنون غریبه ممتاز
دهر فاما با این همه علوم تبت ہکورا بیشتر در کلام خود جا داده وقار
طبعش قدم از دایره ادب بیرون نهاده بالجمله در زمره ملازمین عالم
گیری در آمده عز امتیاز اندوخت وقتی جیغه مرصع در سرکار زیب
النساء بیگم عالمگیر پادشاه برای فروخت فرستاد چون بوصول
وجه قیمتش تاخیری رو داد این رباعی نوشته بعرض عرض رسایند

از بندگیت سعادت اختر من در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جیغه خریدنی است پس کو زر من ور نیست خریدنی بزن بر سر من

بیگم پنجهزار روپیه با جیغه عنایت فرمود و در
ایامیکه بلده حیدر آباد به تسخیر اولیای دولت قاهره در آمد در جلد
وی قطعه تاریخ فتح که بحضور شاهی گذرانیده بعنایت خلعت فاخره
چهره اعتبار افروخت و بعد چندی بتقریب داروغگی باورچیخانه
از خطاب نعمت خانه سرمایه کامرانی بهم رسانید و اواخر عهد
عالمگیری بخطاب مقرب خانی و داروغگی جواهر خانه محلی تحلی نوازشات
پادشاهی گردید و بعد انتقال عالمگیر پادشاه و اورنگ آرای
بهادر شاه بهره اندوز بارگاه پادشاهی گشته بخطاب دانشمند
خانی سرفرازی یافت و بتحریر شاه نامه مامور گشت لکن اجل

رخصت باتمام آن نداد و در سنه ۱۱۲۱ احدی و عشرین ومأته و الف
قدم بسفر عقبی نهاد تصنیفاتش چه نظم و چه نثر دا بر و دهایر عالم است
در دیباچه دیوان خود نگاشته که باو ایل حال بمناسبت شغل طبابت
که موروثی است حکیم تخلص میکردم آخر تصحیف حکیم بامتناع اختیار
تخلص حکیم پرداخت و بایمای استاد خود نواب دانشمند خان عالی
تخلص نمودم این چند بیت از کلام متین اوست

دست افسوس بهم سودم و شد سود مرا — صدف گوهر مقصود همین بود مرا

اگر بگوی تو قدرم نشد بلند چه غم
همین بس است که شد نالهام بلند آنجا

گزند خصم شود حرز نیک بختان را
که هست مردمک چشم به سپند آنجا

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا — نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطهٔ ز داغ جنون
برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا

به پشت آینه سیماب شد نهان زسرم
چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا

شکوهٔ هجر زغم گشته فراموش مرا

غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا

سیر باغ تو بود بی تو که ماتم نسبت میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا

ارباب نظر رخصت گفتار ندارند مانع ز همین وجه شود سرمه صدا را

کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جائی

دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا

حرف کجا ز کس نشنیدم ز اهل هند غیر از کسی که گفت بسطرب بجا بجا[1]

رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست

پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست

خون دل از دیده ام جوشید و بیتابانه ریخت

آنقدر لبریز شد این می که از پیمانه ریخت

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود

کی رود از یاد کس چیزیکه از بر می کند

افسر عقل چو بتارک افسانه زدند گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند

حرف نشنیدن آن شوخ شنیدن دارد آن تغافل بادائی است که دیدن دارد

سوختم چون شمع و از شوق تو خندانم هنوز

میچکد خونابهٔ حسرت ز مژگانم هنوز

میکند بازاین دل شوریده آزار خودش

[1] کلمه هندی بمعنی زدن چنگ

من چرا منعش کنم او داند و کار خودش

یار من عالی نسب انست قدر عاشقان
دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش

کوکب سوخته میکرد گر اندک مددی
همچو آتش بدل سنگ تو جا میکردم

در جلوه گاه شمع رخصت ره نمی دهند
ای کاش من بصورت پروانه میشدم

نمی آید بهم آئینهٔ مژگانم از حیرت
همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم

رفیق یارم اما بیقرارم از سیه بختی
برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم

دل سبو داغ قدح اشک می و غم ساقی
مطرب ناله بیا بزم شرابی دارم

در شب وصلی که هم صحبت بماه خود شدم
از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم

هر دم از شوخی مرو چون بوی گل بیرون ز بزم
اندکی بنشین ترا بسیار می خواهد دلم

بصد رم می نگرم بر رخ تو می ترسم
که این شراب شود آخر و خمار کشم

نه خوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ توام
کشتهٔ طرز نگاه شفقی رنگ توام

صحبتش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت

من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم

گیرد نگه چشم تو شاید بکمندش رم کرده تر از آهوی صحراست دل من

بیاض گردنت از بوسه هرجا نقطه میخواهد بدستم ساعتی لب پار سیر انتخابم کن

هر که بپرسد این سخن عمر دوباره چون شود از بر ما دمی برو باز بیا که همچنین

ناظم خوش فکرت احمد عبرت که در شاهجهان آباد سکونت داشته و بیمن صحبت میرزا بیدل فیض ها بر داشته طبع رنگینش بنازک خیالی همرنگ و فکر متینش بخوش ادائی هم آهنگ و در فنون موسیقی هم بصوت دلکش مقامات ترنم بخوبی طی می نمود و درباب نوازی نیز تردستی خوش لهجگی بقانونی دمساز بود که پرده تکدر از روی سامعین میگشود معهذا در بازیچه هستی نرد استغنا می باخت و بنا بر تمتعات دنیوی باهل دول نمی پرداخت آخر الامر در سنه ۱۱۲۵ خمس وعشرین وماتة والف نغمه سنج بزم بقا این چند بیت از خیالات اوست .

مقام دل که انداز دوئی را نیست راه آنجا
نظر دزدیده از خود میتوان کردن نگاه آنجا

لب لعل که آتش میزند بر سینه ام عبرت
بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگرها

گر نگاہش بغلط سوی بیابان افتد　　سرمہ خون گردد و از چشم غزالان افتد
ہمچو سنبل بہ صد درد دل آشفتہ زخاک　　ہر کجا سایۂ آن زلف پریشان افتد
گر ز شوخی بچمن بند قبا باز کنی　　غنچہ را آتش سودا بگریبان افتد

بر راہ معصیت پر بیخبر افتادہ ام عبرت
مگر رحمت فشاند قطرۂ آبی بر روی من

گلچین بہارستان سخن طرازی خواجہ باقر عزت

شیرازی کہ طبع رنگینش بآرایش گلستان سخن پرداختہ و فکر متینش
بہ پیرایش اقسام نظم درساخت بشغل تجارت اکثر در عشرت کدۂ ہند
آمد و شد میداشت صاحب دیوان است این چند بیت از افکار اوست

ز لبتی کہ بگل کردہ اند روی ترا　　توان ز نالہ بلبل شمید بوی ترا
منکہ پیوستہ سراز بال ہمای پیچم　　دولتی خوشترم از سایہ دیوار تو نیست

چون شمع ز سودای تو پروای سرم نیست
میسوزم و از سوختنم خود خبری نیست

ہر قصہ کہ بود بعالم تمام شد　　حرف نزاکت تو بود درمیان ہنوز

بر لب چو نامہ مہر خموشی بزن ز داغ
تا چند ہمچو خامہ زبان آوری کنی

رونق افروز ایوان والا مقامی میر عبد الجلیل الحسینی

الواسطی بلگرامی کہ ذلت فیض آیاتش در سنہ احدی وسبعین و الف بعرصۂ شہود قدم نہادہ و بعد دستیابی نقدرشد و تمیز کتب درسی بخدمت بعضی علمای عصر و فضلای دہر بود تحصیل بقیۂ علوم عقلی و نقلی باستعداد تمام رسانید و بسند علم حدیث در خدمت سید مبارک بلگرامی کہ از تلامذہ شیخ نور الحق خلف ارشد شیخ الہند عبد الحق محدث دہلوی است پرداخت و در دیگر علوم عجیبہ و غریبہ عربی و فارسی و فنون موسیقی معرفت شایستہ و مہارت بایستہ حاصل ساخت خامہ کہ بتوصیفش سرمۂ خاموشی در گلو دارد پس چہ نگار دو زبان کہ بتعریفش معترف بعجز و قصور است چگونہ حرفی برآرد الحق در عہد خود بکمالات نمایان برگزیدہ روزگار بودہ و بذہن دراک بازار علوم و فنون را گرم فرمودہ گاہ گاہی بطریق تفنن طبع شریف را متوجہ بطرف شعری نمود بسلک فکر بلند لالی آبدار نظم عربی و فارسی و ترکی و ہندی منسلک میفرمود در ہنگامیکہ عالمگیر پادشاہ قلعۂ ستارہ را کہ از مشاہیر قلاع دکن است مفتوح کرد میر از طبع نقاد دریکروز از تواریخ متعددہ بالسنۂ مختلفہ برقم در آوردہ بنظر شاہی گذرانید و بصلۂ خاطر خواہ بہرہ مند گردید منجملہ آن تاریخی است کہ از مشکل اصانع اختراع نمود و حقا کہ این تاریخ مخصوص برای حضرت ایشان بود

چو شه ابهام زیر خنصر آورد | بود اسم اعظم در شماره
قلاع کفر شد مفتوح فی الحال | ز تیغ او عدد شه پاره پاره
ز انگشتان شه برتد ابهام | برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود تشکل سال هجری | پی تاریخ تسخیر ستاره
چنین تاریخ گفتن اختراع است | شد از عبد الجلیل این آشکاره

وفات ذات بابرکاتش در سنه ۱۱۳۸ ثمان و ثلثین و مائة والف در شاهجهان آباد رو داد نعش مبارکش به بلگرام نقل کردند آنجا در محمود باغ مدفون گردید این چند بیت از کلام لطیف اوست

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است
مرا همه شب کاسهٔ گدا وار بدست است

بجز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری
بلا گردانی برگشته مژگانت تماشا کن

رباعی

اولاد علی خلاصهٔ ابرار اند | چون والد خویش محرم اسرار اند
تحلیل مواد فاسد کفر کنند | در منفعت مزاج دین جدوار اند

من مثنوی امواج الخیال که در تعریف بلگرام گفته

آب و گل من کہ فیض عام است — از خط پاک بلگرام است
سبحان اللہ چہ بلگرامی! — کوثر می و آفتاب جامی
خاکش گل نوبہار عشق است — آبش می بی خمار عشق است
از عشق سرشتہ ایزد پاک — از روز ازل خمیر این خاک
ہر لالہ کزین دیار روید — تخم دل داغ دار روید
سنبل بچمن بود بصد ناز — زنگی بچہ کند انداز
از فیض ہوای آن گلستان — سرسبز بود نفس چو ریحان
تا شد چمنش بدیدہ محسوس — شد پردۂ چشم بال طاؤس
تابستانش کہ عیش یار است — چون گرمی عشق ساز کار است
گرمی آنجا است مایۂ ذل است — گوئی کہ حرارت غریزہ است
سرما چو در آن مقام آید — عنقای ہوا بدام آید
ہر دود کہ از جگر کند گل — افسردہ شود چون شاخ سنبل
چون موسم برشگال[1] آید — حسنش بحد کمال آید
جولان سحاب شوخ طناز — چون خیل پری بود بہ پرواز
درویش ہوالبسی نفس سوخت — تا خرقہ رقعہ رقعہ بردوخت
وز نشۂ ذکر جہر شد مست — تسبیح ہزار دانہ در دست

مروج کالای سخندانی عبدالرحیم عابد تورانی کہ

[1] منظور موسم بارندگی باران است

بیشتر در شاهجهان آباد بسر می برد صاحب ذوق و شوق بوده
کلامش خالی از نزاکت نیست از وست

از و ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها
ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها
بخون دیدهٔ عاشق کجا آلوده می سازد
کف پائی که از رنگ حنا دارد گرانیها

بیک پا ایستاده در چمن سرو با این آزادگی با بندهٔ کیست

صاحب ذهن سلیم شیخ علی عظیم خلف ناصر علی
سهرندی است از طبع موزون بمهارت اقسام سخن دمساز
است و کلامش بیشتر پر از سوز و گداز در عهد سلطنت محمد شاه
بادشاه بفراغ خاطر زندگانی مینمود و اوسط مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ راه در
بقا پیمود این چند بیت از وست ـ

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد
خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را
نی دهد جای مگیا از سر خاکم پس مرگ
بسکه در دل هوس نازکشیدن باقی است

از بیابان عدم تا سر بازار وجود بتلاش کفنی آمده عریانی چند

چه دهم شرح ز نیرنگ خودآرائی دل   بر طاؤس بود چشم تماشائی دل

هر که شد محو تو از قبله ندارد خبری

چون گهر شش جهت افتاد جبین سائی دل

برون از شهر وحشت گوشهٔ ویرانه دارم

چو مژگان در سواد چشم آهو خانه دارم

متمن خوانین سخن ایجادی هنرور خان عاقل

شاهجهان آبادی عندلیب طبع رسایش در گلستان سخن نغمه سنج

خوش نوائی است و فکر فصاحت پیرایش در شهرستان این فن

مشغول نظم آرائی سالها به غازه رفاقت نواب نظام الملک آصف

جاه چهره حال [illegible]یش بخشید و بعد آخر او بهره مند جمعیت کامرانی

گردید او آخر عهد عالمگیری که نواب بصوبداری بیجاپور مامور بود عاقل

هم در رکاب [illegible] بود و بیشتر بمجلس مشاعره حاضر میشد و در سال

اول جلوس محمد فرخ سیر که نواب بصوبداری اورنگ آباد عز امتیاز

یافته از [illegible]جهان آباد متوجه اورنگ آباد گشت عاقل نیز کمر برفقت

بست و [illegible] نواب که بدار الخلافت شاهجهان آباد جمع میشد

[illegible] ساخت آنجا رسیده بعد چندی در سنه ۱۲۰۰

اوسط مائه [illegible] بساط هستی پیچید از کلام اوست

چراغ خانهٔ آئینه روشن شد ز خاکستر
تو هم ای بیخبر یکبار آتش زن بسامانها

در آن گلشن که رنگ جلوه ریزد خوشخرام من
زمین در خویشتن چون ریشه دزدد سرو موزون را

بهیچکس یارب اسیر جذبهٔ الفت مباد
مرغ دست آموز در پرواز هم آزاد نیست

کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود — که آب جدول شمشیر در روانی بود
به پیش آینهٔ بی غبار شمشیرش — نفس شماری عاشق چه زندگانی بود

فیض آب دیده نتوان یافت در آب وضو
کاشکی زاهد بجای ریش مژگان تر کند

جلیس بزم نکته دانی آقا محمد عاشق صفهانی که
متصف باوصاف حمیده و متخلق باخلاق پسندیده بود اشعار
آبدارش بفصاحت دمساز است و کلام لطافت انضمامش یکقلم
سوز و گداز صاحب فقر و فنا بوده و مقیم بساط انزوا اواسط مائة ثانی
عشر بدار جاودانی شتافت این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

گوش صیاد ستم پیشهٔ بیگانهٔ ما — آشنا نیست بفریاد غریبانهٔ ما
بغلط ز دست دادم سر زلف یار خود را — که نیازموده بودم دل بیقرار خود را

بر در هر کس روم ہمچون منی را بار نیست
جز در میخانہ کا نجا ہیچکس ہشیار نیست

امید نگاہی کہ بسویم نہ فکندی   یک عمر مرا بر سر کوی تو نگہداشت

تحمل چون توان کردن کہ بہر روی تماشائی
در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد

دردا کہ دل بیہودہ نازاز نفس افتاد   وقتیکہ مرا چشم بفریادرس افتاد

گہ ہوای باغ دارد گہ ندارد شوق بلبل   نظری بجانب گل نظری براہ دارد

فرصتی کو کہ کنم فکر پرستاری دل   آخر عمر من و اول بیماری دل

گی دل از مہر توای عہد شکن بر دارم
کہ دل از مہر تو برداشت کہ من بردارم

از مروت دور بنود گر بجا کم بگذری
روزگاری خاک بر سر کردہ ام در کوی تو

خوشم کہ ذوق شکارم نرفت از دل تو   کہ چند بار مرا بستی و رہا کردی

رباعی

گردون کہ گہی شاد کند گہ غمناک   از محنت و رنج مانمی دارد باک
بس گل کہ بموسم بہاران در باغ   از خاک برآورد و فرو ریخت بخاک

ولہ

سوزی در دل ز دل فروزی دارم   رحمی رحمی کہ طرفہ سوزی دارم

مردم گویند کس بروز تو مباد | می پندارند بلی تو روزی دارم

ولہ

میرفت بدست تیغ آن عهد شکن
رفتم زپیش بگردن افگنده کفن
گفت این زحمت که میکشد گفتم تو | گفت این منت که میکشد گفتم من

ولہ

ای ساقی گل چهره زیبای همه | وی سرو سهی قامت رعنای همه
پرکن قدحی که زود خواهی دیدن | خالی بکنار این چمن جای همه

عارف رموز سخن ایجادی عارف الدین خان

عاجز اورنگ آبادی که اصلش از بلخ است پدرش در زمان عالمگیر پادشاه وارد هند گشته بوساطت نواب فیروز جنگ والد ماجد آصف جاه بحصول منصب شایسته از پیشگاه پادشاهی مفتخر گردید و بپیوسته با نواب ممدوح بخوبی میگذرانید عارف الدین خان در هند تولد و نشو و نما یافته در مبادی حال به پیشهٔ نوکری بسر میبرد آخر دست بدامن رفاقت سید لشکر خان زد و بذریعه او منصب و جاگیر و خطاب خانی از سرکار آصف جاهی حاصل ساخت و بعد فوت سید موصوف بجاگیری قلیل قانع گشته گذران می کرد تا آنکه در ۱۱۷۷ سنه سبع و سبعین و مائة و الف مرض صعب بوی رو نمود و از زندگانی دست شست میرزا معزالدین اصفهانی که بادی

مرلوط بود گفت فرستاد کہ بعد وفات من بفکر تاریخ باید پرداخت میرزا از راہ ظرافت باو گفت اگر چنین است خود کہ مورخ خوب اند چرا فکر تاریخ کردہ عازم سفر آخرت نمیشوند گویند کہ بمجرد اصغای این سخن متبسم شدہ عدد نام خود با تخلص کہ عارف الدین خان عاجز باشد جمع نمود یک عدد از آن سال زیادہ بر آمد با خود گفت چہ خوش باشد اگر اجل بیکسال مہلت دہد از انجا کہ سالی از ایام موعود باقی بود بحکم الہی شفا یافتہ در سنہ ۱۱۷۸ ثمان وسبعین ومائۃ والف وفات یافت و آن تاریخ برابر شد این چند بیت از وست۔

ریخت یاد آن لب میگون دل بیتاب را
گشت آخر آتش یاقوت این سیماب را

برق حسنت افکند در دل شرار آئینہ را
سایۂ خال تو سازد داغ دار آئینہ را

شور صور صبح محشر میرسد عاجز بگوش
از لب میگون یار از قلقل مینا مرا

نرگس فکندہ سر بخیال نگاہ کیست
استادہ سرو منتظر گرد راہ کیست

بے ہدخشک نتوان یافت فیض عارفان ہرگز

کجا کار شراب از نشئهٔ تریاک میآید

هم بزم خوش کلامی سید محمد عارف بلگرامی

که از اولاد حضرت سید مخدوم محمد رکن الدین است قدس سره ذات
شریفش در سنه ۱۱۲۲ اثنین وعشرین ومائة والف قدم بپایهٔ هستی
نهاده بعد رسیدن بسن شعور بتحصیل کتب درسی فارسی پرداخته
بتماشای بهارستان سخن در افتاد و دل باد ابنری معنامین
تازه نهاد و در سنه ۱۱۸۷ سبع وثمانین ومائة والف مرحلهٔ پیمای سفر آخرت
گشت از افکار اوست

مشو برای کبابی بآتشی محتاج | چو سنگ از جگر خویشتن شرار طلب
داغیم از ان قوم که مرغ دل ما را | هر گوشهٔ بام تو پریدن نگذارند
چه سود گر بلبش سوده ام لب خود را | که العطش بمکیدن نمیشود آخر
دلش بزخم دگر شاید آرزومند است | که بسملم بطپیدن نمی شود آخر

رباعی

ای دل کردی چه کار یاد تو بخیر | رفتی بتلاش یار یاد تو بخیر
در حسرت دیدار کسی خاک شدی | ای بسمل انتظار یاد تو بخیر

نکته سنج بلند فطرت میر عبد الولی عزلت که خلف
سید سعد الله سلونی سورتی است صاحب طبع موزون و

جامع کمالات و فنون بوده و در موسیقی هم مهارت کماینبغی یکتای
عصر بود و بخوش آهنگی هوش از دلهای ربود و در مصوری نقش
بالادستی بر جریده مانی و بهزاد می‌بست کتب درسی پیش والد
ماجد خود گذرانیده و در معقولات هم استعداد بایسته بهم رسانیده
از وطن مالوف سری بسیاحت دار الخلافت شاهجهان آباد کشید
وسالی چند در آنجا بسر برد و با سراج الدین علیخان آرزو هم صحبتی
داشت و از آنجا به بنگاله شتافت آخر بحیدر آباد بر خورد و بفرزند
کرامی امیر الممالک بن نواب آصف جاه در مدد معاش او منفرد ساخته
اوقات بسر میکرد مرد خوش خلق و پسندیده اطوار بود و در سنه ۱۱۸۹
تسع وثمانین و مائة والف بخلوتکده عدم عزلت نمود از کلام اوست

زفیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم
بفرقم هم که پازد جا دهم در چشم پایش را
شدم هر چند خاک راه میرنجد نگار از من
نشیند بر دل او هر قدر خیزد غبار از من

مستزاد

پیمانه بوسه لبان تو رسد — ای عشوه پناه
هم نیچه بهله تا میان تو رسد — دستم کوتاه

خمیازه کشم من و گمان همه وشت   از رشک تم
من سوزم و قلیان به دهان تو رسد   الله الله

شیرازه صحیفه نیک نهادی میر قاسم خان اکبرآبادی
که عاشق تخلص میکند نسبتش بمخدوم اعظم که از مشاهیر مشایخ ماوراالنهر
است منتهی می شود پدرش خواجه عبید الله خان در زمان محمد
شاه پادشاه دیوان صوبه مالوه بود بعد عزل دامن دولت نواب
آصف جاه گرفت و با اعتبار بسر می برد بعد وفاتش میر قاسم
خان نیز تطفل مکرمت آصف جاهی در آمد و چندی به پیسامانی سرکار
معزز بود و پس از رحلت نواب با نظام الدوله ناصر جنگ شهید بعزت
میگذرانید پستر در عهد نواب امیر الممالک از اورنگ آباد
بشاهجهان آباد شتافت و همانجا رنگ توطن ریخت و اواخر مائه
۱۲۰۰
ثانی عشر در گذشت از وست

پیش من چون می نباشد سیرم از درد خمار
شیشه چون خالی شود پر می شود پیمانه ام

ناظم با خبرت شیخ فقیه الدین عزت که از شرفای
پرگنه امیتهی من متعلقات دار الحکومت لکهنؤ است مرد با وقار و
پسندیده کردار بود و بر جاده قناعت قیام داشت اواخر مائه ثانی

عشر دار فانی را گذاشت این چند بیت از وست

نکهت روضہ رضوان و پیام تو یکی ہست
دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکی است

ناز رفتار تو نزدیک بمرگم سازد   رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی است

بنشین کز سر ما شور قیامت برخاست
فتنہ برپا شدن حشر و قیام تو یکی ہست

روز نوروز شود چونتو برآئی بر بام   مطلع صبح بہار لب بام تو یکی ہست
ہر کرا احوال مرا دید گرفتار تو شد   سینۂ چاک من و حلقہ دام تو یکی است

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت
دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکی است

پسندیدہ ادائی واقاصی **نورالدین محمد خان** متخلص
بعاصی کہ از ملازمین سرکار والا جاہی بود بموزونی طبع مضامین
رنگین می بست و تلاش نیکو داشت اواخر مائۃ[۱۲۰۰] ثانی عشر درگذشت
این دو بیت از کلامش بنظر درآمد۔

تا بمی خانہ نشست من و تست   دور پیمانہ بدست من و تست
جلوۂ تست در آئینہ دل   مشکن دل کہ شکست من و تست

مرد با تمکین **میرزا زین الدین** کہ عشق تخلص میکند۔

اصلش از جام است در عمر هفت سالگی وارد هند گشته از خدمت شاه محمد پناه قابل تربیت یافت و سرمایهٔ قابلیت فراهم آورد صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده بود و طریق نظم بلطافت می پیمود اوایل مائة ثالث عشر ۱۲۰۰ پا بدامن عدم کشید این بیت از وست

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید
گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

آشفته خوش فکری اسحق بیگ عذری کہ برادر کہتر موٴلف تذکرہ آتشکدہ است مرد عشق پیشہ بود و بسخن طرازی خوش اندیشہ کلامش درد آگین و اشعارش رنگین اوایل مائة ثالث عشر ۱۲۰۰ قبای ہستی را چاک زد از کلام عاشقانہ اوست

نشد گر کارگر زخم توای بیداد گر ما را
مخور غم میکشد خود حسرت زخم دگر ما را

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا　　بر سر تربتم آرید دل آزار مرا

بسیت ام که در آنجا غم تو جا نگذاشت
غم زمانه چو جائی ندید پا نگذاشت

گلی نشگفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
نرفت است از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم

نقادهٔ دودمان مرتضوی مولوی سید محمد عبد الودود نقوی متخلص بعاشق که اصلش از بلده کره من مضافات صوبه آله آباد است یکی از اجداد امجادش بتقریب تقرر جاگیر بطریق تمغا در ضلع بردوان که از توابع بنگاله است وارد گشته همانجا رخت اقامت انداخت و بتعلیم احکام دینیه میپرداخت الغرض اسلافش صاحب فضل و کمال شده آمده اند و در خاندان عالی شان ایشان تاحال سررشتهٔ درس و تدریس جاری است چنانچه والد ماجد ... الیه عهدهٔ تدریس مدرسه عالیه دار الحکومت کلکته داشت و اکثری از ذات بابرکاتش فیضها برداشتند بالجمله مولوی ممدوح در مدرسه کلکته بخدمت مولوی امین الله مدرس ... کمالات کوشید و در علوم عقلیه و نقلیه استعداد شایسته ... و از آنجا در زمان قاضی القضاتی مولوی محمد قاسم مرحوم از ... مالوف فایز مدارس گشته بعد چندی بوساطت ... بافتای ضلع کتور مامور گردید و پس از آن بحسن لیاقت ... دایر و سایر ترچناپلی مقرر شده و چند سال همانجا بصرط ...

نامی گذرانیده پستر بمقتضای کمالات ذاتی و صفاتی قامت شوقش
بخلعت عهده بزرگ افتای صدر آرایش یافت والی یومنا ہذا
بخدمت موصوف اشتغال دارد ذات والاصفاتش بکلیه فضل و
کمال آراسته است و بزیور اوصاف حمیده و روش پسندیده
پیراسته بشمیم خلق عمیمش دماغ خویش و بیگانه معطر و بحسن
کردار و لطف گفتارش عالمی مسخر ہرچند شاعری دون مرتبه
فضل و کمال اوست فاما گاه گاہی که بنابر ضیافت طبع بفکر سخن
میگراید بیتی چند از دیوانش درین صفحه اختیار افتاد

باتش انتظار سوخت مرا — چه بلائی است آشنائی ها
چون رسانم فسانهٔ خود را — که ندارم بتو رسائی ها
تا نگردم اسیر غم عاشق — میگریزم ز آشنائی ها

کلید قفل مطلب ها بود شیرین زبان گشتن
که بلبل میشود اہل چمن از خوش صفیر یہا
ازین چین ہا که دارم بر جبین وقت کہن سالی
بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیریہا

ز رنگینه جوئی دشمن نمی توان رستن — کجا است جائیکه باشم ز آسمان تنہا

ازہمان مصحف رویش گنه نوشته اند

دست از جان شستہ در عشقش وضو داریم ما

خجلت نحوه ام زانکہ نہ مردم ز فراقش بر دعوی ما شاہد ما چہرہ زرد است

نکند صبر این دل ناد ان کار با سخت جاہل افتاد است

در دلم تیر غم چہ می شمری روز و شب صد ہزار می گذرد

چون سینہ من کلبہ انگر شدہ از عشق

ہر ذرّہ آہم چو شرار است بہ بیند

عاشق شدہ مجروح ز سرپنجہ خوبان این شیر دلان راچہ شکار است بہ بیند

سخن را آب و تاب از عشق دلسوزی چنان دادم

بگوش ہر کرمی افتد کم از گوہر نبید اند

بہر بر پا ساختن روز قیامت بر سرم

آفتاب روی یار و قامت چالاک بس

داغ دل از سینہ صد چاک عاشق خوش بہ بین

رخنہ دیوار بہر دیدن گلزار بس

سینہ صد چاک و گل داغی بدل داریم ما

سیر گلشن می کنیم از رخنہ دیوار خویش

شمشیر آہ من سر خصم کند جدا آن بر دو انیم کہ بدست من است تیغ

در نسب ہستم غلام شاہ مردان علی کی برون دہرم کند از حلقہ مردانگی

نوگل حدیقهٔ ارجمندی مسمات عظمت سمرقندی
که بطبع موزون با نازنینان سخن آشنائی داشت و بفکر رنگین
درگلشن نظم با عنادل خوش تلاشش همنوائی این بیت او بنظر رسید

مگو رسوای عشق از طعنهٔ عالم غمی دارد
که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

این یک بیت از این درویش معروف به سید علی
درویش طهرانیست در جزیرهٔ بمبئی هندوستان اول ماه صفر ۱۳۰۲

سرپنجهٔ قضا و قدر کار خویش کرد
از بیش بیشتر دل ما ریش ریش کرد

(بیش زہریست که اگر بشاخ گاو میش
بمالند از پستانش خون جاری می شود)

حرف الغین :- آشنای بحر ذوق و وجد غواصی
از اهالی یزد که فکر دقیقش غواص دریای سخن بود و به نیروی ذهن
رسا لالی آبدار مضامین بدست می نمود در زمان شاه طهماسب صفوی
بخوبی زندگانی می ساخت و اواسط مائهٔ عاشر بسفر آخرت پرداخت
این گوهر یکتا از صدف طبع اوست

گر نه هردم ز سر کوی تو ام اشک برد ... عاشقی با کنم آنجا که فلک رشک برد

صاحب طبع عالی مولانا غزالی که اصلش از مشهد
مقدس است در اوایل حال از ولایت سری به دکن کشید فاما
در آنجا نقش مرادش کرسی نشین نگشت علی قلی خان زمان که
از اکابر اکبری بود و بحکومت جونپور امتیاز داشت چند راس
اسب و هزار روپیه بنابر زاد و راحله فرستاد و این قطعه نگاشت

ای غزالی بحق شاه نجف — که سوی بندگان بیچون آ ی
چونکه بی قدر گشته آنجا — سر خود گیر و زود بیرون آ ی

سر غزالی که غین است کنایه بهزار روپیه نموده بالجمله
مولانا غزالی از آنجا برآمده بظل عاطفت خان زمان جا گرفت و بمراعات
او مخصوص گشته اشعار مدحیه بر رقم در آورد از آن جمله نظم
نقش بدیع است که هزار بیت دارد بر هر بیتی ازان یک اشرفی
صله حاصل ساخته مولانا جامع کمالات و فنون است و کلامش
فصاحت مشحون صیاد فکر بلندش بشکار غزالان مضامین بر
خسته در تکاپو و نقاد طبع ارجمند در بازار سخن جواهر زواهر
معانی را سرگرم جستجویش از آنکه خان زمان بسبب انحراف
از جاده اطاعت شاهی بقتل رسید تقبیل عتبه فلک
رتبه اکبری پرداخته بمراحم خسروی متاع کامرانی اندوخته و

بخطاب ملک الشعرا چهره اعتبار افروخت و در گجرات سنه ۹۰۸
ثمان و تسعمائة از دام هستی رهائی یافت از خیالات برجسته اوست

چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را
که چون فانوس مشت استخوانی در بدن دارد

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا طاعت همه فسق و کعبه بیر است ترا
ور دل بحق است و ساکن میکده می نوش که عاقبت بخیر است ترا

صاحب کلام شسته و صاف خواجه غیاث زرباف

که اصلش از یزد است وقتی زر بفت مشجری ساخته بود که در
بعضی اشجارش صورت خرس ظاهر بشد آنرا بنظر شاه عباس
ماضی گذرانید ابوفراس نامی از حاضرین مجلس فقط بتوصیف خرس
لب گشاده خواجه بدیهه بعرض رسانید

خواجه در خرس بیش می بیند هر کسی نقش خویش می بیند

گویند که قبای زر بفت برای پادشاه طیار ساخت و در آن
بنقش این رباعی طبع زاد خود پرداخت

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا خواهم ز بقا لقه عمر تو قبا
این تحفه بنزد چون تو بی عیبی نیست خواهم که بپوشی ز کرم عیب مرا

شاه فرمود که بچشم بپوشم آخر کار اواسط مائة حادی عشر در گذشت این دو بیت از وست.

بر دلم سبزهٔ خط تو گران میآید
این بهاری است کزان بوی خزان میاید

آتشم گر بزبان شعله زند باکی نیست ‌ ‌ هرچه در دل بود آخر بزبان می آید

پیرایهٔ نیکو صفاتی مولانا غزالی ہراتی که بطبع

چالاک تمرغزار سخن میرسید و غزالان لطیفه تراشی را بدام فکر میکشید ذهن تیز دارد و کلام درد انگیز این بیت عاشقانه از و بنظر در آمد.

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت
میکشت یکی را و نظر بر دگری داشت

رنگ بخش گلشن دلپذیری ملا محمد طاہر غنی

کشمیری از گل وجودش بعد بهم رسانی رنگ و بوی رشد و تمیز در بهارستان درس ملا محسن فانی کشمیری در آمد و در مدت قلیل بطبع سلیم چمن چمن استعداد شایسته بهم رسانید و دامن دامن گلهای لیاقت بایسته فراهنگ گردانید و در مراتب نظم بفکر رنگین شانی عظیم پیدا کرد و از معدن طبع متین جواهر نازک خیالی بکف آورد کلامش در تمثیل گوئی بی نظیر است و اشعار آبدارش

یکسر دلپذیر و باوجود بی برگ و نوائی بکمال استغنا و جمعیت خاطر می گذرانید و تخلص غنی بنام نامیش زیبا گردید و در سنہ تسع و سبعین والف پا بدامن فنا کشید دیوان فصاحت ترجمانش در اکناف عالم متداول است بیتی چند ازان درین اوراق ایراد یافت

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
ببزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمحفل شیشه خالی میکند جا را
غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را
چو میل سرمه بر آمد ز چشم جانان گفت   که سیر میکده شوید غبار خاطر ما
بر تواضع های دشمن تکیه کردن ابلهی است
پای بوس سیل از پا افکند دیوار را
تا سر که پشیمانی دو نان نه چشیدیم   دندان طمع کند نشد در دهن ما
سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را
سیل یکسان میکند پست و بلند راه را

ز نقش پای تو گلها شگفته تالی را　نهال ساخته سرو قدت نهالی را

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود　شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

رفت مانند شیشهٔ ساعت　عمر من در نفس شماریها

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه‌ها

گلشن حسن را تماشا کن　که دمد سبزه در خزان اینجا

تا توانی عاشق معشوق هرجائی مشو
میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را　طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

آب بود معنی روشن غنی　خوب اگر بسته شود گوهر است

نمی کند بمن ناتوان نگه آن شوخ
ز بیم آنکه نگویند ناتوان بین است

کند در هر قدم خلخال فریاد　که حسن گلرخان پا در رکاب است

بی ریاضت نشود نشهٔ عرفان حاصل
تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت

رفیق اہل غفلت عاقبت از کار میماند
چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند

تار نگہم رشتۂ گوہر شده از اشک
این دیدۂ تر تنهائی بنا گوش که دارد

چون شمع تا مسافر راه عدم شدم
ہر قطرۂ ز اشک مرا زاد راه شد

گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام
ہر کس که سرکشد بجهان سرنگون شود

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد
اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

دہد چون قدسیان را چشم او صہبای مدہوشی
سبوی عرش از دوش ملایک بر زمین افتد

بہزم دردمندان زار نالیدن ہوس دارم
چو نی خواہم که در فریاد باشم تا نفس دارم

سبزه رنگی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام ہمرنگ زمین بود گرفتار شدم

می شود رشتۂ عمرم کوتاه !
معنی سال گره فهمیدم

با دامن ترشدم به محشر
گفتند در آفتاب بنشین

ممنون دست کوته خویشم که چشمکس
بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

موگشت سپید و ریخت دندان
در صبح شود ستاره پنهان

رباعی

ای جامۂ فقر زیب پیرایۂ تو   وی شاه وگدا توانگراز مایۂ تو
از خامہ صنع سر زد نقش دو کون   تا حرف نشہ سیاہی سایۂ تو

مغتنم معمر در نکتہ یابی محمد اکرم **غنیمت پنجابی**

کہ بطبع نقاد داد خوشش معانی داده وبذہن وقاد بنای نازک خیالی
نہاده کلامش عنوان صحیفۂ فصاحت است واشعارش دیباچہ
کتاب بلاغت لاسیما مثنوی او نیرنگ عشق کہ سرتاسر داستانی
است رنگین ویک قلم بیانی است نزاکت آگین شهرت
تمام دارد و دیوانی مختصر ہم از تالیفات اوست آخر کار اواخر مأتہ
حادی عشر نقد حیاتش بہ غنیمت دست اجل در آمد از طبع
لطیف اوست.

نگردد قطع ہرگز جاده عشق از دویدنہا
کہ میبالد بخود این راه چون تاک از بریدنہا
بیاد داغہای کہنہ دل دارد تماشائی
بود طاؤس را سیر چمن برگشتہ دیدنہا

نظر بر روی کر شد آشنا کہ میگردد   بگرد خویش چو گرداب دیده تر ما
تو رفتی و نمک خوان دیگران شده

کباب دل شد ازین میزبان نوازیها
از لبس خیال من شده لبریز جلوه اش
هر جا که سر بسجده نهم نقش پای اوست
یار آمد آن زمان بسر که در تن جان نماند
بخت شد بیدار هنگامیکه مارا خوب برد

بوسهٔ بی ادبم آن قدر آورد هجوم که لب لعل ترا فرصت دشنام نبود
این چند بیت از مثنوی او ثبت افتاده در حمد گوید۔

بنام شاهد نازک خیالان عزیز خاطر آشفته حالان
ز مهرش سینه‌ها جولانگه برق دل هر ذره در جوش انا الشرق
جگر سوزی چراغ خانهٔ او طپشها شوخی پروانهٔ او
بشوقش لخت دل دیوانهٔ چشم چراغان دیده شد در خانهٔ چشم
بیادش شور بلبل رنگ بسته نمکدانها ز زخم گل شکسته

در مناجات

الهی از غمت خون در جگر کن سرشک آباد چشم آباد تر کن
دلی چون غنچه الفت خانهٔ ریش برنگ لاله داغ آتش خویش
دلی ده همچو گل در خون نشسته دلی چون خاطر بلبل شکسته
دلی پروردهٔ آغوش محشر قیامت زادهای آه در بر

در خاتمه داستان مکتب نشینی شاهد

مرا روزی بدل شوق آشنا شد | کتاب صبر را شیرازه وا شد
باميد تماشای نگاری | نمودم جانب مکتب گذاری
برآمد بر در مکتب خروشم | که من سی پارهٔ دل می فروشم
بگوشش شاهد آمد نالهٔ من | بغل پرورده تنخالهٔ من
مرا از مهربانی ها درون خواند | خرد از همرهی بیرون در ماند
ز سر پا کرده رفتم یک قدم پیش | بلا گردان لطف طالع خویش
بگفتا بیشتر آ پیشش رفتم | تکلف بر طرف از خویش رفتم
ز دست من بصد اعزاز برداشت | غلط کردم بچندین ناز برداشت
بمهر اول غبارش را برافشاند | پس آنگه سوره اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار | بگفتم گر شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی | بگفتا کم کن گفتم که گاهی
بگفتا یافتم زین بیش مخروش | مبادا بشنود آخوند خاموش

سیاح ممالک خوش کلامی سید غلام مصطفی بلگرامی که ذات شریفش بکسوت فقر آراسته بود و ظاهر حالش بلباس سپاهگری پیراسته که بآن شغل بکسب معاش لابدی می پرداخت و نقد عمر عزیز بسیر و سیاحت باخت و در هنگامیکه

بسررشتہ ملازمت نواب مبارز الملک سربلند خان وارد شاہجہان آباد گشتہ بخدمت علامۂ عصر میر عبدالجلیل بلگرامی سند مثنوی شریف کرد در ایام کہ نواب موصوف از پیش گاہ پادشاہی بحکومت صوبہ گجرات احمد آباد امتیاز اندوختہ سید ہم در رکاب شتافت وچون حکومت آنجا از عزل نواب براجہ دلی سنگھ مرزبان ماروار تفویض یافت وفیما بین راجہ و نواب مخاصمت صورت بست در سواد احمد آباد جنگی شدید رو داد سید ہم در آن معرکہ سنہ ۱۱۴۳ ثلث واربعین ومائۃ والف برتبۂ شہادت فایز گشت در انشا طرازی لیاقت کافی وبنظم پردازی مہارت وافی داشت واز اقسام نظم دیوانی در رباعیات دارد این چند رباعی از آن ہست۔

جز دوست ہر آنچہ ہست اندیشۂ ما | چون شعلۂ آتش است در بیشۂ ما
ما جام شراب نحن اقرب زدہ ایم | یعنی ہمہ اوست در رگ و ریشۂ ما

ولہ

ہان حال رجال را ببازی مطلب | ناساختہ گاکار سازی مطلب
از آتش عشق تا نہ سوزی یک سر | توحید حق از سخن طرازی مطلب

ولہ

ہرکس در خود بہار و باغی دارد | در کلبۂ تاریک چراغی دارد
تو غرّہ مشو کہ ماہی دریائی | غوک لب جوئی ہم دماغی دارد

ولہ

ہرکس خفاش آفتابش باشد

کی محو جمال بی نقابش باشد
زاهد طلب مقام تنزیه کند   غافل که همان عین حجابش باشد

نقش نگین خوش کلامی میر غلام نبی بلگرامی که

همشیره زاده علامه عصر میر عبدالجلیل است در سنه ۱۱۱۱ احدی عشر و مائة و
الف جلوه پیرای عرصه هستی گشته بعد اخذ سرمایه شعور بذهن و ذکاء و
طبع رسا کتب درسی عربی و فارسی باستعداد تمام بخدمت میر
طفیل محمد تحصیل نمود و در نظم پردازی سلیقه درست بهم رسانید سیما
در شعر هندی ممتاز عصر بوده و در فن موسیقی ساز و برگ مهارت
شایسته فراچنگ داشت و باین همه کمالات در میدان شجاعت
قدم دلیرانه میافشرد و اواخر عمر در زمره رفقای نواب صفدر جنگ وزیر
در آمد و در محاربه که نواب وزیر را با افاغنه روداد میر در معرکه مفقود
گشت که اصلاً سراغش پیدا نگردید و این واقعه در سنه ۱۱۶۳ ثلث و ستین
و مائة والف بظهور رسیده این دو بیت از افکار اوست

آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت   که ز لعل لب او بوسه به پیغام گرفت
خط ز زلف تو رخ بزور گرفت   جای مار این هجوم مور گرفت

صاحب کلام دلفریب سید کریم الله متخلص بغریب
که اصلش از خطه بلگرام است در سنه ۱۱۳۵ خمس و ثلثین و مائة والف قدم

بعرصہ ہستی نہاد بعد فوز بسن تمیز بتحصیل علوم ضروری گرائید و بحلقہ ارادت برادر بزرگ خود میر نوازش علی در آمده و فیض تربیتہا بر داشتہ بروش اسلاف خود ثبات ورزید در فنون شعر و شاعری ہم طبع موزون و فکر رسا داشت و در ۱۱۶۹ھ نسبح وستین ومائۃ والف رخت ہستی از دار فنا بر داشت از کلام اوست

کرد یاد نگہ شوخ تو بیمار مرا دارو ئی نیست بجز شربت دیدار مرا

بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید

دل طپیدن برساند بدر یار مرا

نمیدارم خیال ہم کلامی با لب لعلش

بگوشش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم

دقیقہ سنج رنگین مطالب سید جلال الدین

متخلص لبغالب کہ صلبش از زید پور من متعلقات دار الحکومت لکہنو است مرد خوش خلق و رنگین مزاج بود و طریق نظم بکمال فصاحت می پیمود در علم طب مہارت شایستہ داشت و دیوانی قریب ہشت ہزار بیت یادگار خود گذاشت چندی در سرکار نواب شجاع الدولہ بہادر ناظم صوبہ اودہ برشتہ نوکری بخوبی بسر برد آخر الامر او اخر مائۃ ثانی عشر در گذشت این بیت از افکار پر کارش بنظر در آمد

بیزم تست نه صهبای ناب در مینا   پری زشرم تو گردید آب در مینا

پلنگ بیشه نغز کلامی میر غضنفر حسین بلگرامی کہ

از سادات واسطی است مرد کریم النفس و خوش اخلاق بود
و در روش پسندیده شہرہ آفاق کتب فارسیہ پیش اساتذہ
عمر گذرانیده و در علوم عربیہ ہم بقدر ضرورت استعداد بہم رسانیده
در نظم پردازی طبع عالی و فکر نیکو داشت و مشق سخن از شیخ نظام
الدین صانع بلگرامی مینمود و در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرین و مائتین و الف
بعالم بقا خرامید این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

بالای تو ہر کہ دیدہ باشد   آہی ز جگر کشیدہ باشد
دُر ریزه شدست بی تو چشمم   در گوش تو ہم رسیدہ باشد
چون دود چراغ چشم کند گریه آورد   تا خط عنبرین تو دیدم گریستم

بسینه داغ تو پوشیده میبرم در خاک
باین امید کہ شمع مزار خود باشم

بس ہمدمان مراست ہوای گریستن   می میخورم چو شیشه برای گریستن
باشکم چو افتاد کار گریبان   رگ لعل شد تار تار گریبان

حرف الفاء: مقدمة الجیش معرکہ بلاغت سپہ خیل
محکمہ فصاحت شمع انجمن فیلقوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی

طوسی که استعداد فطری داشت ولیاقت خلقی همچو وی در عجم ناظمی
عالی دستگاه قدم بعرصهٔ ظهور ننهاده و نقد سخن را باین خوش اسلوبی
در بازار عالم رواج نداده زور طبع بلندش از شاهنامه مینوان
دید که بر علو مرتبتش دلیلی ساطع است و حجتی قاطع فردوسی بملازمت
سلطان محمود غزنوی شتافت و بنوازشات بیکران سرفرازی
یافت وحسب الامر سلطان بنظم شاه نامه مامور گشت چون هزار بیت
بنظر سلطانی گذرانید در جلدوی آن هزار دینار سرخ صله حاصل
ساخت و در مدت سی سال با تمام باقی شاهنامه پرداخت و بدستور
سابق در صله هر بیت متوقع دینار سرخ بوده فاما حاسدان پست
حوصله بسلطان ذهن نشین کردند که او رافضی است استحقاق
پنجاه هزار درم نقره دارد سلطان نظر بکفایت گماشته بیست هزار
درم فرستاد فردوسی آن زر را همانوقت بحمامی داده هجو سلطان
بقلم درآورد که در عالم اشتهار دارد این چند بیت از آنست

ایا شاه محمود کشور گشای — ز کس گر نترسی بترس از خدای
که بدین و بدکیش خوانی مرا — منم شیر نرمیش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل — تنت را بسازم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی — بدل مهر آل نبی و علی!

بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی

جهان کرده ام از سخن چون بهشت
کزین پیش تخم سخن کس نکشت

بسی تاجداران گردن کشان — که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار — که ماند ز تو در جهان یادگار
پی افکندم از نظم کاخ بلند — که از باد و باران نیاید گزند
بد اندیش را روی نیکی مباد — سخن های نیکم به بد کرد یاد
بر پادشه صورتم زشت کرد — فروزنده اخترچو انگشت کرد
اگر شاه را شاه بودی پدر — مرا برنهادی بسر تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی ! — مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم بشهنامه رنج — که شاهم ببخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد — میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج ها برگشاد — بمن جز بهای فقاعی نداد
ز بد اصل چشم بهی داشتن — بود خاک در دیده انباشتن
جهان را چنین است آئین و ساز — که سازد فرومایه را سرفراز

درختی که تلخ است ویرا سرشت | گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری | شود جامهٔ تو همه عنبری
اگر تو شوی نزد انگشت گر | از و جز سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباشد عجب | نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید | که زنگی بشستن نگردد سپید

آخر بکمال تنگی از غزنین بر آمده بطوس و از آنجا برستمدار بر خورد اسپهبد جرجانی که حکومت آنجا داشت مقدم او را مغتنم انگاشت و از و اشعار هجو سلطان را که صد بیت بود بصد هزار درم مشتری گشت تا از شاهنامه بر آرد با جابت پرداخت اما سخن تیری است که چون از خانهٔ کمان بر جست باز نشیند القصه وی در پیرانه سری باز متوجه طوس گشته مخفی زندگانی میکرد وقتی سلطان نامهٔ بحاکم دهلی می نگاشت رد بخواجه احمد میمندی آورد که اگر جواب خاطر خواه نیاید چه باید کرد خواجه این بیت از شاهنامه خواند

اگر جز بکام من آید جواب | من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان باستماع این بیت دردناک گشته فرمود
که در حق فردوسی ظلم کردم پس شصت هزار دینار سرخ با خلعت
های فاخره بطوس روانه کرد لکن روزیکه آن اموال از یک دروازه
طوس در آمد از دروازه دیگر تابوت فردوسی برآمد فرستادهای
شاهی آن اموال را پیش دخترش بردند وی بمقتضای بلند
همتی قبول نساخت آخر الامر بحکم سلطانی از آن زر تعمیر رباطی پرداختند
وفات او در سنه احدی عشر و بعضی است عشر و اربعمائه نگاشته
اند قبرش در طوس بجنب مزار عباسیه واقع است نقل است که
شیخ ابو القاسم گرگانی بر جنازهٔ او نماز نخواند که از مداحین مجوس
بود همان شب در واقعه دید که فردوسی بفردوس برین مقامات
عالی دارد از وی پرسید که منشاء این همه مدارج چیست گفت صلهٔ بیتی
است که در توحید گفتم

جهان را بلندی و پستی توئی	نه دانم چه هر چه هستی توئی

این چند بیت از کلام بلاغت نظام اوست

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد	بر و ببین که کسری ز روزگار چه برد
گران گرفت ممالک بدیگران بگذاشت
و راین نهاد خزاین بدیگران بسپرد

رُباعی

تا چند نہی بر دل خود غصہ و درد ‌ ‌ ‌ تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش کہ گردد نفس گرم تو سرد ‌ ‌ ‌ با دوست بخور کہ دشمنت باید خورد

لف نشر مرتب

بروز نبرد آن یل زورمند ‌ ‌ ‌ بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست ‌ ‌ ‌ یلان را سر و سینہ و پا و دست

وقصہ یوسف زلیخا کہ در بحر شاہنامہ بنظم در آورد این بیت

ازان بنظر رسید

بہ نبال چشمش یکی خال بود ‌ ‌ ‌ کہ چشم خودش ہم بہ نبال بود

رکن رکین سلطنت وجہانبانی امیر نظام الدین

علی شیر متخلص نوائی کہ بوزارت سلطان حسین میرزا کہ از احفاد امیر تیمور گورکانی است عز امتیاز داشت و نظر بہ رفاہ خلایق و انجاح مرام خاص و عام میگماشت ذات والا صفاتش بکسوت فضایل وکمالات آراستہ بود و بحلیہ اخلاق حمیدہ و اوصاف پسندیدہ پیراستہ علمای نامدار در کنف حمایت رافتش جا داشتند و از خوان نعمتش بہرہ وافی میبرداشتند کتب معتبرہ مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکرہ دولت شاہی

بنام والایش در عرصه تالیف درآمده در چارسوی عالم اشتهار گرفت وازدست جودبخشایش امور حسنه خیرات زاکیات و تعمیر عمارات ورباطات وغیر ذلک جلوه ظهور پذیرفت و با وصف اشتغال مهمات ملکی کرداشته ازطبع بلند در ترکی وفارسی تالیفات گذاشته ودر سنه ۹۰۶ ست وتسعمائة بفردوس برین خرامید از کلام بانظام اوست ۔

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی
زنده میدارم ترا بهرچه زارم میکشی

این دو رباعی که هنگام سفر حجاز وصین مراجعت از مولانا جامی نگاشته

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی / وز پرتو نور عالم آرا باشی
ناشاد گروهی که تو زیشان ببری / آباد دیاری که تو آنجا باشی

وله

انصاف بده ای فلک مینا فام / زین هردو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهان گرد تو از مطلع صبح / یا ماه جهان تاب من از جانب شام

عندلیب گلستان سخن طرازی بابا فغانی شیرازی

که در مهارت فنون سخن یگانه بجوش کلامی ممتاز زمانه بوده صاحب ذوق است واشعارش سراسر شوق از شیراز متوجه تبریز گشته

بملازمت سلطان یعقوب بن حسن بیگ رسید و مورد مراحم خسروی شده بخطاب بابائی امتیاز اندوخت و پس از فوت سلطان یعقوب بخراسان عطف عنان نموده در ابیورد دون که از بلاد خراسان است سکونت گرفت و با حاکم آنجا مصاحبت پذیرفت و هرگاه که سلطنت ایران بشاه اسمعیل صفوی قرار یافت نسبت بحالش مراعات میفرمود آخرالامر بمشهد مقدس رفته همانجا در سنه ۹۲۵ خمس و عشرین و تسعمائة بدار البقا آرمید از کلام پرسوز اوست

بهر گلخن که بینم مبتلائی رو نهم آنجا
ز داغت آتشی افروزم و پهلو نهم آنجا

نسخهٔ سحر سامری کاغذ تو تیا شود چون بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را

دل از نظارهٔ آن گلعذارم گلشن است امشب
چراغ از روغن بادام چشم روشن است امشب

در خواب عاشق آمدی و پای نازکت چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت

چون شمع تا نسوخت فغانی نیافت وصل
مجلس از آن اوست که جا گرم داشت است

قد تو نهالی است که آتش ثمر اوست
دیوانهٔ آن بادیه ام کاین شجر اوست

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

دل به بیداد نها دیم عطای تو کجاست
ما خود از جور ننالیم وفای تو کجا است

بگو تو بر دل گرم که دست داشته
که داغ تازه ات از چاک آستین پیدا

خراب آن کمر نازکم که چون مه نو
بشیوه های بلند از میان زین پیدا ست

هزار سوزن الماس بر دل است مرا
ازین حریر قبایان که دوش بر دوش است

قسمت نگر که کشته شمشیر عشق یافت
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند

یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن
هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند

بدام انتظار او من آن صید گرفتارم
که جانم میرود تا بر سرم صیادی آید

ز آب دیده جدا از حریم خاک درت
بچشم خویش فغانی هزار طوفان دید

به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش
باین بهانه مگر آرمش بخانه خویش

زبان در ذکر درد دل در نقش ذکر زلف یاری بندم
مسلمانی اگر این است من زنار می بندم
سحر ز میکده گریان و دردناک شدم
براه دوست فتادم چو اشک و خاک شدم
بتوییت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم
دلی می باید و صبری که آرد تاب دیداری
فغانی درد دل داری تو باش اینجا که من رفتم
مجلس عشق است کوته کن فغانی درد دل
این حرارت جای دیگر بر که ما خود اخگریم

سالک مسالک سخنوری سید محمد متخلص به فکری که از سادات عظام مشهد مقدس است بسیاحت هندوستان هم پرداخته و در انواع نظم بیشتر برباعی فکر می ساخت تا اینکه میر رباعی شهرت گرفت آخر الامر در سنه ۹۷۳ ثلث و سبعین و تسعمائة بدار عقبی شتافت

این چند رباعی از وست۔

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت
مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

وله

چون گردش چرخ رامداری بنود — در رفتن و ماندن اختیاری بنود
خواهم که چنان زیم از رفتن من — بر خاطر ماندگان غباری بنود

دل باختهٔ نکته سنجی **مولانا فدائی لاهیجی** که از
اکابر طبقهٔ نوربخشیه است و لادتش در شیراز جلوهٔ ظهور یافته و همانجا
بتحصیل کمالات کوشیده و در زمان شاه اسمعیل صفوی اعتبار
پیش از بیش بهم رسانیده و در سنه ۹۷۰ سبع و سبعین و تسعمائة جاده
هستی پیچیده این چند رباعی از طبع سلیم اوست

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است — ور دیده ببندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — و آن نیز بامید وصال تو خوش است

وله

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت — در جامهٔ جان کشم قدرعنایت
گر بوسه زنم چو آستین بر دست — گر سر بنهم چو دامن اندر پایت

وله

باز آی که در سوز و گدازم بینی — بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زندگی گذارد که تو بازم بینی

سرگرم نظم پردازی **امیر فارغی شیرازی** که در

علوم عربیہ استعداد شایستہ داشت و بعلم جفر مہارت بایستہ
دوبارہ بہند برخورد و بسلک ملازمان اکبر پادشاہ سرمایۂ عزت
و اعتبار اندوخت بفراغ خاطری گذرانید و اوایل ماتہ حادی عشر در
گذشت از وست

ای چشم جہان بین مرا نور از تو ایام مرا ساختہ مہجور از تو
دوری ز تو کردہ است بیمار مرا نزدیک بمردن شدہ ام دور از تو

کامل العیار بازار نقادی شیخ ابوالفیض فیضی

اکبر آبادی کہ در اوایل فیضی تخلص میکرد آخر فیاضی برگزید یکی از اسلافش
از یمن بکسوت فقر و تجرید بر آمدہ قدم ہمت بطی معمورہ گیتی نہاد و
در ماتہ تاسعہ در قصبہ آمل من متعلقات سیوستان در افتاد و
در آنجا بار غربت از دوش افگندہ بتاہل و توطن پرداخت پس
از آن در آغاز ماتہ عاشرہ جد شیخ عازم سیاحت ہندوستان
گشتہ در بلدہ ناگور رخت اقامت انداخت و ہمانجا در سنہ ۹۱۱ حادی
عشر و تسعماتہ شیخ مبارک پدر شیخ زمزمہ پرداز گلشن ہستی
گشتہ در ریعان شباب بگلگشت گجرات شتافت و بخدمت علمای
آن دیار و مشایخ کبار بہرہ اندوز فواید گشتہ گردید و در سنہ ۹۵۰
خمسین و تسعماتہ در دار الخلافت اکبر آباد رنگ سکونت ریخت

وبدرویشی وتوکل زندگانی میکرد در زمرهٔ فضلای آن دیار باشتهار در آمد بعضی او را امهدویه نام می نهادند و برخی به تشیع نسبت میدادند و در عهد محمد اکبر پادشاه هم علمای عصر بروی محضرها ساختند فاما پادشاه ملتفت بدان نشد و در سنه ۱۰۰۱ احد والف بانقضای ایام موعود در لاهور درگذشت بالجمله شیخ فیضی در سنه ۹۵۴ اربع وخمسین وتسعمائة در عرصهٔ گیتی فیض هستی دریافت وبعد فوز بسن رشد وتمیز در کمتر مدتی به نیروی بازوی طبع بلند وفکر دقایق پسند معرکه آرای کمالات گشت لاسیما در علوم ادبیه وفنون حکمت دستگاهی تمام بهم رسانید و در اقسام سخن بفصاحت وبلاغت ممتاز عصر ومنتخب دهر گردید وبیاوری طالع مصدر عواطف جلیلهٔ اکبری گشته بشرف مصاحبت وتقرب شاهی امتیاز فراوان اندوخت وچهره حال بخطاب ملک الشعرائی افروخت سواطع الالهام تفسیر کلام مجید و موارد الکلم در اخلاق غیر منقوط تصنیف نموده میر حیدر معمائی نیشاپوری تاریخ اتمام تفسیر در سورهٔ اخلاص یافته بصلهٔ دو هزار روپیه کامیاب گشت از پیشگاه پادشاهی بنظم خمسه مامور گردید و در عرصهٔ پنج ماه کتاب نلدمن باتمام رسانید وبنظر شاهی گذرانیده نقد تحسین وآفرین بکف آورد بمقابلهٔ مخزن اسرار مرکز ادوار را نظم کرد وآن

مسوّده رابعد وفاتش ابوالفضل مبیضه نمود آخرالامر در سنه ۱۰۱۰ ازلج
والف سمند حیاتش گرم عنان میدان اجل گردید این چند
بیت از افکار پرکار اوست

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما ‌‌ ‌ عشق است که بربسته زبان ادب ما
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش ‌‌ ‌ چندانکه دراز است زبان طلب ما
دور جهان تمام شد وعده هنوز همچنان ‌‌ ‌ وه چه دراز کرده سلسله هنوز را
نیست در انجمن ما خبر دور فلک ‌‌ ‌ گردش چرخ همین گردش جام است اینجا

پیش از سپه آرائی میدان قیامت
حسن تو گرفت از کف خورشید علم را
غمزه آموزد ز چشمت شیوه بیداد را
طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

هر سبز خطی را نرسد پیش تو دعوی ‌‌ ‌ رعنائی طاوس نداد ند مگس را

با قامتش سری است من تیره بخت را
مانند هندوئی که پرستند درخت را

نماند گریه شب وصل بیقراران را ‌‌ ‌ سهیل طلعت آن ماه بردباران را
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی ‌‌ ‌ طپیدن دل مرغان رشته برپا را

تنها نه سینه ام ز تف اضطراب سوخت

در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت
آمد جنون و مغز خرد در سرم گداخت

غم در دلم گره شد و دل در برم گداخت

دل من در کف طفل است که از بی خبری
بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده است

مرا براه محبت دو مشکل افتاده است — که خون گرفته ام و یار قاتل افتاده است

هر کجا باغ عاشقی گل کرد — عقل را خار در جگر بشکست

ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید
کان طفل را سری بتماشای بسمل است

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش
فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

کو دل که ز تیغ تو در آن چاک نیفتد
کو سر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد

فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند — از کافر آفتاب پرستی نمی رود

دامان فتنه بر زده از بهر قتل من — طفلیکه از حجاب برخ آستین نهد

منکر خاک نشینان مشو ای نکته شناس
کس نداند که بهر ذره چها بخشیدند

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ

که دیده ام بر هت شد سپید چون کاغذ

فراق نامه ز غم می نویسم آن بهتر

که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ

حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت

اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ

روز هجران ز آتش دل می نهم بر سینه داغ

بسکه روزم شد سیه در روز می سوزم چراغ

خوش آنزمان که یکی بود خانۂ من و تو نبود راه جدائی میانۂ من و تو

رُباعیات

عاشق که غم از جان خرابش نرود تاجان بود از تن تب و تابش نرود

خاصیت سیماب بود عاشق را تاکشته نگردد اضطرابش نرود

وله

آنروز که کردند شمار من و تو بردند ز دست اختیار من و تو

فارغ بنشین که کارساز دو جهان پیش از من و تو ساخته کار من و تو

دلدادہ سخن دانی **ابوتراب فرقتی جوشقانی** که مولدش

کاشان است و از بهره اندوزان محفل شاه عباس ماضی بوده و بانکته

سخنان عصر ہمداستان یک قطعہ طبع زاد خود بہ صادقی بیگ
نقاش اصفہانی فرستادہ التجای تجویز تخلص نمود صادقی بیگ ہم
قطعۂ در جواب نگاشتہ از چہار تخلص مجوزہ خود ایما ساخت از آنجملہ
فرقتی اختیار کرد چون در آن چہار تخلص یکی کلیم بود گفتند چرا
کلیم تخلص نکردی گفت مباداکہ ظریفان کلیم جوشقانی خوانند آخرالامر
در سنہ ست و عشرین و الف ۱۰۲۶ از دار فانی فرقت پسندید از دست

خون تراوش میکند از چاکہای سینہ ام
طفل اشکم باز گم کردہ است راہ خانہ را

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست　　پروانہ پرسوختہ محتاج کفن نیست
سیاہ بختی ازان بیشتر نمی باشد　　کہ مجلس دگران روشن از چراغ من است

ز بیتابی لبسی شب گرد کویت تا سحر گشتم
سحرگہ چون دعای بی اثر نومید برگشتم

مرد کاتب و مرتاض ملا عبدالرزاق فیاض

کہ اصلش از لاہیج است و در قم سکونت داشتہ و در تلامذۂ حکیم
صدرای شیرازی در علوم عقلیہ و نقلیہ از عالی دستگاہان ذی استعداد
بودہ مصنف کتاب گوہر مراد است سمند فکرش در میدان سخن ہم
گرم عنانی داشت و طبع موزونش بمضامین تازہ و تلاش رنگین

لیاقت خوش بیانی دیوانش مشتمل بر اقسام نظم است و قصاید طولانی متعدده در مدح حضرات ائمه اطهار علیهم السلام و استاد خود حکیم صدرای شیرازی و استاد الاستاد میر باقر داماد و در توصیف شاه صفی صفوی و امرای آن روزگار دارد و در عشره خامس مائه حادی عشر ۱۰۵۰ رخت هستی بر بست .

قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس
سرو رانازم که آزاد آمد و آزاد رفت

کرا دماغ که از کوی یار برخیزد ۔ نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

صاحب کلام دلآویز فصیحی ساکن تبریز که مرد عاشق پیشه بوده و بعلوم رسمی هم مناسبتی شایسته داشت و خدمت و مصاحبت فقرا تیم می انگاشت از وست ۔

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را
این آتش عشق است نسوزد همه کس را

کردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا
کز من چو گم شوی بشناسم بآن ترا

بقدر طاعت خود هر دلی غمی دارد ۔ دل من است که اندوه عالمی دارد

مجمع محاسن ذاتی و صفاتی مولانا فصیحی هراتی که

از سادات عظام آن دیار و شعرای نامدار بوده و خط شکسته درست
می نوشت در بدایت حال بخدمت حسن خان بن حسین خان حاکم
هرات کمال تقرب و مصاحبت بهم رسانیده و در گلشن سخن نغمه سنج
قصاید مدحیه گردید در آن روزها ورود حکیم شفائی بهرات صورت بست
و در محفل حسن خان با میرزا فصیحی اتفاق ملاقات افتاد و در مشاعره آخر
بکابره رو داد شفائی از هرات بر آمده بهجو فصیحی پرداخت و وی بکمال
بلند ظرفی بجواب الشمس النفات نساخت و در سنه ۱۰۲۱ احدی و ثلثین
والف که رایت دولت شاه عباس ماضی پرتو افکن سواد هرات گشته
میرزا فصیحی شرف باریابی دریافت و از صحبت رنگین منظور نظر شاه
گردید شاه بمصاحبتش گرفته بمعیته خود بعراق عجم و مازندران برد
بتربیت و ترقی اوی پرداخت صاحب دیوان است و شاعر خوش
بیان در اواسط مائة حادی عشر بدار عقبی شتافت این بیت از کلام
فصیح اوست

خار ترم که تازه نه باغم درروده اند محروم بوستانم و مردود آتشم

گلدسته خوش مذاقی مولانا فراقی که اصلش از سمرقند
است در مهارت فنون نظم طبع بلند داشت و در خدمت سلاطین
و امرای عصر معزز و محترم بوده و در اواخر سیاحت خراسان نموده

بیت از طبع رنگین اوست ۔

منم درین چمن از بلبلان زاریکی | ولی بزاری من نیست از ہزار یکی

مستجمع کمالات انسانی **ملا محسن** متخلص بفیض کاشانی کہ ہمشیرہ زادہ مولانا ضیاء الدین کاشانی است نسبت شاگردی بخدمت صدرای شیرازی داشتہ واز علوم معقول و منقول بہرہ وافی برداشتہ و پیش شاہ عباس ثانی اعزاز و احترام تمام داشت در اوسط مائۃ حادی عشر ۱۰۰۰ ہستی موہوم را گذاشت این رباعی از کلام دلپذیر اوست ۔

با من بودی منت نمیدانستم | یا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا | تا من بودی منت نمیدانستم

گنجینۂ فنون نکتہ دانی **شیخ محسن فانی** کہ از اعیان کشمیر است و در فضل و کمال بی نظیر تحصیل علوم و فنون از ملا یعقوب صرفی کشمیری نمود و طریق اصناف نظم بخوش تلاشی می پیمود و بجوہر ذاتی و صفاتی مستعد بارگاہ شاہجہان گشتہ بخدمت صدارت صوبہ الہ آباد چہرہ اعتبار افروخت و بحسن خلق و سجیہ رضیہ در آن دیار مرجع خاص و عام گردید و خرقہ خلافت از مولانا شیخ محب اللہ الہ آبادی پوشید آخر بہ سببی از منصب و خدمت بپایہ عزل در آمدہ

واز مراحم پادشاہی بتقرر رسالانہ معقول کامیاب شدہ بکشمیر رفت
ودر آنجا بنہایت عزت واحترام بسر می برد حاکم صوبہ واکابر شہر
بملاقاتش میرفتند اوقات گرامی پیوستہ بشغل درس وتدریس مامور
میشد واز علقۂ تلامذۂ او اکثری از اہل کمال مثل ملا محمد طاہر غنی وحاجی اسلم سالم
علم شہرت برافراشتند آخر الامر در سنہ ۱۰۸۱ احدی وثمانین والف
از دار فانی بعالم جاودانی شتافت این چند بیت از کلام اوست

اگرچہ آتش عشق تو زندہ ساخت مرا
چو شمع بسوخت درون از برون گداخت مرا
چنان بفکر دہان تو روشناس شدم
کہ ہر کہ تازہ رسید از عدم شناخت مرا
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم
ماہ نو دیوانہ را شور جنون افزون کند
آسمان تیرہ درون ہست از و مہر مجو
طمع بادہ کس از شیشۂ ساعت نکند

سر منصور میگوید باواز رسا ہر دم کہ نخل دار ہم در موسم خود باری آرد

شمع ایوان سخن وری ملا فرح اللہ شوشتری کہ
سر آمد بلغای ایام وفصحای خوش کلام بودہ ومیرزا صائب اکثر در مقاطع

لب توصیفش میگشاید از آنجمله است

همین ز خاک فرح کامران نشد صائب

که فیض هم بظهوری ازینجناب رسید

از ولایت بسیاحت ممالک دکن در افتاده و بخدمت سلطان عبد الله قطب شاه والی حیدرآباد برخورده و نقد عزّت و اعتبار و ثروت بیشمار بکف آورده و اواخر مائهٔ حادی عشر رحیل منزل عقبی گشت از کلام فرح بخش اوست

در هوای بادهٔ گلرنگ بلب تابسیم ما

سالها شد گز هواداران این آبسیم ما

از ره بیبانگ هرزه درایان نمی روم

کی میدهد فریب صدای جرس مرا

منان که دانهٔ انگور آب میسازند ستاره میشکنند آفتاب می سازند

کاشف دقایق میر احمد فایق که برادر اعیان میر جلال الدین سیادت لاهوری است صاحب طبع بلند و تلاش ارجمند بود و در زمرهٔ منصب داران عالمگیری امتیاز داشت دیوانی از افکار خود یادگار گذاشت و اواخر مائهٔ حادی عشر درگذشت بهمت بلندگانی خود دایم از نفس لرزم که این چراغ براه نسیم می سوزد

مرا آسوده دارد نیستیها از پریشانی
غبارم نیست بر جا آنقدر کز باد برخیزد
با آنکه تیغ خویش کشد بر فسان چرخ
با ابرویت هلال برابر نمی شود
چون بلبلان طفیلی گل نیست شور من
صد نو بهار رفت و جنونم خزان نکرد
هر کرا عشق بدل جوش و خروش اندازد
خانه بر دوش شود بار ز دوش اندازد

منتخب نکته سنجان آقا ابراهیم متخلص به فیضان کرشاہجہان آبادی است در نظم و نثر استعداد لایقه داشت و خط نستعلیق پاکیزه می نگاشت و مشق سخن پیش سالم کشمیری میگذرانید و در فن موسیقی هم مهارت کامل بهم رسانید آخر در سنه ۱۱۲۶ اربع و عشرین و مائة والف آهنگ مقام اصلی نمود از نواهای ساز افکار اوست

شد چاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا هر جا فتاد سایهٔ من شد قفس مرا
ز ضبط هر نفس جویای روح پاک کن خود را
چو اخگر بیشتر از مردن اندک خاک کن خود را
منتیر سیم از شکایت اظهار درد دل رفت است رنگ چهره مباد اخبر دهد

نصیب گر بود ہمچون صدف رزق از سما ریزد
چو قسمت نیست روزی از دہن چون آسیا ریزد

رنگ افروز گلشن نظم گستری ملا محمد نصیر فایض

ابھری کہ از شاگردان میرزا صائب است و دقیقہ سنجان رنگین
مطالب فی الجملہ استعداد علمی بہم رسانیدہ در فن ہیئت واسطرلاب
مہارتی شایستہ حاصل کردہ مرد خوش صحبت و رنگین مزاج بودہ
واز یاران شیخ محمد علی حزین است و والہ داغستانی ہم او را دیدہ
بود آخر الامر بعمر نود سالگی سنہ ۱۱۳۶ اربع وثلثین وماتہ والف مرحلہ
پیمای سفر آخرت گشت از اشعار آبدار اوست

با ما بگردشی چکشد روزگار ہا ما دیدہ ایم گردش چشم تو بارہا

دود از بنفشہ زار بر آوردہ طرہ ات
آتش زدہ است روی تو در لالہ زار ہا

آن فرصتم نبود کہ خاری ز پا کشم در پای من ز گرم روی سوخت خارہا

چشم بگشا اگرت دیدۂ بینائی ہست
کہ نہان از نظر خلق تماشائی ہست

من آزردہ ام ز منت احسان کس کشم
پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم

رباعی

گردون درکینه می‌نزند جور نگر ‌ جانان غم دل نمیخورد طور نگر
مطرب حرفی نمی‌زند حال بہ بین ‌ ساقی قدحی نمیدہد دور نگر

پسندیدہ سخنوران نامی سید اسد اللہ متخلص
بفرد بلگرامی کہ نبسۂ و مرید سید لطف اللہ احمدلیست بنظم پردازی
ممتاز و دقیقہ سنجی دمساز بودہ در سنہ ۱۱۴۹ تسع واربعین ومائۃ والف
در عین جوانی جہان فانی پدرود ہ این چند بیت ازوست

شب کہ آن ماہ جہان افروز رخصت خواہ شد
آہ من تعظیم کرد و اشک من ہمراہ شد

نہ ہرکہ تاج بتارک نہد سری داند ‌ نہ ہرکہ خرقہ بپوشد قلندری داند
دلاوران صف عشق کشتہ خویش اند ‌ نہ ہرکہ تیغ بہ بندد سپہ گری داند

عالی طبع روشن ضمیر میر نوازش علی متخلص بفقیر
کہ خلف ارشد میر عظمت اللہ بیخبر بلگرامی است قامت شریفش
بکسوت فقر آراستہ و بحلیہ لیاقت و قابلیت پیراستہ در فنون نظم
مہارت فراوان داشت و بتلاش مضامین تازہ ہمت می گماشت
صاحب دیوان است آخر کار در سنہ ۱۱۶۷ سبع وستین ومائۃ والف
بفردوس برین شتافت و بہ پہلوی مزار جد بزرگوار خود سید لطف اللہ

احمدی جایا فت از کلام اوست

خاک گردیدیم واز ما آه سردی برنخاست

خانهٔ هستی زپا افتاد و گردی بر نخاست

در حضور شمع جان بیصرفه می سازد نثار

از نژاد عشق چون پروانه مردی برنخاست

گنجینه فنون دلپذیر شمس الدّین فقیر که صلش

از شاهجهان آباد است بکر لطیفش در سنه خمس عشره ومائه والف

همانجا قبای هستی پوشیده سلسلهٔ نسب آبای او بعباس عم النبی صلی

الله علیه واله وسلم واز طرف مادر بسادات منتهی می شود و وی از

اعیان آن دیار خلد آثار است بخدمت علمای وقت بکسب کمالات

گرائیده از ذهن نقاد استعداد شایسته و دستگاه بایسته

بهم رسانید و در فنون نظم و نثر و معانی و بیان و بدیع و عروض و

قوافی از منتخبین روزگار گردید و در آغاز عشرهٔ خامسه بعد مائة الف

ترک عوایق دنیوی کرده کسوت فقر در بر کشید و در همان روزها

متوجه سیاحت دکن گشته در اورنگ آباد رنگ قیام ریخت

و پس از پنج سال بمعیت قزلباش خان امید بشاهجهان آباد مراجعت

کرد امرا و اکابر آن بلده فرخنده بتعظیم و تکریمش می پرداختند

علی الخصوص فیما بین وی و علی قلی خان ظفر جنگ داغستانی سر رشتہ
ارتباط و اتحاد بمرتبہ کمال استحکام یافتہ بود و لختی برفاقت نواب
عماد الملک وزیر ابن امیرالامرا فیروز جنگ بن آصف جاہ پرداخت
پس از قطع تعلق مرافقت نمودہ در اکبرآباد منزوی گشت از تصنیفات
وی دیوان و مثنوی وال سلطان و حدائق البلاغت مشہور است
و آخر عمر بعزم زیارت امکنہ متبرکہ باورنگ آباد برخورد و بتوقف
یک ہفتہ سری ببندر سورت کشید و از آنجا بعد فوز بمنزل
مقصود و حصول نقد مراد ببصرہ رسیدہ بعزیمت ہند بمرکب دریای
شور نشست قضارا کشتی شکست و سرمایہ حیاتش در گرداب
فنا در افتاد و این ماجرا در سنہ ۱۱۸۳ ثلث و ثمانین و مائۃ والف رو داد
از کلام بی نظیر اوست

طرف چمن چو بر شکست سنبل حلقہ زای را
فتنہ یکی ہزار شد نرگس سرمہ سای را

یار نشناختہ قدر دل بی کینہ ما
کاش میدید رخ خویش در آئینہ ما

ز نوای چنگ سازد ز صدای رود مارا
تو بزم گر نباشی ز طرب چہ سود مارا

نالہ مرغ قفس می برد از کار مرا
کہ ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

گذشت دلبرم از پیش و باخبر نشدم
ربود بسکه زخود ذوق انتظار مرا

برنگ شمع شبم روز شد ز شعلهٔ آه   نشاند هجر تو باین روز روزگار مرا

بیا کیبازی من در جهان حریفی نیست   بهر که باخته ام عشق برده جان مرا

نیستم آگه ز تاراج پریرویان چه رفت
این قدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست

گفتی دگر ستم بضعیفان نمیکنم   دود که شد بلند ز مشت گیاه کیست

نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشند
در دل هر که غم اوست غم عالم نیست

بخرمنی زده چو برق میدانم
ز من مپوش که ازان روی آتشین پیداست

بیاد روی نواز صبر دل کنار کند   بجیب من چو درآئی ز در چه کار کند

باآنکه حرف درد من از چشم سنگ آب آورد
آن سنگدل یار مرا افسانه ام خواب آورد

آتش زند در خرمنم چون پرده از رخ برکشد
تا بدرک جان مرا گر زلف در تاب آورد

دوش از کوچهٔ ما یار بصد ناز گذشت

همچو کاکل بقضا داشت پریشانی چند

آبی بزد بر آتش ما هیچ همدمی　　در کوی یار سخت غریبانه سوختیم

ز بس پیچیده شور عشق در مشت غبار من

بجای سبزه روید ناله از خاک مزار من

گره از زلف مشکین وا نکردی کاش میکردی

ز سر این فتنه را بر پا نکردی کاش میکردی

فقیر آخر دل خود را بدین سنگین دلان دادی　　تو فرق از شیشه و خاره نکردی کاش میکردی

صاحب ذهن سلیم و طبع رایق مولوی سیّد خیر الدّین

متخلص به فایق که اصلش از امام است و آن جای از متعلقات بلخ پدر

بزرگوارش سیّد معصوم بن سید ابو القاسم که از اقارب مبارز جنگ

مرحوم بوده رخت اقامت در مدراس انداخت بالجمله سید خیر الدین

در سنه ۱۱۸۸ ثمان و ثمانین و مائة و الف بتماشای گلشن هستی و بعد رسیدن

بسن شعور بفیض تربیت مولوی باقر آگاه بسر منزل لیاقت شعر و

شاعری عبور کرده از دقایق علوم و رموز فنون آگاهی یافت و از

صحبت بعضی مستعدان عصر سرمایه استعداد بابسته اندوخت

بذهن و ذکا و فکر رسا طریق نظم با حسن اسالیب می پیمود و

بمضامین تازه و تلاش رنگین گوی تفوق از معاصرین میسر بود

آخر الامر بتلاش معاش عنان توسن عزیمت بجیدرآباد منعطف ساخت مادام حیات درآن دیار خوبی بسر برد در سنه اثنین و اربعین وماتین والف ہمانجا بسفر عقبی گرائید از افکار اوست

الٰہی نغمہ سنجی بخش چون زبانم را برنگ گل بہار آرای محفل کن بیانم را

کشیدن کی تواند شکل چشم آن پریرو را
مصور موقلم سازد اگر مژگان آہو را

عجب نبود اگر فرزند بہتر از پدر باشد
کہ عطر صندل افزون تر ز صندل میدہد بو را

ز کلفت ہای دنیا برق آسا میتوان جستن
درین خرمن لبسی آتش کسی حاصل ندید اینجا

فوج طفلان سرشکست دوان از رہ چشم
مگر از سبب بیرون شد دل دیوانہ ما

زبان آور ہمیشہ سازشی یا سوختن دارد
ببین سوز و گداز شمع از آتش زبانیہا

کجائی ای بلاگردان خورشید رخت گردون
کہ می باشد سپند از نظارہ چشم اختر ہا

موسم پیری من صبح امید است مرا پنبہ داغ گنہ موی سپید است مرا

بپیر گشتی دست را بردار از طول امل
شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را

بیتو حال خانهٔ چشم خراب ما مپرس
چون حباب از آب کردم فرش این کاشانه را

آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا | یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا
هزار حیف بدامان گلرخی نرسید | اگرچه گشت سراپا برنگ خار انگشت
سیاه روشود آنکس که عیب بین گردد | چو خامه بر سخن بهیچ مدار انگشت

گذر گر صبحدم آن گلبدن را در چمن افتد
ز حسرت آتشی در پنبه زار یاسمن افتد

سرخی چشم من از گریه نباشد فایق | آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند
هنوز هم اثر عشق کوه کن باقی است | جواب نالهٔ من از جبال میآید

مظهر رحمت حق جرم سیه کاران است
سر شد روشنی صبح ز جیب شب تار

ماجرائی بر دل زارم گذشت از آب اشک
مشت خاکی بود آنهم رفت در سیلاب اشک

من بیچاره درین راه نیازی دارم | گرتو ای زاهد خود بین بنماز آمده
مرحبا باد صبا بوی خوشی آوردی | مگر از ساحت گلزار حجاز آمده

بیاد آتشین روئی زدم آهی بافسوسی
درون دل رگ جان سوخت چون شمعی بفانوسی

نوگل حدیقهٔ کامرانی جمیله خانم فصیحه اصفهانی
که اشعار آبدارش باسیم تنان فصاحت هم زانو است و ابکار افکارش
باگلبدنان بلاغت کدبانو این یک بیت و رباعی از طبع رنگین اوست

جز خار غم نه رست زگلزار بخت ما
آنهم خلیده در جگر لخت لخت ما

رباعی

روزیکه بخوان وصل مهمان گشتم | شرمنده ز انتظار هجران گشتم
زان چشمهٔ حیوان چو کشیدم آبی | از زندگی خویش پشیمان گشتم

حرف القاف :-

قدوهٔ عارفان نامدار قطب الاقطاب خواجه قطب الدین
بختیار که اصلش از اوش فرغانه است و آن قصبه ایست من مضافات
اندجان نسب شریفش بامام محمد نقی علیه و علی اباه الصلوة والسلام
منتهی میشود پدر بزرگوارش سید کمال الدین بن سید موسی حضرت
ایشانرا یکسال و نیم سال گذاشته بجوار رحمت ایزدی شتافت و در
مهد کنار والده ماجده پرورش یافت چون سن مبارکش به پنج

سالگی رسید والدهٔ شریفه اش یکی از همسایگان را که مرد صالح بود طلبیده همراه کرد تا پیش معلمی بنا بر قرائت کلام مجید گذارد ناگاه پیرمردی در اثنای راه دو چار گشته پرسید که این طفل را کجا میبری وی گفت که این کودک از خاندان اهل تقوی و صلاح است بموجب فرمودهٔ مادر شفیقه اش بمکتبی میبرم پیرمرد گفت این طفل را بمن سپار تا نزد آخوندی برم که از برکت او قرآت کلام اللہ بروی سهل گردد پس حضرت خواجه را همراه گرفته بخدمت مولانا ابوحفص که بحسن صلاح و کمالات از منتخبین عصر بوده سپرد و لب بتوصیف حضرت خواجه گشاده در تعلیمش براعت شفقت و مرحمت سفارش فرمود و مولانا برضای قلبی قبول نمود و بعد رفتن پیرمرد گفت ای فرزند اینکس که ترا بمن رهنمون گشته خواجه خضر علیه السلام بود القصه بمین صحبت بابرکت مولانا ابوحفص ذات شریفش متصف باخلاق حمیده و خصایل پسندیده گردید و در اتباع شریعت و طریقت استعداد تامه بهم رسانید پیوسته بریاضات و مجاهدات بسر میبردی و در یاد الٰهی روز را بشب و شب را بروز آوردی و در عمر بیست سالگی حضرت خواجه اتفاقاً گذر قطب العالم خواجه بزرگ معین الحق والدین حسن سنجری قدس سره بر آن سرزمین افتاد و حضرت

خواجہ بشرف بیعت امتیاز اندوخت بفیض تربیتش چہرہ کمال و تکمیل افروخت و بعد چندی سری بطرف بغداد کشید و بصحبت مشایخ کبار آنجا مثل حضرت شیخ الشیوخ شہاب الدین سہر وردی و شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سرہما و امثال ایشان رسید و بعد ایام معدود تاب محرومی حضوری حضرت خواجہ بزرگ نیاورده بالاتفاق شیخ جلال الدین تبریزی کہ فیما بین کمال ارتباط شده بود متوجہ دہلی گشت و بخطہ ملتان عبور کرده بحضرت شیخ بہاء الدین زکریا قدس سره برخورده بتلاقی یکدیگر با ختلاط پرداختند و از آنجا شیخ جلال الدین رخت بجانب غزنین کشید و حضرت خواجہ پس از چند روز داخل دار الخلافت دہلی گردید سلطان شمس الدین التمش مقدم خواجہ را عزیز داشتہ باستقبال شتافت و بہر رونق افروزی اندرون شہر باعث گشت فاما حضرت خواجہ نظر بانفصال آب جمن بفنای شہر منزل گزید و بعد چندی نظر بقرب مکان حضرت شیخ حمید الدین ناگوری کہ از معتقدان و مخلصان خاص بوده و نسبت بحضرت ایشان کمال اختصاص داشت بالتماس سلطان شمس الدین قریب شہر متصل مسجد ملک اعز الدین اقامت اختیار فرمود فضایل ذات بابرکاتش معروف و مشہور است ۔

ومحامد او قامت وخرق عاداتش در ملفوظات مذکور ترک وتجرید
بمرتبه کمال داشت وبار ریاضات شاقّه می برداشت پیوسته
سوای اوقات صلوات مستغرق دریای مشاهدهٔ معبود حقیقی بودی
واستغراق تجری بر ذات مبارکش مستولی بود که از آمد وشد این
وآن خبر نداشتی اگر کسی برای زیارتش آمدی بعد افاقه ساعتی او
هم کلام گشته باز باشتغال خود رخصت خواستی وقتی یکی از فرزندان
آنحضرت فوت شده ناگاه صدای بکای زوجهٔ شریفه اش بگوش خورد
وجه گریه وزاری پرسید حاضرین عرض کردند که بنا بر پسری است
امروز وفات یافته فرمود که از پیشتر چرا خبر نکردند تا حیات او از حق
جل علی خواستمی وحضرت خواجه صاحب وجد وسماع بود روزی در خانقاه
شیخ علی سنجری قدس سره مجلس سماع گرم شده واصحاب وجد وحال حاضر
بودند قوّال این بیت خواند۔

کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جانی دیگر است

حال حضرت خواجه متغیر گشت واز سر هوش درگذشت حمید الدین ناگوری وحمید الدین
غزنوی که در آن مجلس بودند خواجه را بخانه آوردند وقوّالان هم همراه بودند
الغرض سه شبانروز بهمین بیت تواجد می‌نمود و بادای صلوة وقت
بپرداخته باز بوجد میآمد بالجمله در شب چهارم قاضی حمید الدین ناگوری

بعرض رسانید که یکی از اصحاب خویش را بخلافت مامور گردان
فرمود خرقهٔ خلافت که از خواجه بزرگ قدس سره یافته ام و مصلای
من و عصا و نعلین چوبین به شیخ فرید الدین مسعود بسپارند فقط و
در سنه ثلث و ثلثین و ست مائة طایر روح پر فتوحش بگلشن
قدس آرمید از کلمات طیبات اوست

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانهٔ   وز لب شیرین تو شوریست در هر خانهٔ
من چنین دین آشنائی میخورم خون جگر
آشنا را حال این است وای بر بیگانهٔ
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن
عیب نبود گر گناهی میکند دیوانهٔ

محرم خلوتکده اسرار سید معین الدین قاسم
انوار که اصلش از تبریز است و نسب شریفش بامام موسی
کاظم علیه و علی آبائه الصلوة والسلام میرسد و در مبادی حال مرید
شیخ صدر الدین موسی خلف شاه صفی الدین اردبیلی بوده و پس
از آن صحبت شیخ صدر الدین علی یمنی که از خلفای شیخ اوحد الدین کرمانی
بود دریافت و بحلقهٔ ارادتش درآمده فیضها یافت و مدت العمر
در اشتغال سلوک بمجاهدات نمایان پرداخت و در عهد شاه رخ میرزا

متوجه خراسان گشته در هرات بارشاد خلایق مشغول گردید و در کمتر مدتی از خاص و عام آنجا بسلک مریدانش در آمدند از آنجا که سید بکمال استغنا باشاه و شاهزادگان پیش میآید شاه رخ میرزا یک گونه رنجشی بهم رسانیده اخراجش از آن دیار پیش نهاد خاطر ساخت و سید بماوراء النهر شتافت و چندی در سمرقند بنهایت عزت و احترام گذرانید و هنگام مراجعت در قصبه خرجرد که از متعلقات جام است رنگ اقامت ریخت فریقی اند که خود را از مریدانش می شمارند و اکثری از آن در گرداب اباحت در افتادند چونکه مستغرق دریای توحید بود و التفات بحال شان نداشت شاید همین وجه کجروی آنها بوده باشد و دامن ذات شریفش از آلایش این همه مکروهات پاک بود آخر الامر در سنه ۸۳۷ سبع و ثلثین و ثمانمائة بدار آخرت خرامید دیوان اشعارش متضمن رموز توحید و عرفان است این چند بیت از آن انتخاب افتاد۔

ره به بیابان است و شب تاریک و پایم در گل است

عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکل است

ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما

درمیان موج دریائیم و او در ساحل است

سخن بلند شد اکنون بلند می گویم که خاطرم بهوای بلند بالائی است

رباعی

روی تو اگر نه در مقابل بودی   کارم زغم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم   ای کاش که دیده نیز با دل بودی

صاحب طبع متین **میر شاه قوام الدین** که از سادات اصفهان است در عهد دولت شاه اسمعیل صفوی بعهدهٔ صدارت قیام داشت و در عشرهٔ خامس بعد ماته تاسع دار فنا را گذاشت این بیت ازو بنظر رسید

روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم
شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

پسندیده بلند طبعان **محمود پهلوان** متخلص بقتالی که اصلش از خوارزم است بسبب قوت و زورمندی او باطراف عالم رفته و در عهد او احدی نام ظهور و دلیری نگرفته و در فنون نظم بسطافت شایسته داشت مثنوی کنز الحقایق منسوب باوست آخر الامر بریاضات شایسته و مجاهدات بایسته مست بادهٔ عرفان و یکی از اهل ایقان گشت این رباعی ازوست

گر مرد رهی نظر بره باید داشت   خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی   دست و دل و دیده را نگه باید داشت

والسته سلاسل نظم پردازی ملا قیدی شیرازی

که بنوازشات شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشت بعد وفاتش بحرمین شتافت وازآنجا بهند درافتاد و بملازمت اکبر پادشاه عز امتیاز اندوخته درچند روز مرتبه تقرب بهم رسانید ولیس ازان بعرض سخنی بی محابا برزبان آورده ممنوع حضوری گردید چندی آواره نواحی دهلی بوده روانه فتحپور گشت وهمانجا در تسعین وتسعمائة ۹۹۰ از قید هستی برآمد از وست۔

زبیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش
که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت

تا یافته ام وصل تو در کینهٔ خویشم
مشتاق همان حسرت دیرینهٔ خویشم

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کردهٔ

صاحب طبع بلند وتلاش رنگین قاسم خان از اعیان جوین که ناظمی است عالی مقام وشاعریست شیرین کلام نظم دل پذیرش گلدستهٔ گلشن فصاحت است ونثر بی نظیرش سلک جواهر معدن بلاغت در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بمنصب تقرب شاهی

سر باوج عزت داعنبار کشید و چون منیجه بیگم ننکوحهٔ او خواهر حقیقی نور جهان پادشاه بیگم بوده بذریعهٔ آن یکی از امرای نامدار گردید و لقاسم خان منیجه شهرت گرفت دا اخر عهد جهانگیری بایالت صوبه اکبرآباد و حفاظت قلعهٔ آن دیار مامور گشت و در اوایل سلطنت شاهجهان بمنصب پنجهزاری و پنج هزار سوار و حکومت صوبه بنگاله امتیاز اندوخت و در سنهٔ اثنین و اربعین و الف بمانحی الطبل رحلت ازین دار فانی کوفت از کلام متین اوست

اگر بهجر نمردم ز سختی جان نیست
که جان ز ضعف بلب نارسیده برگشت

مردم ز رشک چند به بینم که جام می | لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

نه اشک است این که گاه دیدنت از دیده میریزد
نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد

دلکش بود به دولت بوی تو بوی گل | بلبل بشوق بوی تو آید بسوی گل

راه از هجوم گریه بر آواز بسته ایم | خون خورده ایم تا ره غماز بسته ایم

سر رشتهٔ امید گره بر گره فتاد | از بس گسسته تو و ما باز بسته ایم

ز بس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم
نمونهٔ جرس بیدلم صدا نکنم

چنان شدم ز جدائی که بعد ازین هرگز
بخنده نیز لب از یکدگر جدا نکنم

ز آشنائی مردم چنان گریزانم　که چشم بر رخ آئینه نیز وا نکنم

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون
آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون

غمش آید پی دل بردن و در سینه نیافت
دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

بر زبان باده نوشان پیچ و تاب افکنده
زلف را گویا بمستی در شراب افکنده

مشغوف نکته سنجی و دقیقه رسی **حاجی محمد جان قدسی** که اصلش از مشهد مقدس است ذات قدسی صفاتش بکشف رموز سخن و حل دقایق این فن منتخب زمانه بود و در نظم پردازی بطبع متین و ادا بندی مضامین رنگین یگانه بذهن و ذکا و فکر رسا در عالی طبعان عراق و خراسان سر تفوق میافراخت در آغاز شباب خاطر از وطن برداشته دل بعزیمت حرمین محترمین نهاد و بعد از سعادت اندوزی زیارت بگلگشت نزهتکده هند درافتاد و برهنمونی طالع فیض حضوری شاهجهان پادشاه دریافت و بعنایات شاهی و نوازشات

ظل الهی بخطاب ملک الشعرائی مفتخر و مباهی گردیده و در صله وی قصاید
و سیه از صلات نمایان و انعامات بیکران کامران گشته آخر کار
در سنه ۱۰۵۶ ست و خمسین والف راه عالم بقا گرفت طالب کلیم
تاریخ وفاتش درین مصرعه یافته

دور از آن بلبل قدسی چمن زندان بشد
از انفسدار آمد آواز ...

زود برگردم ز بی همبرد ان خویش را
اولین شب میکشد مفلس چراغ خویش را

هست حق نمکی بر منش از دیده شور
آنکه چشم بدش افکند باین روز مرا

تا آب دیده خون نشود بر زمین مریز
شیشه را که تا می نرسیده را

در مجلسی که احباب شرب مدام کردند
نوبت بما چو افتاد آتش بجام کردند

اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان
آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل
یار در آغوش و من مشتاق پیغامم هنوز

دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل
چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

باد صبا از کوی تو گر بگذرد سوی چمن
گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

نگذاشت بخواب عدم شیون بلبل گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

رباعی

دنیا مطلوب طالب دین نشود شیدای آن شیفتهٔ این نشود
یار دل عارف نشود جلوهٔ دهر آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

دل باختهٔ خوش گفتاری **قاسم بیگ قسمی افشاری**
که از امرا زادگان آنجا است. پیوسته نرد محبت خوبرویان می باخت
و دل بکانون عشق بازی میگداخت. از وست

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند
من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

باکم از کشته شدن نیست از آن متیرسم
که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

سخن سنج فرزانه **محمد قاسم** مشهور به **دیوانه** که اصلش از
مشهد است در ریعان شباب باصفهان رفته بکسب کمال

پرداخت و در حلقهٔ تلامذهٔ میرزا صائب درآمده در اقران خود سر بغبار افرفت آخر سری بهند کشید و در دار الخلافت شاہجہان آباد اوسط مائة حادی عشر راہی دار جاودانی گردید از کلام شور انگیز اوست

بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا ۔ شوخی رنگ حنا خار دکف پای ترا

در وادئی کہ کشتهٔ عشق تو خاک شد
چون ابر رہ غبار کہ برداشت نالہ داشت

در سینهٔ ما دل ز طپش در تب و تاب است
از گرم روی آہوی این دشت کباب است

اگر در کوہ تابد آتشم یاقوت تر گردد
بدریا گر بریزد خاک من آب گہر گردد

تبش مکیدم و خاموش آرزدیم کرد ۔ کبودی لب او سرمہ در گلویم کرد

کسی نشهٔ خاک رہ او کہ بدولت نرسید
گرچہ فغفور شد کاسه فغفوری شد

ز بس با بیقراری آشناست پیوند مزار من
زند دامان وحشت بر رم آہو غبار من

یوسفی دارم کہ پنہان دل برد رخسار او
شمع در فانوس باشد گرمی بازار او

سوزد از شعلهٔ حسن تو پر پروانه　　　شمع گردد همه شب گرد سر پروانه

شمع ایوان عظمت دسر دری شاهزاده دارا

شکوه متخلص بقادری که پور مهین ولیعهد اعلیحضرت صاحب قران شاهجهان است ذات والا بحسن اخلاق و حلم و عطا شهرهٔ آفاق بود با این همه شوکت و رفعت ظاهری چاشنی فقر و تهذیب کمال دباعرفای اهل ذوق وحال صحبت محرمانه داشت و دست ارادت بدامن ملا شاه خلیفه شاه میر لاهوری زده بذکر و فکر می پرداخت و بجناب بابت انتساب حضرت محبوب سبحانی غوث الثقلین علی جده علیه الصلوت والسلام بوثوق اعتقاد و فرط رسوخ نسبت تعشق بهم رسانیده و بهمین وجه قادری تخلص پذیرفته القصه چون در سال هزار و شصت و هشت جمع و ستین والف شکایت صعب اشتداد باعلیحضرت لاحق گشته طوالت پذیرفت عنان رتق و فتق مهمات جهانبانی و فرمان روائی بقبضه اقتدار شاهزاده ولی عهد درآمد وی بمقتضای جلادت لطف بانجام کار نداشته امرای کلی دکن را که هنوز مقدمه بیجاپور و آئین بهیمن کرسی نشین نگشته بود بحضور طلبید و بودن خان جهان خان در ممالک جنوبیه که وثوق ارادتش باشاهزاده اورنگ زیب اشتهار تمام داشت مناسب وقت نانگاشته بحضور طلب

داشته مهاراجه جسونت را بصوبه داری اجین مأمور ساخت بوقوع
این فتور الویه عزیمت شاهزاده اورنگ زیب ظاهراً بادرایت ازمت
ولی نعمت و باطناً باراده انتزاع سلطنت از برهانپور سمت مستقر الخلافت
اکبرآباد سر برافراخت و بمقابله مهاراجه جسونت ذوالفقارخان را بهور
و دلاوری داده او را از پیش برداشت چون اراده شاهزاده ظفر آماده
بجانب مستقر الخلافت بمسامع اجلال اعلیحضرت رسید رای
امرای پادشاهی بر آن قرار گرفت که خود بدولت بمقابله برآیند درین
صورت اغلب که نوبت بجدال و قتال نرسد چه ظرف هم بیشتر
از بندهای پادشاهی اند احتمال است که بر روی ولی نعمت شمشیر نکشند
اما داراشکوه بمقتضای خودسری این امر را سهل دانسته میخواست
که بذات خود مرتکب امر جدال شود بملاحظه این حال امرا سکوت ورزیدند
و پس از مقابله افواج طرفین که هنگامه حرب و ضرب ما بین گرمی
پذیرفت و اکثری از سرداران لشکر داراشکوه قدم بهادیه عدم نهادند
خود راه فرار پیش گرفت در آن زمان ظاهر شد که مناسب همان
تجویز سابق بود فاما چه فائده معهذا اعلیحضرت پیشخانه برآوردند
بعد از خرابی بصره اگر خود بدولت هم برمیآمدند چه سود می بخشید درین
عرصه بکرات و مرات از طرف اعلیحضرت پیام مصالحت معرفت

فاضل خان خانسامان رسیده وہم خواہر کلان اورنگ زیب از جانب پدر بزرگوار بنا بر طی این مقدمہ پرآشوب قدم رنجہ فرمودہ اورنگ زیب اعراض ازان کردہ عذر حضور رسی تا انفراغ مقدمہ داراشکوہ بمیان آورد و در ہنگامیکہ ظاہر است قرار خلافت بہ خیم عالمگیری گشتہ آمدوشد نامہ و پیام و درخواست ملاقات و اصرار در طلب از طرف اعلیحضرت و اظہار تمنای پابوس و ترقیم معذرتہا ازین سو پرتو الضاح انداخت شاہزادہ نستعین نصیب بسبب توہمات باور اک شرف ملازمت والد ماجد میاندیشید اعلیحضرت نظر بر حزم و احتیاط باستحکام برج و بارہ قلعہ پرداخت و ذوالفقار خان با بہادر خان بحکم شاہزادہ بقصد محاصرہ وقت شب بپای آن حصن متین رسیدہ پا فشردند واز ہر دو طرف نایرہ حرب اشتعال گرفت اگرچہ احشام قلعہ بجا نفشانی ثبات قدم ورزیدند لکن امرا و منصبداران پادشاہی از رہگذر بزدلی و نمک حرامی براہ دریچہ آب دریا برآمدہ داد حق گذاری و ناسپاہی دادند اعلیحضرت بملاحظہ نامساعدت روزگار بار دیگر فاضل خان را فرستادہ بخط خاص نوشت امریکہ ممتنع الوقوع و خلاف تصور بود جلوہ ظہور یافت حالا چشم از حقوق ابوت و تربیت نپوشیدہ بحفظ انتظام چندین سالہ بکوشند شاہزادہ در جواب

فرمان بعرض پرداخت که پیوسته بر صراط اطاعت و ارادت مستقیم
بوده ام لیکن بوقوع واقعه که بمشیت ایزدی بر ما شده بانست متوهم گشته
جرأت آن نماند که بملازمت شتابم اگر از راه مربی نوازی حراست
داخل و مخارج قلعه بمردم من گذارد با دلجمعی نیت خاطر سعادت اندوز
آستان بوسی شوم هر چند که این امر از عاقبت اندیشی بعید بود اما
بمقتضای قضا و قدر اعلیحضرت قبول ساخت شاهزاده سلطان
محمد فرزند اورنگ زیب با ذوالفقار خان بقلعه در آمده و ابواب
باختیار در آورده باخراج مردم پادشاهی پرداخته آن پادشاه
دین پناه را مجبور محض ساختند و چون بحسب اتفاق نمایان کوکب
عالمگیری از اکبرآباد بجانب دار الخلافت شاهجهان آباد
کوچید بهادر خان بتعاقب داراشکوه که بتهیه فراهمی اسباب
محاربه بلاهور شتافته بود نقد رخصت یافت آورده و بکمال چستی
و دلیری از آب دشوار گذار ستلج درگذشت داراشکوه در
لاهور رسم ثبات قدم نورزیده روی آوارگی بطرف بهکر نهاد
بهادر خان باتفاق خلیل الله خان تا ملتان سر رشته تعاقب
از دست نداد و چون بار دیگر در اجمیر صف آرای کارزار
گشته بسمت گجرات فراری گشت باز بهادر خان بمعیت راجه

جیونکہ بہ تعاقب آن شاہزادہ ناکام پاشنہ کوب شتافت و
چون آن آوارہ دشت کربت بولایت کچھ رفتہ عزم بھکر
نمود و از دریای سند عبور کردہ بنظر سابقہ معرفت کہ با
ملک جون داشت پیش او رفت و چند روز از تعب دوا
دوش برآسودہ بعزیمت قندہار روانہ شد آن زمیندار
بدکردار خوبی و بیش آمد خود در گرفتاری او دیدہ سر راہش گرفتہ
دستگیر ساخت و باطلاع بہادر خان پرداخت خان مذکور بدیدا
زدہ خود را بآن حدود رسانیدہ نقد مقصود دستیاب کردہ ہم
عنانی راجہ جیسنگھ از راہ بھکر بعجلت تمام تر روانہ حضور گشتہ سال
دوم جلوس بدار الخلافت فایز گردیدہ چہ سای غضب فلک رتبہ
گردید آنروز دارا شکوہ و پسرش سپہر شکوہ را در ہودج بی سایہ
بر مادہ فیل نشاندہ از اندرون شہر و بازار دہلی کہنہ بردہ بخضر آباد
در جای محفوظ نظر بند ساختند و فردایش کہ بیست و یکم ذی الحجہ
سنہ ۱۰۶۹ تسع و ستین والف بودہ بانصرام کارش در آمدند گویند در
آنزمان دارا شکوہ بزبان آورد کہ ساعتی مہلت دہند تا دوگانہ
نماز را ادا نمایم باری در دل آن سنگدلان رحم آمد و بعد ادای دو
رکعت نماز یازدہ قدم بطرف بغداد شریف رفتہ این دو بیت خواند

حضرت غوث خوش مدد کردی　　گشتی و زنده ابد کردی

جان دارا فدای همت تست　　من یکی خواستم تو صد کردی

آخر کار چون وقت موعود رسیده بود آن

سفاکان بانهدام بنای هستیش پرداخته در مقبره همایون پادشاه مدفون کردند و روز دیگر رسیه مشکوه را حسب الحکم بقلعه گوالیار روانه ساختند کتاب سفینة الاولیاء و سکینة الاولیاء و چند رسایل در تصوف و دیوانی مختصر از شاهزاده مقتول یادگار ماند این چند بیت از کلام عارفانه اوست

هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد
دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

خاطر نقاشش در تصویر حسنش جمع بود
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم
از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

مجمع کمالات و فضایل سید عبد الله متخلص بقابل که از سادات بلگرام است در علوم معقول و منقول استعداد شایسته

داشت و در اقسام سخن مهارت بایسته و بمقتضای جوهر قابل
در خوشنویسی هفت قلم بوده و در فنون سپاهگری و اکثر صنایع
گوی سبقت ربوده در رفاقت نوّاب مبارزالملک سربلند
خان تونی بکمال عزت و احترام بسر می برد و بخدمت عدالت
لشکر مامور بود و هرگاه که سربلند خان بنظامت صوبهٔ گجرات احمدآباد
سر برافراخت رشید بمنصب صدارت صدر آرای حکومت گشت
آخرالامر در دارالخلافت شاهجهان آباد برخورد و باتبلای عارضهٔ استسقا
از آنجا توید بوطن مألوف کرد و در سنه ۱۱۳۲ اثنین و ثلثین و مائه و الف
بوسعت آباد عدم منزل گزید این بیت از کلامش بنظر رسید
مکر بسر مه اثر کرد ضعف طالع من   که بی عصا نتواند بچشم یار رسید
پسندیده اقران و اماثل محمد پناه متخلص بقابل که از
خط دلپذیر کشمیر است آثار قابلیت از بشرهٔ او هویدا بود و احسان لیاقت
از جبینش پیدا در فکر سخن طبع خوشی داشت و از میرزا بیدل درین
فن فوائد وافیه بر داشت مدتی باعزخان دیده بعزت بسر برد آخر
بترک لباس پرداخته در شاهجهان آباد و لاهور میگذرانید
و در عشرهٔ سابع بعد مائه و الف ۱۱۷۰ خرقهٔ فنا پوشید از کلام اوست
نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها

زمین آرا نهادار د ز فیض خاکساریها
هر که چون خورشید ننماید کمال خویش را
در جهان هر روز می بیند زوال خویش را
توان شناخت غبار یکه از دلم برخاست
بصورت خط شبلین بر زمی بار نشست
جز بیخودی از نشه می نیست تمنا
از خویش تهی شو که ایاغی به ازین نیست
شاعر فصاحت گستر محمد قایم ساکن چاندپور در زبان
ریخته از شاگردان میرزا سودا بشهرت افراشته و گاه گاه فکر شعر
فارسی هم میکرد اوایل مائه ثالث عشر بخانه عدم قیام گرفت
از وست

آنانکه با حلاوت درد تو خو کنند — زخمی بدل زنند و نمک آرزو کنند
شب کز انداز هم آغوشی او یاد کنم — خویش را تنگ ببر گیرم و فریاد کنم

نکته سنج بی عدیل میرزا محمد حسن قتیل که اصلش
از لاهور است در بدایت حال پدرش درگاهی مل از قوم کهتری
معه متعلقان بفیض آباد رفته استقامت گرفت وی در عمر هجده
سالگی بر دست میرزا محمد باقر شهید بشرف اسلام مشرف

شده تحصیل بعض علوم از خدمت میرزا نموده مذہب تشیع اختیار
کرد چونکہ موزونی طبع از خردسالی داشت بتجویز استاد متخلص
بقتیل گشت بعد ازان وارد شاہجہان آباد گشتہ بکسب کمالات
کوشید و بذہن وقاد در علوم عربیہ و فارسیہ استعداد کما ینبغی
بہم رسانید در مہارت فنون سخن شانی بلند داشت و در
عصر خود رایت ملک الشعرائی میافراشت طبع شریفش بتلاش
معانی بیگانہ آشنا و فکر لطیفش بانغمہ سنجان گلشن فصاحت
ہمنوا لطافت کلام شیرینش تشنگان وادی سخن را آب حیات و
عذوبت گفتار متینش بر ہم زن حلاوت قند و نبات دیوان غزلیات
بیست و رنگینش از گلستان فصاحت گلدستہ و بلبل خیالات
دلنشینش در بستان بلاغت آشیان بستہ نظم شستہ و
آبدارش مطبوع فصحای بلاغت شعار و نثر پختہ و پرکارش
مرغوب منشیان روزگار بالجملہ از شاہجہان آباد رخت بکالپی
کشید و چندی در آنجا بمصاحبت عماد الملک پسر امیر الامرا
غازی الدین خان بہادر فیروز جنگ بن نواب آصف جاہ بکمال
خوبی و خرمی گذرانید و پس از آن دل بسیاحت دار الحکومت
لکھنؤ نہاد و تا آخر حیات ہمانجا بنہایت جمعیت خاطر بسر برد

نامدار و صغار و کبار آن دیار فرحت آثار صحبتش را عزیز میداشتند و نقش مهر و محبتش بر لوح خاطر می نگاشتند بمقتضای حسن اخلاق و لطف کلام مقبول قلوب بود و با این همه عزو شان بعضی وارستگی و بی تعلقی زندگانی مینمود آخر الامر اواخر عشره رابعه مائه ثالث عشر ۱۲۴ رخت بدار آخرت کشید این چند بیت از کلام دل آویز اوست

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت
یارب گرفته است گریبان قضا را

یک پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان
در مقتل مظلومان این است نشان ما

رفتیم که از چشمت سازیم نهان خود را — گرداند عجب آخر سوی تو عنان ما

قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد — اجازت ده بقتلم نرگس مستانه خود را

نمیرسد دل بی مهر او بداد کسی — مگر ز بخت من آموخت نارسائی را

هست عمری که بکویش گذری نیست مرا — از دل گمشده خود خبری نیست مرا

نه دشمنی سر نخشم نه آشنائی هست
غریب واقعه و طرفه ماجرائی هست

دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را
او و اندوه دلش که چه دید و چرا نشست

آخر عهد جوانی شد نصیبم وصل یار
می بجامم ریخت ساقی چون بهار از دست رفت
آن پری رو زیبا شد درخانه زین جلوه گر
تنهمسواز مرا غشان اختیار از دست رفت
وای بر بیکسی من که بروی بستر
جان بلب آمد و عیسی نفسی پیدا نیست
چه بلا آمده شب بر سر مرغان اسیر
که بجز مشت پری در قفسی پیدا نیست
شب غیر چون بزدی تو رنگ نظاره ریخت
از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت
آن طره سیاه مرا در بلا فکند خون من آن نگاه نهان آشکاره ریخت
یکوجب جای بکوی تو ز خون پاک نبود کشته بر کشته طپان بود دگر خاک نبود
دور دامان تو گشت است مرا ورنه چنین
بر سر من ستم از گردش افلاک نبود
به از قتیل ترا هست راز دار کسی
که جان بلب رسد و لب بشکوه وا نکند
گرچه یکسان شده با خاک پس از مرگ تنم

همچنان دیده براهت نگران است که بود

غیر دانسته بمن یار سری پیدا کرد   ناله از بی اثریها اثری پیدا کرد

چاک زد گل بقبا خاک بسر کرد صبا

آن گل باغ حیا بند قبا را نگشاد

روز یکه مرا بر گل رویش نظر افتاد   صد لاله بدامان من از چشم تر افتاد

بی روی تو بر بستر گل نیست قرارم   عمریست که در خرمن عیشم شرر افتاد

چنان دادم بکوی آن پری داد طپیدنها

که بانگ مرحبا در گوشم از افلاک میآید

بیدار شد از غلغلهٔ رفتار خرامت   هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

جان ز تن رفت و هنوزم نفسی میآید

ای اجل یکدو نفس رو که کسی میآید

یاد می آیدم از درد تو نالیدن دل   در بیابان چو صدای جرسی میآید

هزار چشمهٔ خون شد روان بروی زمین

سحر که دیدهٔ من تن باشکباری داد

قطع صد رشتهٔ عمر از دم شمشیر تو شد

لیک عمر شب هجر تو بپایان نرسید

راز دار دل خویشیم که ز بیتابی شوق

جان بلب آمد و دستم بگریبان نرسید
کسی خود را اسیر درد دوری تا کجا دارد

نهادم بر گلو خنجر که همت کارها دارد
بزیر تیغ جلادی اگر صد بار بنشینم

از آن بهتر که در بزم تو با اغیار بنشینم
خواهم آیینه به بزم تو رسیدن ندهم

رشک بنگر که تراسوی تو دیدن ندهم
الغتم بین که پس از کشته شدن هم بزمین

خون خود از دم تیغ تو چکیدن ندهم

چکنم گر نزنم شیشه طاقت بر سنگ باده عیش بجام دگری می بینم

چسان بر فرش دیبا دور از آن گلگون قبا افتم
کنون آن به که بر خاک از غمش چون نقش پا افتم
چو آبی کز دل فواره در گلشن برون آید
من بی دست و پا هر دم زجا خیزم ز پا افتم

هجر تو کرده بود سیه روزگار من عمر اجل دراز که آمد بکار من
هر صبحدم که نور ببارد ز آسمان یاد آیدم گشودن بند قبای تو
در ره عشق دلم شد هدف تیرکسی زخم من بهشدنی نیست زند تیر کسی

چکنم آه چسان کشته نگردم که خدا — خون من کرد حلال دم شمشیر کسی
با دل غمزده برسوکه روم می آید — سایه سان از پی من زلف گره گیر کسی
کن برسر تا بوتم یک جلوه برعنائی — ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

آوارهٔ صحرای غربت محمد قدرت الله متخلص بقدرت

که نسبش بیست و سه واسطه به قاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله تعالیٰ عنه که از فقهای سبعه مدینه بوده وسلسلهٔ نقشبندیه بذات شریفش منتهی می شود میرسد اسلاف راقم اوراق از بلاد عرب سری بممالک هند کشیدند ورفته رفته به بلدهٔ قنوج رنگ اقامت ریختند وازآنجا یکی از اجداد این حقیر اواخر سلطنت غوریه در کوپامومن متعلقات دار الحکومت لکهنو مضاف صوبهٔ اختر نگر اود طرح سکونت انداخت وباشرفای آنجا بارتباط وهم نسبتی پرداخت حکام عصر نظر بتقوی وصلاح ودیانت وامانت اورا به نیابت صدارت برگزیدند وتبقرر معاش معقول از پیش گاه سلاطین باهتمام خدمت مذکور مامور گردانیدند پس ازآن خواجه پهول نوادهٔ او که باوصاف حمیده وروش پسندیده مقبول دلها بوده وباتباع شریعت وطریقت یکتا وازجناب قطب العالم حضرت شیخ سعد الدین خیرآبادی قدس سره خرقهٔ خلافت داشت

بهمان وتیره بکمال عزت واحترام گذرایند وبعد وفاتش پسر اکبرش
مولوی شاه عبدالرحیم که بحلیه فضایل وکمالات آراسته بود چنانچه
فتاوی مجمع المسایل از تصانیف اوست وباوجود ابتلای خدمت
مسطور در زمره خلفای حضرت بندگی نظام الدین امینهوی قدس
سره عز امتیاز داشته بعنوان پدر بزرگوار باطوار شایسته بفرط
بلندنامی ایام حیات مستعار انصرام رسانیده اولادش یکی بعد
دیگری تا انقراض سلطنت تیموریه وعهد وزیر الممالک نواب
شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه مرقوم الصدر که معاش شرفا قایم وجاری بود
بهمان خدمت بسر میبرد بالجمله این فقیر در سنه ۱۱۹۹ تسع وتسعین
ومائة والف خرقه بستی در بر کشیده وبعد جلوس در حلقه اهل فهم وتمیز
کتب درسیه فارسیه بخدمت اساتذه وقت گذرانید وپس از آن
بمقتضای شورش طبع بکوچه سخن در افتاده دل بهم صحبتی اصحاب
این فن نهاد ودر مشق سخن تلمذ جناب خوشدل مغفور نقد استعداد
اندوخت وبفیض صحبت بابرکتش چهره اعتبار برافروخت وبعد
چندی برهنمونی طالع بشرف بیعت جناب فیض انتساب
عمدة المتقین قدوة العارفین حضرت سید شاه غلام نصیر الدین
سعدی قدس سره در سلسله عالیه قادریه ممتاز گردید ذات مبارکش

آیهٔ رحمت بود و سرچشمهٔ هدایت

پیری که فروغ چشم دین بود　　خضر ره منزل یقین بود
پیری که ز راه عشق عارف　　سروی ز حدیقهٔ معارف
پیری که بفیض بی نهایت　　آمد بجهان پی هدایت
بر هر که فتاد سایهٔ او　　گردید بلند پایهٔ او
شیرین سخنی شکر مقالی　　نیکو روشی خجسته حالی
در گلشن قدس نغمه سنجی　　از مخزن انس تازه گنجی
گنجینهٔ عشق سینهٔ او　　جز درد نه در خزینهٔ او
دیباچهٔ نسخهٔ طریقت　　عنوان صحیفهٔ حقیقت
بر حشمت و جاه دل نداده　　در راه فنا قدم نهاده
بر بستر فقر آرمیده　　در دامن صبر پا کشیده
شبلی زمان جنید ایام　　آراسته از فضایل تام
آن شاه سریر عز و تمکین　　سعدی نصیر ملت و دین
جان و دل من فدای او باد　　در خلوت قرب جای او باد

پسر در آغاز عمر بیست و نه سالگی بجاذبهٔ محبت جناب خوشنود دام ظله بمدراس برخورد و لقیه احوالش در دیباچه گذشت و هر چند که صعوه مثل باز قوت پرواز ندارد و قطاة با طوطی خوش

لهجه هم آواز نیست لکن چونکه در استعداد طیران فی الجو مجانست و اتحاد است لهذا این غاشیه بردار چابک سواران میدان سخن و جز وکش دبستان این فن که مدتی کمر بخدمت شعر و شاعری بر بسته و نشتر محبت کلام رنگین بر رگ جان شکسته وحشیان خیال پر اختلال خود را با غزالان بیدای فصاحت رخصت جولانی میدهد و برخی از افکار حالیه بیاران عرض میکند شاید نظر صاحبدلی بر آن افتد و به پرتو او مس ناقص این اقلیل البضاعت طلای احمر گردد و بهی بذه۔

ای از فروغ نور تو روشن چراغها وز پرتو جمال تو در سینه داغ ها

فزود حسن چو از ساغر شراب ترا

سزد از ین دل بریان من کباب ترا

بحال پیریم ای ترک نوجوان رحمی اگرچه منع کند عالم شباب ترا

گر بگورستان گذر افتد من رنجور را

ناله ام بیدار ساز د خفتگان گور را

شمع را آتش بجان بگرفت و اشک گرم ریخت

شب چو گفتم قصه سوز و گداز خویش را

گر نصیبم خاکبوسی سر کویش شود

اکتفا بر سجدهٔ سازد نماز خویش را

صیاد رخصت چمنم گر نمیدهد   سیر هزار باغ بود در قفس مرا

آه زین سوز و گداز یکه بدل میدارم
همه تن سوخت این آتش خاموش مرا

بلا است این خط مشکین بگرد عارض تو
بملک روم که ره داد فوج زنگ ترا

شاید از مقدم جانان خبری میآرد
طفل اشکی که بصد شوق دوان است مرا

در زیر خاک نیز نیاسوده ام دمی   آخر بسوخت سوز درون در کفن مرا

خدنگت را بفرما تا فرود آید به پهلویم
که از جان دوست میدارد دل من همچو مهما ترا

چسان در کلبهٔ احزان من او را گذر باشد
من آن مورم که از من ننگ میآید سلیما ترا

وقت سحر چرا ای گل خندان بر آمدی   صد چاک کرد صبح گریبان خویش را

نشد ز روز ازل جز غمت حوالهٔ ما   بود ز خون جگر باده در پیالهٔ ما

فغان که صحبت او بر دلم بلا آورد   شکست آخر از آن سنگ آبگینهٔ ما

دو چشم مست خود را سرمه سان چون میکنی ظالم

که تیغ تیز کی محتاج می باشد فنانی را

از تلاطم های بحر چشم من ترسیدنی است
غرق خون روزی کند این چشم طوفانی مرا

فارغ بعدم بوده ام از فکر جهانی آورد درین عهد تماشای تو ما را

از غمزه پر فن دلکی هم نه بجا داشت
چشمت چه قیامت نگه هوش ربا داشت

طرفه جاییکه نشست من و تست دامن عیش بدست من و تست
منزلت در دل و دل بسته زلف زلف مشکین که شکست من و تست

رخت چو رونق بازار نوبهار شکست
بچشم بلبل شیدا هزار خار شکست

چکیده بادهٔ خون جگر ز ساغر چشم
چو شیشهٔ دلم آن شوخ می گسار شکست

بس اشک شرربار که از چشم ترم ریخت
مژگان ز دو چشم همه تن آبله پوش است

قدرت سریکه داشت بقربان تیغ او
افکند و خوش نشست که باری بدوش داشت

شب حدیث زلف مشکینت چو در محفل گذشت

من ز خود رفتم نمیدانم چها بر دل گذشت

نی همین آتش عشق تو دل و جانم سوخت

اشک گرمم چه بلا بود که مژگانم سوخت

قطره های اشک کز چشم من ناکام ریخت

سرخی آن آبروی بادهٔ گلفام ریخت

پیش ازین صیاد ظالم را ز قید من چه حظ

داشتم مشت پری کز حلقه های دام ریخت

من بکام دل چو از لعلش گرفتم بوسه

دست حسرت مدعی را زهر اندر کام ریخت

قدرت که روز او شده افزون ز شب سیاه

یارب شهید غمزهٔ چشم سیاه کیست

دیده را محفوظ داری قدرت از سیل سرشک

کاسه چشم تو سامان گدایها ی تست

کشتگان تیغ تو دل دادهٔ گمنامی اند

کز سر خاک شهیدان تو گردی برنخاست

زنده کردی نام مجنون را بعشق و عاشقی

از دیار هند قدرت چو تو مردی برنخاست

از خاک مزارم شده صد شعله فروزان
این مژده نه خاک نهانی شرری داشت
تو آشیان خود ای عندلیب چون بستی
بگلشنی که گلی گوش بر نوای تو نیست
قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود
یک جان و صد هزار بلا در قفای اوست

از قیام تو قیامت بزمین برپا شد   جلوهٔ محشر و انداز خرام تو یکی است
بسر بام برآئی چو باین حسن و جمال   رونق مطلع مهر و لب بام تو یکی است

دود حسرت ز دل خویش برآورد رقیب
من گرفتم چو از ان لب نی قلیان گستاخ

کسی ز دست غمت دل کجا نگه دارد   غمت بلاست خدا از بلا نگه دارد
دل ستم زده از وصل یار می نالد   چو بلبلی که بفصل بهار می نالد
بر باد مکن وفای دیرین   من خاک شدم غبار تا چند

ترا گذر چو سحرگه سوی چمن افتاد
شرر ز رشک تو گل را به پیرهن افتاد
نمیدارد دلم کز یاد یوسف طلعتی یارب
چرا او دیده حسرت براه کاروان دارد

پامال مکن خاک مرا بعد هلاکم شاید که نهانی شرری داشته باشد
ناوکش سینه بکینه هدف کرد آخر نقد جانی که مرا بود تلف کرد آخر

شور آوارگیم برده سبق بر مجنون
زنده دیوانهٔ من نام سلف کرد آخر
از صفای رخ زیبای تو افتاد چو عکس
از دم سرد خود آئینه کلف کرد آخر
من نمیدانم چه آتش اشبم در جان گرفت
کز بن هر موی ریزد شرارم همچو شمع
در یاد چشم مست تو ای نور دیده ها
از دیده خون ناب چو صهبا گریستم
تراوش کرد از بس در فراقت آب از چشم
بجای اشک اکنون میچکد خوناب از چشم
چه سازم گر نشد آویزهٔ گوش بتان قدرت
بر آید گرچه هر دم گوهر نایاب از چشم

دل خسته و آه سرد دارم یک جان و هزار درد دارم
پوشیده چسان کنم غم دل چشم تر و رنگ زرد دارم

از وصل تو چون کام نه حاصل شده مارا

من کام دل از خنجر خونخوار گرفتم
جدا از لاله رخان پا اگر بباغ نهم
ز دیده اشک نشانم بسینه داغ نهم
شبی که من گذرم زین سرای تیره و تنگ
ز شعلهٔ دل خود پیش ره چراغ نهم
بصد خواری چو من از کوی آن گل پیرهن رفتم
جهانرا تنگ بر خود دیدم و اندر کفن رفتم
نشد با شمع روی صحبتم روزی ازین حسرت
همه شب ز آتش غم سوختم وز انجمن رفتم
عمری تباه شد بطلبگاری توام آخر بباد ساخت هواداری توام
در کنج قفس خوش باسیری گذرانم گر کار تو آید اگر این مشت پر من
زان چهره گل رنگ که آتش بهوا زد
افگند پس از مرگ شرر در کفن من
آن رشک مه به پرده چو رفت از نگاه من
سر بر کشید تا بفلک دود آه من
شب سیه تر باد و زلف عنبرین یا بخت من
برق خوش یا جلوه ات یا آه آتش بار من

غنچه خندان یاد هانت یا مرا زخم جگر را
نغمه خوش یا صوت تو یا ناله های زار من

ساغر می شبانه با که زدی بارخ لاله رنگ آمده
برنخیزی ز کوی او قدرت به قدر پا بسنگ آمده

ترا صد بار گفتم احترازی زین سیه چشمان
دلا آخر شهید تیغ چشم سرمه ساکشتی

آه صحرای محبت چه بلا پرخار است قدرت امروز تو هم آبله می آئی
زنهار بوی گل نه تمنا کند کسی بند قبا اگر زچمن وا کند کسی
تیغ تو آه سیر کجا می شود اگر هر روز جان تازه مهیا کند کسی

چو لبکام دشمن من قدح شراب کردی
دل من ز غصه خون شد جگرم کباب کردی

دم نزع یارم آمد سیرش دمی ندیدم
اجل از تو شکوه دارم که چرا شتاب کردی

از جلوه نماند بجا هوش در کسی یارب چسان کند برخ او نظر کسی

بر نمی خیزد صدائی از توای مجروح عشق
کشته تیغ نگاه سرمه دار کیستی

ای نور نظر تا کی از خلق نهان باشی

وامانده براه توصد چشم تماشائی را
دگر ظرف کلہ بشکستہ بی باکانه مینائی را
سرت گردم بتاراج کدامی خانه میآئی را

رباعیات

تا بر سر کوی او مرا جائی هست — روزم بفغان وشب بغوغائی هست
قدرت من وترک عشق نتوان نتوان — تا سر دارم ز عشق سودائی هست

وله

میخواستمی رخ نکویت بینم — خود را نا گه در آرزویت بینم
حیف است که بیخودی مرا روز وصال — در خود نگذاشت تا بر ویت بینم

وله

دیشب بفریب جان گرفتی از من — امروز دل طپان گرفتی از من
زین خوف که کس تهمت قتلم نکند — خون ریختی وگران گرفتی از من

وله

ای چرخ چنین ذلیل وخوارم کردی — آشفته وزار وبی قرارم کردی
میخواستی از روز ازل خواری من — آخر به ستمگری دوچارم کردی

حرف الکاف :- جامع کمالات انسانی کمال
الدین اسمعیل اصفهانی که از صنادید آن دیار واکابر با غرور وقار است

بطبع بلند و فکر دقت پسند با دابندی مضامین تازه و نزاکت
معانی در عصر خود ممتاز بوده اساتذه نامدار بمتانت کلامش اتفاق
دارند و وی بیشتر بمدح بعضی عظمای صاعدیه که ذی ثروت بودند
میپرداخت و صلات فاخره حاصل می ساخت از وی پرسیدند
که چرا قاضی رکن الدین مسعود صاعدی را بمدح برگزیدی و توصیف
ملوک و سلاطین نمی پردازی گفت او بمغز سخن میرسد و داد سخن
شناسی میدهد و این را بالاتر از صله میدانم گویند کمال
الدین اسمعیل مرد متمول بود و بطریق وام عنایت ارباب احتیاج
مینمود بعضی از مردم اصفهان از راه بدمعاملگی با او پیش میآمدند
و وی دل تنگ گشته این سه بیت گفت۔

ای خداوند هفت سیاره ❖ ظالمی را فرست خونخواره
تا در و بام را چو دشت کند ❖ جوی خون آورد بجو باره
مدد را خلق را بیفزاید ❖ هر یکی را کند دو صد پاره

قضا را در همان عرصه لشکر اوکتائی خان از آل چنگیز خان
رسیده بقتل عام صفاهان پرداخت چون در آن اوقات کمال
الدین اسمعیل بکسوت فقر خارج شهر منزوی بود جمعی از دولت
مندان آن دیار اموال خود را در چاهی که رو بروی خانقاه او واقع شده

بود پنهان ساخته بود ندا تفاقاً انگشتری یکی از مردم لشکر در آن
چاه افتاد و وی حین اخراج آن بر آن مقدمه آگهی یافته کمال الدین
اسمعیل را بنا بر اطلاع از دیگر دفاین بشکنجه کشیده و آنقدر
اذیت داد که رشته حیاتش از هم گسست و این امر در سنه ۶۳۵
خمس و ثلثین وستمائة بظهور رسید این چند بیت از کلام اوست

برتافته است بخت مرا روزگار دست
زانم نمیرسد بسر زلف یار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل
گر در شود مرا بدو زلف نگار دست

رباعیات

دل خون شد و رسم جانگذاری نیست | در حضرت تو کمینه بازی این است
با این همه هیچ می نیارم گفتن ! | شاید که تر ا بنده نوازی این است

وله

گر لاف زنم که یار خوش خواست نه | با ما بوفا و عهد نیکو است
این نادره تر که از برای تو مرا | شهری همه اند و تو دوست

وله

گر باز آئی دلم بمن باز آری | هوشم بسر و روان بتن باز آر

جانی کہ زتن رفتہ اگر رائی کنی　　از بیم پرش بیک سخن باز آری

بزم آرای عزت و ارجمندی شیخ کمال الدین

خجندی کہ از صوفیہ کرام است و اکابر مشائخ عظام از وطن مألوف بزیارت حرمین شتافت و پس از شرف اندوزی امکنہ متبرکہ باذربایجان برخوردہ در تبریز رنگ اقامت ریخت و در روزگار سلاطین جلایر علم شہرت افراخت بیشتری از اعیان آنجا بحلقہ ارادتش در آمدند و در ہنگامیکہ میرانشاہ خلف امیر تیمور صاحب قران از طرف پدر والا قدر بحکومت تبریز مأمور گشت بخدمت شیخ اعتقاد تمام داشت روزی بنابر ملاقات رفت و بتقریبی بسمع شریفش در آمد کہ شیخ مقروض ۱۰۰۰۰ دہ ہزار دینار است فوراً طلبیدہ در مجلس حاضر ساخت و شیخ را با خواجہ حافظ اعتقادی بودہ و خواجہ ہم غایبانہ ربطی بوی بہم رسانیدہ وقتی شیخ این غزل را بپیش خواجہ فرستاد

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم

وانگہی دزدیدہ در ما می نگر گفتم بچشم

گفت گر یابی نشان پای ما بر خاک راہ

بر فشان آنجا بدامن ہا گہر گفتم بچشم

گفت گر گردد لبت خشک از تف سوزان آه
باز میسازمش چون شمع از گریه تر گفتم بچشم
گفت گر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک
هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
گفت گر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

خواجه بتواجد در آمد و تحسین ها نمود کلام شیخ با نزاکت همرنگ
است و با لطافت و فصاحت همسنگ در تخفیف بیشتر
متتبع امیر حسن دهلوی است گویند وقتی این مطلع شیخ

چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این
الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

بگوش مولانا محمد شیرین مغربی برخورد گفت شیخ با چنین
علو مرتبت چرا هیچو شعری گوید که جز بمعنی مجاز بوی از گلشن حقیقت
بمشام مفهوم نرسد شیخ مولانا را بدعوت طلبیده مطلع مذکور
بر زبان رانده فرمود که چشم عین است پس شاید که مراد از آن
عین ذات قدیم باشد و ابرو بمعنی حاجب است کنایت از آن
بصفات که حجاب ذات است امکان دارد مولانا پسندیده بالفاظ

در آمده در بهارستان آورده که یکی از عارفان بصحبت شیخ کمال
و خواجه حافظ رسیده چنین میفرمود که صحبت شیخ به از شعر او و شعر
حافظ به از صحبت وی آخر الامر در سنه ثلث و ثمانمائه در تبریز
بجنت المأوا خرامید بر لوح مرقدش این بیت نگاشته اند

کمال از کعبه رفتی بر در یار   هزارت آفرین مردانه رفتی

این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

گر یار مرا بر من مسکین نظری نیست
ما را گله از بخت خود است از دگری نیست
اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش
اندیشه از آن است که با ماش سری نیست

روی تو بجز آئینه دیدن که تواند   زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند

یا دوست گزین کمال یا جان   یک خانه دو مهمان نگنجد

هر کجا باشد نشان پای او آنجا بچشم
خاک برداریم چندانیکه آب آید برون
گر مرا صد سر بود هر یک پر از سودای او
چون سر زلفش بیفشانم بخاک پای او

رباعی

ای باعث نالہ و فغانم کہ توئی ‌ ‌ وی راحت دل مونس جانم تا توئی

اکنون کہ دمی بہ پرسشم آمدہ ‌ ‌ چندان بنشین کہ من بدانم کہ توئی

رونق افروز بزم سرور محمد عبد اللہ کاتبی ساکن نیشاپور

کہ نہنگ دریای فصاحت است و پلنگ بیدای بلاغت

در اقسام سخن طبع این نقش مہارت تام داشت و در اصناف

نظم فکر دقیقش طاقۃ مالا کلام و با این ہمہ لطافت کلام جرعہ کش

مصطبہ ارباب شوق بود و از ہمنوایان عنادل گلشن اصحاب ذوق

در بدایت حال بخدمت مولانا سیمی نیشاپوری در خوشنویسی

چیرہ دستی نمود و بہمین وجہ کاتبی تخلص گزید و در قلمرو کمالات از

افراد منتخب بر آمد بالجملہ از وطن مالوف رخت بہرات کشید و بملازمت

بایسنقر میرزا بہرہ وافر اندوخت و میرزا او را بجواب قصیدہ

کمال الدین اسمعیل کہ ردیفش نرگس است امر فرمود کاتبی

بمشاہدہ عدم التفات میرزا آزردہ گشتہ از آنجا عازم شروان

گشت امیر ابراہیم شروانشاہ مقدم او را مغتنم انگاشتہ بنوازشات

شایان نواخت و بصلہ دہ ہزار درم در قصیدہ مدحیہ ردیف گل

باندمال جراحت او پرداخت و وی آنرا بفقرا و مساکین تقسیم ساخت

پس از آن بہ تبریز بر خوردہ سری بصفاہان کشید و بخدمت

ضیاء الدین علی برکہ کتب تصوف گذرانیده از اختلاط اہل دنیا بکلی محترز گردید آخر الامر در زمان عمر باستر آباد رفته طرح سکونت انداخت و ہمانجا در ۸۳۹ھ تسع و ثلثین و ثمانمائة بشکاییت طاعون بدار البقا شتافت از تصانیف لطیفش دیوان و مثنوی مجمع البحرین شہرت تمام دارد این چند بیت از اشعار آبدارش بکتابت درآمد

شبی که ماه رخش شد چراغ خلوت ما
گداخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما

تا نگردد دیگری عاشق مرا صد پاره ساز
بہر عبرت بر سر راہی فلک ہر پاره را

بودیم ہمچو نافہ ہمه عمر در خطا ! موی سپید بین و درون سیاه ما
مگو ناصح بعاشق پند شیرین مزاج گرم را حلوا زیان است
پری رخی بشکر خند قتل مردم کرد چو گفتمش که مراہم بکش تبسم کرد

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

چشم تو نرگس است کزو خواب می چکد
لعل تو آتش است ازو آب می چکد

چو غنچه پاک دامنی ای نوبهار حسن

هرچند از لب تو می ناب می چکد

ناگفته ام در گلستان وصف دهان تنگ تو

یک غنچه از طرف چمن خنده نمی آید برون

کاتبی چون رسید مژده قتل باش خندان چو شمع تا کشتن

بگذشت در هوای تو عمر دراز من بنگر نیاز و سرکشی ای سرو ناز من

مردم چو شمع و یک نفسم نامدی بسر برباد بود این همه سوز و گداز من

خنجر عشق خون من ریخت بخاکپای تو

رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

سحر چنین بکجا میبری شراب زده که تاب عارضت آتش بآفتاب زده

قصیده التزام شتر و حجره که گفته این چند بیت از آن است

مرا غمی است شتر بارها بحجره تن شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من

چه نقش اسب و شتر بر جدار حجره کشی

شتر مبند که این حجره نیست جای وطن

کجا بری شتر و حجره در دمی که بود

شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن

شتر بهرزه مران یاد کن ز حجره گور

که مجره چون شتر مست باز کرده دهن
مهند بر شتر حرص رخت حجره جسم
که رخت حجره گران است و اشتہ آبستن

نکته سنج خوش مقال محمد قاسم کاهی از سادات میان کال که خطه ایست بخارا و سمرقند در ریعان شباب بخدمت مولانا جامی فایز گشته وقتی میرزا عسکری برادر همایون پادشاه در بدخشان بگی خزانه خود را که زر خطیر بود بادمرحمت نمود و کاهی بمقدار یک کاهش نا نگاشته فوراً انعامی بفقرا ایثار ساخت آخر سر بهند کشید و بشرف صحبت شاه جهانگیر کرمانی فیضهار بود و از آنجا بگلگشت هند در افتاد و مورد عنایات اکبر پادشاه گشت و بسلہ غزل التزام لفظ فیل که مطلعش این است.

تا بفیلان میل دیدم دلستان خویش را
صرف راه فیل کردم نقد جان خویش را

صد هزار تنکه حاصل ساخته و حکم پادشاهی عز اصدار یافت که وقتیکه مولانا بحضور رسد هزار روپیه بتقرب پا مزد تسلیمش کنند. از آنجا که کمال استغنا داشت بار دیگر بحضور شاهی نرفت در سخن سنجی قدرت وافی داشت و بدقیقه رسی استعداد کافی و با این همه

لیاقت بمحض وارستگی و رندمشربی بسر میبرد آخر کار در اکبر آباد پای سکونت فشرده بانجا بعمر صد و ده سالگی در سنه ۹۸۸ ثمان وثمانین وتسعمائه سرمست جام ممات گشت از کلام تر و تازه کاهی ست

نرگس است عیان بر سر مزار مرا   سپید شد بهر جهت چشم انتظار مرا

ز عارضش بر گرفتی زلف و دل بردی بهر مویی
نمی دیدم نگذاشتی در دلربائی یکسر مو را

سوار گشت و برافشاند زلف پرچین را
نگارخانهٔ چین ساخت خانهٔ زین را

سرخوشم از جام عشق و فارغم از محتسب   من نه آن رندم که باشد از کسی پروا مرا

کی توانم از تماشای قدجانان گذشت
راست میگویم سخن از راستی نتوان گذشت

چون ز عکس عارضت آئینه برگ گل شود
گرد آن آئینه طوطی بنگرد بلبل شود

کاهی بگوش زنده دلان نغمه رسان
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

نه پنداری که عاشق از جفا بر دل غمی دارد
وفا هرچند خوش باشد جفا هم عالمی دارد

بلبل اگر نه مرد ز خار جفای گل ❊ بهر چه شد بنفشه بگلشن کبود پوش

در ملاحتهای خط و خال آن لب نیست شک
هرچه در کان نمک افتد شود آخر نمک
تا ز مستی چاک کردی در گلستان پیرهن
غنچه را چاک گریبان تا بدامان یافتم
در چمن بودم که باد آورد از زلفت خبر
همچو سنبل خاطر خود را پریشان یافتم
چون سایه همرهیم بهر جا روان شوی
شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

صاحب فکر مستقیم ابوطالب کلیم که اصلش از همدان است و در کاشان اقامت داشته رنگ بخش گلستان سخن است و عندلیب چمنستان این فن طبع بلندش طالب مضامین رنگین و فکر نزاکت پسندش متلاشی خیالات دلنشین وادی اقسام نظم را بکام فصاحت طی نموده و در مراتب سخن بخوش کلامی گوی سبقت ربوده در آغاز شباب بعهد جهانگیری وارد هندوستان گشته بارتباط شاه نواز خان بن میرزا رستم صفوی بهره اندوز فواید گردیده مراجعت بایران نمود و زیاده

از دو سال در ولایت نماند ه باز عنان عزیمت بجانب ہند منعطف ساخت وچندی برفاقت میر جملہ شہرستانی پرداخت آخر بظل عاطفت شاہجہان جا گرفت و بنوازشات شاہی کارش ترقی پذیرفت و در عہد وی نظم مدحیہ باد فاقات مختلفہ در تقاریب جشن نو روز وغیر ذالک و توصیف تخت طاؤسی بمیزان سنجی وعطای صلات نمایان جمعیت فراوان بہم رسانید ولعنایات خطاب ملک الشعرائی ممتاز زمان ومحسود اقران گردید و در اواخر عمر بنظم فتوحات شاہجہانی مامور گشتہ بتقر رسالانہ از پیشگاہ شاہی و انزوای در کشمیر دلپذیر دستوری یافت وقتی خواندکار روم باعلیحضرت نوشتہ کہ خطاب شاہجہانی باوجود سلاطین روزگار صادق نمیآید شاہجہان در جواب آن متامل بودہ ابوطالب کلیم بعرض رسانید

ہند وجہان زروی عدد چون یکی بود

برشاہ ما خطاب ازین رو مبارک است

پادشاہ خوش وقت گشتہ ہمین بیت را در جواب نگاشت وکلیم را بہ زر سنجید آخر کار در کشمیر کہ منزوی بود در ۱۰۶۱ سنہ احدی وستین والف راہی در آخرۃ گردید وبہ پہلوی قبر محمد قلی سلیم

منزل گزیدہ غنی کشمیری تاریخ وفاتش در نیم مصرعہ یافتہ

"طور معنی بود روشن از کلیم" از کلام بلاغت نظام اوست

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را
بموج اشک بلبل آب دہ تیغ زبانم را

حدیث زلف تو از دل بلب چو می آید — لسان خامہ سیہ می کند زبان مرا
بر حرف عشق سراسر بیان ما — چون شمع پاے سخن گند در زبان ما
بیکسانیم گذاری بسر ما کہ کند — مگر از گریہ گہی بگذرد آب از سر ما

ز تنگیش چاک شد دل چون زبان سازم غم او را
گریبان پارہ شد گل را کجا پنہان کند بو را

بہیچ دلسوزی نداند چارہ کار مرا — شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا
بر سبزہ نوخیز خطت می نگرد زلف — زانسان کہ بحسرت نگرد پیر جوان را

ناتوانی ناتوانان را بچشم کم مبین
یاری یک رشتہ جمعیت دہد گلدستہ را
با عارض تو چہرہ شدن حد شمع نیست
گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت
پنجہ ام را بگریبان کفن بند کنید
کہ ہنوزم ہوس جامہ دریدن باقیست

تو بی زبانی ما را حریف حرف نهٔ بداد ما برس ای شوخ تازه بانی هست

لاله داغ است از فغان بلبل و گل بی خبر
آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد
دست سعی هیچ کس بالای دست شانه نیست

ما را هدف ناوک بیداد نوشتند
آنروز که ابروی بتان شکل کمان یافت

سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه
هر کس بطریق دگر از دوست نشان یافت

غمزهٔ او مست ناز نرگس او ناتوان غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست
هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد در کشور ما آینه را زنگ نگیرد

ز رشک داغ تر دامنان داغم درین گلشن
که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

روی تو بر بهار ز لبس کار تنگ ساخت یک غنچه در فضای چمن وانمی شود
صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند خنده را غیر گل زخم لبسو فا رنداد

کلیم بوسه چه خواهی باین تهی دستی
از آن حریف که دشنام رایگان ندهد

ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم
که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد

که دل برجا تواند داشت پیش چشم شهلایش
کشد ز آئینه بیرون عکس را مژگان گیرایش

در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم
شمع سحرم حاجت جلاد ندارم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دو روز
درین چمن بچه امید آشیان بندم

ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات
بزندگی شده ام بسکه سرگران بی تو

رباعی

بلبل هوس گلبن باغم نکند
پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زینگونه که روزگار برگشته زمن
گر آب شوم تشنه سراغم نکند

صاحب طبع نیکو عبدالرحیم لم گو که اصلش از کشمیر
است چندی در خدمت محمد افضل سرخوش کشق سخن پرداخت
و پس از آن دل بسیاحت ممالک جنوبیه نهاد و در آن نواحی
اواخر مائة حادی عشر جان بقابض ارواح داد از اشعار آبدار اوست

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا
بلند تکیه مکد طفل شیر خوار انگشت

بزنجیر یکه عشق انداخت در پای من ای قمری
فتاد آخر ترا هم حلقهٔ در گردن ای قمری

انجمن آرای خوش کلامی میر عبد الرحمن وزارت خان
گرامی که اصلش از خواف است با اخلاق حمیده و اوضاع
پسندیده اتصاف داشت و در مراتب نظم بطبع رنگین و فکر
متین سر به نغز گوئی میا فراشت در زمان سلطنت عالمگیر پادشاه
بلیاقت شایسته مصدر خدمات بایسته بود آخر کار مفلوج
گشته در ۱۱۲۴ سنه اربع و عشرین و مائة و الف و آخر عهد شاه عالم
بهادر شاه مرحلهٔ پیمای دار آخرت گشت این چند بیت از وست
شد فصل گل و دامن ساقی نگرفتیم   هنگامهٔ مستی به بهار دگر افتاد
صورت یار گر کشد نقاش   نقش زلفش به پیچ و تاب کشد
بر عکس بود نماصیت زعفران عشق
تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم

نضارت بخش چمنستان سخن شیخ سعد الله متخلص
بگلشن که اصلش از احمد آباد گجرات است و نسب شریفش به
زبیر بن العوام صحابی رضی الله عنه میرسد و اسلام که بوزارت بعض
سلاطین گجرات اختصاص یافته از نیاگان اوست و لهذا استیلای

اکبر پادشاه بر گجرات یکی از اجدادش بدار السرور برهانپور توطن گزید شیخ از آنجا بر آمده رنگ سکونت بدار الخلافت شاهجهان آباد ریخت و بحلقهٔ ارادت شاه گل نوادهٔ شیخ احمد مجدد سرهندی در آمده فیضها ربود و بر جادهٔ توکل و استغنا ثابت قدم بود طبع نمکینش بخوش کلامی هم آهنگ است و اشعار آبدارش بانزاکت همرنگ آخر همانجا در سنه احدی و اربعین و مائة و الف ۱۱۴۱ برياض رضوان شتافت جویبار اشعار آبدارش در روانی است.

بچشم خویش نگر سحر سامری این است
نظر بآینه کن شیشه و پری این است

خوش فرو افکنده سر در فکر سامان خودم
همچو گرداب در چاه از گریبان خودم

بوقت میتوان فهمید معنی های ناز او
که شرح حکمت العین است مژگان دراز او

رباعی

در عالم گریه بینوائیم چو شمع
در سعی گداختن رسائیم چو شمع
تا از دل من داغ تمنا گل کرد
در سوختن انگشت نمائیم چو شمع

شاعر نامی میرزا گرامی اصلش از کشمیر است بخدمت

پدر بزرگوار خود میرزا عبد الغنی قبول تلمذ پرداخته و بطبع موزون
لیاقت شایسته حاصل ساخته از شعرای نازک خیال است
وفصحای شیرین مقال در شاهجهان آباد بکمال استغنا قلندرانه
گذر اوقات مینمود و پابندی خیالات تازه و مضامین رنگین
گوی سبقت میبرد آخر در ۱۱۵۶ سنه ست وخمسین ومائة والف
بسفر آخرت پرداخت از طبع گرامی او است۔

همچو آن شمعی که روشن میکند صد شمع را
سوختم تا در غم او عالمی را سوختم

گل سرسبد سرور شیخ گلشن علی از خطه جونپور که
انصاری الاصل است یکی از اجدادش از بلاد عرب وارد جونپور
گشته رنگ توطن ریخت ولادت شیخ در ۱۱۱۷ سنه سبع عشر ومائة الف
گل کرده بعد حصول فهم وتمیز کتب فارسی بخدمت پدر خود شیخ عطاالله
گذرانیده وصرف ونحو از بعضی اساتذه عصر تحصیل نموده و خط
نستعلیق وشکسته وثلث درست می نوشت پس از آن
سری بشاهجهان آباد کشیده وبخدمت میر افضل ثابت مشق
سخن نمود و بعد وفاتش از نظر شمس الدین فقیر اشعار خود می
گذرانید و مدت دراز برفاقت نواب شیر افگن خان باسطی

سالی چند با نواب علی قلی خان واله بسر برد و از شیخ محمد علی حزین هم فیضها بود آخر در قصبهٔ ماهل که از پرگنات جونپور است پا بدامن آنزوا کشیده اواخر ماتهٔ ثانی عشر ۱۲۰۰ رخت از دار فانی بر لبست اینچند بیت از وست

بیت

رفتی از بزم و طرب رفت و تمنا باقی است | باده شد صرف و هوا در دل مینا باقی است
لاله در دست نشانی ست ز مجنون که هنوز | داغهای غم او بر دل صحرا باقی است

دلم از اختلاط یار با اغیار مینالد
که چون بلبل به بیند پهلوی گل خار مینالد

وه چشم فتنه ساز تو باشد بلا نگاه | باز آفت نگاه تو دارد صد انگاه

رباعیات

گر غنچهٔ گل تنگ دهانی دارد | چون لعل تو کی گهر فشانی دارد
هرچند که سرو مصرعهٔ موزون کرد | چون قامت تو کجا روانی دارد

وله

شام آن بت مه طلعت و خورشید غلام | آمد بنظاره مه نو بر بام
او در الف لک نظر مرا بر رویش | او از رخ هلال دید و من ماه تمام

پسندیدهٔ فصحای نامور محمد باقر خان گوهر که از اکابر مردم مدراس و عماید قوم نایطه بوده نظم آبدارش سلک گوهر بی بها

دامن نواح جونپور

است و جواهر اشعارش بکمال صفوت و جلا طبع رنگینش بتلاش
مضامین تازه ممتاز و فکر متینش بنازک خیالی و نغز گوئی دمساز
در سرکار والا جاهی عزت و اعتبار تمام داشت و بصلهٔ قصیده مدح
بعطای قریه بطریق سورغال سر بمفاخرت برافراشت چنانچه الی
یومنا هذا بر احفادش جاری و بحال است و در هنگامهٔ حیدر علیخان
بحکومت تعلقهٔ نیلور مأمور گشته پس از یکسال حضور طلب گردید
و اواخر مائهٔ ثانی عشر ۱۲۰۰ گوهر هستی را بسلک عدم کشید از اشعار
آبدار اوست ۔

سر رشتهٔ نارنگ از ریشه در گهای من
کرد نیرنگی ز جنبش جمله تن بینا مرا
با بر ریشه دواینده سیل زاری ما
نسب به برق رساینده بیقراری ما
سخاوت پیشه هنگام عطا منت نهد بر خود
ز خجلت شیشه آری پیش ساغر سرنگون آید

همیشه زخم دلم لب بخنده وا دارد　　که ناوک تو بدل الفت رسا...
میتوان رفت بقربان کمانداری او　　تیر او شیوهٔ دلجوئی ما می...
بچاک سینهٔ من لعل یار می خندد　　فغان که بر گل زخمم بهار می خن...

میان بر لبست آن شیرین ادا در خواهش قلم
بذوق تیغ او چون نیشکر من هم گره بندم

آواره عروج و نزولم براه دوست   چون گردباد سر بهوا سینه بر زمین

حرف اللام :- گلدستهٔ چمنستان نظم پردازی مولانا لسانی شیرازی که در اقسام سخن بفصاحت رطب اللسان و بزلال نظم آبدار عذب البیان بخوشش کلامی در عهد خود یگانه و در سخن سنجی منتخب زمانه بوده از شیراز به تبریز در افتاد و در آنجا بعشق فولاد نامی پسر قرانی نقد جمعیت باخت و خود را معروف رضای او ساخت و وی با پای رقیبان خواهش زری از مولانا نمود مولانا قصیده در مدح امیر نجم ثانی نوشته گذرانید چون این سه بیت خواند

پای تا سر منم آزردهٔ شمشیر جفا   از جفاکاری دور فلک بی سر و پا
پای بی قوت من بادیه پیمای عدم   دست بی قدرت من سلسله جنبان بلا

می من صافی و ارباب مروت . بی ذوق
زر من بی غش و صراف سخن نابینا

امیر نجم بر بیت ثالث خیلی بر آشفت فاما بمقتضای مروت از عطای صله چشم نپوشیده سی تومان تبریزی و یک دست

خلعت مرحمت ساخت آخرالامر در سنه ۹۴۱ احدی واربعین وتسعمایه
بکنج عدم آرمید و در سرخاب تبریز دفن گردید از کلام درد انگیز است

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا
آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

هزار میوه ز بستان آرزو چیدم
یکی به لذت پیکان آبدار تو نیست

جز ناله انیس من بیمار کسی نیست
آن هم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن
بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

لبم پر آبله و جان گداز گشته چو شمع
زبسکه بی تو نفس های آتشین زده ام

کرده ام عهد که تا صبح قیامت نزنم
از سواد شب گیسوی تو بیرون قدم

بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

چمن پیرای رنگین بیانی مستات لاله خاتون کرمانی

که از خواتین معظمه و مخدرات محترمه بوده مدتی در ولایت کرمان داد
عدل و حکومت داده و مردانه قدم در راه جهانبانی نهاده صاحب طبع
سلیم و ذهن مستقیم بود و با ارباب سخن و اصحاب فضل و کمال

مراعات مینمود از کلام نزاکت انضمام اوست

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است
بزیر مقنعهٔ من نشان کله داری است
درون پردهٔ عصمت که جایگاه من است
مسافران صبا را گذر بدشواری است
جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم
ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاری است
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو
نه هر سری نه کلاهی سزای سرداری است

رُباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید | تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانه های دُر می بینم | آب چشمم مگر بگوش تو رسید

حرف المیم :- معدن کمالات موفور امیر معزی
از اکابر نیشاپور که ظهورش در عهد دولت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی است و در زمان سلجوقیان خصوصاً سلطان جلال الدین ملک شاه و سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا و امیرالامرا بوده ارباب بلاغت و اصحاب فصاحت ذات شریفش را باستادی قبول

وکلام با نظامش را معقول دانسته اند و اکثری از شعرای نامدار
نسبت تلمذ در شاعری باو میرسانند و بیشتری از سخنوران فصاحت
شعار لاسیما حکیم انوری زبان بتوصیفش گشادندوی در جلدوی
قصاید مدحیه از پیشگاه سلطان معزالدین سنجر بصلات نمایان
کامران گشت و حسب الحکم بنام شاهی بتخلص معزی اختصاص یافت
روزی سلطان سنجر به تیراندازی مشغول بود معزی لعزم ملازمت
مقابل گردید قضا را تیر از هدف خطا کرده بمعزی برخورد لبعضی نوشته
اند که بهمان زخم کارش بهلاکت انجامید فاما خلاف واقع است
چه قصیدهٔ که در سپاس شفای خود گفته مطلعش این است

منت خدایرا که بفضل خدایگان — این بنده بیگناه نشد کشته رایگان

وفاتش اواخر دولت سلطان سنجر ۵۴۲ سنه اثنین واربعین و
خمس مائه در مرو واقع گشته این چند بیت از کلام معزی الیه است

بهر عفت که تو داری مرا روادارم — زبهر آنکه من اندر جهان ترا دارم

رباعی

گر نور مه و روشنی شمع تراست — این کاهش واین سوز من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت — ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

این رباعی متضمن بر حاجب که عبارت از وقوع ردیف

بین القافیتین است بس نیکو گفته

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت
سست است عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری رخت
پیری تو به تدبیر و جوان داری بخت

شمع انجمن رهبری شیخ سعد الدین محمود شبستری

که از مریدان نامدار شیخ امین الدین تبریزیست ذات شریفش بکسوت کمال متنوعه آراسته بود و بحلیه علوم صوری و معنوی پیشتر اوقات شبانروزی به شغل درس و تدریس و ذکر و فکر میگذرانید آخر روزی در عین تدریس بعشق ابراهیم نامی او را بدام وحشت در کشید پس درس و تدریس را بیک طرف گذاشته و دل از یار و اغیار برداشته بتصور محبوب آرمید طاعنان زبان بنصائح گشاده گفتند که خود را ازین بلا محفوظ داشته بدستور سابق بافاده و استفاده باید پرداخت فاما وی بمقتضای غلبه عشق التفات بگفتارشان نمی ساخت از آنجا که ملالت بطوالت انجامید بجذبه الهی از مجاز بحقیقت رسید و عارج معارج مقامات عالیه گردید مثنوی گلشن راز تصنیف لطیفش درد افزای ارباب سوز

وگر از است آخر الامر در سنه ۷۲۰ عشرین وسبعمائة سفر آخرت گزیده مزارش در شبستر که بفاصله هفت فرسخ از تبریز است. واقع گشته این دو رباعی از کلام دلپذیرش ثبت افتاد

جز آتش عشق در دلم سوز مباد جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد زغمش در گردش ایام من آن روز مباد

وله

در دیر مغان صراحی و جام نماند ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

صاحب طبع سحر آفرین مولانا محمد شیرین متخلص

بمغربی که اصلش از نائین است و وی از مریدان شیخ اسمعیل سیسی است که از یاران شیخ نور الدین عبد الرحمان اسفراینی بوده و بعضی بر آنند که در هنگام سیاحت سری بدیار مغرب کشیده در آنجا بدست یکی از مشایخ که از منتسبان شیخ محی الدین ابن عربی بوده خرقه خلافت پوشید غالباً وجه تخلص بمغربی همین بوده باشد بالجمله صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بود و کلام شورانگیزش بر آن دال آخر کار بعمر شصت سالگی در سنه ۸۰۹ تسع وثمانمائة از قید هستی برآمد دیوان سرتاسر درد و شوقش دست خوش ارباب ذوق است این چند بیت از آن فراچیده شد.

بتسم با ہر سری ہر سو سر و کار دگر دارد
غمش با ہر دلی سودای بازاری دگر دارد

تو تنہا نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
کہ چشمش چون تو در ہر گوشہ بیماری دگر دارد

نہ تنہا مغربی باشد گرفتار سر زلفش
کہ زلف او بہر موئی گرفتاری دگر دارد

یار ما ہر ساعتی آید ببازاری دگر   تا بود حسن و جمالش را خریداری دگر
کسوت دیگر بپوشد جلوۂ دیگر کند   مظہر دیگر نماید بہر اظہاری دگر

تا مہر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
زین جملہ صفات ازلی آن ذات گذشتیم

چون جملہ جہان مظہر آیات وجود اند
اندر طلب از مظہر و آیات گذشتیم

می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب
بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی   نگر بصورت خود تا مثال او بینی

رباعی

من مست و خراب می پرست آمدہ ام   مدہوش ز بادۂ الست آمدہ ام

تا ظن نبری که باز گردم هشیار　　　هم مست روم از آنکه مست آمده ام

آشفتهٔ خوش مقالی مولانا موالی که اصلش از قصبه
تون است بتحصیل کمالات پرداخته و در شعر گوئی هم سلیقهٔ خوشی
حاصل ساخته آخر کار در ۹۴۹ سنه تسع و اربعین و تسع مائة وفات یافته
این بیت از و بنظر در آمده

بسویم یک نظر ناکرده دامن در کشید از من
نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

صاحب طبع ذکی خواجه حسین مروی که در معقولات
شاگرد مولانا عصام است و در منقولات نسبت تلمذ بشیخ ابن
حجر هیتمی مفتی حرمین محترمین داشت و از ذهن و ذکا و فکر رسا در
نظم و نثر استعداد شایسته بهم رسانید در زمرهٔ امرای همایونی
و اکبری ممتاز بوده در تولد شاهزاده میرزا سلیم خلف اکبر پادشاه
قصیده گذرانیده که از مصراع اولین تاریخ جلوس شاهی و از
مصراع دومین تاریخ ولادت شاهزاده میسر آمد و بصلهٔ آن دو لک
تنک که عبارت از ده هزار روپیه اکبری باشد یافته و از پیشگاه
اکبری رخصت وطن حاصل نموده چون بکابل فا بزگشته همانجا
در ۹۷۹ سنه تسع و سبعین و تسعمائة بحکم قضا و قدر بوطن اصلی شتافت

از کلام اوست

باز زدست خویش کن طرهٔ مشک ناب را
شانهٔ زلف شب بباز پنجهٔ آفتاب را

صاحب فکر بلند و طبع چالاک میرزا قلی متخلص بمیلی از
اتراک که اصلش از هرات است و در مشهد مقدس نشو و
نما یافته بحسن خلق و لطف کلام اتصاف داشت از ولایت میل
بهندوستان نموده و با نور بیگ خان بخوبی بسر برد و قصاید
لطیف در مدح او انشا کرد آخر کار در مالوه سنهٔ ۹۸۳ ثلث و ثمانین
و تسعمائة مایل سفر آخرت گشت استخوانش را بمشهد مقدس
رسانیدند صاحب دیوان است این چند بیت از کلام درد
انگیز اوست

دم آخر است دشمن بمنش گذار یک دم
که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را
دلم ز زخم تو آسوده است میثالم
که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا
سازد خموش تا من حسرت کشیده را
گوید شنیده ام سخن ناشنیده را

باغیر رسیدی وز غیرت جگرم سوخت　　صد بار ز نا آمدنت بیشترم سوخت

شوقم ببین که با همه غیرت ببزم تو　　پیغام غیر آمدنم را بهانه شد

بسکه هر دم بفریب اندره دیگر گذری
هیچ کس بر سر راه تو دگر ننشیند
بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا
خرد سالی که جفا راز وفا نشناسد
تا نیاید بمیان راز نهان من و تو
غیر در بزم نشیند بمیان من و تو
بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر
تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی!

دلدادهٔ خوش گفتاری مولانا مشفقی بخاری که
بملازمت عبدالله خان اوزبک امتیاز داشت و در آن دیار
بکمال عزت و اعتبار زندگانی مینمود و در عهد اکبری دوباره بسیاحت
هند پرداخته بانجا را شتافت و همانجا در سنه ۹۹۵ خمس
و تسعین و تسع مائة وفات یافت از کلام اوست

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

گنجینهٔ نغز تلاشی مولانا محتشم کاشی که از بلغای روزگار
بوده و فصحای بلاغت شعار در کشور اقسام نظم بلیاقت شایسته
و استعداد بایسته حشمت تامه داشت و طبع نقاد در نکته سنجی و
سخن طرازی در معاصرین رایت شهرت میافراشت مثنوی
مختصری محتوی بسفارش شخصی در مدح عبدالرحیم خان خانخانان از
کاشان بهند فرستاد خانخانان پنجه التماس او را بحنای اجابت
رنگین ساخته بانجاح مرام سفارشی پرداخت در تاریخ عالم آرای
عباسی مذکور است که مولانا محتشم قصیدهٔ طولانی در مدح شاه طهماسب
صفوی بانضمام قصیده که در وصف پری خانم صبیه شاه والا دستگاه
از کاشان باصفهان ارسال داشت و بذریعه پری خانم بنظر شاهی
درآمد شاه فرمود برضای من نیست که شعرا زبان بمدح من
گشایند احسن آنست که قصاید در مناقب ائمه عظام علیهم الصلوات
والسلام گفته اول مسئلت صله از ارواح طیبات حضرات عالیات
نموده بعد از آن از ما متوقع باشند چون این کیفیت بمولانا رسید
ترکیب بند مرثیه حضرت سید الشهدا علیه و علی آبائه الصلوات
والسلام نگاشته فرستاد و بجایزه لایقه جمعیت فراوان اندوخت
اگرچه اکثری عالی طبعان بفکر مرثیه آنحضرت پرداخته اند فاما این

مرثیهٔ شائی دیگر و شرف قبولیتی بالاتر دارد آخر کار در سنهٔ ۱۰۰۱ الف بزاویهٔ عدم آرمید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

زآهم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد
که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد

زآه سرد من لرزد دل محزون در آن کاکل
چو مرغی کز نسیم صبحدم در آشیان لرزد

نیند یشد ز خون مردم آن مژگان مگر آن دم
که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد

شه گیتی ستان طهماسب خان کز بیم رزم او
تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد

من غزلیات

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا ۔۔۔ که دانم آشتئی در قفاست جنگ ترا

بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی ۔۔۔ در انتهای نگاه دگر گداخت مرا

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد میآید
نخستین رفتن خویشم بگوشش یاد میآید

تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی
شب تار محتشم را که ستاره می شمارد

مردم و بر دل من بار غم یار هنوز
جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز

برای خاطر یارم بصد جفا کشتی   ببین برای که ای بی وفا کرا کشتی

من ترکیب بند مرثیه

باز این چه شورشی است که در خلق و عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب   کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند   گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین   پرورده کنار رسول خدا حسین
کشتی شکست خورده طوفان کربلا
در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

(۱)

گر چشم روزگار بر و فاش میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان | خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید | خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمیکه لشکر اعدا نکرده شرم | کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آنزمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی بروز حشر
با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند | ارکان عرش را به تزلزل در آورند
بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند | اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

ومحترم بود وبحسن انصرام امور مرجوعهٔ سرکاری اهتمام تمام بکار
میبرد خصوص باجرای نهر کربلای معلی تحصیل مثوبات اخروی نموده
خیسه جاری گذاشت آخر کار در سنه ۹۶۲ اثنین وستین وتسعمائه
بدار بقا شتافت از افکار اوست

هست صد منت بجان از غیبت بدگو مرا
چون باین تقریب میآرد بیاد او مرا
امشب این خواری که دیدم از کجا بد گشتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر
شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا
آخر شرف براه سگان تو جان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت
اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید
نیارد تاب و آن یکحرف هم خواهم بمن گوید
تا مرا در نظر مدعیان خوار کنند
هر چه گوییم بخلاف سخنم کار کنند
بر پیش او سخن از حال زار من مکیند
باین بهانه سخن با نگار من مکیند

صاحب نظم دلآویز مولانا شوقی ساکن تبریز که

گر چشم روزگار بر و فاش میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان | خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید | خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمیکه لشکر اعدا نکرده شرم | کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آنزمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی بروز حشر
با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند | ارکان عرش را به تزلزل در آورند
بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند | اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

ومحترم بود وبحسن انصرام امور مرجوعهٔ سرکاری اهتمام تمام بکار
مینمود خصوص باجرای نهر کربلای معلّی تحصیل مثوبات اخروی نموده
خیر جاری گذاشت آخر کار در سنه ۹۶۲ اثنین وستین وتسعمائه
بدار بقا شتافت از افکار اوست

هست صد منت بجان از غیبت بدگو مرا
چون باین تقریب میآرد بیاد او مرا

امشب این خواری که دیدم از کجا بگذشتمی
بر سر کویت اگر میبرد کسی فردا مرا

نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر
شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا

آخر شرف براه سگان تو جان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید
نیارد تاب وآن یکحرف هم خواهم بمن گوید

تا مرا در نظر مدعیان خوار کنند
هرچه گویم بخلاف سخنم کار کنند

بر پیش او سخن از حال زار من مکنید
باین بهانه سخن با نگار من مکنید

صاحب نظم دلآویز مولانا شوقی ساکن تبریز که

طبع موزون و فکر رسا داشت مدتی بخدمت سام میرزا بخوبی بسر برد آخر الامر بخوف شاه طهماسب صفوی طاقت اقامت آنجا نیافته بملازمت امیر همایون بهندوستان شتافت و بکابل رسیده اوسط ماته عاشر ۹۵۰ وفات یافت این دو رباعی ازو بنظر رسید

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا   بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق   صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

وله

شوقی غم عشق دلستانی داری   گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جا نهاد ارد   خود را برسان تو نیز جانی داری

آشفته گرم گفتاری عبدی بیگ شیرازی که خواهر زاده هلاکی همدانی است در عهد دولت اکبری بهند رسیده بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده توجه بایران نمود و او اخر ماته عاشر ۱۰۰۰ درگذشت این بیت ازوست

غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل
فریاد گدا رونق بازار کریم است.

ناظم خوش گو شاتی تکلو که در نظم پردازی ممتاز است

و بمیدان سخن یگانه در حلقه فصحا شانی عظیم دارد و نغز گوئی فکر
مستقیم و وی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت
شاهی بعنایات فراوان و صلات نمایان کامیاب گشت و در اواخر
عمر بمشهد مقدس منزوی گردید و از سرکار پادشاهی وظیفه دلخواه
بوی میرسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث و عشرین و الف بدار بقا منزل گزید
این چند بیت از فکر رسای اوست

دیگر برادر گرفتاری شبهه مکن
مدعا گر شهرت حسن است یک پرسوالیست

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم — همچون نفس باز پسین باز نیاید
چون مرغ گرفتار بامید رهائی — هر چند که پرواز کنم در قفس افتم

چه خوش است باد زلفت سر شکوه باز کردن
گله های روز هجران بشب دراز کردن

شکیبی مرد میدان نکته سنجی و سخندانی محمد رضا شکیبی
صفاهانی که از احفاد خواجه عبد الله امامی خلف ارجمند خواجه امین الدین
حسن باشد که خواجه حافظ شیراز او را در کلام فیض نظام خود یاد کرده
چنانچه میفرماید۔

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن

چہ غم دارم کہ در عالم امین الدین حسن دارم

بالجملہ شکیبی در سنہ ۹۶۴ع اربع وستین وتسعمأتہ متولد گشتہ

و بعد از شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفاہان کوشیدہ

و دل بسیاحت ہند نہاد و از صفاہان بہرمز رسیدہ از آنجا بسوی

کشتی بندر چیول بساحل رسید و بارادۂ ادراک شرف صحبت خان

خانان خود را بگجرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانخانان از گجرات باکبر

آباد کوچیدہ بود شکیبی ہم باکبرآباد شتافت و فیض ملازمت دریافتہ

مورد عنایات بیش از پیش گشت و در سفر ہند و دکن در رکاب

بود پس ازان بحصول رخصت در سرونج کہ از متعلقات مالوہ است

برخورد قضارا در آنجا بیماری سخت کشید و در حال اشتداد مرض نذر

کرد کہ بعد حصول صحت بزیارت حرمین شریفین باحراز سعادت پردازد

و بیمن نیت صدق لوبیت در چند روز چہرہ حال بگلگونہ شفا رنگین

یافت و فوراً کمر تہیہ زیارت امکنہ متبرکہ بربست و ذخیرہ اندوز

سعادت گشتہ بعد سہ سال مراجعت نمود و در برہانپور بملازمت

خان خانان سرمایہ جمعیت اندوخت و حسب درخواست بتقرر سیورغالی

وصدارت دہلی از پیشگاہ جہانگیری کامیاب گشت و بقیہ عمر بفراغ

خاطر بآنجا گذرانید آخر کار در سنہ ثلث وعشرین والف ۱۰۲۳ بدار جاودان

رسیدا از کلام اوست

شبهای هجر را گذرندیم و زنده ایم
ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

دردیست متاعم نه طرب نرخ چه پرسی
دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

تو غنچهٔ سحر و من چراغ صبحدم
تو خنده برلب و من جان در آستین دارم

ترکیب بخش معاجین نظم پیرائی شرف الدین
حسن حکیم شفائی که اصلش از صفاهان بذهن و ذکاء و فکر رسا
در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بمشق طبابت استعداد
کماینبغی حاصل ساخته در حکمت نظری و عملی نظیر خود نداشت و در
فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشت کلامش متین
و اشعارش درد آگین است حکیم پیش شاه عباس ماضی بکمال مرتبه
قرب و اختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد
شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم با منتاع در آمد فاما امراکه در
رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با انهمه
مرتبت و کمالات هجو بمزاجش غلبه داشت قول میر باقر داماد است

که شاعری فضیلت شفائی را پوشیده و بهجا هجاب شعرا وگردید آخر الامر
در اواخر عمر ازین فعل ناشایسته بتوبه گرائید و در ۱۰۳۷ سنه سبع و ثلثین و
الف راهی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشهور است و
سوای دیوان چند مثنوی دارد مثل دیده بیدار و نمکدان حقیقت
و مهر و محبت این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا
گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا
چون موکه بر آتش نهی لرزد نظر پیچد بخود
هر گه تماشا میکنم آن روی آتشناک را
نمیدانم چه گرمی کردهٔ بادل نهان از من
که چون غافل شوم از دی دوان سوی تو میاید

شفائی را تمامی عمر در کوی تو می بینم بگو بیت میرود یا از سر کوی تو میاید
امروز نپرداخت بما دادر محشر این قصهٔ جانسوز بحشر دگر افتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نه غمخواری
مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند
من نمیگویم که بس اما تو خود انصاف کن

یک زخم و الماس این همه یکجان و آزار این قدر

هلاک نرگس مخمور و مست ناز توام | ز پا فتاده شمشاد سرفراز توام

در دل درآ تفرج دلهای داغ کن | از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

نیم در آشنائی کم ز سنگی | که نالان می شود در زیر فلاخن

زیب پیرای کاشانهٔ سخندانی مولانا شاپور طهرانی که اول فریبی تخلص میکرد بعد ازان بنام خود اختیار نمود شاعری خوش کلام است و ماهری عالیمقام در مراتب نظم کلامش بفصاحت و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش بنازک خیالی و خوش ادائی هم نوا بتقریب تجارت دوبار وارد هندوستان گشته بحسن سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که با وی قرابت قریب داشت با نیل مرام بولایت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه آرزو نوشته مثنوی شیرین و فرهاد آغاز کرده بود اتمام نپذیرفت لیکن هر قدر که هست با کیفیت و لطافت است آخر کار وسط مائة حادی عشر ره نورد دار آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه اش ثبت افتاد ۱۰۵۰

زخط زایل نگردد جانفزائی لعل جانان را
زخاصیت نیندازد غباری آب حیوان را

شبهای سراغ دل خود چراغها   درتنگنای سینه فروزم زداغ ها

چنان ز شمع رخش روشن است محفل ما
که ماه وام کند روشنی ز منزل ما
زحسرت قد او مرد عاقبت شاپور
جز این نبود ز نخل مراد حاصل ما
بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید
شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا

بدل در آز گذرگاه چاک سینهٔ ما   برون کن از دل خود مهر غیر و کینهٔ ما
بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا   کجاست گریه که پرخون کند ایاغ مرا

درون سینه ازان مانده جان خستهٔ ما
که عاجز است ز پرواز پر شکستهٔ ما

چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا   که بسته راه نظر دیدهٔ پرآب مرا

مگر وزید نسیمی بزلف او شاپور
که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا
زبس پر کردم از عکس بتان آئینه خود را
برهمن گشتم و بتخانه کردم سینه خود را
ز تنهایی رخش دست غم در گردنست امشب

کہ بی او مرگ با جانم بیک پیراہن است امشب

غفلت نگر کہ آن دل نازک خبر نیافت

از نالہ ام کہ گوشش کر آسمان پر است

جانم کہ چو پروانہ محبت سزا وست

در تن نفس سوختہ ام بال و پر اوست

کوتاہ کن این نالہ کہ درد دل عاشق یا آنکہ بگوشش نرسد درد سر اوست

از سرم تا سایہ آن خورشید تابان بر گرفت

سایہ وارم جسم زار از خاک نتوان بر گرفت

ای خوشش آن حلقہ زلفیکہ درو مرغ دلم

قفسی داشت کہ ہرگز غم پرواز نداشت

چون مرغ عاشق یک فصل نیستم شاپور سر خزان بسلامت اگر بہار گذشت

کی سر زلف تو در دست کسی افتاد است

دل دیوانہ عبث در ہوسی افتاد است

سینہ سوراخ کند نالہ آن مرغ اسیر کہ جدا ہمچو من از ہم نفسی افتاد است

دانی ار زندہ بمانی دو سہ روزی شاپور

کہ سر و کار ترا باچہ کسی افتاد است

دیدہ باردی تو بار منت گل بر نداشت

باسر زلف تو ناز شاخ سنبل برنداشت
بردم و بر گوشهٔ دستار نومیدی زدم

غنچهٔ دل را که از زلف افکند و کاکل برنداشت
سنبلش کز سایهٔ رنگ عارض گلگون شکست

از سر هر موی نیشی در دل پرخون شکست
گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد
کاسهٔ رسوائی آخر بر سر مجنون شکست

خط اگرچه همدم لب شکرفشان اوست — سرگشته‌تر ز من بخیال دهان اوست
چون غنچه وانشد گرهٔ آرزو هنوز — باآنکه صد هزار گل از خاک من شگفت

بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست
تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است
گل اشکی است که بر دیده شبیخون زده است

عالمی از نکهت زلفی ز پا افتاده است
از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است

شاپور پاسبان سحر شو که در جهان — درهای بسته باز شد از فتح باب صبح
ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم

کہ گر یاقوت گیرم در دہان نابود میگردد

بود پس پرتو حسن تو عالم را کہ در بزمی اگر یک شمع باشد کاصد پروانہ میسازد

بہ محنت خانہ عاشق چہ شد گر یک نفس ماند

کہ گل ہم بہر بلبل گاہ گاہی در قفس ماند

دلم شاپور ویران شد ز بی پروائی جانان

بلی ویران شود ملکی کہ بی فریادرس ماند

چہ بخت است اینکہ اگر دو جود ہم در خم ملکش

غباری گر بہ صد تشویش باشد مشار می ریزد

نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آہ خود

کہ گر غافل شوم آتش ازین ویرانہ می ریزد

چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود

شوم گر موج طوفانم نگیرد در کنار خود

ز آہ سینہ سوز آراستم بزم حریفان را چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود

زین شہر دو صد قافلہ راہی شد و شاپور پابند متاعی است کہ بازار ندارد

دلم ز تشنہ لبی زد بہ تیغ او خود را کسی فریب چنین ہرگز از سراب نخورد

ہمنشین از ہستیم جز شعلہ در بستر ندید

آنکہ شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش در جام و با خود خلوتی دارد
کفش ساقی لبش میکش چه عیش صحبتی دارد
چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میآید
لب پر شکوه میآرد دل پر حسرتی دارد
پی مراد دل از جای بر نمی خیزد — که بخت خفته سر اندر کنار من دارد
بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او
که چشم این شیوه را صد بار نازکتر ز مو دارد
بقدر کار باشد رتبه هر کس که در چشمش
همیشه فتنه برپا نیست مژگان صف نشین باشد
اسیر آن سر زلفم که میدهد برباد — هزار خانه چو یک تار مو بگرداند
آرزو خون دلم از حسرت دیدار کرد
عشق اگر این است خواهد آرزو بسیار کرد
هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بتر
عشق معذور است گر منصور را بر دار کرد
امروز بویرانه من انجمنی بود — نظارهٔ جان کندن خونین کفنی بود
در خواب رخش دیدم و حیرانیم افزود
کاین خواب نشایسته بخت چو منی بود

ز آه سردی که سحر گه بچمن زد شاپور

بلبل از ناله زبان بست و گل از بوی بماند

روشن نشد ز آتش ما چشم خانه همچون چراغ گور بویرانه سوختیم

شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت

پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم

فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام

صد چاک بجیب سحر از مردن شمع است

ما سنگدلان ماتم پروانه نداریم

اگر اینست دل زود از نهادم دود برخیزد

که من از ساده لوحیها سمندر در قفس دارم

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم ز شرم دست تمنا در آستین دارم

آتشین میل شود بر مژه در دیده من

از پی خواب چو چشم هوسی گرم کنم!

خود سر گرمی هنگامه ندارم شاپور کارم این است که بازار کسی گرم کنم

نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم

دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم

همدم یار گر فرشته بود شرط عشق است بدگمان بودن

از دل چاک چاک من ناله بگوش میرسد
یاد رحیل میدهد زمزمهٔ درای من

نمیگویم درآ در سینه یا در دیده مسکن کن
بیا هر جا که بنشیند دلت آنجا نشیمن کن

تو بدجوئی و من زانگونه مشتاق تماشایم
که از بیطاقتی بر خویش می پیچد نگاه من

میکشم لخت جگر از چشم خون پالا برون
همچو صیادیکه آرد ماهی از دریا برون

ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز   جز نخل ملامت نشود بارور از تو

رباعیات

جز غصه فلک حوالهٔ ما نکند   جز لخت جگر نوالهٔ ما نکند
یک جرعه بما نمیدهد ساقی دهر   تا خون بدل پیالهٔ ما نکند

ولہ

شب کاتش آه افسرم می گردد   خونابه فشان چشم ترم میگردد
هر لحظه پی زیارتم پروانه   میآید و بر گرد سرم میگردد

ولہ

خواهد دل من که جان فدای تو کند   خود را سپر تیر بلای تو کند

بگشاده دہان خویش وازروی نیاز   زخم تو بدست من دعای توکند

مرد سخنوری **شیخ شاہ نظر** کہ از مشایخ توشۂ

اصفہان ہست بتولیت مزار شاہ رضا واقع دیار مأمور بود ولاابالی زندگانی مینمود واز اصفہان بہند فایز گشتہ با ابوطالب کلیم صحبت داشت وبعد چندی بولایت برگشت و بادرا ریکہ از مزار مذکور مقرر بوده اوقات بسرمی برد و اوسط مائۃ حادی عشر ترک لباس ہستی کرد از اشعار اوست

چرا بآتش سوزان نسوختند مرا   بدست ہمچو تو کافر فروختند مرا

بآن بی رحم خواہی گفت از بہر خدا قاصد

کہ گاہی ای وفا بیگانہ من ہم آشنا بودم

عندلیب چمنستان خوش فکری **ملا شید**ا متوطن

سکری کہ بفاصلہ دوازدہ کروہی از اکبرآباد واقع است والحال بفتح پور شہرت دارد ملا از طایفہ تکلو است پدرش از مشہد مقدس وارد ہند گشتہ بالجملہ در بدایت حال بوسیلہ جمیلہ خانخانان در زمرہ احدیان سرکار جہانگیر پادشاہ داخل گردید وبرفاقت خانخانان بخوبی میگذرانید وبعد انقراض ایام سلطنت جہانگیری بسلک ملازمان شاہجہان منسلک گشت ملا شیدا در اواخر عہد جہانگیری و اوایل جلوس شاہ جہانی بلطبع بلند و فکر دشوار پسند گرم رو میدان سخنوری گردید و بہ ہشیاری ذہن

نقّاد و طبع وقّاد گلشن سخن را آب و رنگی تازه بخشید در وادی شعر و
شاعری بتلاش رنگین آشنا بوده و بحاضر جوابی و بدیهه گوئی یکتا از
آنجا که مزاج نکته چین و خورده بین داشته و همواره به ترفع و نمایش
خود می کوشید هیچ یک از فصحای معاصرین را بمیزان اعتبار نمی سنجید
واعتراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملا منیر لاهوری جوابش
نوشته مشهور است در این جا بخوف تطویل اعراض بکار رفت
گویند در هنگامیکه کشمیر مخیم سرادقات شاهجهانی بود حکم شاهی شرف
صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه از ان
به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیدا هم مسدود بود پیش
اسلام خان مشهدی وزیر اعظم رسیده تا باظهار احوال پرداز د بسبب
یورش تنخواه داران و اتهام یساولان شیدا نیز در گیر و دار آمده
نعره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است
چون نزدیکش بردند گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافته‌ام هم
در دیوان من خواهید یافت وزیر اعظم فوراً باجرای برات وی پرداخت
آخر کار از خدمت مستعفی شده تبقرر مواجبی در کشمیر آمد و اگر مرد در
سنه ۱۰۸۰ ثمانین والف ساغر ممات کشید این چند بیت از طبع منقول است

تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

آخر بدار العافیت ہند رسیدہ ناصیہ سای آستان
اکبری گشتہ جمعیت بایستہ بہم رساند و در عہد جہانگیری
ہم بہ دوش کامرانی و بہرہ اندوز بارگاہ سلطانی بودہ درین
ضمن بتقریبی سری بجانب الہ آباد کشید و چندی در آنجا متوقف
گشتہ سمند عزیمت را بطرف حیدرآباد دکن گرم عنان
ساخت بعد فوز آنجا میر محمد مؤمن استرابادی وکیل السلطنت
محمد قلی قطب شاہ بملاقات حکیم تشریف ارزانی داشت
حکیم بعنوان تواضع شیشہ گلاب انگاشتہ شیشۂ شراب
بر میر پاشید میر آشفت و حکیم غرق عرق ندامت گشتہ
ازین حرکت بیچارہ بیجاپور گرفت و از آنجا ہم بسبب عدم
توافق ایام ناکام باردوی جہانگیری شتافت و بملازمت مہا
بتخان چہرۂ اعتبار افروخت ہرگاہ کہ شاہجہان پادشاہ بر تخت
سلطنت جلوہ افروز گشتہ حکیم قطعہ تاریخی نگاشتہ بنظر شاہی
گذرانید و بعطای دوازدہ ہزار روپیہ صلہ شادکام گردید
این دو بیت از آن قطعہ است

پادشاه زمانه شاه جهان | خرم و شاد کامران باشد
بهر سال جلوسش او گفتم | در جهان باد تا جهان باشد

در سنه ۱۰۶۲ اثنی و ستین والف نظر به پیرانه سری بعرض رخصت مشهد مقدس پرداخت و حین رخصت یکدست خلعت فاخره و پنجهزار روپیه از پیشگاه شاهی حاصل ساخت و برهنمونی توفیق بزیارت حرمین شریفین شتافت و بعد فراغت از زیارت بمشهد مقدس در رسید و پس از تحصیل سعادت زیارت روضه رضویه بمقتضای حب الوطن رو بکاشان آورد و بعد توقف چند روزه بعزم ملازمت شاه صفی که سام میرزا نام داشت رخت باصفهان کشید و شاه را چندان ملتفت ندیده بشیراز درافتاد و بعد چندی باز بکاشان مراجعت نمود میرزا امینای قزوینی مولف شاهجهان نامه می نگارد که حکیم رکنا بعراق معاودت نموده بدعای دولت ابد پیوند مشغول گشت و چون در سلک مدحت سرایان این دودمان علیه انتظام داشت دارد و در اکثر سنوات از روی مرحمت بانعامی یادو شاد میفرمایند انتهی آخر کار در سنه ۱۰۶۶ ست و ستین و الف رکن قصر حیاتش از پا درافتاد کلیاتش قریب بصد

هزار بیت است از اجزای نسخهٔ مرکب او ست

هرگز از یاد نبرد م من مدهوش ترا

تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

بسکه از جور تو شد گره بند اعضای من است

سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من است

غمهای مرده در دل من زنده کرد عشق

گویا شب فراق تو روز قیامت است

در من آمیخته راز تو اثر پیدا نیست   همچو شیشه ایست درین کاشکر پیدا نیست

تمام زندگیم با می دو ساله گذشت

حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت

چشم شوخی گر زمانی بر سر ناز ایستد

فتنه خیزد گر از رفتن فلک باز ایستد

فلک هم با اسیران کینهٔ آن تند خو دارد

کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد

دل جانب گلشنم بهوی تو کشد   گل بیند و آرزوی روی تو کشد

شب با سگ کویت چو هم آغوش شوم

من نامم و تهمت سگ کوی تو کشد

طرّاح طرز سید مولانا مفید کہ اصلش از بلخ
است در نظم پردازی ممتاز و کلامش بفصاحت دمساز است
بحلیۂ فنون نکتہ سنجی آراستہ بود و از خطّۂ توران ہمچو وی شاعری
کم خاستہ در عہد شاہجہانی بہند برخورد و فواید کثیرہ برداشت
و اوایل جلوس عالمگیری در ملتان ۱۰۸۵ سنہ خمس و ثمانین و الف
بقضاد داد از کلام متین اوست ۔

بسکہ کرد پریشان غبار خطّ توام — نفس چو نال قلم گشت تار تار مرا

یا براہ باد بہ دامی کشیدہ اند — دارند بسکہ چشم براہت غزالہا

باشد مدار ہستی ما بر خروش ما
ما چشمہ ایم آب حیات است جوش ما
اسرار ما است بر ہمہ روشن ز خامشی
آیینہ است مہر دہان خموش ما
شکست شیشۂ دل از خمار در بر ما
حباب عالم آب است ہیچو ساغر ما

چشم سیہ نسبت ندارد — ز سر ما تا با دیک میل راہ است

رفو زیادہ کند زخم دردمند ترا
بچاک سینہ من بخیہ موج سوہان است

برگ عیش و طربم داغ دل محزون ماست
غنچه باغ نشاطم دهن پرخون ماست
اهل زمانه راهبری جز نفاق نیست
غیر از دو لب میان دو کس اتفاق نیست
تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد
فغان که عمر چو مخمل مرا بخواب گذشت
ز دست طالع ناسازه خویش رسوایم
سیاه بختی من همچو مشک بو دارد
نالهٔ من همچو نی جانم بلب آورده بود
یاد چشم سرمه آلودش بفریادم رسید
درین گلشن بپروازی مرا کی دسترس باشد
که همچو مرغ تصویر آشیان من قفس باشد
گره از دل گشودن گر ز دست تاک میآید
بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک میآید
چو مینا سرکش من تا درین میخانه میآید
ز صهبا جان شیرین بر لب پیمانه میآید
مجرد تا نگردیدم ندیدم روی آسایش

تنم از شوق عریانی به پیراهن نمی گنجد
بوی گلاب از نگهش میتوان شمید
چشمیکه همچو غنچه بروی تو وا شود
آنکه پاس خاطر ما دارد آزار است و بس
وانکه دارد شوق پابوسی ما خار است و بس
دل بسته زاوت گلزار خویش باش
کم نیستی ز غنچه گرفتار خویش باش
هر کسی از باغ حسنش گل بدامان کرد و من
زین چمن چون شمع آتش در گریبان ریختم
بخط عارضش از بسکه پیچیدم ز جا رفتم
ازین گلشن غبار آلوده چون باد صبا رفتم

از بیکیش غبار غمی نیست بر دلم — مانند غنچه خود گره خاطر خودم
از انتظار دیدن صیاد خویشتن — داریم همچو دام بره صد هزار چشم
بجز بخت سیه نامد کسی دیگر بکار من — برنگ لاله داغ دل بود آئینه دار من

جامع فنون متواتر میرزا محمد علی ماهر کر صلش از اکبر آباد
است بمهارت اقسام نظم مثانی عالی داشت و بکلام رنگین
وافکار متین علم تفوق میافراشت اشعار آبدارش جواهر زواهر

چنانچه معانی است و نثر شسته و پرکارش گلدستهٔ گلشن
خوش بیانی و با کلیم و قدسی و دیگر والاطبعان عصر مجلس سخن گرم میداشت
شیرخان در مرآت الخیال نوشته که محمد علی در اصل هندو پسری است
که در اکبرآباد توطن داشت پدرش در سرکار میرزا جعفر معمائی که از ثقات
اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره با پدر آمد و رفت میکرد
روزی نظر میرزا جعفر بروی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم استعداد
خوانده خاطرش را از دین آبا بگردانید و بشرف اسلام مشرف
نموده چون لاولد بود او را متبنای خود ساخت و در تربیتش نهایت
جهد مبذول داشت انتهی و بعد وفات میرزا جعفر بدامن دولت
شاهزاده داراشکوه بن شاهجهان جا گرفت و بخطاب مرید خان
سر برافراخت و چندی برفاقت دانشمند خان که از امرای عظیم
الشان شاهجهانی و هم از امرای عالمگیری بوده بعزت و اعتبار گذرانید
و نیز با همت خان بخشی و دیگر امرای زمان ارتباط تمام داشت
آخر کار همه را خیرباد گفته بآرایش خلوتکده فقر و قناعت پرداخت
و اقلیم توکل و استغنا را مسخر ساخت سرخوش در کلمات الشعرا نوشته
روزی فقیر گفت که نواب دانشمند خان میر بخشی و همت خان
بخشی هر دو بحال شما مهربان اند چرا منصب شایسته نمیگیرند

خنده کرد و گفت بترک دنیا مشهور شده ام و دم فقیری میزنم اگر الحال باز رغبت دنیا نمایم مثل من بآن زن هند و میماند که بانعش شوهر خود بارادهٔ سوختن رفته باشد و آتش سوزان دیده خواهد که بگریزد کناسان بچوبها سرش شکسته بسوزانند القصه چون بجادهٔ فقر و فنا قدم ثبات نهاد تا حین حیات دست التجا باحدی نگشاد و بکمال استقلال و جمعیت خاطر میگذرانید و در سنه تسع و ثمانین والف بساط هستی پیچید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

در عشق جز برگ نباشد فراغ ما غیر از کفن که پنبه گذارد بداغ ما

عشق مادر زاد باشد عاشق دیوانه را
نیست تعلیم از کسی در سوختن پروانه را

دلم بحلقهٔ زلف از تعلق آزاد است
قفس خلاص کند مرغ رشته بر پا را

پاک باطن را بدشمن زود گردد سینه صاف
از نفس یکدم بود در دل غبار آئینه را

چون صدف گر قطرهٔ آبی شود حاصل مرا
از گلو تا بگذرد گردد گره در دل مرا

دلیکه لب ز جفایت بشکوه وا نکند

اگر بسنگ خورد شیشه اش صدا نکند

ز داغ عشق تو حاصل شود سیه روزی　　چو دوده که ز نور چراغ می گیرند

چو طوطی از کسی لاف سخن سنجی نکو باشد
که گر تنها بود با عکس خود در گفتگو باشد

بر دو در بزم تو با هم تا سحر واسوختیم　　شمع با ما در رفاقت هیچ کوتاهی نکرد

وای بر مشتاق دیداری که در روز وصال
از هجوم گریه چشمی باز نتوانست کرد

پیرایه روشن ضمیری ملا معنی کشمیری از قوت
سامعه نداشت فاما هرچه از انگشت بر صفحه هوای نگاشتند دریافته
فوراً بجوابش می پرداخت در نظم پردازی هم فکر نیکو و طبع نزاکت
پسند داشته این بیت از کلامش بملاحظه رسید

صدای دل طپیدن از شکست رنگ میآید
زبان خاموشی در پرده رسوا میکند ما را

واقف رموز نکته سنجی و سخندانی مولانا مخفی رشتی
لاهیجانی که مرد نحیف و بس حقیر جثه بود در سخن پیرائی طبع خوشی
وقوت تمام داشت و بمداومت کو کنار مردم او را کوکناری میگفتند
در خدمت امام قلی خان حاکم فارس بعزت و اعتبار تمامتر بسر میبرد

و نزد او خیلی جا پیدا کرده بود حتی که در مجلس وی بی تکلف بشرب کوکنار میپرداخت روزی خان موصوف نظر به نخافت او گفت که کثرت کوکنار چیزی از تو باقی نگذاشت در جواب گفت این حرف بر کوکنار نیست دستور است که اکثر کتاب روزگار بر عنوان صحایف می نگارند مخفی نماند بس با این همه ادعیه اگر باین حال مانده ام غنیمت است این چند بیت از کلام لطیف اوست

درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار
که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت
شهید عشق تو تا شب بخواب میدیدم
که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می سوخت
حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم
سپند وار نقطه بر سر سخن می سوخت

ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینهٔ مخفی شد این قدر معلوم
که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

شمع انجمن شهود مولانا درویش مقصود که اصلش از هرات است در اوایل حال بمشهد مقدس رفته

بکمال توکل و استغنا زندگانی مینمود و به ثبات قدم طریق سلوک
می پیمود در اصناف نظم بگفتن رباعی توجه بیشتر میداشت
درابیت خوش کلامی و استادی بمیدان شاعری میافراشت آخر
الامر در عمر نود سالگی جهان فانی را گذاشت این دو رباعی از کلام
اوست.

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

وله

جانا همه از تو تند خوئی آید
وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من
بالله که از تو هرچه گوئی آید

طراوت بخش خیابان معانی مخلص کاشانی که از
عالی طبعان آندیار و از فصحای بلاغت شعار بوده طبع متینش
بتلاش مضامین تازه آشنا و کلام رنگینش بلطافت بی اندازه
همنوا این چند بیت از کلام دلپذیرش بملاحظه درآمد

کرد بیجا دلم از طره جانانه جدا
دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

نظر بنامه این خاکسار نیست ترا
دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

زعصیان لب گزیدن در جوانیها نمیدارد
ازین نعمت چه لذت میبری چون بخت خوابیدهٔ تنها

سرآمد عالی طبعان معز الدین محمد موسوی خان که
از اعاظم سادات رضوی و سلاله دودمان مرتضوی است و نتیجهٔ[1] قدوه
علمای عصر میر محمد زمان مشهدی بود از آغاز شعور بتحصیل علوم همت
برگماشت و از مختصرات بوطن مالوف بهرهٔ شایسته برداشت
و در عنفوان شباب با پدر خود میرزا فخر الدین بخشی بهم رسانده رخت
بدار السلطنت اصفهان کشید و تا دو سال بحلقهٔ تلمذ آقا حسین
خوانساری مانده اکتساب علوم عقلیه و نقلیه را بکمال قوت و استعداد
باتمام رسانید اگرچه پایهٔ شعر و شاعری نظر بعلو مرتبتش بس کم است
چنانچه خود گوید

من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم
طبع مرا بزمزمهٔ شاعری چه کار

فاما در اصناف نظم از بلند طبعان شیرین مذاق
است و کلامش در فصاحت و بلاغت بکمال طمطراق نظم
رنگینش گلشن سخن را آراسته و نثر متینش رونق انجمن کاسته
طبع شریفش بشاطکی عرایس نازک خیالی کف گشوده و فکر

[1] نوه یا اقسام

لطیفش بلالی آبدار اشعار آویزهٔ گوشش نازنینان خوش مقالی نموده
طبع نقادش قالب سخن را بمعانی تازه روح بخشیده و فکر وقادش
بزم نظم را بمضامین برجسته گرم گردانیده الحق فاضلی بلند پایه است
و ناظمی گرانمایه بالجمله در سنه ۱۰۸۲ اثنین و ثمانین و الف بهندوستان
جلوه پیرا گشت شاه دین پناه عالمگیر پادشاه نظر بفضایل و کمالات
و بلند نسبی او را بمرحمت شاهانه نواخت و بتزویج دختر شاه نواز
خان صفوی به نسبت سلطنت خود سرش باوج عزت و اعتبار
برافراخت در مبادی حال بخدمت دیوانی عظیم آباد از پیشگاه
شاهی دستوری یافت اما موافقتش با بزرگ امید خان ناظم
عظیم آباد که از عظمت خاندان خود نهایت نخوت داشت دست
نداد و میر هم نظر بفضل و کمال و تقرب پادشاهی گردن بمتابعتش نمی
نهاد رفته رفته جز ناصافی صحبت ایشان بمسامع اجلال شاهی رسید
و میر بحضور طلب گشته بخطاب موسوی خان دیوانی تن سرفرازی
اندوخت و بعد چندی بدیوانی تمامی ممالک دکن چهره اعتبار
برافروخت در اوایل حال فطرت تخلص میکرد و پس از آن موسوی
اختیار نمود و خطاب هم بهمین تخلص گرفت آخر الامر در سنه ۱۱۰۱ احدی
و مائة والف ازین دار ناپایدار بعالم جاودان رفت از کلام پاکیزه اوست

سد راه معصیتها شد پریشانی مرا　　داشت عریانی نگه ز آلودهٔ دامانی مرا

یاد ما بیطاقتان آن آتشین خو کی کند
می جهد همچو سپند از خاطر او نام ما
زلف مشکین تو ما را کرد از بس تیره روز
همچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما
هیچ نی به نام ای قاصد چرا خوب مرا
صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا
مبادا شور محشر در می عیش نمک ریزد
عجب نرمی است در کنج لحد مشت غبار را
چو شمع از سوختن گردد سیه موی سپید من
کنم پیرانه سر از آتش عشقت جوانیها
گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها
کجا فارغ توان شد یک نفس از سوز عشق لو
که دامن میزند بر آتش ما دل طپیدنها

در هجر تو شد آه سحر دادرس ما　　شد بخیه این زخم ز تار نفس ما
تمام غفلتم از بندگی چه سود مرا　　چو مخمل از رگ خواب است تار و پود مرا

عاجز شد از رفاقت ما رهنمون ما
استاده آب تیغ و روان است خون ما

بود تا حیرانیم آیینه دار روی او
از خراش ناله ام زلف سیاهش شانه داشت

خون بچشم از دل صد پاره آن خودکام ریخت
ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت

ظاهر ما را چه داری در قفس کین ناتوان
هر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت

جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ
دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت

بیتابی دلم قفس سینه را شکست
از بس طپید عکس من آیینه را شکست

رنگ رخسارش مگو از آه این دیوانه ریخت
بسکه پر شد باده حسن از لب پیمانه ریخت

جز ترک عشق با تو ستمکار چاره نیست
آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست

شب که گرم از تو سپند دل ناشادم بود
نفس سوخته یک شعله فریادم بود

بسملم از قفس باز پسین رفت زیاد
بسکه دل محو کمانداری صیادم بود

جوشش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد
نامه ام را بیقراری های مضمون پاره کرد
ناز پرور طفل من پروای بیتابی نداشت
دل طپید تا خیال جنبش گهواره کرد
بخاموشی گذشت از بسکه در غم روزگار من
پس از مردن غبارم سرمهٔ آواز می گردد
در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود
بزم را از پر پروانه چراغان کردند
در قتل ما نکرد کمی انتظار تو کوتاهی کرد بود ز عمر دراز تو
مشک بر داغ دل سوختگان افشاند
سرمه چون از کف مژگان سیاهش ریزد
پیش قاصد چون دلم آغاز بی صبری کند
نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند
شدم خاک و هنوز از عشق او آتش بجان دارم
در آغوش کفن جسمی چو تب در استخوان دارم
ز پیچ و تاب بنظم رشتهٔ گلدستهٔ را مانم
ز بس آغشتهٔ داغ است جسم ناتوان من

ز عاجز نالیم بسیر حرم ترکشتی ندانستم
که بخت خفته را افسانه خواهد شد فغان من
خدنگ ناله ام برجاست گر قامت دوتا گردد
شود زهگیر دقت حلقه گردیدن کمان من
ندارد آفتی چون غنچه از صرصر چراغ من
برنگ لاله در آغوش ناخن خفته داغ من
چراغ تربتم از گریه ویران کرد عالم را
رگ ابراست گوئی رشته شمع مزار من
ز سوز سینه ام هر زخم داغی در بغل دارد
نکردی یکره ای بیرحم سیر لاله زار من
چمن پیرای زخمم گشت تیغ ناز مغروری
نسیم گل نفس دزدیده میآید بباغ من
چنان بیمهری ایام دارد تیره احوالم
که در دامان شب خاموش میگردد چراغ من
نه تو تنگدست حسنی نه من از نظاره مفلس
ستم است بر نگاهم مژه را نقاب کردن
شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم

کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

دال باختہ سخن میرزا ابوالحسن کہ صیتش از شیراز ہست

یکی از اسلافش در ہند رخت اقامت انداخت تولد میرزا در
شاہجہان آباد واقع گشتہ در زمان سلطنت بہادر شاہ بمنصبی
و خطاب قابل خان ممتاز گردید و در رکاب شاہی بلاہور رفتہ با
آفرین لاہوری ربطی بہم رسانید و در عہد جہاندار شاہ بپایۂ تقرب
بالا گرفت و بخدمات لایقہ چہرہ اعتبار افروخت و در وقت محمد
شاہ پادشاہ برفاقت نواب دل دلیر خان پانی پتی کمر بست و
در ہنگام ایالت نواب موصوف بصوبداری تتہ و کشمیر بخدمت
بخشگیری سر برافراخت و بعد فوت او با پسرش ہمت دلیر
خان بسر برد و در حین اقامت شاہجہان آباد از میرزا مظہر ہم ربطی
داشت آخرش در عشرہ سادسہ [۱۲۰۰] مایہ ثانی عشر جہان گذران
گذاشت از وست

در گریہ فغان کردنم از بسکہ ہوس بود
ہر قطرہ کہ از چشم ترم ریخت جرس بود
مرا ہم باغبان محتاج سیر باغ میداند
نمیداند کہ سامان چمن در آستین دارم

سخن سنج نکته دان میرزا لطف الله مرشد قلیخان
که مخمور تخلص میکند پدرش حاجی شکر الله تبریزی از ولایت عازم
هند گشته در بندر صورت رنگ سکونت ریخت میرزا در سنه ۱۰۷۵
خمس وسبعین والف به بندر مذکور تولد یافته و بعد فوز بسن
تمیز در وطن مالوف بحلقه درس آقا حبیب الله اصفهانی که از مشاهیر
فضلا و تلامذه ذی اعتبار آقا حسین خوانساری بوده در آمده
بکسب کمالات کوشید و سرمایه فضایل بهم رسانید و پس از
وفات پدر بتقریب تجارت به بنگاله شتافت نواب شجاع الدوله
ناظم بنگاله لمعان قابلیت از ناصیه حالش هویدا یافته از مخصوصان
خودش گردانید و دختر خود را در سلک ازدواج او کشید و بالتماس
نواب از پیشگاه سلطانی بمنصب عمده و خطاب مرشد قلیخانی
شرف اندوز و مباهی گشت و مدتی بنظامت صوبه اودیسه حکمران
بود آخر بانقلاب روزگار و مکر و فریب نوکران ناهنجار از مقام خود در
افتاد و در سایه عاطفت نواب آصف جاه ناظم دکن در آمد
و سالها بخوبی بسر برد آخر الامر در حیدرآباد رحل اقامت انداخت
و در ۱۱۶۴ سنه اربع و ستین و مائة والف بسفر آخرت پرداخت از
مصطبه شاعری سرمست نشه سخندانی بوده و جرعه کش ساغر

خوش بیانی از کلام پر کیف اوست

تجب نسبت بد طینت اگر حاجت روا گردد
که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
ز دونان کی بجود در ماندگان را کار بگشاید
گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

تسکین دل ز صحبت روشندلان طلب آئینه بیقراری سیماب میبرد

کو ساغری تا دمی از هوش خود افتم
مانند سبو دست در آغوش تو افتم

می فریبد نازنینان را بهر صورت که هست
کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم

شاعر شیرین کلام رای رایان آنندرام که مخلص تخلص میکند از قوم چهتریان است که از قدیم الایام فرقهٔ ایشان اهل حکومت و ریاست در سینه شده آمده اند وطن اصلی او سودهره از متعلقات لاهور است دوی در شاهجهان آباد میگذرانید دستور سند است که در بارگاه سلاطین از طرف امرا وکلا می باشند مخلص بدربار پادشاهی بوکالت اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر محمد شاه پادشاه و سیف الدوله عبد الصمد خان ناظم صوبه لاهور و ملتان مامور بوده و بخطاب

رای رایان سرفرازی داشت طبع موزونش بادا بندی مضامین تازه دمساز است وکلام دردانگیزش بفصاحت همراز خان آرزو در مجمع النفائس نوشته باعث بودن فقیر در شاهجهان آباد دهلی اخلاص اوست از مدت سی سال تا الیوم سررشته کمال محبت و مودت را از دست نداده در عنفوان جوانی اشعار خود را از نظر میرزا عبدالقادر بیدل مرحوم گذرانیده از آن زمان باین عاجز محشور و مربوط است الغرض درین جزو زمان از منتخبان روزگار است انتهی آخر الامر مخلص در ۱۱۶۱ سنه اربعین ومائة والف بساط اخلاص هستی موهوم پیچید این چند بیت از کلام پر درد اوست.

میازارای محبت باز چون من ناتوانی را
غریبی دردمندی بیکسی آزرده جانی را
ز حال بلبل مسکین نداریم اطلاع اما
بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را
برد سودای سر زلف تو از خویش مرا
سفر دور و دراز آمده در پیش مرا
حسن در قید تماشای تو افکند مرا
کرد در خانهٔ آیینه نظربند مرا
مسکنم پای گلی بود ازین پیش دکنون

نیست پروانگی سیر چمن یا قسمت

گرد باد آئینۂ عبرت احوال تو بس

آرمیدن ہمہ گر خاک شوی دشوار است

رحم کن بر خود میازار آزردہ جانی را تو شعلۂ آواز بلبل خانۂ صیاد سوخت

شیشۂ مارا از سنگ سرمہ گویا ساختند

دل فتاد از طاق ابروئیش صدائی بر نخاست

گردن دعوی مکن ای شمع در محفل بلند

رونق حسن تو آخر تا سحر خواہد شکست

صفا نماند میان دو زلف او از خط

درین دو یار موافق غبار پیدا شد

بقربان بتان آخر دل افکار خود کردم

ز عالم تا کسی واقف شود من کار خود کردم

بکاغذ باد ماند در محبت کاروبار من

کہ باشد در کف طفلان عنان اختیار من

قیامت بر سرم آوردۂ از شیون ای قمری

تو خواہی بعد ازین در باغ بودن با من ای قمری

فرد منتخب دیوان خوش کلامی میر غلام نبی محب بلگرامی

که از آغاز شباب بوادی سخن در افتاد و بملاحظهٔ دواوین سخن سنجان قدیم وجدید دل نهاد از موزونی طبع بتازه گوئی آشنائی داشت و بتلاش مضامین برجسته نظر میگماشت و با خویش بکامان عصر مثل شیخ عبدالرضا متین صفاهانی و آقا عبدالعلی مربوط بوده از آنجا که شجاعت ارث خاندان اوست بیشتر در معارک مردانه قدم می نهاد و طرف مخالف را به نیروی جرأت و دلاوری نه ہمیت میداد در تلاش نوکری سمت بنگاله شتافت واز عدم مساعدت روزگار از آنجا برگشته بسلک ملازمان وزیرالممالک نواب صفدر جنگ انسلاک یافت وچون نواب وزیر بار ثالث لشکر ظفر پیکر بسر افاغنه کشید و در دامن کوه مداریه نوبت پیکار رسید میر در عین محاربه ۱۱۶۵ خمس و ستین ومائة والالف از زخم تفنگ آہنگ دار آخرت نمود از افکار اوست

قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش
شدم چو جوہر آئینه نقش خانهٔ خویش

به بزم می پرستی عشرت رندانه شب کردم
نقاب شیشه و از چہرہ بنت العنب کردم

امشب ای شمع درین بزم بنازآمده
آفرین باد که پروانه نواز آمده

قصهٔ شوق مکن در شب ہجران کوتاه　　اگرای شانه ازان زلف دراز آمده

سر دفتر دیوان سخن دانی میر سید علی مشتاق اصفهانی

که از سادات عالی درجات حسینی است بجودت طبع از عهد خرد سالی قدم بدایرهٔ نظم نهاده و بفصاحت و بلاغت داد سخنوری داده کلام دلپذیرش درد انگیز است و اشعار بی نظیرش دلآویز در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائة ثانی عشر طریق عقبی پیمود از اشعار عاشقانهٔ اوست

کاش بیرون فتد از سینهٔ زار مرا　　گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا
دوستان را بجز از بهر تو دشمن کردم

نی تاب وصلت در دلم نی طاقت ہجران تو
وصلت بلا ہجرت بلا ای من بلاگردان تو

رباعیات

گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد　　ناسازی روزگار دیدی که چه کرد
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت　　دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

وله

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم　　وانگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم　　بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

وله

تا چون گلم آرایش دامن بودی — دل تنگ تر از غنچه بگلشن بودی
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون — من بی تو چنانم که تو با من بودی

وله

تا عشق مرا فاش نمیدانستی — با من ره پرخاش نمیدانستی
در عاشقی خویش مرا شهرهٔ شهر — دانستی و ای کاش نمیدانستی

صاحب طبع سحر آفرین میرزا عبد الرضا متین

اصلش از نجف اشرف است پدر بزرگوارش در اصفهان سکونت گرفت و میرزا همانجا در سنه ۱۱۰۳ ثلث و مائة والف لباس هستی پوشید نسبش بمالک اشتر میرسد تا مدت بیست سال در اصفهان به اکتساب علوم و فنون و ادراک صحبت ارباب فضل و کمال گذرانید و مراتب نظم شاعر خوش مقال و باتباع مشرب صافی صوفیه صاحب ذوق و حال بوده قبای حسن اخلاق و انکسار در بر داشت و تالیف قلوب احباب و اغیار پیش نظر در عهد شاه عالم بهادر شاه وارد عشرت کدهٔ هند گشت در بدایت حال با نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری ناظم صوبه اود بغرض عزت بسر میبرد و پس ازان رفاقت نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ

اختیار کرد و بتقرر چند قریه بطریق مدد معاش بفراغ خاطر می گذرانید
ازآنجاکه شوق خداطلبی در سر داشت و تلاش فقرا همواره میکوشید
در هنگام ورود لکهنو بخدمت سید محمد عارف نعمت اللهی که سلسله
عالیه قادریه داشته رسیده خرقه از دست مبارکش پوشید
و بعد وفات صفدر جنگ خلف رشیدش نواب شجاع الدوله بهادر
هم براعات وی قسمیکه باید وشاید پرداخته در هنگامیکه
شجاع الدوله در رکاب شاه عالم بسمت جهانسی شتافت راجه
چهبینی بهادر که بعهده نیابت مامور بوده از راه ناقدردانی دیهات
مدد معاش او را بضبطی در آورد میرزا از آنجا تنگدل گشته عنان تو
سن عزیمت بجانب بنگاله منعطف ساخت و بسابقه معرفتی
که با نواب قاسم علیخان ناظم بنگاله داشت باوی برخورد قاسم علیخان
بکمال تعظیم و تکریم پیش آمد و بنهایت عزت و احترام او را درگرفت
بعد چندی در سنه خمس و سبعین و مائة والف رهگرای عالم بقا گردید
صاحب دیوانست این چند بیت از کلام متین اوست

چون شمع صرفه نبرد کس ز کین ما
آتش زبانه میکشد از آستین ما

تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست   از پاسبان حذر نبود دزد خانه را

ے شاهزاده

دست من از لقمهٔ چرب کسی آلوده نیست
میخورم چون شمع مغز استخوان خویش را

اندک ای خار ره امداد که سر پنجهٔ من
صرف در چاک گریبان شد و دامن باقی است

بجز گداختن از روی شرم کارش نیست
چو شمع هر که زبانش باختیارش نیست

میکند هر چند تسخیر پریزاد آدمی
جان بقربان پریزاد یکه تسخیرم کند

ناظم باتمکین میرزا معز الدین که از تبار زه عباس
آباد اصفهان است نیاگانش از پیشگاه سلاطین صفویه بمناصب
عمده و خدمات لایقه بکمال اعزاز و احترام میگذرانیدند میرزا حسین فوت
پدرش میرزا احسن که در علوم معقول و منقول استعداد بایسته داشت
و در فضل و کمال از منتخبان عصر بود عمرش شش سالگی داشت بعد
فوزلبسن تمیز بخدمت میرزا ابوسعید که از سلسلهٔ شکیه اصفهان
بوده بتحصیل کمالات و علوم عقلی و نقلی پرداخت و پس از ان بفیض
صحبت آخوند شفیعای طالقانی در دیگر علوم و فنون دستگاه وافر
بهم رسانید و صحبتش با ابراهیم شاه برادرزاده نادرشاه درگرفت

و در عهد سلطنت ابراهیم شاه بر مزاج وی کمال محیط و مختار کل گردید و تجویز و تفویض خدمات ممالک عراق و فارس متعلق باستصواب او بوده و بعد انقراض عصر ابراهیم شاه از اصفهان بشیراز در آمد ابو الحسن حاکم شیراز که مرهون احسانات پیشین او بود مقدم او را گرامی داشته مراتب تعظیم و تکریم و تقدیم خدمات بعمل آورد و از آنجا که میرزا عزم سیاحت پیش نهاد خاطر داشت از بندر طاهری بسواری جهاز[1] بعد ملاحظهٔ نشیب و فراز روزگار و تحمل حرج و مرج بسیار خود را به بندر ٹھٹه کشید محمد مراد مخاطب به سربلند خان که بمرزبانی سند مأمور بود و او را نادرشاه باصفهان برده مدتی دران دیار اقامت داشت و در زمان ابراهیم شاه بمساعی میرزا ازان مخمصه نجات یافته بسند مراجعت نمود مقدمش را از حصول مراد دلی انگاشته خدمات شایسته بجا آورد میرزا باستدعای او ایامی معدود در آنجا آسوده براه خشکی متوجه بندر صورت گشت و از اورنگ آباد عبور کرده بحیدرآباد برخورد صمصام الدوله شهید خوانی بمواسات بیش از پیش پیش آمد پس میرزا آشفتهٔ حسن سلوک و صحبت رنگینش گشته دست از مرافقت برنداشت و بعد شهادتش در اورنگ آباد اورنگ آرای توکل و استغنا بود و در سنه ۱۱۸۳ ثلث

[1] کشتی

وثمانین ومائة والف راه آخرت پیمود از افکار اوست

درخیال تو چو از خواب گران برخیزم
همچو آیینه سراپا نگران برخیزم

شادم ز قرب و بعد که تا قطره از محیط دوری نگرد و باز نباید گهر شد

رباعی

یا راه بکوی وصل محبوبم ده ! یا بیزاری ز صورت خوبم ده
یا این دل ناصبور از من بستان یا در غم هجر صبر ایوبم ده

سالک شاهراه سخندانی درویش مجید طالقانی

که از اهل حال متلبس بلباس فقیر بوده در آغاز شباب باصفهان
رسیده بکسب کمالات صوری گرائید در خوش نویسی دستی داشت
و در فنون شعر هم صاحب طبع موزون و فهم نیکو بود در سنه ۱۱۸۵ خمس
وثمانین ومائة والف جهان گذران راگذاشت از وست۔

ظلم است که بیرون کنم از قفس اکنون
کز جور توام ریخته شد بال و پر آنجا

بمحشر داوریها از تو دارم اگر شور از تو در محشر نباشد

رباعی

شادی که دلت شادی عالم با اوست

آگاه ازین نشد که غم هم با او است

گفتی که غم جهان ندارد دل من

داری دل ما که یک جهان غم با او است

شاعر خوش کلام میر مقبول که از سادات قم که از عهد طفولیت شورش عشق و خیال شعر گوئی در سر داشت و اقارب او باعراض ازان میکوشیدند آخر تاب امتناع شان نیاورده بکاشان شتافت ازانجا که شوق رهنمون است ذوق طاعت و عبادتش روز افزون شده آخر کار همانجا بقبول ترک هستی پرداخت این بیت از کلام مقبول او است۔

بر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من

یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من

صاحب طبع رنگین شیخ غلام قطب الدین که مصیب تخلص میکند خلف شیخ محمد فاخر زایر اله آبادی است تحصیل کمالات در خدمت پدر بزرگوار و دیگر علمای عصر پرداخته منتخب اقران بر آمد و دست بدامن ارادت والد ماجد زده بروش اسلاف قدم ثبات افشرد در نظم پردازی هم طبع بلند داشت بالجمله از وطن مألوف باراده زیارت حرمین شریفین بر آمده فایز منزل مقصود

گشت و بعد فراغت از حج و زیارت در مدینهٔ منوره سنه ۱۱۸۷ سبع
وثمانین ومائة والف داعی اجل را لبیک گفت از کلام اوست
مردیم و همسوز بر لب من چون شمع فسرده دود آه است

زبلبل باغبان بی مروت سر گران دارد
که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد

گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کند
یار غارت گر دین است خدا خیر کند

امیر کبیر صدر آرای ایوان دانش و فرهنگ محمد
محفوظ خان بهادر شهامت جنگ که فرزند دومی نواب
سراج الدوله انور الدین خان بهادر شهید است ذات والا صفاتش
باوصاف پسندیده موصوف و بمکارم اخلاق معروف بود
کتب درسیه علی سبیل الترتیب پیش اساتذه عصر گذرانیده
وعلوم عقلیه ونقلیه وفنون متنوعه باستعداد تمام باتمام رسانیده
شرایف اوقات بشغل درس وتدریس معمور میداشت
ودقیقه از دقایق اتباع شریعت غرا نامرعی نمی گذاشت بمقتضای
ذهن نقاد در سخن سنجی هم طبع عالی داشته و بفکر بلند در مراتب
نظم خوشش متقالی قدر افزای اهل سخن وارباب فضل وکمال بود

ودر اقسام نظم تخلص بنام نامی خود محفوظ مینمود نظر بکمالات ذاتی
وصفاتی منظور نظر کیمیا اثر نواب نظام الملک آصف جاه گردید
و نواب چشم التفات بیشتر بحال او داشت و والد ماجدش نیز
او را عزیز انگاشته بدلجوئی وطلبه نامی او میکوشید فاما نقش
او خاطر خواه نشسته نواب والاجاه که بعد شهادت پدر بزرگوار
از سرکار نواب ناصر جنگ شهید خلف نواب آصف جاه بعطای
جاگیر و خطاب و منصب پدری و نظامت ارکات سر برافراخت
بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات قسمیکه باید و
شاید میپرداخت آخر کار در سنه ۱۱۹۳ ثلث و تسعین و مائة و
الف بخلد برین شتافت از طبع شریف اوست

خسرو اقلیم عشقیم افسرم از گل کنید
گوهر تاجم ز اشک دیدهٔ بلبل کنید
بر سر هر تار مو تد نگه دارم رسا
مه جبینان از نگاهم شانهٔ کاکل کنید
کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان
که پرده دار حریفان شب جوانی بود

سرآمد عرفای زمان میرزا مظهر جانجانان

که مرکز دایره طریقت است و آشنائی محیط حقیقت بکمال استقامت
پا بدامن فقر و قناعت کشیده و بنهایت استقلال بخلوتکده توکل
آرمیده قبای فقر و غوامض علوم و فنون طبع لطیفش درست
بتعلیم و تربیت خلایق در علوم ظاهری و باطنی میکوشید و شایقان
هرفن را بسر منزل مقصود میرسانید در وادی سخن بال پر فکر بلندش
تیز پرواز است و در ساحت این فن طبع لطافت پسندش
بیکه تازی مختار طرز تازه اش گلدستهٔ گلستان [illegible] خیالی
و تلاش رنگینش طوطی شکرستان خوش مقالی [illegible] ترجمهٔ خود که
باستدعای میر آزاد بلگرامی رقم فرموده آنرا بعینه از سرو آزاد همراه
درین اوراق بقیهٔ قلم درآورده میشود [illegible] میرزا جانجانان [illegible] متخلص به مظهر پدر
میرزا جان جانی تخلص علوی نسب هندی مولد [illegible] مذهب نقشبندی
مشرب البیت در عشره اولی [illegible] ماته [illegible] [illegible] [illegible] ولادتش
اتفاق افتاد نشو و نمای ظاهری در بلدهٔ اکبرآباد یافت [illegible] بیعت باطنش
در محروسهٔ شاهجهان آباد از جناب حضرت [illegible] نور محمد بدوانی
نقشبندی مجددی واقع شد نسبش بیست و هشت [illegible] واسطه بتوسط
محمد بن حنیف به شیر بیشه کبریائی مرتضی کرم الله وجهه منتهی میشود
جد اعلای او امیر کمال الدین در اوایل مائه تاسع از خطهٔ طایف بجذب

قسمت بحدود ترکستان رخت اقامت انداخت و لقب فرمانروائی
بعضی از آن ممالک عمر گذرانیده اولاد کثیر بهم رسانید از آنها
امیر مجنون و امیر بابا در حین فتح هندوستان که بر دست همایون
پادشاه اتفاق افتاد درین مملکت وارد شدند از آن باز خدمت
و رفاقت سلاطین گورکانیه شعار مردم این خاندان بود
میرزا جان مذکور که در ششم مرتبه از امیر بابا و در درجه دوازدهم
از امیر کمال الدین مسطور واقع است بعهد عالمگیر پادشاه علیه الرحمه
بعالی منصب ترک دنیا سرفراز گردید و این خاکسار از بدو طفلی
هوای مال و جاهش در سر نپیچید بعد تحصیل ضروریات این مشت
غبار خود را بدامن دولت از خود رفتگان رسانید بامید آنکه چشمی در
عالم دیگر باز کند چون نقش قدم بر در ایشان نشسته است
از بس دماغش ضعف قوی دارد تاب تدبیر و اسباب نمی‌آرد
تجرید و تفرید اختیار کرده نان برخوان دونان نخورده و چون کل
عمر خود را بیک خرقه بسر برده بتحریک شور عشقی که نمک خمیر
او است گاه لبی بغزلی وا میکند چون لاله اش موزون واقع
میشود احباب از راه جوهرشناسی بمیزان اشعارش می سنجد و
گرنه او از غایت انصاف نظر به بی مایگی خود دکانی برسخن نچیده

زیادہ برابن نیست کہ نظر بزرگان یافت حسن قبولی بہم رسانیدہ
است او سبحانہ حسن خاتمہ ہم نصیب کند انتہی میرزا کہ ہشتہ بقیام
لیل میگذرانید چون شبی بہ تہیۂ نماز تہجد برخاست از دست
ناہنجاری تیر تفنگ بسینۂ معرفت گنجینۂ اش رسید و لبعد سہ
روز ہمان جراحت روز عاشورہ سنہ ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائۃ و الف
گلگونۂ شہادت بر چہرہ ہستی مالیدہ بخلد برین منزل گزیدہ در
صحن خانۂ خود آسودہ گردید بہ تفتیش قاتل بدکردارش ہرچند پرداختند
اصلاً سراغش نیافتند این چند بیت از خیالات پاکیزۂ اوست

بیکسی مشہور کرد آخر بہ یکتائی مرا
داد تشریف خدائی فیض تنہائی مرا
صرف عشق خوش خندان گردید نقد اشک من
کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا
فشار داد نزاکت ز بسکہ تنگ ترا
تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا
یک ذرہ نیست ہمچو حنا اختیار ما
در دست دیگر است خزان و بہار ما
مانند شمع بر سر مژگان گرہ شود

از حیرت جمال تو نور نظر مرا

آبی نزد بروی گران خواب بخت ما   باآنکه گریه داد بسیلاب رخت ما

آبرو پیش کسی نیست کف خاک مرا
شعله هم از نظر انداخت خاشاک مرا

مبادا بلبل دیگر پس از من آشیان بندد
توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را

چو بوی گل به تنم بی تو نیم جانی هست
بیا هنوز ز دیوانه ات نشانی هست

برنگ دود که از شمع کشته برخیزد   بلب ز جور توام آه ناتوانی هست

از برای دلم آبی تر کاهی داری   سبزهٔ چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

عکس رنگ پان نمایان است پشت لبت
این بدخشی از کجا در سبزه وار افتاده است

نقش مظهر چون زکویت گذرد چشم میوش
آخر این مرده همان است که بیمار تو بود

بکنج باغ ز بیداد ظالمانی چند
فتاده است پری چند و آشیانی چند

شب ندانم که بفرقم کف پائی زده است

برگی از درخت می باشد که در هند و پاکستان بنوان تنقلات در دهان میگذارند

کز گل زخم سرم بوی حنا میآید
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سپید

آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر

عشق را گر رخصت شوخی نبودی ز حسن
دست کی کردی زلیخا سوی پیراهن دراز

گرفتم نی ز گل رنگی نه بوئی از چمن بردم
همین سوز جگر چون شعله با خود در کفن بردم

باغبان رو بمن آورد که ثناخوان توام
چون صبا بار فروش گل و ریحان توام
همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت
منکه جاروب کش گور غریبان توام
خوب گفتی غزل مرثیه من مظهر   جان ندارم که دهم کشته احسان توام

باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم   زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم
می طپد در قفس سینه اگر حکم کنی
مرغ دل گرد تو گردانم و آزاد کنم

ما از نی قلیان کسی کام گرفتیم
آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

مطلع تو دشمن خودی ای خانمان خراب
دل می دهد بدست سپاهی پسر کسی

مخمّس

عرق افشان که تو ای شوخ پسر می آئی — دست چون بهله ترکان بکمر می آئی
جامه سبز چو شمشاد ببر می آئی — چهره افروخته چون گل بنظر می آئی
از شکار دل گرم که دگر می آئی

جیب ما پاره چو گل پیش تو هر چند شود — نیست ممکن بدلت ریشه پابند شود
چه توان کرد که خاطر ز تو خرسند شود — بچه تدبیر کسی از تو برومند شود
نه بزاری نه بزور و نه بزر می آئی

چه خیال است چو زلفت بکمر پیچیدن — یا چو دستار تو بر گرد سر گردیدن
چونکه در خواب ز باغت نتوان گل چیدن — کیست گستاخ که بر روی تو آرد دیدن
که عرقناک ز آئینه بدر می آئی

جان پاک از تن ابرار نیاید بیرون — بوی گل از در گلزار نیاید بیرون

حرف مهر از لب دلدار نیاید بیرون　　از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون

بصفائیکه تو از خانه بدر می آئی

بیتو ای شمع زمن چشم پر آبی مانده است　　از طلسم هوای تو حبابی مانده است

چون تهی شیشه بلب بوی گلابی مانده است　　از حیاتم نفسی پا برکابی مانده است

میرد و وقت ببالینم اگر می آئی

چون کمان خسته ات ای ماه جبین کیست که نیست　　بستهٔ آن خم زلف ای بت چین کیست که نیست

کافر عشق تو بر روی زمین کیست که نیست　　در رهت باخته جان و دل و دین کیست که نیست

که چو خورشید به شمشیر و سپر می آئی

شعله خوی تو انداخت به تب صائب را　　همچو مطهر مزن آتش غضب صائب را

دم چو تبخاله گره شد ز لب صائب را　　جان رسیده است ز شوق تو بلب صائب را

هیچ وقتی به از این نیست اگر می آئی

نکته سنج فصاحت میرزا مردان علیخان مبتلا که

اصلش از مشهد مقدس است جد بزرگوارش میرزا محمد

بمعیت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری در

عصر محمد معز الدین جہاندار شاہ وارد ہند گشت و در زمان محمد فرخ سیر در سلک ملازمان شاہی انسلاک یافت پس ازان پسرش محمد علیخان ہم در مرافقت برہان الملک و بعد وفات او بخدمت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ که بحکومت صوبہ اود ماًمور گشته اعتباری تمام بہم رسانید و بوسیلہ جمیله اش از پیشگاه احمد شاه بمنصب پنجہزاری و خطاب بہادری امتیاز اندوخت بالجملہ مردان علیخان که نام اصلی وی میرزا کاظم است و ولادتش در لکھنو رو نمود و از نواب صفدر جنگ بخطاب مردان علیخان سرفراز گشت و کتب ضروری بخدمت مولوی وجیہہ الدین نظام آبادی جونپوری تحصیل نموده در نحو و فقه استعداد وافی داشت و خط نستعلیق و نسخ خوب می نگاشت شاعر خوش فکر و نیکو تلاش بود و مشق سخن ہم از مولوی موصوف مینمود و بصحبت اکثری و از شعرا مثل شیخ عبدالرضا متین وغیره رسیده و تذکرة الشعرا موسوم بنظم معانی تالیف ساخت و او اخر مائة ثانی عشر مبتلای پنجہ اجل گردید از وست

چرا خجل ز سگ کوی یار می گشتم
نمیگداخت غم او گر استخوان مرا

حیف کہ رفت یار من بی سبب از کنار من

دست نمیتوان گرفت عمر گریز پای را

آگاه تا شوی ز غم انتظار ما نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما

باز فریاد کہ امی دل شیدا برخاست

کہ قیامت پی تعظیم وی از جا برخاست

با آنکہ شد غبار من از آسمان بلند

آگاه نیستم کہ دلم خاک راه کیست

برسایند بزیر قدمش تا میرم

برلب از سینہ ہنوزم نفسی میاید

یادم آید ز اسیری خود و نالہ کشم

چون صفیری شنوم از قفسی میاید

انجمن آرای طرب بہوری سنگہ مشرب

کہ اصلش از اکبر آباد است بجودت طبع و ذہن رسا بقدر شعر و

سخن استعداد بہم رساند و مشق سخن بخدمت محمد نقیم آزاد کشمیری

الاصل کہ در اکبر آباد توطن داشت میگذرانید و در مراتب نظم

مضامین رنگین را بخوبی کرسی نشین میگردانید چندی در ممالک بنگالہ

بسیاحت پرداخت پسنز در ملازمت سرکار نواب شجاع

الدوله بهادر ناظم صوبه اود بهمراهی میرزا حیدر بیگ چهرهٔ اعتبار افروخت و اواخر ماته ثانی عشر ۱۲۰۰ درگذشت از اشعار اوست

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم
چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
شرب رسید موسم پیری خوش آنکه من
شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

سینه بخستم که دل خونابه اندر چشم تر دارم
چو میل سرمه در دیدهٔ اهل نظر دارم

گر بعد مردنم گذری بر مزار من
چون گردباد گرد تو گردد غبار من

سرو جویبار عزت و سروری مولوی شاه عبد القادر

مهربان فخری که اصلش از سادات نقویه نیشاپور است یکی از اسلافش در قصبه کنتور که از اکای دار الحکومت لکهنو است وارد گشته چند پشت در آنجا گذرانیدند والد ماجدش سید شریف الدین خان که از علمای نامدار و عرفای روزگار بود در اورنگ آباد دکن طرح اقامت انداخت و بقضای بلده روضه اختصاص داشت بالجمله فخری در سنه ثلث و اربعین و ماته و الف ۱۱۴۳ بجاده هستی نهاد و بعد حصول سرمایهٔ رشد و تمیز در ایام طفولیت کلام مجید را از بر نموده باکتساب علوم در افتاد و بطبع

چالاک و ذہن درّاک تحصیل کتب درسیہ فارسیہ و کتب عربیہ از علوم عقلیّہ و نقلیّہ و غیر ذلک بجدّ و جہد فراوان پرداخت و باشتغال درس و تدریس و مطالعہ کتب تفسیر و حدیث و تصوّف و غیرہا ہمّت والا نہمت مصروف ساخت تا اینکہ در جمیع علوم و فنون علم تفوّق افراخت و وی مرید و خلیفہ پدر بزرگوار خود کہ خلافت از مولانا شاہ فخر الدین دہلوی سہروردی الچشتی داشت بودہ و ہم بلاوساطت پدر خلافت از خال حقیقی خود مولانا ممدوح حاصل نمودہ و بعد وفات پدر بمنصب قضای روضہ میگذرانید و بشرف صحبت شاہ فخر الدین اورنگ آبادی ہم رسید و بعد رسیدن بمرتبہ کمال و تکمیل خرقہ خلافت طریقہ علیّہ قادریہ و دیگر طرق از دست مبارکش پوشید و بموزونی طبع لطیف گاہ گاہی بفکر شعر ہم میل میفرمود و مشق سخن بخدمت میر آزاد بلگرامی مینمود و گاہی مہربان و گاہی فخری تخلص میکرد کلام دلگشایش یکسر مملو فصاحت است و اشعار آبدارش سرتا سر مشحون بلاغت ذات والا صفاتش از گلستان فضل و کمال رنگ و بوی تازہ داشتہ و دل عرفان منزلش از چمنستان وجد و حال برگ و بار نظارت بی اندازہ مدتی بوسادہ ہدایت

وارشاد نشست وکمر بتعلیم وتربیت طالبان بست او اخر مائة ثانی عشر بپدر نوا فادت بر مدراس انداخته وسکنه آن دیار را بالعلوم ظاهری وباطنی مستفیض ساخته نواب والاجاه جنت آرامگاه نظر بعلو مرتبت او کمال تعظیم وتکریمش مینمود وبحسن اعتقاد نسبت بذات شریفش همواره مراعات شایسته میفرمود آخر کار در سنه ۱۲۰۴ اربع ومائتین والف بجنت الماوای آرمیده ودر خانقاه خود واقع میلاپور که از متعلقات مدراس است آسوده گردید صاحب دیوان است وتصنیفات کثیره در علم تصوف دارد این چند بیت از کلام پاکیزه اوست۔

خستهٔ آن گردش چشم مکش زحمت طبیب
میتوان کردن شبی گرد سرش قربان مرا

رنگ زردم بعد مردن داد تاثیر نشاط
کرد در خواب عدم این زعفران خندان مرا

خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید
که موسم آخر هنگام باران است نیسان را

پریشان میشود هر کس که دارد فکر تعبیرش
ندیدم سر زلف کرا دیدم بخواب امشب

وصف رخسار که یارب صفحه را گلزار کرد
کز صریر خامه می آید نوای عندلیب

خال رخش نشانهٔ روز تباه کیست
این سرمه گون ستارهٔ بخت سیاه کیست

شمشاد صحن باغ بیک پا ستاده است
در انتظار جلوهٔ محشر پناه کیست

ای محتسب ستم اگر از دست تو نرفت
مینا بگریه است بگو دادخواه کیست

شب که بیجیدم بسودای سر زلف کسی
هر نفس کز دل برآمد نالهٔ زنجیر داشت

دمید صبح وبامید وعده جان بلبسم
چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت

شرر به پیرهنم ریخت بی تو آتش گل
چو داغ لاله دل از گرمی بهارم سوخت

بر هر نگه رشتهٔ شمعی است پر از نور بر شعلهٔ روی تو مگر دل نظری داشت

لذتی آیینه را نیست ز نظارهٔ کس
جلوهٔ حسن کسی با دل حیران چه کند

نالۂ ام مست تغافل بزبان می غلطد　　　یارب انداز نگاه که بیادم آمد

دور جامم بنظر حلقۂ ماتم شده است
گردش چشم سیاه که بیادم آمد

بعرض مدعا شد بسکه خوگر چشم گریانم
برنگ آبشار اشکی که میریزم صدا دارد

همچو آن مویکه آتش پیچ و تابش میدهد
سوخت دل از عشق و خاکستر نمیدانم چه شد

بکاری گر گره افتد مکن چون غنچه دل تنگی
که من از بستگی چون گل گشود کارها دیدم

علاج تارهای ساز از مضراب میآید
شکستم ناخنی در دل گره از ناله وا کردم

ای رم آهو هلاک نرگس فتان تو
دیدهٔ بادام ناوک خوردهٔ مژگان تو

صاحب کلام دلپذیر محمد تقی متخلص بمیر که خواهرزاده سراج الدین علیخان آرزو است در فن ریخته گوئی در عصر خود نظیر نداشت و بکلام شیرین در فصاحت و بلاغت سر بشهرت میافراشت بدایت حال بشاهجهان آباد برخورد و بعزت

واعتبار تمام زندگانی میکرد و پس ازان سری بلکهنو کشید
وازسرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بحصول
مایحتاج میگذرانید هرچند که میر را بزبان ریختهٔ توغل بسیار
بود چنانچه شش دیوان ریخته باقسام سخن ترتیب داده اما
در فارسی هم دستگاهی بایسته داشته و دیوانی قریب دوهزار
بیت یادگار خود گذاشته آخر کار اوایل مائهٔ ثالث عشر بوداع
دار فانی پرداخت این چند بیت ازوست

حیف برحال دل خسته نظر نیست ترا
ما باینحال رسیدیم و خبر نیست ترا
خاک زیر قدمت خلق تمنا دارد
خون اگر بر سر این خاک شود جا دارد
گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد
دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد
گر باین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ
سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

ناظم عالی فطرت میر قمر الدین منت که اصلش از
مشهد مقدس است و وی از احفاد سید عبد الله مشهدی

۱؎ زبان اردو گویند که در آن عربی و فارسی کمتر از هندی باشد

که بنام ناصر الدین سونی پتی اشتهار دارد بوده و در شاهجهان آباد چشم بتماشای گلشن هستی گشاده بعد عبور بشاهراه عقل و شعور باکتساب علوم و فنون پرداخت و شرف بیعت از جناب مولانا فخر الدین رحمته الله علیه حاصل ساخت در فکر اصناف سخن بذهن نقاد قدرت کما ینبغی داشت و از تصانیف خود قریب یکنیم هزار بیت گذاشت و بعد ورود لکهنو در قصاید مدحیه امرای آنجا صلات نمایان بکف آورد و بمصاحبت راجه تکیت رای پیشکار مدار المهام سرکار نواب آصف الدوله اختصاص یافت و به کلکته رفته در جلدوی توصیف گورنر جنرل عصر خطاب ملک الشعرائی حاصل کرد و بعد فوز بحیدرآباد از پیشگاه نواب نظام علیخان بهادر بصله ده هزار روپیه از نقد و جنس کامیاب گشت آخر الامر بتقریبی باز بکلکته برخورد و در عمر چهل و نه سالگی سنه ۱۲۰۸ ثمان و مائتین والف همانجا جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست

نقدی بکف نبود بجز آبرو مرا
آن هم زدست رفت بپای سبو مرا

چو بعد از دور آن رنگین قبارا گلستان گفت منت مرخدارا

پر از اسباب کلفت شد جهان جائی نمی یابم

کہ بار خاطر غمدیدہ را یک سو نہم آنجا

آزردہ دل مباش اگر بدگمانیم   شبہا بخلوت تو نہان آوردم را

رسم دیوانگی از حلقۂ گیسوی تو خاست

شور محشر ز خرام قد دلجوی تو خاست

نقادہ دودمان مجد و اعتلا امیر الملک علی حسین

خان بہادر تاج الامرا متخلص بہ ماجد نگاہی حسین ہم تخلص میکرد

خلف نواب عمدت الامرا بہادر بن نواب والاجاہ جنت آرامگاہ

است امیر ملک نظم آرائی بود و بدر منیر فلک سخن پیرائی طبع

بلندش بخوش کلامی چیرہ دستی بر معاصرین نمودہ و فکر ارجمندش

بنغز گوئی گوی از میدان فصاحت ربودہ نزاکت خیالات رنگینش

رنگ بخش گلشن معانی و نطافت کلمات متینش شمع افروز انجمن

خوش بیانی فصاحت از کلام با نظامش جلوہ پیرا و بلاغت

از اشعار آبدارش چہرہ آرا نکاتش دلپذیر تر از گنجینۂ نازک خیالی

و تخیل بی نظیرش عندلیب چمنستان خوش مقالی الحق ہمچو او ناظمی

سحر آفرین از عمایدِ مدراس برنخاستہ و شاعری با طبع رنگین بزم سخن

را باین خوش اسلوبی نہ آراستہ مقدمۃ الجیش معرکہ سخنوری بود

و حاکم محکمہ نظم گستری فاما رکن حیاتش بعروض بعض عوارض

در عمر پنجده سالگی زحاف یافته و بالا دستی قضا و قدر پنجه نیروی هستی
او را بر تافت اگر دست اجل باین عجلت گریبانش نمیگرفت
هر آینه در نکته سنجی و دقیقه رسی بمراتب ترقی می پذیرفت آخر الامر
در ۱۳۱۶ھ سنه ست عشر و ثلثین والف ایام زندگانی باتمام رسانید
از افکار دلپذیر اوست

کسی زهم نکند فرق صلح و جنگ ترا
که پر ز موج تبسم بود خدنگ ترا
در صفا گوهر کجا آئینه رویت شود
گوش می گیرد چو می بیند بنا گوش ترا
بی اختیار گریه مستانه می کنم
در کف بسان شیشه نباشد عنان ما
اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد
که خفتن برق باشد خرمن عیش زلیخا را
شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید
پریشان کرد شاید شانه آن زلف سمن سا را
اگرچه خون شده ماجد دل من از حسرت
ولی نزد چو حنا بوسه آن کف پا را
نموده چاک سودای رخش پیراهن گل را

ہوای زلف مشکینش پریشان کرد سنبل را
چو مینا از رگ سنگ مزارم باده می ریزد
بدل از بسکه دارم عشق آن لبهای میگون را
تاب پرواز نمانده است ز شغل صیاد
عبث از قید قفس میکنی آزاد مرا
دست برداشتم از خویش چه پست شبنم ما چه
چون بخورشید رخ او نظر افتاد مرا

داغم از آتش جدائیها ۞ داد از دست آشنائیها
آه من در دلش نکرد اثر ۞ خاک بر فرق نارسائیها
چه چشم باز نکردم ز ناتوانیها گره برابروی خود زد ز بدگمانیها

خوش فتاده است مرا عالم بیهوشیها
بعد ازین دست من و دامن بیهوشیها
کنون بعشق تو ام کار مشکل افتاد است
که مستی و بکف شیشه دل افتاد است
گر نه ماتم زده از مردن من گشت حسین
چشمش از سرمه چرا طرح سیه پوشی ریخت

کسی به تقلید کی بزرگ شود کوه تصویر را گرانی نیست

جان من در طپش از درد دل زاری هست
نیست آرام در آن خانه که بیماری هست

در آغوشم قرار آن شوخ را یارب چسان باشد
که میل سرمه اش مژ نگاه آهوان باشد

چه حرف می زند آن چشم سرمه گین یارب
که هر که رفت ببزمش خموش می آید

رحم از فلک چگونه دلم آرزو کند   یارم چه رحم کرد بحالم که او کند
رسید فصل خزان موسم بهار نماند   چه جای بودن گل در چمن که خار نماند

جای اشک آب عقیق یمنی بارد چشم
تا خیال لب لعل که بدل دارد چشم

تا جبه نه کند کسی پسندم   ❋   خود نقطهٔ انتخاب خویشم
عمری گذشت و چشم به بر بسته ام هنوز   یارب برنگ آئینه حیران کیستم

ترا تا دیده ام در خویشتن دیوانهٔ خویشم
ندارم کار با کس خود می و میخانهٔ خویشم

بدل تا گشت روشن شمع عشق آتشین رویی
برنگ شعله جوالهٔ خود پروانهٔ خویشم

گل رخی سرو قدی سیمبری پیدا کن   شبنم آسا بغمش چشم تری پیدا کن

سینہ واکردہ چو گل سرخوش ناز آمدۂ
ای منت بندہ چہ خوش بندہ نواز آمدۂ
گر نہ آتش بدلت شمع رخی زد ماجد
از چہ امروز بصد سوز و گداز آمدۂ

می خوردہ و بادہ بود چارانہ کی واکردنی است بندقبا یارانہ کی

پی تسلیم از خط شعاعی ہر سحر ماجد
گذارد بر زمین خورشید پیش یار من دستی
چسان بی گریہ واسازم بروییت بخیہ مژگان
نمی باید زدن جانان بمصحف بی وضو دستی
قبا چاک و پریشان زلف و مخمورانہ میآئی
کجا بودی شب ای مہ از کدامی خانہ می آئی
چون من از چشم نگارم نفتادی بچہ وجہ
آخر ای سرمہ تو ہم بخت سیاہی داری
فلک از قوس قزح طوق بگردن دارد
کہ بود فاختۂ سرو قبا پوشش کسی

امیر عالی تبار سیف الملک مختار کہ فرزند سبعومین
نواب والا جاہ است قامت شریفش بکسوت لیاقت شایستہ

بود و عروس طبع لطیفش بحلیهٔ ذکاوت بالیسته پیراسته و باوصف
سرمستی مصطبهٔ امارت نشئهٔ شوق شعر و سخن در سر داشت و گاه گاه
بفکر کلام موزون فصاحت مشحون نظر میگماشت آخر الامر در سنه ۱۲۱۸
ثمان عشر و ماتین و الف جهان گذران را گذاشت دیوانی مختصر
از طبع زاد او بنظر رسید این چند بیت ازان انتخاب افتاد

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب
بحر در فریاد و حیران دیدهٔ گرداب ها

بسکه از یاد رخش از خود فراموشیم ما
سربسر چون غنچهٔ تصویر خاموشیم ما

بر نتابد از جنون عریانی ما بار رخت
کز غبار دامن صحرا قباپوشیم ما

ازبس گداخت کاهش هجر تو جان ما　　بی مغز همچو نی شده هر استخوان ما

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است
جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

قطع منزل میکنم راه محبت را چو شمع
سوختن خضر ره شهر فنایم گشته است

رموز پیچ و تاب زلف او را شانه میداند

زبان نالۂ زنجیر را دیوانہ میداند

دل بغارت رفت و سودای جنونم کم نشد

جای او در دیدہ و مشتاق دیدارم ہنوز

بنیم غمزہ توانی کہ قتل عام کنی نعوذ باللہ اگر غمزہ را تمام کنی

صاحب طبع بلند و فکر متین میرزا احمد فاخر مکین کہ

یکی از نیاگانش از ولایت رخت بہند کشید و در شاہجہان

آباد رنگ سکونت ریخت میرزا در شاہجہان آباد تولد و نشو

ونما یافتہ از آنجا کہ نشۂ فقر در سر داشت بتاہل نپرداخت

در اقسام سخن ناظم عالی دماغ است و شاگرد میرزا عظیمای اکسیر

بالجملہ در سنہ ۱۱۷۳ ثلث و سبعین ومائتہ و الف بسبب ورود عاگر

احمد شاہ درانی و پیش آمد حوادث عدیدہ از شاہجہان آباد سری

بلکہنو کشید و از آنجا برای ملاقات شیخ علی حزین بہ بنارس

شتافت آخر باز بلکہنو رسیدہ تا آخر حیات در آنجا با عزت و

اعتبار بسر برد و در عشر ثالثہ مائتہ ثالث عشر ہمانجا وفات یافت

از اشعار آبدار اوست

گہ چون سبو بمیکدہ بر دوش من درآ

گاہی چو می بشیشہ در آغوش من درآ

بادہ آخر شد و زین میکدہ رفتیم بجزن　　شیشہ تا گشت تہی پر شدہ پیمانۂ ما

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت

گل ز خاک ما دمید و خار خار از دل نرفت

دامن فشان گذشت و داد ابہانہ ساخت

خاکم بباد داد و صبا را بہانہ ساخت

رفتم بمسجدی کہ ببینم جمال دوست

بر رو کشید دست و دعا را بہانہ ساخت

دستی بدوش غیر نہاد از سر کرم

مارا چو دید لغزش پا را بہانہ ساخت

گر بیمار محبت را سر و زانو بگرداند　　مگر درد تو زین پہلو بآن پہلو بگرداند

سرود نالۂ دل بود شب جائیکہ من بودم

بہر سو رقص بسمل بود شب جائیکہ من بودم

رقیبان گوش بر آواز او در نازو من ترسان

سخن گفتن چہ مشکل بود شب جائیکہ من بودم

دل چاک چاک و دیدہ گریانم این چنین

کشتی ہزار رخنہ و طوفانم این چنین!

در کوی یار طرفہ تماشا بود مکین　　رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

شاعر خوش فکرت عوض رای مسرت کہ از
قوم کایستہ است در بلدہ شاہجہان پور توطن داشت و در
سرکار رئیس آنجا کہ از احفاد افاغنۂ نامدار بودہ بمزید حرمت
واعتبار میگذرانید و بتدریس شائقین در کتب درسی فارسی
بقوت واستعداد تمام می پرداخت و بطبع موزون و فکر رنگین
در نظم پردازی ہم سر بشہرت میافراخت و در عشرۂ ثالثہ
بعد مائتین والف بمقر اصلی شتافت این چند بیت از وست
بوقت لقمہ خوردن ای مسرت گفت لبہایم
کہ روزی میکند از ہم جدا یاران ہمدم را
بیخودی طرفہ مقامی و عجب جائی ہست
یکدم از خویش برون آ کہ تماشائی ہست
بر بلندان سخن بسوی خود است تف بروی فلک بروی خود است
سخن سنج دقیقہ شناس غلام محی الدین معجز
از اعیان مدراس کہ در سنہ ۱۱۷۳ ثلث وسبعین وماتہ والف در بلدہ
محمد پور عرف ارکات بتماشای جلوہ گاہ ہستی در آمدہ بعد
فوز بسن رشد و تمیز نظر بتحصیل کمالات بر گماشت و بذکاوت
طبع در علوم استعداد شائستہ بہم رسانیدہ بہرہ وافی برداشت

پس ازان از وطن مألوف وارد مدراس گشته در مبادی حال بخدمت با برکت شهامت جنگ مرحوم رسیده بتعارف جد بزرگوارش مشمول عواطف گردید و بعد چندی که وفاتش روداده تا عرصه بکمال تردد و تشاویش گذرانید از آنجا که جوهر قابلیت ولیاقت بایسته داشت نواب امیر الامرا بهادر مرحوم فرزند دویمی نواب والاجاه بحضور طلبیده بنا بر تدریس کتب فارسیه به فرزند ارجمند خود نواب عظیم الدوله بهادر متعین ساخت و تا مدتی باین خدمت سترگ مأمور بوده بنوازشات فراوان سر برافراخت هرگاه که نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب بمسند ریاست جلوه پیرا گشت نسبت بحالش مراحم جلیله میفرمود و بمدد معاش معقول کامیاب نمود چونکه مجمع نهایت وارستگی و آزاد مشربی داشته بیشتر با نزوا میپرداخت و بشغل درس و تدریس اوقات گرامی صرف میکرد و در مراتب نظم هم فکر پاکیزه و طبع مناسب داشت و منظومات خود از نظر مولوی باقر آگاه میگذرانید و بذهن رسا از غوامض و دقایق شعری آگاهی کماهی بهم رسانید آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسع و عشرین و مائة والف بدار البقا آرمید از کلام اوست ۔

کلفت بلوح خاطر عشاق ہرزہ نیست
بہر صفاست آئینہ خاکستر آشنا!
برنگ نغمہ ہزار نفس پیچیدم از عشقت
بجز آہی ز آثار وجودم کس ندید این جا
وصال یار خواہی ترک عیش زندگانی کن
کہ این جنس گران بی نقد جان نتوان خریدنجا
دل آئینہ چون سیماب می لرزد ز بیتابی
مبادا شعلۂ حسنش دہد بر باد آیش را
گلشن بخون طپیدہ تیغ نگاہ کیست
بلبل ز آہ شعلہ فشان دادخواہ کیست

بہر کہ می نگرم جام دل بکف دارد نگاہ مست کرامشب بادہ پیمائی است
عدم شخص خود نما شدن است غنچہ را گل شدن فنا شدن است
علاج ضعف دل من نکرد ہیچ گہی زلعل خویش کہ گلقند آفتابی بود

شور بیہودہ مکن بلبل نالان کہ بود
نرگس آن گل رعنا بشکر خواب ہنوز
از جگر چاکی عشاق بتان بیخبر اند
خبر چاک کتان از دل مہتاب مپرس

بیہودہ دست و پا چہ زنی در رہ طلب
مطلوب تست جلوہ گر اندر کنار دل
دل رفت و داغ عشق تو در سینہ ام گذاشت
این است در فراق توام یادگار دل
ز پا افتادگیہایم بچشم کم مبین ہرگز
کہ دارد گرد من بر دامن آن ماہ رودستی

آشفتہ خوش بیانی غلام ہمدانی ز مصحفی تخلص
میکند صلش از قصبہ امروہہ من متعلقات مراد آباد است در ریعان
شباب سری بشاہجہان آباد کشید و ہمانجا رنگ سکونت
ریخت مدتی باعتبار تمامتر گذرانید پستر وارد لکھنؤ گشتہ در آن
دیار بہجت آثار تا آخر حیات بخوبی بسر برد در زبان ریختہ شاعر
پرگو و کثیر الکلام است و بمہارت فنون نظم در معاصرین خود ممتاز
شش دیوان و دو تذکرہ در زبان ریختہ باتمام رسانید و دیوانی
و تذکرۂ مختصری در لسان فارسی ہم ترتیب داد آخر کار او اخر عشرہ
رابعہ بعد مائتین والف ۱۲۴۰ قدم براہ عدم نہاد اینچند بیت از و بنظر در آمد
من نہ آنم کہ بترک غم جانان گویم میزنم دم ز وفا تا نفسی میآید
جانم بلب و وقت شمار نفس است این

در الصفحہ ۶۸۷ رجوع کنید

بنشین نفسی چون نفس بازپسین است این
بر بیکسی گشته تیغت نظر افکن
در خاک کنون طعمه مور و مگس است این
چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد
انگشت به دندان شد و گفتا چه کس است این
پروانه به نیران محبت سر و پا سوخت
تا شمع نداند که ز اهل هوس است این

شمشاد بوستان هستی شمات بی بی مهستی
که از خط گنجه است و بعضی او را نیشاپوری نگاشته اند بهر کیف
در اصناف نسوان زنی همچو قوت طبع نداشته باشد و در بارگاه سلطان
سنجر اعتبار فراوان داشته و بفیض نوازشات سلطانی علم عزت
و شهرت بر افراخته صاحب تذکره آتشکده عجم نوشته که مهستی
کلمه مرکب است چه مه بفتح میم مخفف ماه است و بکسر میم
بمعنی بزرگ و ستی مخفف سیدتی است که درین زمان خانم
گویند انتها این رباعی از کلام اوست

قصاب چنانکه عادت اوست مرا
افکند و بکشت و گفت این خواست مرا

سر باز لبد زمی نهد بر پا یم دم میدمدم تا بکند پوست مرا

افسوس که اطراف گلت خار گرفت زاغ آمد لاله را بمنقار گرفت

سیماب ذنخدان تو آورد مداد شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت

دُرها که بنوک غمزه سفتم همه رفت

هر شب زغمت تازه عذابی بینم

در دیده بجای خواب آبی بینم

و آنگه که چو نرگس تو خوابم ببرد آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

من عهد تو سخت سست میدانستم

بشکستن آن درست میدانستم

هر دشمنی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست می دانستم

پسندیده قبایل و عشایر مستمات ماهی از طبقه

جلایر که بحسن و جمال رشک مهوشان بود و بگام نزاکت طریق نظم

می پیمود این دو بیت از وست

اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند

بر روی من نشنید و دعوای خون کند

آه زان زلفیکه دارد رشتهٔ جان تاب ازو

وای زان لعلیکه هردم میخورم خوناب ازو

دل باخته شیرین حرکات مستمات مهری از اهل هرات که بشکل دلفریب کف بغارت جانها میگشود و نقد صبر و شکیب از دست ناظران میربود و با این همه حسن صورت سیرت هم نیکو داشت و بلطف کلام و مطایبات رنگین لطف بتفریح خواطر میگماشت واز بهره اندوزان سرادقات عالیه نورجهان پادشاه بیگم بوده روزی درحضور بیگم موصوفه بر قصر همایون نشسته بود ناگاه شوهرش خواجه حکیم که پیر ضعیف بود پائین قصر نمودار شد بیگم مهری را فرمود که خواجه را باید طلبید چون خواجه حکیم بر این اشاره وافر البشاره آگهی یافت با باضطراب و عجلت تمام میخواست که خود را بحضور رساند صورت نمی بست و هر قدر که سرعت در رفتن میکرد در عین روانگی حرکات عجیبه از وی جلوهٔ ظهور می یافت بیگم بطرف مهری متوجه گشته فرمود میتوانی که این حال را بنظم درآری مهری این دو بیت فی البدیهه بمقابله خواجه حکیم خواند

مرا با تو سر یاری نمانده ❁ سر مهر و وفاداری نمانده

ترا از ضعف و پیری قوت و زور ❁ چنانکه پای برداری نمانده

بیگم بخنده در آمد و بصله لایقه او را نواخت این بیت از دست۔

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود

حرف النون :۔ کاشف حقایق صوری و معنوی شیخ نظامی گنجوی که مرید شیخ اخی فرخ زنجانی است بیشتر عمر گرانمایه بکنج قناعت و توکل گذرانیده و بخلوتکده مجاهده و ریاضت آرمیده در علوم ظاهری هم رتبۂ عالی داشت از تالیف شریفش خمسه که اشتهار تمام دارد پنج گنج معانی است و نقد گران سنج نکته دانی هر کتابی از آن گنجینه بلاغت است و هر داستانی سلک لالی فصاحت هرچند که بحسب ظاهر شنوبالتش افسانه است فاما فی الحقیقت انکشاف حقایق را نشانه و اکثری از آن باستدعای سلاطین عصر بنظم در آمده تا باندراج اسم شان در خطبه البقای نام در صفحه روزگار باشد و مخزن اسرار که بنام بهرام شاه رومی نوشته در صله آن پنجهزار دینار سرخ و یک قطار شتر محمول اقمشه نفیسه یافته و خسرو شیرین که بایمای طغرل ارسلان سلجوقی گفته در جلدوی آن چهارده قریه بطریق

سیور غال مقرر گشته و در سن وفات شیخ اقوال مختلف بنظر آمدند اصح این است که سکندر نامه در سن پانصد و نود و هفت ۵۹۷ تمام رسانیده چنانچه این بیت خاتمه کتاب

بتاریخ پانصد نود و هفت سال | کز خواننده راز و نگیرد ملال

برآن دال هست و لبعد اتمام آن بچهل سال دیگر زیستند

چنانچه در صبح صادق نوشته درین صورت وفات شیخ در سنه اثنین و ستمائة ۶۰۲ واقع گشته والله اعلم بحقیقت الحال

این چند بیت از کلام برکت التیام او ثبت افتاد

هزار بار بجان آمده است کار مرا | نشست عشق تو الا یکی هزار مرا

با تو بدید میکنیم حال تبـاه خویش را

تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

رباعی

گر آه کنم کجاست فریاد رسی | ور صبر کنم عمر نمانده است بسی

بریاد تو می زنم بهر دم نفسی | کس را ند بد خدای سودای کسی

محرم اسرار خفی و جلی است شیخ نعمت الله ولی

که اصلش از حلب است لقب مبارکش نورالدین و نسب والا بش

امام موسی کاظم علی آبائه و علیه الصلوات و السلام میرسد و وی

از مریدان امام ابو عبداللہ یافعی است و از مجاہدات و ریاضات شاقہ کار بجائی رسانید کہ از اکابر مشایخ روزگار و عرفای نامدار گردید کشف و کراماتش ظاہر است و خوارق عاداتش باہر ہرچہ از پیش سلاطین و امرا بطریق ہدیہ میرسید بمایحتاج فقرا و مساکین صرف میگردید صیت فضایل و کمالاتش اطراف عالم را فرا گرفتہ شاہان زمان و حکام آوان نسبت بذات شریفش بس اعتقاد میداشتند و مراعات خدمتش واجب و لازم میانگاشتند وقتی در عہد شاہرخ میرزا بہرات برخورد از آنجا کہ مشرب سید عدم احتراز از ضیافتہای اغنیا و امرا بودہ شاہرخ میرزا گفت کہ مال اینمردم خالی از شبہ نیست پس قبول این ضیافتہا علی العموم چہ صورت دارد شیخ فرمود کہ من بجز مال حلال نمیخورم میرزا در پی امتحان در آمدہ بجوان سالار نمود گفت تا گوسفندی بظلم بستانند و طعامش پختہ پیش سید آردوی حسب الحکم از ضعیفہ کہ برہ فربہ باخود میبرد بظلم درگرفت و طعامش تیار ساختہ سفرہ برچید شاہ رخ میرزا سید را دعوت طلبیدہ باتفاق در تناول طعام مشغول گشت در میان تناول میرزا از سید پرسید کہ قول شما است

که من حلال میخورم وحال آنکه این گوسپند بظلم آمده است سید فرمود که شما پیش ازین تفتیش بکوشش شاید الله تعالی مصلحتی درین داشته باشد شاهرخ میرزا آن پیرزال را حاضر کرده کیفیت واقعی پرسید وی گفت که باستماع خبر نامبارک پسر خود که بنابر فروخت گوسپندان بسرخس رفته بود غمناک بودم چون درین ایام سید نعمت الله از کرمان درین دیار قدم رنجه فرموده نظر بتقدس و کمالاتش منت کردم که اگر پسرم بسلامت رسد فوراً یک بره هدیه بخدمت سید برم چون بحکم الهی همان روز پسرم بسلامت برگشت بکمال فرحت خود گوسپند بر داشته میبردم تا بایفای منت پردازم درین ضمن خوانسالار شاهی رسیده ظلماً از من در کشید شاهرخ میرزا باصفای اینمضمون بنهایت معذرت پیش آمده زیاده تر از سابق بحلقه رسوخ وعقیدت سید در آمد آخر کار بعمر هفتاد و پنج سالگی در سنه ۸۳۴ اربع وثلثین وثمانمائة بفردوس برین منزل گزید کذا فی طبقات شاهجهانی از انفاس قدسیه اوست

دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد
پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

هر کجا خسروی است در عالم　جان شیرین برای او دارد
نعمت الله با چنین نعمت　چشم جان بر عطای او دارد
آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود　در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو در ان حال
هر چند در آن وقت نه نام و نه نشان بود
دل کشتی خدا است بدریای معرفت　لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
ای جمالت مدام شاهد چشم　وی خیالت همیشه منظر دل
زنده دل کن به بادهٔ ناب　گر شراب است نور ساغر دل
عاشق روی نازنین تو ام　واله زلف عنبرین تو ام

شایسته خطاب جالینوسی خواجه نصیر الدین طوسی که از مشاهیر علمای امامیه است در علوم عقلیه دست گاه بایسته و مهارت تمام داشت و در دیگر علوم و فنون بروزگار خود علم یکتائی میافراشت قدرت علمیه اش از تصانیف مشهوره او که در اقطار عالم دایر و سایر است نیکو ظاهر و زور طبیعتش به انکشاف دقایق مشکله فنون متنوعه باهر حکام و سلاطین عصر باحترام او میپرداختند و بخدمت چنگیز خان هلاکو اعتبار تمام داشت آخر الامر در سنه ۶۷۱ احدی و سبعین و ستمائة دار فانی

واگذاشته این رباعی از کلام متین اوست

ای بیخبر این شکل مجسم هیچ است
وین دایره سطح مجسم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابسته یک دمیم وآنهم هیچ است

ناظم ملک سخن ایجادی مولانا نظام استرآبادی
که در مبادی حال فکر معما مینمود بعد از آن طبع بلندش باقسام نظم
خوش افتاد و بتلاش مضامین برجسته و خیالات رنگین داد
خوش کلامی میداد بیشتر بمدح ائمه عظام علیهم السلام پرداخته
وتحصیل مثنویات اخروی درساخته آخرکار در سنه احدی
وعشرین وتسعمائه ره نورد عالم بقا گشت دخترش در طلب
سنگ بنا بر قبر او بیکی از ممدوحین وی قطعه نیکو نوشته

سرفراز انظام سحر کلام | داشت درجان و دل محبت تو
از چه رو مانده قبر او بی سنگ | عجبم آید از مروت تو
در زمان حیات چون نکشید | منت دیگران بدولت تو
در ته خاک نیز آن بهتر | که بود زیر بار منت تو

این دو بیت از کلام با نظام اوست

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد	که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد

چو خس فتاده بخاکیم لیکن آب سرشک	امید هست که ما را ز خاک بر دارد

آشفتهٔ دقیقه رسی ابو المکارم نرگسی که اصلش

از ابهراست در سخن پردازی طبع خوشی داشت و بفکر کلام بی تکلف

نظر می گماشت اکثر اوقات در هرات می بود آخر بقندهار رفت

و در سنه ۹۳۸ ثمان و ثلثین و تسعمائة بعمر شصت سالگی راه عقبی گرفت

از وست۔

آرمیدی برقیبان و رمیدی از ما
ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما
از نوای ناله برشکیم که از غایت شوق
پیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما

چو نگفتیم مکن تند شدی وه چه شود	که فراموش کنی آنچه شنیدی از ما

چند ای دل فکر درد بی دوای من کنی
از برای خود چه کردی کز برای من کنی

انجمن پیرای خوش کلامی میر معصوم خان متخلص بنامی

که اصلش از سادات ترمذ است پدرش میر سید صفائی وارد

هند گشته در بهکر توطن اختیار کرد میر معصوم خان همانجا از

نهانخانهٔ عدم بشبستان وجود درآمد و بعد دستیابی سررشته کمالات تقرب بارگاه اکبر پادشاه او را در ۱۰۱۲ سنه اثناعشر و الف بعنوان سفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران فرستاد هنگام ورود اصفهان باستصواب حاکم آنجا از فصحای عصر مثل حکیم شفائی محمد رضای فکری و تقی اوحدی بزم هم صحبتی و یکرنگی گرم ساخت و پس از مراجعت از آنجا در ۱۰۱۵ سنه خمس عشر و الف از پیشگاه جهانگیری بتقرب امین الملکی دستوری یافته بوطن و خود بهکر شتافت و در همان سال بسفر آخرت پرداخت این چند بیت ازوست

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت ای اجل
خاشاک نیم سوخته مهمان آتش است

چون گریهٔ من دید نهان کرد تبسم
پیدا است که این گریهٔ من بی اثری نیست

رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد
جان را بفراق رهنمون باید کرد

چون شیشه تمام پر ز خون باید شد
وانگه ز ره دیده برون باید کرد

سرمست صهبای معانی مولانا علی احمد نشانی

که پدرش مولانا حسین مرد فاضل و استاد شاهزاده جهانگیر بود
و در مراتب نظم هم طبع خوشی داشته مولانا نشانی که مرد نیک
طینت و درویش سیرت بوده در علوم و فنون استعداد شایسته
و در اقسام نظم مهارت بایسته داشت و بمعرفت علم ریاضی
و طبیعی و الهی منتخب عصر بوده و خوش نویسی در اقلام مشهور برگزیده
دهر و در مهرکنی هم کمال بهم رسانید در مهارت حال بسر رشته
سپاهگری در بارگاه اکبری جا یافته بتدریج بمراتب علیای امارت
سر برافراخت و چونکه با شاهزاده جهانگیر رابطه هم مکتبی داشت و
منظور نظر و مورد نوازشات او میبود بعد جلوه پیرائی جهانگیر پادشاه
بر تخت سلطنت بجمعیت و اعتبار بیش از بیش زندگانی مینمود آخر
کار در سنه ۱۰۱۸ ثمان عشر و الف راه آخرت پیمود از افکار اوست

محتسب دی خم شکست و آب آتش ناک ریخت
خاک من بر باد داد و خون من بر خاک ریخت

باد از یار خبر بر دل ناشاد آورد   اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

آشنای محیط نکته دانی ملا نوعی خبوشانی که گنجینه

انواع فنون بوده و خزینهٔ کلام فصاحت مشحون در بدایت
حال بشاهزاده دانیال بن اکبر پادشاه توسل بهم رسانیده و مادام
حیاتش بجمعیت خاطر و اعتبار تمامتر گذرانیده پس ازان بطلل
رافت خانخانان درآمد و قصاید و ساقی نامه در مدح او برقم درآورده
اکثر بصلات خاطر خواه کامران گشت این قطعه در ساقی نامهٔ او بس
نیکو واقع گشته

بده ساقی آن ارغوانی نبید — که دور خرابان بپایان رسید
بگردان زره عمر برگشته را — چو شاه نجف روز شب گشته را

آخر الامر در برهانپور ۱۰۱۹ سنه تسع عشر و الف قدم بجادهٔ
فنا نهاد این چند بیت از کلام اوست

ما عاشق و جز خانه خرابی فن ما نیست
خصم است بخود هر که بجان دشمن ما نیست
بخور مجمره سوز آه شعله بار من است
شراب شیشه شکن اشک بیقرار من است
زان پیش که صبح از شب امید بر آید
بگشا دهن شیشه که خورشید بر آید

مستجمع کمالات موفور مولانا نظیری از اعیان نیشاپور

کہ بطبع سحر آفرین ناظم بی نظیر است و بنظم رنگین صاحب کلام ولپذیر
از وطن بنز ہتکدہ ہند رسید بفیض جوہر شناسی نواب خانخانان چہرہ
اعتبار برافروخت و در صلہ قصاید مدحیہ او جمعیت شایستہ
اندوخت چنانچہ در ذخیرۃ الخوانین مذکور است کہ مولا وقتی در تقریبی
بحضور خانخانان عرض کرد کہ لک روپیہ مقدار داشتہ باشد خانخانان
لک روپیہ پیش او انبار کردہ نمود مولانا بمعاینۂ آن گفت
الحمد للہ کہ بدولت نواب این قدر زر دیدم امیر فیاض ہمگی زر باو
مرحمت کرد بعد چندی باحراز سعادت زیارت حرمین شریفین
دل نہاد و پس از حصول این نعمت کبری باز متوجہ ہند گشت
و در گجرات احمد آباد رحل اقامت افکند و دامن از ملازمت امرا
برچیدہ بانزوا میگذرانید مولانا درویش سیرت صوفی مشرب
بود اواخر ایام زندگانی بطرز صوفیان صافی گفتار بفکر نظم میپرداخت
و بصحبت شیخ محمد سندوی صاحب کتاب گلزار ابرار قدرت عبور
بر کتب عربیہ بہم رسانیدہ تحصیل علوم دینیہ نمود و سند تفسیر
و حدیث از خدمت مولانا حسین جوہری گرفت آخر الامر در سنہ ۱۰۲۳
ثلث و عشرین و الف بخلوتکدہ عدم آرمید از اشعار آبدار او ست
نگاہ گم شدہ بر راہ کوی یار مرا   گسستہ عقد گہر گریہ در کنار مرا

خود از محبت جانان بجز حسد دارم   ز رشک غیر کنون برگذشته کار مرا

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا

بر سر راهش جیند از ید مکتوب مرا

دلا سیلاب خون را از شگاف سینه بیرون ده

که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانش را

از پی آشوب من در زلف دارد شانه را

شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت در پریشانی نهاد

تا نشورد خاک را دهقان نریزد دانه را

عشق کامل نیست تا در بند مال و مسکنی

آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

جرم من است پیش تو گر قدر من کم است

خود کرده ام پسند خریدار خویش را

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر   که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

هر کرا دل از درون شاد است با بیرون چه کار

شمع را خلوت نگهبان است و صحرا دشمن است

تلخ است بی تو عمر نظیری چه زندگی است

بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود
بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست

در آرزوی نثار قدوم تو همه شب
گهر فروش دو چشم مراد کان باز است

ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف
نگاه را بر خت قوت رسیدن نیست

دوش بر سوز دل خویش براتم دادند | سر چشمم به بریدند و جیاتم دادند
کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن | صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند
رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم | رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
نیاز ارم ز خود هرگز دلی را | که میترسم در ان جا تو باشد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
ز لبس زخم دلم کاری است بر دنبال من افتد

به بدی در همه جا نام برآرم که مباد
خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

زان شب کہ یاد کردہ نگاہی بسوی دل
دیگر بسوی خویشش ندیدیم روی دل
بر من نگر د مرحمتی پیری فروش تا ہر سر خمش شکستم سبوی دل

گنم با بادہ بدستی کہ سودای دگر دارم
بساقی تلخ میگویم کہ دل جای دگر دارم
نظر گردد حجاب آنجا کہ من دیدار می بینم
نہان از چشم ظاہر بین تماشای دگر دارم
مرا بسادہ دلیہای من توان بخشید خطا نمودہ ام و چشم آفرین دارم

حدیث دام زلفی میکنم دزدیدہ دزدیدہ
دلم را خار خاری ہست ترسم در بلا افتم
گرم صد بار سوزی باز برگرد سرت گردم
نیم پروانہ کز یک سوختن از دست و پا افتم
بوی یاران ازین سست وفا می‌آید کلم از دست بگیرد کہ از کار شدیم

ز خیان گرفتہ جا بمیان جان شیرین
کہ توان ترا و جانرا ز ہم امتیاز کردن
تو بخویشتن چہ کردی کہ بما کنی نظیری
بخدا کہ واجب آمد ز تو احتراز کردن

بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو
بکدام امید واری نکنم شکایت از تو

رباعی

در هجر تو مرگ همنشینم بادا | منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی | یارب نفس باز پسینم بادا

دلداده خوش ادائی مولانا فدائی که اصلش از نیشاپور است مدتی در یزد سکونت داشته و علم فضائل برافراشته از وست

بکوی او چو روی پا منه بخاک آنجا
که خاک ره شده بسیار خاک پاک آنجا

من شمع جان گدازم تو صبح دلگشائی | سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک آن چنانم دورم چنانکه گفتم | نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ناظم خوش گفتار شیخ علی نقی ساکن کمره از الکای خوانسار که در آغاز سن تمیز بتحصیل کمالات پرداخت و در علوم عقلی و نقلی استعداد شایسته حاصل ساخت توسن طبعش در وادی سخن گرم عنان بود و در اقسام نظم باحسن اسالیب فکرها نمود در مدح شاه عباس ماضی قصاید طولانی دارد بیشتر بثنا خوانی حاتم بیگ اعتماد الدوله گرائیده و بتقرر زر کثیر سالانه

مطمئن گردید و تا چند سال بتعلقاتش هم جاری ماند و فات شیخ
در سنه احدی و ثلثین والف ۱۰۳۱ واقع گشته این چند بیت از کلام اوست

کمتر شراب لطف که پرشد ایاغ ما　　روغن چنان مریز که میرد چراغ ما
گردی سپید چشم نقی راز انتظار　　این بود پنبه که نهادی بداغ ما

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست
من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست
دست و پای میتوان زد بند اگر بر دست و پا است
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

رحمی بحال خویش نقی کاین شکایتان　　دفتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

نقی در گریه آور و اضطراب عشق جانانرا
که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد
نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من
چو مرغ آشیان گردد بگرد گرد خاک من

مشغوف نکته دانی نادم گیلانی که معرکه آرای
فصاحت است و محکمه پیرای بلاغت از ولایت رخت بممالک
دکن کشید با مولانا نظیری باعتقاد تمام پیش آمد پس از چندی
عنان سمند عزیمت بطرف بنگاله منعطف ساخته دار آنجا

بعظیم آباد وارد گشته آخر باصفهان مراجعت کرد واو سطانه عادی عشر جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست۔

گشت زسیر گلستان شیفتگی فزون مرا
نالۂ عندلیب شد زمزمۂ جنون مرا

درکعبہ اگر دل بسوی یار نباشد احرام کم از بستن زنار نباشد

دلم در وصل از تاب رُخ جانانہ می سوزد
فروزد گر چراغ تیرہ بختان خانہ می سوزد

آمد بہار و شورش دیوانہ ساز کرد زنجیر را کشاکش مجنون دراز کرد

درین چمن چو گل آرامگہ ز خس دارم بخون نشستہ ام آسودگی ہوس دارم

انجمن آرای فیض گستری مولانا نسبتی تھانیسری

کہ از سادات عالی درجات است پدر بزرگوارش از ولایت برآمدہ در قصبہ تھانیسر من متعلقات پنجاب اقامت گزید مولانا از ارباب فقر و فنا است واصحاب توکل و استغنا بیرون قصبہ تکیہ ساختہ در آنجا بریاضت بسر میبرد واکثر چشم پر آب می ماند و با وجود طلب شاہزادہ داراشکوہ قدم از دایرہ انزوا بیرون ننہادہ این بیت نوشت

نمی پرم بہ پر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چو کمان روز و شب بخانهٔ خویش

در هنگامیکه ظفر خان احسن بصوبه داری کشمیر حکمران بوده
باوی بسلوکات معتقدانه پیش میآمد خان آرزو در مجمع النفائس
نوشته که دیوان نسبتی قریب پانزده هزار بیت بملاحظه در آمده
آخر کار در سنه اوسط مائة حادی عشر بدار البقا آرمید این چند
بیت از کلام اوست

هم ز دل دزدیده صبر و هم دل دیوانه را
دزد ما با خانه می دزدد متاع خانه را

دیده ام در غنچگی چندان جفای باغبان
بعد گل گشتن نمیدانم چه میخواهد شکفت

ای که دامن میزنی از ناز بر شمع سحر
باش تا بال و پر پروانه خاکستر شود

مارا چو خس و خار معین وطنی نیست   بر هر سر خاکی که فتادیم وطن شد

نسبتی دل بدرد معتبر است   لاله با داغ آبرو دارد

نور بخش بزم سخندانی مولانا نوری اصفهانی که
صاحب طبع موزون است و فکر متین کلامش درد انگیز است
و اشعارش رنگین این دو بیت ازوست

شب وصل غیر چشم ز خیال باز باشد
که مباد چون شب من شب او دراز باشد
چنان کز در درآمد اهل ماتم را سیه بختی
فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم

صاحب اوقات محمود مولانا زین العابدین مسعود متخلص به نیکی که اصلش از اصفهان است در نظم پردازی طبع نیکو داشت و مرد مهذب الاخلاق بود و خوشخو بشغل تجارت بیشتر بسیاحت میپرداخت این دو بیت از کلامش بنظر درآمد۔

یار هرجا که رود میرود از پی نیکی
کس ندیده است که صید از پی صیاد رود
دامن زبد آموزی دشمن بکش از من
دست من و داماں تو دامن مکش از من

جامع کمالات ذاتی و صفاتی مولانا ناظم هراتی که نظم ممالک سخن در قصبهٔ اقتدار داشت و در زمرهٔ فصحای عصر کمال اعتبار در خدمت عباس قلی خان بن حسن خان شاملو تقرب تمام بهم رسانیده و مردم را بفیوض و حسن سلوک بهره‌مند

گردانید مثنوی یوسف زلیخا از تصانیف او مشهور است
در فصاحت و بلاغت را گنجور او اواخر مائة حادی عشر دار فانی را وداع
کرد از افکار اوست

نعیم گر دامن ویرانی من است
صندل غبار خاطر پیشانی من است
کی تا چند خواب ای مست غفلت ناله سر کن
سر مینای دل بگشا دماغ دیده را تر کن

این دو بیت از مثنوی او نگارش یافته

فرود آمد ز ابلق کج کلاهی ؛ چو از چشم بہ پشت پا نگاهی
زلیخا چون زنی خانه بنا کرد ؛ بسان ناله در نی خانه جا کرد

شیفته نظم پردازی میرزا نظام شیرازی که از سلسلهٔ
سادات گرام دست غیب شیراز است و طبع رسایش بمیدان
سخنوری یکه تاز و وجه تسمیهٔ سلسلهٔ موصوفه بدست غیب شیراز
اینکه شخصی از مخالفین در مقام انکار یکی از ایشان در آمده نسب
نامه خواسته گویند دستی از غیب ظاهر گشته نسب نامه سائید
و منکر سر بگریبان خجالت کشید چنانکه در تذکرهٔ آتشکده عجم
مذکور است این دو بیت از کلام او بنظر رسید .

گر فلک با من ہم آغوشش نباید دور نیست
باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
بسکہ نظارہ دشمنی منتظرم کہ یک زمان
ملتفت کسی شوی تا نگرم بسوی تو

نقاد بازار سخن رواجی آقا محمد حسین متخلص بہ ناجی

کہ اصلش از اندجان است و مولد و منشا او شاہجہان آباد
در علوم رسمی استعداد شایستہ و در نظم و نثر دستگاہ بایستہ داشت
و خط نستعلیق نیکو می نگاشت در اوایل عہد عالمگیری در زمرہ
منشیان سرکار پادشاہی انتظام یافتہ بخدمت تولیت
مزار فیض آثار حضرت خواجہ قطب الدین اوشی قدس سرہ از
پیشگاہ شاہی مامور گشت و باین تقریب از عسکر ظفر پیکر
عالمگیری کہ در دکن بود بشاہجہان آباد آمدہ بطمانیت خاطر می
گذرانید و در وقت فرخ سیر بمنصب ہفت صدی و دیوانی
گوالیار سرفراز گشت و بعد چندی بخدمت میر بحری بنگالہ مامور
گردیدہ در آنجا شتافت و ہمانجا در سنہ ۱۱۲۶ سادس و عشرین
و مائۃ والف زورق حیاتش بگرداب فنا در افتاد از اشعار اوست

مگر بخواب برویتو وا شود چشمم
خدا کند کہ بخواب آشنا شود چشمم

رُباعی

ای آنکه بمن ہمدم و دمساز نۂ   من جملہ نیازم و تو جز ناز نۂ

تا چند بفکر کشتنم خواہی بود   سیاب نیم تو کیمیا ساز نۂ

ناظم ذی قدرت دلاور خان نصرت نام اصلی

وی میر محمد نعیم است و وطن اجدادش سیالکوٹ من مضافات
لاہور پدرش میر عبد العزیز کہ بملازمت شاہزادہ داراشکوہ
انتظام داشت بعد برہمی نظم و نسق داراشکوہ و اورنگ
آرائی عالم گیر پادشاہ بسلک ملازمین شاہی انسلاک
یافت و بتدریج بمنصب دو ہزاری و خطاب دلاور خانی مشمول
عز و اعتبار اند و خت میر محمد نعیم با صبیہ عنایت اللہ خان کشمیری
کہ از امرای عالم گیری بود کتخدا شدہ در زمان شاہ عالم بہادر شاہ
بخطاب پدر سر فرازی یافت و اوایل جلوس محمد فرخ سیر کہ صوبہ
داری دکن بنواب نظام الملک مفوض گردید وی ہم کمر رفاقت
بر بست و ہر گاہ کہ امیر الامرا سید حسین علیخان بحکومت دکن
کامران گشت اور ا بفوجداری رایچور از متعلقات بیجاپور
مامور فرمود و پس از انہدام قصر دولت سادات بارہہ و
استقلال نواب نظام الملک بایالت ممالک دکن بانواب

بفرط تقرب و احترام میگذرانید و در سنه ۱۱۳۹ تسع و ثلثین و مائة والف پا بدامن عدم کشید دلاور خان دلاور میدان شاعری بوده و شناور دریای نظم گستری اینچند بیت از طبع زاد اوست

جوشش دردش کرد فارغ از غم دنیا مرا
دل طپیدن برد تا ساحل ازین دریا مرا
نیست ممکن که برد بیتو دمی خواب مرا
میزند دست به پهلو دل بیتاب مرا
فکر زاهد پی راحت غم ما بهر خلش
هرکسی در خور همت بتلاش است اینجا
شهرت نام آوری سرمایهٔ آرام نیست
جز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست
چشم نعمت داشتن از سفرهٔ گردون غلط
نان خشکی دارد آن هم صبح هست و شام نیست
چشم پوشیده توان کرد سفر چه قدر راه فنا هموار است
غنچه تا وا شود از هم پاشد فرصت عیش همین مقدار است
بباغ دهر دلیل قبول بی هنری است

کہ سر بلندی سرو سہی ز بی ثمری است

نصرت ہلاک مشرب پروانہ میشوم

در بند شمع بزم و چراغ مزار نیست

دامن از گل کشیدہ می آید مگر آئینہ دیدہ می آید

در تہ خاک نیز راحت نیست سبزہ دامن کشیدہ می آید

بمحفلیکہ بیک درد صد دوا بخشند

چہ می شود دل ما را اگر بما بخشند

شیشہ ساعت بود آئینہ دنیا و دین

گر یکی آباد گردد دیگری ویران شود

طلسم کوی تو از سرمہ بستہ اند مگر کہ ہر کہ میرود آنجا خموش می آید

بآسانی کجا از خاک اہل درد برخیزد

فلک یک عمر چرخی میزند تا مرد برخیزد

چون خار خشک گرمی بازار آتشم مردود آب گر شدہ ام یار آتشم

بذوق خاکساری ہر کجا گرم نیاز افتم

چو نقش پا نخواہم خاستن دیگر کہ باز افتم

دل باختہ سخن ایجادی نور الدین لوید شاہجہان

آبادی کہ از آغاز فہم و تمیز در دبستان تحصیل علوم و فنون در افتاد

وبعد اکتساب کمالات بطفل مکرمت نواب عمدت الملک امیر
خان انجام در آمد و هرگاه که نواب از پیشگاه شاهی بصوبداری اله آباد
مأمور گشته در رکاب بود و بعد توجه امیر خان بشاهجهان آباد معاودت
نمود و در نظم پردازی و سخن فهمی طبع خوشی داشته اوسط ماته ثانی
عشر درگذشت از وست

اگر نیست با عاشقی خو مرا   چرا می طپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته ام   خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه ام دل ز جا میرود   که جا نیست در خاطر او مرا

نازم نزاکت پسند لاله حکیم چند که ندرت تخلص
میکند صلش از قوم بیس و وی از اولاد لاله هردی رام قانون
گوی تهانیسر است در نظم پردازی طبع خوشی داشت و فکر نیکو
و مشق سخن بخدمت سرخوش میکرد و اکثر بصحبت فصحای نامدار
مثل میرزا بیدل و شاه گلشن و خان آرزو رسیده و مدتی بار یاب
محفل بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بوده فاما با وجود لیاقت
و قابلیت نقش مرادش خاطر خواه نه بست و در سنه ۱۲ اوسط ماته
ثانی عشر خار اجل بپای حیاتش شکست از وست

سوزد بخاک هم ز تب عشق تن مرا

چون صبح آتشی است نهان در کفن مرا
گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف
برنگ عینک سرخیکه در پیش نظر باشد
صاحب کلام دلفریب آقا محمد نصیب که مولد و منشاء شریفش
اصفهان است مرد سخن سنج و نکته دان و پسندیده عالی طبعان
بود اواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ رخت بدار البقا بست از وست
ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم
کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
مپسند که چون مرغ پر و بال شکسته
از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم
جلیس بزم انبساط آقا محمد نشاط که برادر آقا محمد تقی
صهبا است در اصفهان سکونت داشت مرد خوش خلق
و صاحب طبع رنگین بود اواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ راه عدم پیمود این دو
بیت از افکارش بملاحظه در آمد
نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
آهسته کشتم آه ز جور تو مبادا — پیکان تو از سینه افگار بر آید
صدر نشین ایوان خوش کلامی حاجی الحرمین مولوی

تراب علی نامی کہ سلسلہ نسبش بہ عبداللہ بن عباسؓ منتہی میشود ولادتش در بلدہ خیرآباد کہ از مضافات دارالحکومت لکھنؤ است جلوۂ ظہور یافتہ بعد عروج بمعارج فہم و تمیز کتب درسی فارسی پیش اساتذہ عصر گذرانیدہ بمقتضای استعداد فطری بکسب علوم عربیہ گرائیدہ بحلقۂ تلمذ جناب مولوی سید عبدالواحد و مولوی غلام امام رضوی خیرآبادی کہ از علمای نامدار و فضلای برگزیدہ روزگار بودند درآمد و بتحصیل کتب متداولہ معقول و منقول از ذہن وقاد در کمتر مدتی از اقران و اماثل فایق برآمد و چندی مشق سخن پیش میرزا قتیل کہ ملک الشعرای عصر بودہ نمود و بموزونی طبع در فکر نظم ہم از خوش کلامان بود از آنجا کہ تلاش معاش از جملہ بندر ربات است قدم ثبات در وطن متزلزل دیدہ رخت بدارالحکومت کلکتہ کشید و برفاقت یکی از انگریزان بسیاحت ممالک ایران و عراق عجم پرداخت و در اثنای مسافرت ملاقات اہل کمال آنجا نمود و حاصل ساخت و پس از آنکہ عمر سفر کوتاہ گردید باز بکلکتہ رسیدہ حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس فایز گشت و بعہدہ مدرسی مدرسہ کمپنی مامور گردید بفیض تعلیم و تربیتش اکثری از طلبا رجامہ فضل و کمال بر قامت حال دوختند و بترقیات عظیمہ

گرعبارت از خدمات قضا وافتار اضلاع ممالک محروسه مدراس است
چهرهٔ اعتبار برافروخت چونکه تمنای زیارت حرمین شریفین لزمتی
در سر داشت قدم بسفر حجاز نهاد و بعد ادای مناسک حج وحصول
زیارت نبوی علیه افضل الصلوٰة والتسلیم باز متوجه مدراس گشت
ودر مقام سرینرنگ پتن وارد گشته بعارضه اسهال مبتلا گردید
وهمانجا در سنه اعلا احدی واربعین ومائتین والف بخلد برین خرامید از
آنجاکه مرد پاک طینت ونیک سیرت بوده مادام حیات بکمال
نیکنامی گذرانید وپس از شرف اندوزی حج وزیارت دامن
بآلایش دنیوی ملوث نگردانید اینچند بیت از طبع متینش درین
اوراق نگارش یافت.

ازمن ای همدم چه پرسی باعث تاخیر اشک
خار مژگان می شود هر لحظه دامنگیر اشک
نیست دلسوزی بجز شمع مزارم بعد مرگ
تا که سوزد ساعتی سازد دمی تقطیر اشک
مر دعای طفل نادان را اجابت لازم است
لیک من در حیرتم یارب چه شد تاثیر اشک
از بخت سیه شکوه ندارم که نشانید　　زلف سیه یار بدین روز سیاهم

در طلبت ما لها چندگشتم کسالها   زاری و آه و ناله ها کرده ام از برای تو

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن
یادم آمد روش قامت دلجوی کسی
هر زمان دست کشان میبرم جذبهٔ عشق
از پی سجده بطاق خم ابروی کسی
نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود
دست در دست و سرم بر سر زانوی کسی

حجله نشین خوش بیانی مستمات نهانی که از سهم جلیان مادر شاه سلیمان صفوی بوده و پدرش در زمرهٔ امرای شاه سر با متیازه میافراخت از آنجاکه صیت حسن و جمال آن پری تمثال و آوازه بلندی طبع و لطافت مقال باطراف و جوانب درگرفت عمایدهر قوم خیال خواستگاری او در سر داشتند وی این رباعی را گفته در چارسوی بازار آویخت تا هر که بجواب آن در آید یا بلە بجواب سوال او گراید فاما هیچ یک از موزونان عصر از عهده جوابش برنیامد و آن این است

از مهر برهنه روی زر می طلبم   از خانهٔ عنکبوت پر می طلبم
من از دهن مار شکر می طلبم   وز پشه مادهٔ شیر نر می طلبم

این دو بیت از افکار اوست

خواهم که بر آن سینه نهم سینهٔ خود را
تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

همچو من بر رخ جانان نظری پاک انداز
هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

حرف الواو: غزال بیشهٔ نکته سنجی و سخندانی مولانا وحشی بافقی الکرمانی که اکثر اوقات در یزد بسر میبرد لهذا مشهور بیزدیست در عهد شاه طهماسب صفوی در زمرهٔ فصحای نامدار سر باعتبار میافراشت اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شور انگیزش سرتاسر بلطافت همواره بشغل عشق و عاشقی میپرداخت و نرد محبت با نازنینان گل اندام میباخت از ینجاست که کلامش چاشنی درد دارد و مستمعانرا بتواجد میآرد از تالیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور آخرش در سنه ۹۹۱ احدی و تسعین و تسعمائة طایر روحش را صیاد اجل بدام کشید و بعضی گفته اند که از دست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ چشید از کلام پر درد اوست

دلم را بود از ان پیمان گسل امید یاریها
بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها

ای از تو سرخ گشته بخون رنگ زرد ما
ما را ز درد کشته و فارغ ز درد ما

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را
سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را

خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را
چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

تو بمن گذار وحشی که غم ترا بگویم
که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

دلی کز عشق گردد گرم افسردن نمیداند
چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند

دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری
اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

ز هجران مردم و بر سر ندیدم
کسی را غیر سنگ تربت خویش

گرچه کردم ذوقها از آشنائی های او
انتقام از من کشید آخر جدائی های او

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد
ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا
تا او بعقوبت تمامم بکشد

مسدس ترکیب

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا　　خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا　　التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا　　با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود　　جان من این همه بی باک نمی باید بود

دگری جز تو مرا این همه آزار نکرد　　جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد　　هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد
این ستمها دگری بر من بیمار نکرد　　هیچ کس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من　　مردم آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است　　چشم امید براه تو کشادن غلط است
رفتن اولی است بکوی تو نشادن غلط است　　جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد　　چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو　　بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو　　داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو　　از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده یک حرف بنودم هرگز

مربع ترکیب

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
ماجرای من و حیرانی من گوش کنید

شرح این قصه جان سوز نهفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نگفتن تا کی

عشق من خود سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

آوازهٔ بادیه خوشش تلاشی وحشی کاشی که
مشق سخن بخدمت مولانا محتشم کاشانی نمود و در اقسام نظم متفنن

گوئی معروف بود کلامش عاشقانه است و اشعارش سهام در
رانشانه از ولایت بهند بر خورد و مدتی درین گلزمین بسر برد و در
سنه ۱۰۱۳ ثلث عشر و الف رخت بزاویه عدم سپرد این بیت
ازو بنظر در آمد

شب گذاری بدل بیخود و خوابم کردی
آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی

آسوده گنج مرزا صنی دلی دشت بیاضی که صلش از شوشتر
قاین است در مراتب نظم طبع خوشی داشت و سر بنغز گوئی میافراشت
صاحب دیوان است این چند بیت از کلامش بملاحظه رسید

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا
خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را بگریه افتم و خالی کنم دل خود را

تهمت زده ام کرده بعشق دگری کاش
پرسند که غیر از تو بعالم دگری کیست

از دوستیت بهره ام این است که در شهر
یک دوست ندارم که بجان دشمن ما نیست

در مانده احوال خودم این چه حجاب است
فارغ بنشین فرصت نظاره که دارد

قاصد زبزم رفت کہ آرد خبر زیار　　باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

بہر تو شنیدہ ام سخن ہا　　شاید کہ تو ہم شنیدہ باشی

بر سینۂ چاک ما نخندی　　گر پیرہنی دریدہ باشی

صاحب فکر بلند و طبع متین میرزا محمد رفیع واعظ از اکابر قزوین کہ نوادہ فتح اللہ واعظ قزوینی است بوسادہ تعلیم و تربیت شاہ یقین جا داشت و بوعظ و پند خلایق نظر می گماشت در نظم پردازی از ہمنوایان میرزا صائب و طاہر وحید بود و طریق سخن بتلاش تازہ و معانی دلنشین بخوش اسلوبی می پیمود مثنوی معرکۂ شاہ عباس با بسیلم خان اوزبک بس رنگین و نیکو گفتہ و لالی آبدار مضامین را برشتۂ فصاحت و بلاغت سفتہ و اواخر مائۃ حادی عشر بساط ہستی پیچید این چند بیت از افکار اوست

عرق ناکردہ پاک از محفل ما شد نگار ما

درین گلشن سبک برخاست از شبنم بہار ما

رسد بر اہل ایمان بیشتر آزار در دنیا

گزندی نیست از دندان جز انگشت شہادت را

زبان بستہ نگہبان راز دل باشد

حصار خانۂ ویران چراغ خاموش است

سعی ما گر ہست ناقص فیض جانان کامل است
دست ما ہر چند کوتاه است زلف او رساست
کوه را از خود نمائی روز و شب پا در گل است
جاده از افتادگی سر در کنار منزل است

دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود
مرده را موجه دریا بکنار اندازد
نتوانم نفسی زنده بمانم بی او
اگر آن شعله بدورم چو شرر اندازد

تند خوئی مرد را بیقدر در عالم کند
باده از جوشیدن بسیار خود را کم کند
قرب میخواهی ز حد خود قدم مگذار پیش
کز ادب فانوس نور شمع را در بر کشد

تدبیر دلگشائی ما ہیچکس نه کرد
این فکر را بدامن صحرا گذاشتم
دور و دراز شد سفر بیخودی مرا
گویا ببوی زلف تو از ہوش رفته ام

واعظ از ترک جهان مطلب ما گمنامی است
پوست پوشی نه چو طبل از پی آوازه کنم
هر شب گشایشی نبود چشم صبح را
واعظ گرفته اوج اگر دود آه تو
بہر جا میفروزی چهره آتش خانه میسازی
بہار من بهر کس میرسی دیوانه میسازی

ندانم آتش سوزنده یا سیل بارانی
کہ ہر سو می خرامی عالمی ویرانہ میسازی

سیاح بیدای نظم گستری شیخ عبدالواحد وحشت تھانیسری کہ از احفاد حجت الاسلام محمد غزالی رحمت اللہ علیہ است طبع دقت پسندش بنازک خیالی یکرو و فکر ارجمندش بخوشمقالی ہم پہلو بودہ در ساحت روزگار آزادانہ بکمال بی تعلقی زندگانی می نمود و از چمن وارستگی ہموارہ گلچین یکرنگی می بود[۱۱] اواخر مائۃ حادی عشر بکنج عدم برگزید از کلام اوست۔

چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک است
آرزو در سینہ لشکن جلوہ آرا نازک است

صد بیابان نالہ پرواز از خموشی گشتہ ایم
سرمہ میداند کہ فریاد دل ما نازک است

یکہ تاز عرصہ دقت آفرینی میرزا طاہر وحید قزوینی کہ در علوم و فنون از معاصرین خود سر بتفوق میا فراشت و تبلاش مضامین نزاکت تضمین بہ تناسب الفاظ دلنشین قدرت شایستہ و طاقت بایستہ داشت ببدایت حال در زمرہ توجیہہ نویسان شاہ عباس ثانی صفوی بترقیم دفتری از دفاتر توجیہہ

مامور گشت نظر بلیاقتش اعتماد الدوله که وزیر اعظم بوده اورا به
پیشکاری خودش پذیرفت و پس از آنکه اعتماد الدوله بقتل رسید
و سید علاؤ الدین مشهور بخلیفه سلطان بعهده وزارت امتیاز
گرفت میرزا را خدمت سابقه بحال ماند و بتدریج وقایع نگاری
مجلس شاهی سربعزت برافراخت و در زمان شاه سلیمان
صفوی چندی بهمان خدمت استقلال داشت و بفرط مصاحبت
شاهی آخر کار بمنصب وزارت مباهی گشت و اوایل دولت
سلطان حسین میرزا که در سنه ۱۱۰۵ خمس و مائة الف سریر آرای سلطنت
گشته بپایهٔ اعتراضی در آمد تا آنکه در همان ایام از قید هستی
بر آمد اینچند بیت از کلام نزاکت انضمام اوست

بسکه ضعف ناتوانیها فکند از پا مرا
گر پر دازه چهره رنگم میبرد از جا مرا
بر میوه رسیده زدن سنگ ابلهی است
زنهار از سوال مرنجان کریم را
ز فانوس گلی نتوان فروغ شمع را دیدن
چو بنشیند غبار چشم نور جان شود پیدا
وحشتم لبست بزنجیر و لجبیاد سپرد

نفس صید چو در سینه به پیچید دام است
آبرو یکقطره آب است چون از چهره ریخت
پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
چو غنچه ام لب خونین ز شکوه دوخته است
برنگ لاله بهارم همیشه سوخته است
دل درون سینهٔ من از هجوم غم شکست
شورش مستان بزم این شیشه را از هم شکست
میبرد آخر ترا خواب عدم هشیار باش
آمد و رفت نفسها جنبش گهواره است
دوش حرف از ساقی و نقل و می و ساغر گذشت
ریخت چندان اشک از چشمم که آب از سر گذشت
یکشرر از شعلهٔ شوقم به پیری کم نشد
تا سحر شمع کسی غیر از چراغ ما نسوخت
چه بلائی تو که از شوق خرامیدن تو
جاده چون رگ بتن خاک طپیدن گیرد

ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست — که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد
نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد — عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

کار بهت شود آن دم که بنر میگردد
سخت چون شد گره قطره گهر میگردد
بزر پاشی بود شهور خورشید جهان اما
زر پاشیده را پیوسته در دامان خود دارد

چون نماند غربت زادگان را عشق   با وجود ناتمامی نا قبول درگهند
کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
شمع کافور است در دست اجل موی سپید
نپنداری که سر زد از دو جانب خط دلجویش
که پیدا گشت عکس ابروان ز آئینه رویش
لختی بر واز دل گذرد هر گز بچشم
من قماش فروش دل صد پاره خویشم
بسکه زرد و ناتوان از دود آه خود شدم
صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم

نرود یاد تو از خاطر افکار برون   بوی گل را نتوان برد ز گلزار برون
راضی بمهربانی کس نیست خوی من   بر واز رنگ گرد فشاند زردی من

عندلیب چمنستان خوش بیانی میرزا شاه تقی واحد
اصفهانی که از سادات عظام آن دیار است و در سخن سنجی پسندیده

فصحای روزگار مدتی بسرانجام مہمات گیلان و مشہد مقدس مامور وباحقاق حق ورفاہ خلایق مشہور بودہ این دو بیت از و بملاحظہ در آمدہ ۔

ای نور دیدہ رفتی و بی نور دیدہ ماند مژگان چو آشیانۂ مرغ پریدہ ماند
نہادہ ام چو سگان سر بر آستانۂ تو فرشتہ را نگذارم بگرد خانۂ تو

موزد مواہب رحمانی میرزا احسن واہب اصفہانی کہ در اصفہان نشو و نما یافتہ ہمانجا بکسب کمالات پرداخت و آخر کار بمنصب وزارت یزد سر برافراخت در نظم پردازی ہم طبع موزون داشت و بوقت موعود دار فانی را گذاشت از وست

آتش افسردہ از کاروان واماندہ ام
ہمرہان رفتند و خاکستر نشینم کردہ اند
دوش در میخانہ یک جام شرابم زندہ کرد
ماہی بودم بخاک افتادہ آبم زندہ کرد

عندلیب گلشن توکل شیخ عبد الواحد معروف بہ شاہ گل کہ وحدت تخلص میکند نوادۂ مجدد الف ثانی سہرندی است بر جادہ فقر و قناعت ثابت قدم بود و در شغل ذکر و فکر راسخ دم گاہ گاہ ملتفت بشعر و سخن میشد و تا آخر حیات بدہلی کہنہ

گذرانید و در سنہ ۱۱۲۶ ست و عشرین و مائۃ والف بدار عقبی آرمید
از طبع رنگین اوست۔

جلوہ گاہ شمع رویش دوش این کاشانہ بود
پردہ ہای دیدہ فانوس و نگہ پروانہ بود

بروز واقعہ تابوتم از چنار کنید
کہ بردہ ایم ز باغ جہان تہیدستی

رباعی

آن تیغ کہ زندگی ازو در خلل است
آتش فکن خرمن طول امل است
ہم تشنہ خون خلق و ہم موج بلا است
ہم دست قضا و ہم زبان اجل است

ناظم عالی دستگاہ میرزا مبارک اللہ متخلص

بواضح کہ جد بزرگوارش میر محمد باقر مخاطب بارادت خان از شرفای
نامدار بلدۂ ساوہ بودہ بشرف دامادی میرزا جعفر آصف خان
اختصاص داشت در عہد جہانگیری بعہدۂ بخشیگری چہرۂ اعتبار
برافروخت و در عصر شاہجہانی بہ بلند پایگی منصب وزارت
ترقی یافتہ در عرصۂ قلیل بحکومت دکن و خطاب اعظم خان
متاع مباہات اندوخت و بدفعات بصوبداری گجرات و
بنگالہ و کشمیر و الہ آباد حکمران ماند آخر پادشاہ اورا اختیار
داد کہ حکومت ہر صوبہ کہ خواہی برای تو قرار یابد وی فوجداری

جونپور پسندیده و همانجا ره نورد سفر آخرت گشت و پدرش میر اسحق ارادت خان هم در زمان عالمگیری بعد تهلکه داراشکوه بایالت صوبه اودسرفرازی یافته در همان سال از تنگنای دنیا درگذشت بالجمله میرزا مبارک الله واضح که مشق سخن بصحبت میر محمد زمان راسخ نموده و در مراتب نظم پردازی شانی رفیع و فکر بلند داشت و در نکته سنجی بنبزاکت خیالی طبع دقت پسند از پیشگاه عالمگیری بخطاب موروثی و ارادت خان سرفراز و به فوجداری جاکنه و پس ازان بحکومت نواحی اورنگ آباد و سپس بقلعداری گلبرگه ممتاز گشته و در عهد شاه عالم بهادر شاه بمنصب چهار هزاری مفتخر گردید و در عصر محمد فرخ سیر سنه ۱۱۲۸ ثمان و عشرین و مائة والف پا بدامن عدم کشید این چند بیت از افکار اوست.

موجم و وحشت کند محروم از ساحل مرا
در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
ز مقراض فنا نور است شمع زندگانی را
بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
بدام افتادم و از ضعف و بیهوشی صفیر من

نشد بار دل صیاد نازم ناتوانی را

بجیب صبح ز خورشید گل فشانیهاست بجام پیری ما بادهٔ جوانی هاست

واضح بهیچ راه دلم وا نمی شود این قفل زنگ بست شکستن کلید دوست

خیال روی او دل را ز پا مستانه اندازد

نسیم گل شرر در خرمن دیوانه اندازد

پریشانی یک دل می برد جمعیت عالم

شکست شیشهٔ ما سنگ در میخانه اندازد

بوی خون از نفس باد صبا می‌آید شاید از گلشن داغ دل ما می آید

رُباعی

یک عمر رفیق بزم احباب شدیم یک عمر بجر دو تب و تاب شدیم

خفتند همه آخر و افسانه شدند ما نیز بآن فسانه در خواب شدیم

مشغوف شیرین کلامی میر عبد الواحد بلگرامی از اصلش

از تر مذاست بکسوت حسن اخلاق آراسته و بحلیه اوصاف پسندیده

پیراسته بود طبع لطیفش در زبان فارسی و هندی بنظم پردازی

ممتاز و ذهن سلیمش بفکر ارجمند در سخن طرازی دمساز او درا

نسخهٔ ایست مسمی بشکرستان خیال محتوی بر نظم و نثر که در

توصیف اقسام شیرینی ها برقم در آورده و مذاق مستمعانرا

ذائقہ قند و نبات بخشیدہ و باعث تالیف آن رسالہ میرزا کمال
ذوق و فرط رغبت بشیرینی نبودہ بلکہ بمقتضای تفنن طبع اظہار
شیرین کلامی درین لباس نمودہ و در آنجا ذوقی تخلص میکند
چنانچہ می گوید۔

نہ تنہا دل ز ذوق برفیم بیتاب میگردد
کہ از یاد زلابی محو پیچ و تاب می گردد

غرض ز موسم برسات اولہ و بوندی است
وگرنہ این ہمہ تمہید برق و باران چیست

بالجملہ در ہنگامیکہ پدر بزرگوارش سید محمد اشرف
بحکومت موضعی از متعلقات دار السلطنت لاہور اختصاص
داشت و او را با کفرہ آن جوار جنگ درپیش آمد میر عبدالواحد
کہ ہمراہ والد ماجد خودش بود در آن معرکہ ۱۱۳۴ سنہ اربع و ثلثین
و مائۃ و الف جرعہ کش جام شہادت گردید از وست

امروز بر جبین تو چین دیدہ ایم ما   صد رنگ ناز را بکمین دیدہ ایم ما

رباعی

تا کی بہوا و حرص مایل باشی   زان رہ کہ بریدنی است غافل باشی
اکنون کہ گذشتہ را تلافی خواہی   از خنجر انفعال بسمل باشی

ا باران ۲ تگرگ ۳ قطرہ

سر حلقهٔ عالی طبعان میر معصوم وجدان مخاطب لعالی
نسب خان که خلف رشید میر محمد زمان راسخ سهرندیست در
اقسام سخن بایجاد مضامین تازه و تلاش نیلو بپرداخت و در اکثر
نظم بخوش بیانی و ایراد الفاظ رنگین سررشتهٔ شهرت بیافراخت
دیوانی ضخیم قریب بیست هزار بیت جمع نموده و مثنوی و قصائد
علاوه بر آن بوده در لاهور سکونت برگزید سالها در رفاقت نواب
سیف الدوله عبد الصمد خان ناظم لاهور و ملتان بسر برده وبمدد
خرجی که نواب باو مقرر نموده بفراغ خاطر گذران میکرد نظر بلیاقت
نمایان نواب نوازشات فراوان بحال او مصروف میداشت
و در محفل مشاعره که هر روز قبل از عصر منعقد میشد او را سر خیل
آن جماعه میانگاشت بعد سیف الدوله زکریا خان پسرش هم
آن وظیفه جاری داشته فاما چونکه او را با سخن سنجی و شعر فهمی مناسبتی
نبود مجلس شعر برهم پذیرفت آخر الامر در عمر هفتاد سالگی
سنه ۱۱۶۰ ستین ومائة والف ترک لباس هستی گرفت از کلام
لطیف اوست۔

دلی بیمار و بیمخانهٔ عاشقانه درآ
بگو که شیشه فروشم باین بهانه درآ

من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم
چون سجده بر جنازه نباشد نماز را

جان حاضر است بستان دل مسکین طلب نیست
یک شیشه بود بشکسته پهلوی من حلب نیست

نوبهار دیگران آمد بهارم برنگشت
ابر برگشت و هوا برگشت و یارم برنگشت

پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد
قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

نه من شهرت تمنا دارم و نی نام می خواهم
فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم

نه در بند فقیری شو نه میل دولتی کن
سفر در پیش داری ساعتی بنشین و رحلتی کن

باسفله گان طریقه تسلیم حکمت است
پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

ناظم شهرستان معانی علی قلیخان واله داغستانی
که نسبش بعباس عم النبی صلی اللہ علیه و آله وسلم منتهی می شود
چنانچه خود می گوید۔

دارد ز زلف کسوت عباسیان به بر
از دودمان ماست رخ دلستان ما

جد اعلایش در تہلکۂ چنگیزیہ بداغستانی درافتاد فرقۂ
لزگی کہ سکنۂ آن خطہ اند مقدم او را عزیز انگاشتہ بسرداری
خود برگرفتند جد سیوم بن او الخاص میرزا در زمان شاہ صفی
صفوی از آنجا بپایۂ تخت سلطنت رسیدہ بعنایت فراوان
وخطاب صفی قلیخان سرفراز گشت وانہ فرزندانش یکی فتح
علیخان کہ بوزارت سلطان حسین میرزا مباہی گشتہ ودیگری
مہر علیخان کہ از و چہار پسر بوجود آمدہ واصغر آنہا محمد علیخان
است کہ والد علی قلی خان بودہ الغرض ہر یکی از ینہا واولاد الخاص
میرزا ترقیات عظیمہ بہم رسانیدہ بخدمات عمدہ بفرط اعتبار
میگذرانیدند بالجملہ علی قلی خان در اصفہان ۱۱۲۴ء سنہ اربع وعشرین
ومائۃ والف قدم بعرصۂ شہود نہاد وچون اعتماد الدولہ فتح
علیخان از پای وزارت درافتادہ مکحول گردید ہمہ اولاد واقارب
او از خدمات ومناصب معزول گشتند وتفرقۂ عظیم در جمعیت
این قوم روداد ودر ۱۱۳۴ء سنہ اربع وثلثین ومائۃ والف کہ محمود
خان افغان قندہاری اصفہانرا محاصرہ نمودہ در عرصۂ یکسال

بحیطۂ تصرف درآورد و سلطان حسین میرزا را بخانۂ اصلی فرستاد
وقریب ہفت سال کہ افاغنہ در عراق و فارس حکمران بودند
مردم آن ملک بس خرابیہا کشیدند و در ۱۱۴۲ سنہ اثنین واربعین
ومائۃ والف کہ اصفہان و دیگر ممالک از وجود افاغنہ خالی گشت
شاہ طہماسب خلف الصدق سلطان حسین میرزا کہ در ہنگام
محاصرۂ اصفہان بایمای والد بنا بر آوردن فوج کمکی بصوب آذر
بایجان رفتہ بود و درحین حیات پدر در قزوین بر تخت سلطنت
جلوس فرمود درآنروزہا علی قلیخان از مقبولان بارگاہ شاہی بود
وبعد دو سال کہ نادر شاہ شاہ طہماسب را بیکار ساختہ خود
متکفل امور سلطنت گردید علی قلی خان چند عرصہ در اصفہان
بانزوا پرداختہ و بوقوع حادثۂ فراق دردانگیز خدیجہ سلطان
بنت العم او کہ باوی منسوب بود و نادر شاہ او را جبرًا در ...
وبعد قتل وی بتنزویج محمد صالح خان و پس از وی در عقد نکاح
میرزا احمد وزیر ابراہیم شاہ درآمد چنانچہ در ترجمہ خدیجہ سلطان
گذشت بکمال تألم تحسر سری بدارالامان ہند کشید و در شاہجہان
آباد بار سفر انداخت خان والہ بس دماغ عالی داشت
سر بعلو مرتبت میافراشت آخر بوسیلہ جمیلہ روشن الدولہ

عریضهٔ سفارشی برهان الملک نواب سعادت خان نیشاپوری
تحصیل سعادت ملازمت محمد شاه پادشاه پرداخت و
بمنصب چهار هزاری و خطاب ظفر جنگی سر عزت برافراخت
و خان بهادر سرمایهٔ امتیاز اندوخت و در سنه ۱۱۶۷ سنه سبع و ستین
و مائة و الف برفاقت صفدر جنگ از شاهجهان آباد بصوبه
اوده شتافت و در زمان سلطنت عالمگیر ثانی بنا بر سر انجام
مهمات نواب شجاع الدوله بن صفدر جنگ بطریق سفارت
از اوده شاهجهان آباد رسیده بذریعهٔ عماد الملک وزیر بن امیر الامرا
فیروز جنگ بن نواب آصف جاه بمنصب هفت هزاری مترقی
گشت و مادام حیات در مسند صدرآرای امارت بوده و سودای غم
مفارقت خدیجه سلطان معشوقه خود دانی نداشت در فنون النظم
عارج معارج فصاحت است و سالک مسالک بلاغت
طبع شریفش گنجینهٔ جواهر معانی و فکر لطیفش خزینه نقود خوش
بیانی منظوماتش با دابندی مضامین تازه دلپذیر است و
منشوراتش با یراد عبارات پاکیزه بی نظیر از آنجا که کلام فصاحت
نظامش بیشتر حالیه واقع گشته نمکیاتش چاشنی درد مندان
است و گفتار شکر بارش روح افزای بلند طبعان از تالیفاتش

دیوانی است مضامین رنگین را ترجمان و تذکره ایست موسوم بریاض الشعرا نضارت بخش دیده سخن سنجان آخرالامر در شاهجهان آباد سنه ۱۱۷۰ سبعین و مائة والف بدار البقا شتافت این چند بیت از کلام دردانگیزش نگارش یافت

دلدار بی مروت نامهربان ما ‌ ‌ ‌ هرگز نداد گوش بآه و فغان ما

واله چو آتشی که بماند ز کاروان ‌ ‌ ‌ باشد بکوی او دل سوزان نشان ما

با همه آتش زبانیها بنزمش همچو شمع
شکوه ها در زیر لب داریم و خاموشیم ما

چو شمع قصه شوقم بانتها نرسید
دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقی است

چو گرد باد بگرد سرت نگردیدم
شدم غبار و همان در دل آرزو باقی است

پیش من یک شب نشد آن یار مه پیکر سپید
زان سبب چشمم بود از گریه چون اختر سپید

حاجت خنجر ندارد چشم او در قتل من
پیش مژگان سیاهش کی بود خنجر سپید

جانان بسر مزارم آمد ‌ ‌ ‌ آخر مردن بکارم آمد

در دیده بجای سرمه بنشست　گردی که ز کوی یارم آمد
حال دلم از غمت چه داند　آن کس که ترا ندیده باشد

توشه از بخت دل و دیده تری می بندد
عاشق از کوی تو چون بار سفر می بندد
بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد
که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد

عمر شب زندگی سر آمد　کوتاه نشد فسانهٔ دل
همرنگ شعله ام گهر کان آتشم　آتش بود تن من و من جان آتشم
رمز بیان حسن نفهمد کسی چو من　پروانه طینتم که زبان دان آتشم

عجبی نیست که شد پیر زلیخا در هجر
دوری از یار بلائی است که من میدانم
حسن بهر کجا کشد دامن ناز بر زمین
عشق نهد براه او روی نیاز بر زمین

آن بت مه جبین قبلهٔ خاکیان شود　آید از آسمان ملک بهر نماز بر زمین

رباعیات

خیزید ز راه من که عاشق شده ام　ترسید ز آه من که عاشق شده ام
در دوزخ هجر میگذارم شب و روز　این است گناه من که عاشق شده ام

ولہ

آمد خط یار جستجوئی کردم
موئی زان طرہ داشت بوئی کردم
آخر زان مو کہ رشتۂ جانم بود
پیراہن صبر را رفوئی کردم

ولہ

رحمی ننمود یار بر زاری من
غم داد و نکرد ہیچ غمخواری من
از تیغ جفا بریخت خونم آخر
این بود نتیجۂ وفاداری من

صاحب ذہن و ذکا آقا محمد امین متخلص بہ وفا

کہ اصلش از صفہان است پدرش حکیم محمد تقی خان در عہد عالمگیر بادشاہ رحل اقامت بسر زمین بتکدہ ہند افگند و برفاقت نواب آصف جاہ بتردوات شایستہ و خدمات بایستہ بمنصب دو ہزاری ذات و ہفت صد سوار سرفرازی اندوخت آقا محمد امین در ایلچپور ۱۱۱۰ سنہ عشر و مائۃ والف قدم بجولانگاہ ہستی نہادہ در سایہ شفقت پدر تربیت یافت و مشق سخن از شیخ محمود مازندرانی و شیخ غلام مصطفی انسان گرفت و مدت العمر در فن شعر و انشا بسر برد در اقسام نظم تلاشش نیکو داشت آخر الامر در سنہ ۱۱۹۳ ثلث و تسعین و مائۃ والف دار فانی را گذاشت این چند بیت از کلام اوست ۔

سیه کاری نماید سنگدل از عز و شان پیدا
نگین را روسیاهی گردد از نام و نشان پیدا
خورد زخط لب یار پیچ و تاب دلم
زدود آتش یاقوت شد کباب دلم
گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست
پیش این جهل آشنایان معنی بیگانه ام

کلید گنجینه معارف شیخ نورالدین واقف

که صلش از قصبه بتاله من متعلقات دارالسلطنت لاهور است که بمسافت سی گروهی جانب شرقی واقع گشته عهده قضا آن قصبه باسلافش از قدیم الایام متعلق بوده پدر بزرگوارش قاضی امانت الله هم بهمان خدمت قیام داشته شیخ در مبادی حال تحصیل علوم ضروریه پرداخته قدم بوادی سخن نهاد و بطبع نقاد و ذهن وقاد در مراتب نظم داد خوش کلامی داد اشعار آبدارش قدر نوی شاهوار را کاسته و خیالات نزاکت آیاتش گلشن گفتار را برنگ تازه آراسته کلام دلپذیرش سراسر سوز و گداز است و افکار بی نظیرش بفصاحت و بلاغت ممتاز معهذا ذات برگزیده صفاتش لذت عرفان بر مذاق قسیکه باید

وشاید داشت وبروش پسندیده دقیقهٔ از دقایق حسن اخلاق
باخویش وبیگانه نامرعی نمی گذاشت فیابین او وشاه عبد الحکیم
حاکم اتحاد قلبی بود باتفاق یکدیگر بعزم سیاحت دکن از پنجاب
برآمدند وباورنگ آباد رسیده بعد چند روز سری به بندر سورت
کشیدند حاکم از آنجا بسواری مرکبی بحرمین شریفین شتافت
و واقف که از رهگذر فرط نحافت وکثرت امراض متحمل صعوبت
سفر دریا نبوده در صورت متوقف گشت و ازین محرومی بکمال
تحسر بزبان اعتذار می گوید بملاحظهٔ تلوث خود از سفر حجاز وزیارت
اماکن متبرکه که محل تقدس وتنزه است مقصر ماندم واین شعر استاد
حسب حال خود یافتم

گرچه جان بی تو بلب نزدیک است   دور بودن بادب نزدیک است

هرچند اکثر عوام وبرخی خواص تازیانهٔ طعن بر توسن
همت این قاصر میزنند که در وصل حرمان فرد ماند لکن ادا فهم
میداند که سررشتهٔ ادب نگاهداشتم وخود را نالایق محض
دانسته از دور جواهر اشک نیاز نثار هر دو آستان مقدس
کردم انتهی وبعد معاودت حاکم از سفر حجاز هر دو باتفاق باورنگ
آباد رسیده بعد چندی عنان سمند عزیمت بسمت هندوستان

منعطف ساختند و وی پس از قطع منازل دور و دراز در وطن مألوف فایز گردید آخر کار در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائة والف بگلشن قدس آرمید این چند بیت از دیوان فصاحت عنوانش فراچیده شد

چرا در گریه آوردی چو من آزرده جانی را
خراب از سیل کردی خانهٔ آبادان جهانی را
ز سوزم رونقی در خاندان عشق پیدا شد
چراغ داغم آخر کرد روشن دودمانی را
از شگفتن ها چه میپرسی من دلگیر را
خنده میآید بحالم غنچهٔ تصویر را
بر تو روشن کنم شبی ای شمع　　همچو پروانه جان فشانی را
دید چون ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا
بر ندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا
نکشد یار از غرور مرا　　کشتن خویش شد ضرور مرا
صاحب دلان ز محنت همره فغان کنند　　یادست این سخن ز زبان جرس مرا
خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم
تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

ای فلک مژدهٔ عیدم نه‌ای دو رازیا که چو شمشیر هلال تو مرا خواهد کشت

با که گویم درد پنهانی که شبهای فراق
کس بمن همخانه غیر از صورت دیوار نیست

شوق زلف که بمن این همه شیون آموخت
که مرا ناله چو زنجیر ز صد جا برخاست

نظر لطف توان کرد بطفل اشکم که بخاک سر راه تو یتیمانه نشست

گاه مشاطه گهی باد صبا گاهی دل دمبدم زلف ترا سلسله جنبانی هست

چون نپیچد ز غصه تاک بخود دخترش در کشاکش افتاد است

سودسر بر قدم یار حنا یا قسمت سودن دست شده قسمت ما یا قسمت

گو استقامتی که شبی در حریم یار
استاده همچو شمع توان تا سحر گریست

قطرهٔ خونی که نامش در ازل دل کرده اند
سخت حیرانم که در پهلوی او سنگانه چه شد

گر نه آتش در جگر افتاد دود آه چیست
ورنه خون گردید دل اشکم باین رنگ از چه شد

باوجود اینکه چشمش چون دهانش تنگ نیست
بر سر یک بوسه واقف با منش جنگ از چه شد

شش جهت آینهٔ جلوهٔ دوست خود نمائی بخدا می زیبد

خاطر ممل نشین من نشد مایل برحم
ورنه دل همچون جرس تقصیر در زاری نکرد

این چه ظلم است ندانم که باین تشنه لبی
تیغ دریا دل خوبان دم آبم ندهد

زمشت خاک من گر بعد مردن گرد برخیزد
برنگ کهربائی سوده از غم زرد برخیزد

نی همین سر رشته گم کرد است آهم زیر اشک
همچو تار سبحه پنهان شد نگاهم زیر اشک

روز ازل که گشت غمت آشنای دل
دل مبتلای غم شده غم مبتلای دل

همچو سپند پیش نوای مختصر پسند در نالهٔ تمام کنم مدعای دل

خواهم که یکشب گریه دریای دیوارش کنم
شوری بعالم افکنم از خواب بیدارش کنم

از یاد قامت تو چو آب روان بباغ
خود را بپای سرو کشیدم گریستم

جور کم کن محتسب نازک دلم همچون حباب

شیشه ام گر بشکنی پر میشود پیمانه ام

مگر خواهم شدن پا بسته زنجیر گیسوئی

که من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم

دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ

شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم

یارب چه چشمه ایست محبت که من ازان

یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک را

چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم

خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت　　از دل نرفت گرد ملائی که داشتم

ای قدیمان قفس تازه بدام آمده ام　　ناله در خانه صیاد کنم یا نه کنم

بر بیت ابروش چو نظر باز میکنم　　بر انتخاب خود چه قدر نازمی کنم

بر سر کوی کسی دوش ز پا افتادم

چشم بد دور که بسیار بجا افتادم

زجا چگونه من دردمند برخیزم

بزور ناله مگر چون سپند برخیزم

هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من　　باشد نمونه ز دل چاک چاک من

واقف مرا ز سایهٔ خود هم بود هراس
افتاده بسکه بخت سیه در قفای من

تو اگرچه خصم جانی چو بلای آسمانی
چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

ندارد بهره از هستی سر موآن کمر ورنه
نمی ماندی نهان از دیدهٔ باریک بین من

چو لبست غمزهٔ آن شوخ شست برای من
هزار ناوک کاری نشست بر دل من

صبح چون بی پرده شد بر خویشتن لرزد چراغ
دیدنی دارد ز رویت اضطراب چشم من

یار را از شکوه کردم خصم جان خویشتن
سوختم چون شمع یاران از زبان خویشتن

هر غنچه بشکفت الا دل من ای وا دل من ای وا دل من
هر چند که راندی ز حریم تو نه رفتم ای من سگ کوی تو وفاداری من بین

جذبهٔ حسن قیامت کشش حسن بلاست
میبرد عاقبت از دست عنان من و تو

دل من میبرود آندم که گر دیدم اسیر او

گریبان چاک چون سوفار در دنبال تیر او

سایهٔ بر من فگن ای سرو ناز چون مرا با خاک یکسان کردهٔ

رفتم ز خویش مژده وصلت شنیده دوش
چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی

تو جلوه مفت کجا میکنی بچشم کسی تو ئی که آینه هم چشم رونما داری

سپردم دل بدست آن نگار از سادگی لاکن
ندانستم که زان دست حنائی خون شود روزی

بطفلی حسن روز افزون او را دیده دانستم
که این مه پاره از خوبی ز مهر افزون شود روزی

توئی که شوخی حسنت نمیدهد آرام بدل قرار نگیری بدیده جا نکنی

میسر هر کسی کی شود با یار سرگوشی
مگر با آن خدنگ افگن کند سوفار سرگوشی

کدامین دود ما نرا میزند بر هم نمیدانم
که با وی زلف کافر میکند بسیار سرگوشی

دل پر درد میخواهم که همچون شیشه با ساغر
کنم روزی باو با دیدهٔ خونبار سرگوشی

یک نگه آئینه دیدی مبتلای خود شدی

ای بلاگردان نازت چون بلای خود شدی

صبا با زلف یار من چه کردی
زدی برهم قرار من چه کردی

مکدر گر نگردی با تو گویم
که با مشت غبار من چه کردی

با شوخی تو آه چه شد آگند کسی
فرصت نبد که گره وا کند کسی

فلک را نیست هرگز بر دل افگار مارحمی

بچاک سینهٔ گندم ندارد آسیا رحمی

ترجیع بند

ای زلف تو عنبرین کمندی
در عهد تو هر دلی به بندی

ای سرو قد از کدام باغی
پست است بر تو هر بلندی

حسن نمکینت ار نبودی
این شور که در جهان فکندی

شیرینی و تلخیت چه گویم
آمیخته با گلاب قندی

گر دانچه غم تو با دل من
گرگی نکند بگوسفندی

گر پیش تو قدر عشق این است
انشاء الله بعد چندی

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو بآب دیده شویم

شب نیست که روز محشرم نیست
هنگامهٔ درد بر سرم نیست

شمشیر مکش مرا منتر سان
دل باخته ام غم سرم نیست

از من احوال دل چه پرسی
او در بر تست در برم نیست

از تاب غم تو رشته آسا   جانی در جسم لاغرم نیست
زاری بتو سپهر چه حاصل   زرمی باید میسرم نیست
چون دانستم که بخت گمراه   هرگز سوی وصل رهبرم نیست
بنشینم و ترک عشق گویم   دست از تو بآب دیده شویم
ای آنکه ترا بمن صفا نیست   قربان شومت بگو چرا نیست
ناخن بدلم مزن زشوخی   این ساز شکسته را صدا نیست
افتاده دو صد گره بکارم   افسوس که یک گره گشا نیست
گفتی بسرت بلا فرستم   بیرحمی تو مگر بلا نیست
کردم بسیار امتحانت   دیدم که ترا سر وفا نیست
اکنون که یقین خاطرم شد   کین دل متحمل بلا نیست
بنشینم و ترک عشق گویم   دست از تو بآب دیده شویم
ای وای که روزگار برگشت   امسال بتر ز پار برگشت
آن تیغ که خون عالمی ریخت   از گردن من ز عار برگشت
فریاد که کشتی امیدم   صد مرتبه از کنار برگشت
چون خاطر نازک تو بی هیچ   زین بنده خاکسار برگشت
بنشینم و ترک عشق گویم   دست از تو بآب دیده شویم
برروی تو کس نظر نینداخت   کاتش بدل و جگر نینداخت

آن کیست کہ پیش تیغ جورت تسلیم نگشت و سر نینداخت
آن کشتۂ ستم کہ قاتل من بر تربت من گذر نیانداخت
کی تیغ تو شد علم کہ خورشید لرزان لرزان سپر نینداخت

عشق تو بروی بستر غم کس را از من بتر نینداخت
چون چشم سیہ دل تو گاہی از لطف بمن نظر نینداخت
بنشینم و ترک عشق گویم دست از تو بآب دیدہ شویم

دل در ہوس تو خانمان سوخت چون ہیچ نماند جسم و جان سوخت
تو شمع کدام دودمانی داغ تو ہزار دودمان سوخت
عشقت ز درون دلم در آید اسباب طرب یگان یگان سوخت
آبی بفشان بر آتش من زان پیش کہ بشنوی فلان سوخت
چون داغ تو ای بلای جانہا زین بیش بدل نمیتوان سوخت
بنشینم و ترک عشق گویم دست از تو بآب دیدہ شویم

بشتاب کہ میرود جوانی دریاب کہ رفت زندگانی
حال من ناتوان خراب است تعمیر م کن کہ میتوانی
زین بیش سبک نمیتوان شد از کوی تو میبرم گرانی
بالای ترا کند زمین بوس از دور بلای آسمانی
از گوشۂ چشم زہر پاشی وز کنج دہن شکر فشانی
چون نیست امید اینکہ بامن بنشینی و آتشم نشانی

بنشینیم و ترک عشق گوییم　　دست تو از باب دیده شوییم

عذاری شهرستان رنگین کلامی شیخ نوازش محی الدین وامق که از شیوخ فاروقی است بذهن رسا در کتب فارسی استعداد لایقه بهم رسانده و در مشق سخن از تلامذه میر نوازش علی فقیر است آخر الامر او اخر ماه ثانی عشر مرحله پیمای سفر آخرت گشت از وست

دل شوریده از یاد وطن بسیار مینالد
که بلبل چون جدا افتاد از گلزار مینالد
دل عشاق از بیداد زلف یار میگرید
که هرکس را گزد مار سیه ناچار میگرید

گر ببینی تو مرا بر سر راهی گاهی　　چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی
بسکه وا ماندهٔ هجرم ز خدا میخواهم　　وصل هر روزه اگر نیست بماهی گاهی
یاد روزی که گذر داشتی بکوی وامق
بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی

جا بسر خلق چو گل یافتی　　وامق اگر مشت زری داشتی

صدر آرای محافل خوشدلی میرزا امام وردی بیگ واصلی که اصلش از ایران است و خودش در شاهجهان

آباد ولادت ونشو ونما یافته در سخن سنجی طبع موزون وفکر خوشی داشت ومشق سخن بخدمت شمس الدین فقیر میگذرانید ودر خوشنویسی ومهارت علم موسیقی وفن تیراندازی هم مرد خوش سلیقه بود وچونکه نسبت ارادت بخدمت شاه واصل داشته بهمان وجه واصلی تخلص برگزیده وبانواب شیرافگن خان بسطی درلکهنو بخوبی زندگانی میکرد واواخر مائة ثانی عشر واصل مقام اصلی گشت این چند بیت از وست

واصلی یاد گر آزاد دل خود هوس است
که رساند خبر آن شوخ دل آزار مرا
خوشست آن نشاط اردر پای خم زهوش روم
برون زمیکده همچون سبو بدوش روم
هزار سال بر و بیتو گر نظاره کنم
چو یک نظر روی از دیده سینه پاره کنم

صاحب طبع رسا میرزا شرف الدین وفا

که از اجله سادات قم است مردی نیک سیرت وپاکیزه طینت بوده ودر نظم پردازی فکر ارجمند وتلاش دلپسند داشت اواخر دولت نادری بهند رسیده قریب سی سال بخوبی

گذرانیده واواخر ثالثه ثانی عشر لبساط هستی درپیچید این بیت
ازو بنظر رسید

عارض چون مهش یکی سنبل مشکفام دو
وای به تیره روز یم صبح یکی وشام دو

سرآمد سخن سنجان نکته پیرا سید ابوطیب
خان والا که نسب شریفش به بیست وهفت واسطه بجناب
سید الشهدا علی جده وعلیه الصلوة والسلام میرسد از نبی اعمام
سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ امامی است ولادتش
در سنه ۱۱۹۰ تسعین ومائة والف درقصبه رحمت آباد که از الکای
مدراس است جلوهٔ ظهور یافته لبعد تلبس بلباس
فهم وتمیز وحصول استعداد نوشت وخواند مشق خط
نستعلیق وشکسته از خوشنویسان عصر بهم رسانید
وبعد چندی از قریه مسکن که از قدیم الایام ال تمغادارد درقصبه
ادوگیر که قرب جوار است فایز گشته کتب درسی فارسی
بخدمت امیر الدین علی که از مدرسین عهد بوده گذرانید لبعد
دو سال از آنجا وارد ضلع نیلور گشته بخدمت مولوی شاه
امین الدین علی بتحصیل مختصرات عربیه پرداخت واز آنجا

بمدراس برخورده تکمیل کتب فارسیه و مشق سخن در حلقهٔ تلمذ
مولوی باقر آگاه حاصل ساخت از آنجا که استعداد فطری داشت
در کمتر مدتی بفنون نظم و نثر عبور کما ینبغی یافته در معاصرین خود یکته
و پرکار بر آمد و در سلسلهٔ ارادت مولوی شاه رفیع الدین محدث
دکهنی خلیفهٔ خواجه رحمت الله نائب رسول الله در آمد ذات
شریفش بکسوت اخلاق جبلیه آراسته است و بحلیهٔ محاسن و
مکارم پیراسته در اقسام نظم بخوش طرازی ممتاز است و در
مراتب نثر بانواع پسندیده دمساز بذهن نقاد از بدیهه گوئی
گرم ساز بازار سخن دانی و بطبع وقاد در نکته سنجی محفل آرای الفاظ
و معانی غواص تخیل رسایش از محیط سخن لآلی آبدار برآرد و
سیاح تفکر والایش در صحرای این فن قدم همت می فشارد
سمند افکارش در میدان فصاحت گرم عنان و سلسلهٔ اشعارش
در دامان بلاغت گوهر افشان نخلبند بوستان خوش مقالی است
و گلدستهٔ چمنستان نازک خیالی بالجمله بلحوق ببعضی عوارض میخواست
که از مدراس بطرفی رحیل نشود فاما سید محمد یحیی خان بهادر اکبر جنگ
مرحوم خلف رشید مبارز جنگ ممدوح که ذات برگزیده صفاتش
بخصایل رضیه و فضایل بهیه آراسته و پیکر لطیفش بصدق و صفا و جود

کرد تا عشق لب لعل تو مشهور مرا — همچو یاقوت بود خون جگر قوت مرا

زلف پیچان کسی چون یاد می‌آید مرا — همچو قلیان از دلم فریاد می‌آید مرا

ز خال پر عرق خونم بود از خط دمید نها

که تخم سبزه می روید بلی از نم رسید نها

کجا آهوی چشم هوشیان رام شود والا

که می گردد ز چشم چون نگه محو رسید نها

میکند موج تبسم جلوه بر لعل لبش

همچو آن موجی که میگردد هویدا در شراب

فکر قتلش کرد شاید دلربای عندلیب

زر بکف دارد برای خون بهای عندلیب

عالمی را میتوان از خلق خوش تسخیر کرد

بوی گل زنجیر میگردد بپای عندلیب

نیست والا زیر بار منت ای باغبان

هر سحر از داغها در سیر گلزار خود است

چو دید صفحهٔ تصویر او گلستان گفت — نگار خانهٔ چینی و نقش ارژنگی است

حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر مهر

از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

روید از دانهٔ هر اشک درختی ز حنا
بسکه در راه تو از شوق قدمبوسی ریخت

عالمی از دیدنش مانند بسمل می طپید
شاید ابرویش هلال عید قربان بوده است

چون شرر رفتم بیک چشمک زدن از خویشتن
همچو من در راه شوقت ره نوردی برنخاست

خاک بر سر کرده می گردد بسان گرد باد
همچو والا از در او هرزه گردی برنخاست

نفس به هنگام پیری بیشتر غافل شود
می شود شک مبتلای خواب سنگین وقت صبح

فزونتر قدر مرد از خاکساری میشود یارب
چو گوهر توتیا شد جای او در چشمها باشد

چو انجم کم کنم خود را به نور مهر روی او
بگردون محبت محو دیدار این چنین باید

حرفی از شوق رخش چون به بیان می آید
شمع سان سوز درونم بزبان می آید

ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضای من

حلقهٔ قامت کمان آسایی من خانه شد

هیچ کافر بجهنم نکشیدست عذاب　　آنچه از شعلهٔ عشق تو دل زار کشید

اندر دل من شناخت اکنون　　آئینه بدست خویش دارد

والا بشوق ناوک وز دیده دیدنش

چون نی صدای ناله ز ناسور شد بلند

خط گرد لب لعل نمکینت جانان

چون غبار لیست که برخاسته از کان نمک

از گریهٔ غفلت دل بیتاب شسته ایم

سر مشق خواب خویش ازین آب شسته ایم

رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه باره

شعله زنان برق سان خندهٔ پنهان او

گذری بسوی مستان بت بی وفا خدا را

که بچشم کور ماند قدح شراب بیتو

مشاطه تا ز افشان بنمود ابروی تو　　هر کس که دید گفتا هذا الهلال والله

حال دل در بر دو زلف آن نگار　　چون غلام مشترک باشد تباه

بینی اگر در آئینه ای یار اند کی　　آگه شوی ز لذت دیدار اند کی

صاحب فکر رسا و طبع رنگین مولوی میران محی الدین

متخلص به واقف که برادر عینی شایق است ولادتش در سنه ۱۲۰۵ خمس و ماتین والف در اوده گیر واقع گشته بعد تحصیل کتب درسی فارسی باکتساب علوم عربیه بجناب مولوی علاء الدین لکهنوی پرداخته و مشق سخن از مولوی خیر الدین فایق حاصل ساخته واقف رموز نظم گستری است و عارف مقامات شاعری و دست ارادت بدامن خال خود شاه منصور قادری زده خرقه خلافت در بر دارد و مراتب آداب سلوک پیش نظر این چند بیت ازوست

پندار هستی تو حجابی است در نظر ۔ ور نه بروی یار کسی پرده دار نیست
در هر نفس فنا و بقاهست چون حباب ۔ واقف بموج هستی ما اعتبار نیست

شب که بی روی تو ساقی باده را در جام ریخت
آتش سوزان بکام این دل ناکام ریخت
خنده کردی که صبح صادق از روی رو نمود
زلف عنبر فام بگشادی که طرح شام ریخت

خبر سوزش دل یار چو پرسد قاصد ۔ آتش تیز بیندازد بر انبان نمک

بسان شمع و خورشید است طرز یار و حال من
که او در جلوه سرگرم است و من سوی عدم کوشم

چون حبابم نیست غیر از نشئهٔ صهبای وصل
میسبرد از خود مرا یک جنبش مستانه ام

حرف الهاء : صاحب طبع موزون امیر همایون که از والا تباران اسفرا است فصاحت از کلام متینش اظهر و عذوبت از اشعار رنگینش جلوه گر با شورش عشق همعنانی داشت و تخم درد و محبت بمزرعهٔ خاطری کاشت در آغاز جوانی به تبریز رفته پستر در قریه ارمک من اعمال قم رنگ قیام ریخته و همانجا در سنه ۹۰۲ اثنین و تسعمائه رشتهٔ عمرش گسیخته از اشعار دلپذیر اوست

بصد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را
روم آنگه بکام دل ببوسم آستانش را
از آن سر میکشد بالا سمند او گه جولان
که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را
روز وصل است بکش تیغ و بکش زار مرا
بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
بدست آئینه داد آنکه دلستان مرا یکی دو ساخت بلائیکه سوخت جان مرا
نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود

تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
ز خراش سینهٔ من بود آگهی کسی را که ز نوک گیش خاری بجگر خلیده باشد
بکوی می فروشان بهر جامی در بدر گشتم
چه آب است این که ز هر چند خوردم تشنه تر گشتم
بزنجیرم چو کرد از بیقراری دلستان من
دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
میا بر سر مرا روزیکه میرم در وفای تو
که ترسم زنده گردم باز وافتم در قفای تو

ناظم بلند طبع عالیمقام مولانا عبد الله هاتفی از اهالی
جام که از فصحای نامیست و خواهرزاده مولانا عبد الرحمن جامی از
اقسام سخن بنظم مثنوی بیشتر میلان خاطر داشت پنجگانه کتاب
در جواب خمسه نظامی موسوم به شیرین خسرو و لیلی مجنون و هفت
منظر و ظفرنامه تیموری بکمال پختگی نگاشت و چونکه شاه اسمعیل
صفوی خراسان را مفتوح ساخت مولانا هاتفی که بپایان عمر
رسیده بود بملازمتش شتافت و بنظم فتوحات شاهی
شرف اختصاص یافت هزار بیت از آن بسلک نظم کشیده
بود که در سنه ۹۲۷ سبع و عشرین و تسعمائة بکنج عدم آسود گویند

که قبل از آغاز مثنویات با مولانا جامی تذکره این معنی نموده مولانا بطریق امتحان به تتبع قطعه فردوسی که در ہجو مشہور است ایما فرموده او در جواب نگاشت بعد گذرانیدن آن مورد تحسین مولانا گشته بگفتن مثنویات پرداخت قطعه این است

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت   نہی زیر طاوس باغ بہشت
بہنگام آن بیضه پروردنش   ز انجیر جنت دہی ارزنش
دہی آبش از چشمه سلسبیل   در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ   برد رنج بیهوده طاوس باغ

صاحب فکر عالی مولانا ہلالی که از اتراک جغتائی است ولادتش در استرآباد جلوه ظهور یافته در ریعان شباب بہرات رسید بتحصیل علوم و فنون پرداخته از ندمای سلطان حسین میرزا گردید در اقسام سخن بساط خوشکلامی گسترانیده و بفکر بلند چون ہلال سر باوج نکته سنجی کشیده وقتی که بملازمت امیر علی شیر رفت این مطلع خود برخواند

چنان از پا فکند امروز آن رفتار و قامت ہم
که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت ہم

امیر پسندیده و از تخلص پرسید گفت ہلالی گفت بدری

دیوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی مجنون و صفات العاشقین از تالیفات اوست بس دردانگیز و فصاحت آمیز است ملا ابقائی در مجمع الفضلا آورده که چون کتاب شاه و درویش باتمام رسانیده بنظر بدیع الزمان میرزا ابن سلطان حسین میرزا گذرانید و بانعام فراوان و صلات نمایان بهره مند گردید از آنجمله غلامی بود خوش پیکر که بجسب استدعای مولانا ارزانی داشت ملا حیدر کلوچ درین تقریب این قطعه نگاشت و بنظر شاهزاده والا منزلت در آورد۔

شها کامگارا پی خادمانت فرستاده شد زین دعاگو پیامی
هلالی غلامی طلب کرد و اوی مرا هم بده چون هلالی غلامی

لطف این قطعه بر موز شناسان ظاهر است در هنگامیکه عبید الله خان خراسان را بحیطه تصرف در آورد هلالی را بملازمت خود برگرفت حاسدان بعرض رسانیدند که او رافضی است و هجو خان هم برقم در آورده حکم قتل او صدور یافت وی در معذرت قصیده بنظم در آورد که این دو بیت ازان است

خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو یعنی عبید الله خان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند
که از مشرق بمغرب رفت و یکشب در میان ماند

فاما مفید ذ افتاد و در سنه ۹۳۶ ست و ثلثین و تسعمائة در چارسوی
هرات علف تیغ جلاد گشت گویند که پس از آنکه بی جرمی مولانا
هلالی و خون ریزی ناحق. بر عبید الله خان ثبوت یافت سخت
ندامت کشید و روزی بتصور همین مقدمه دیوانش بر گشاد
سر صفحه این بیت بنظر رسید۔

مارا بجفا کشته پشیمان باشی خون دل ما ریخته حیران باشی

این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست

آرزومند توام بنمای روی خویش را
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
گر نمک ریزد بخم گر بشکند پیمانه را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را
قصهٔ پنهان من افسانه شد این هم خوش است
پیش او شاید رفیقی گفت این افسانه را

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق
مایه بازار رسوائی است این سودا مرا

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز   گلی نرست ز باغ امیدواری ما

گر سجده خاک راهش بسرشک میکنم گل
غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را   گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

مردم چشم ز آزارت بخون آغشته اند
نور چشم من بگو این مردم آزاری چه بود

هر گه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد
میزنم سر بر زمین تا پا بروی من نهد

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو   که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد
زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

وز در نشانِ ناوک بدخوی خود کنم   رویش باین بهانه مگر سوی خود کنم

در سر هوس است که چون خاک شود قالب من

بهوای لب میگون تو پیمانه شوم

شام عید آن به که منزل بر سر راهی کنم   خلق مه جویند و من نظاره ماهی کنم

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن

که در هوای تو من سر بر آسمان شده ام

روزیکه فلک نام مرا کرد هلالی   میخواست که من مایل ابروی تو باشم

گر بار غم این است که من میکشم از تو   والله اگر کوه شوم از کمر افتم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم

باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من

از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من

ای وای بر من و دل امیدوار من

سازم قدم ز دیده دایم بسوی تو   تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

خواهم فکندن خویش را پیش قد رعنای او

یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

ہلاک خوشش بیانی ہلاکی ہمدانی کہ از سواد مصر
بی بہرہ بود اما طبعش بہ سخن سنجی بسی مناسبت داشت
و بآرایش بزم نظم ہمت میگماشت آشنای نازک خیالی
بوده و ہمنوای خوشش مقالی اندر رہگذر بی سواد بمردم مکلف
شعر نویسی میگشت با سلطان حسین میرزا ابن ابراہیم میرزا
بن شاه اسمعیل ماضی صفوی بسر میبرد ہرگاہ کہ شاہ اسمعیل ثانی
بر تخت فرمانروائی جلوه افروز گشت قصیدهٔ مدحیہ گذرانیده
بصلہ لائقہ ممتاز گردید و اوایل مائۂ ثانی عشر بخلوتکدہ عدم از دا
گزید از اوست

گر چو شمعم آن جفاجو سر ز تن سازد جدا
بہ کہ یک ساعت ز بزم خویشتن سازد جدا

ز بسکہ حسن فزود و غمش گداخت مرا ... ز من شناخته و ز ناشناخت مرا

سیلاب اشک برد ہلاکی بکوی یار
چون باغبان کہ آب بسوی چمن برد

گذرد روز قیامت بدل اہل حساب
شب ہجر آنچہ ہلاکی بدل ما گذرد

تو ناحق کشتگان چون من بسی داری و تبسم

که نگذارد کسی بامن ترا روز قیامت هم

نه حد ماست بلا کی امید لطف زیار غنیمت است اگر قابل ستم باشم

سیاح بیدای معانی سید احمد ہاتف

اصفہانی کہ از سادات عالی مرتبت حسینی است بتحصیل اکثر کمالات پرداخته و سلیقۂ نکته پردازی و شعر فہمی ہم نیکو حاصل ساخته اواخر مائۃ ثانی عشر ۱۲۰۰ رخت بدار آخرت کشید از کلام اوست

گلشن کوی بہشت خرم است اما دریغ

کز ہجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست

رباعیات

بازآی و بکنج غم نشستم فرد نگر وز درد فراق چہرہ ام زرد نگر

از مرگ دوای درد خود می طلبم بیمار نگر دوا نگر درد نگر

وله

دل خسته ام از ناوک دلدوز فراق جان سوخته از آتش جانسوز فراق

درد او دریغا که بود عمر مرا شبہا شب ہجر و روزہا روز فراق

سرخوش صہبای سخندانی میرزا ابو علی ہاتف

اصفہانی که نواده میرزا اسمعیل ایما است بعمر دو سالگی با پدر خود در ہند رسیده نشو و نما یافت و نقد لیاقت شایسته

بکف آورد چونکه طبع موزون داشت بفکر سخن درافتاد اوایل اشعار خود از نظر میر افضل ثابت میگذراند آخرش دست بدامن تلمذ شمس الدین فقیر زد در سرکار نواب شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه بود در سر اسپان میر محمد نعیم خان سعید و بیشاهره می یافت و لیصر بشتاد سالگی از ۱۲۰۰ قرمانه ثانی عشر بمقر اصلی شتافت از وست

فارغ ز بدو نیک جهانم از خیالش
یکدم نگذارد که بفکر دگر افتم

رباعی

هاتف تو ز جسم ناتوانی داری چون شمع بلب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آمد بسرت تقریر بکن که همزبانی داری

حرف الیاء :- ریباچه صحیفه نوبستی قاضی

یحیی لاهجی که از طبقه مشایخ نوربخشیه است از علوم ظاهری بهره وانی داشته و در فنون نظم مهارت کافی در دار العافیت سند بعهده کتاب داری سرکار شاهی مامور بود آخر در کاشان رنگ توطن ریخت و همانجا در سنه ۹۵۲ اثنین و خمسین و تسعمائه رفته عیاشش گسیخت از اشعار اوست

بیک کرشمه پری پیکری ربود مرا
به صورت عجب است این که رونمود مرا
بگذشت بهار و وانشد دل این غنچه مگر شگفتنی نیست
آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم
اول قدم است این که درین راه نهادیم
خوش آن دم کز کمال آشنائیها مرا گفتی
که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من
دمساز سخن تلاشی میر تجلی کاشی که اصلش از شیراز
است پدرش در کاشان رحل اقامت افکند میر در مراتب نظم
دستگاه عالی داشت و استعداد خوش مقالی در زمان شاهجهان
پادشاه از ولایت بعشرتکده هند شتافت و در زمرهٔ مداحین بارگاه
پادشاهی اختصاص یافت و تا حین حیات بجمعیت خاطر و اعتبار
تمام متر گذرانید و در ۱۰۶۴ سنه اربع و ستین والف در شاهجهان آباد
شبستان عدم آرمید از کلام اوست
باد مارا بکوی یار نبرد خاک بر فرق خاکساری ما
حرف تونی بردز دل ذوق می شبانه را
لب بگشا و باز کن قفل شراب خانه را

منکہ فراخ روزیم از غم تنگی قفس
عمر شد و نیافتم لذت آب و دانہ را
غمزہ ہست بدنبال نگاہ آخر صحبت مستان جنگ است
سرمہ را نافۂ زاد چشم مستش یافتم
آنقدر از رشک نالیدم کہ آوازم گرفت

نظم پیرای بی ہمتا احمد یار خان یکتا کہ از قوم برلاش است اجدادش در قصبہ خوشاب از متعلقات لاہور سکونت گرفتند والد ماجد او الہ یار خان بنظامت لاہور و ملتان سر باوج افتخار کشیدہ و آخر بفوجداری غزنان مدتی قناعت گزیدہ احمد یار خان اواخر عہد عالمگیری بصوبداری تتہ عز امتیاز گرفت و بمقتضای لیاقت و کاردانی بازار اعتبارش گرمی پذیرفت و در علوم و فنون رایت یکتائی میافراشت و در اصناف سخن قدرت بالیستہ داشت شاعر بی نظیر بود و منشی خوش تحریر و از تر دستی بجنس سلیقہ در مصوری ہم خط بر کارنامۂ مانی میکشید آخر الامر در سنہ ۱۱۴۷ سبع و اربعین و مائۃ و الف مرحلہ پیمای سفر آخرت گردید در سرو آزاد مذکور است کہ قتی محمد عاقل یکتائی لاہوری با احمد یار خان منازعت کرد کہ یکتا تخلص من است تخلص مرا بمن گذارید

احمد یار خان گفت یکتا نشدیم بلکه دوتا شدیم آخر رائی بر این قرار گرفت که زمانی و مکانی مقرر ساخته و باحضار عالی طبعان لاهور پرداخته باہم غزلی طرح کرده شود هر که بهتر گوید تخلص ازان او باشد الغرض مجلس فصحا منعقد گشته خان مذکور غزلی که بداہتہ طرح نموده بر یاران عرضه داد از ہر سو صدای آفرین و بارک الله برخاست محمد عاقل غزل خود را بآن مرتبه نیافته باوصف تکلیف یاران لب بتکلم آشنا نکرد احمد یار خان محضری طیار کرده مهر و دستخط حضار مجلس بر آن ثبت کنانید آفرین لاهوری بعد تحسین این بیت دستخط کرد

براین معنی گواهیم آفرین ما   که احمد یار خان یکتاست یکتا

و دیگری این مصرع نگاشت

گوہر یکتاست احمد یار خان

این چند بیت از آن غزل طرحی و از دیگر اشعار آبدار اوست

خاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت

سرمه آلود نگاهی که بیادم آمد

که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت

لن ترانی که جواب آمده از پرده غیب

نگی بود که بر غم دل ما رنجت
بر در بتکده از نالهٔ زارم ناقوسرا
همه تن اشک شده در بر ناقوس ریخت
شمع از اشک رخش بو قلمون ساخت بهم
جای اشکش همه خاکستر طاوسی ریخت
از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم
چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم
سروسامان چه می پرسی مرا عمریست چون کاکل
سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم
صاحب ذهن سلیم ملا محمود مقیم کزینه و بردی است
من مضافات همدان از وطن بهند برخورد و سالها در اینجا بسر
برده در نظم پردازی طبع خوشی داشت آخرش باصفهان رسیده
بمانجا درگذشت این بیت ازو در نظر رسید
کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست
آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست
دلدادهٔ نکته دانی ملا یمینی سمنانی که اصلش از
شیراز است و کلامش بفصاحت دمساز این چند بیت ازوست

آهی نزد که آتش از آن خانه برنخاست
صیدش طپان ز بهر خلاصی ز بند اوست
مپیر قصد از نشاط که صید کمند اوست

هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود بیار میل دل ما یکی هزار شود
بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر که دل کند بنوازش هر دری نگاه دگر

مشاطهٔ عروس خوش مقالی شیخ جمال الدین یقینی
خلخالی که در فنون نظم سلیقهٔ شایسته و مناسبتی بایسته داشت
این دو بیت از و بملاحظه رسید

سر کویش که بر باد دهد هر لحظه آه آنجا
فغان کز آه نتوان داشتن خود را نگاه آنجا

باخودم هر لحظه یاد او بگفتار آورد آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد

پسندیده فصحا محمد اشرف یکتا که اصلش از کشمیر است
مرد خوش فکر بود و طبع موزون داشت در عهد محمد شاه پادشاه
بخوبی میگذرانید و در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائة ثانی عشر بعالم بقا گرائید از وست

جانب میخانه ها پیوسته باشد رو مرا
پشت خم شد در سیه کاری چو آن ابرو مرا

ما در متن هم مصرع نخست این بیت وجود نداشت

گی ترک سجدہ سوی بت دلربا کنم   کاریکہ کافری نکند من چرا کنم

چراغ دودمان نبابت نہادی شیخ محمد انور مرادآبادی کہ

یک دل تخلص میکند مرد خوش رو بہ مجسم اخلاق بود و در شعر و سخن ہم صاحب مذاق پدرش شیخ محمد خان در ہنگامیکہ نواب آصف جاہ در مرادآباد حکمران بودہ بداروغگی کچہری و چندی بہ نیابت دیوانی سرفرازی داشت شیخ محمد انور ہم از لیاقت ذاتی بتقریب نواب وداروغگی باورچی خانہ امتیاز اندوخت و ہرگاہ کہ نواب حسب الطلب محمد شاہ از دکن متوجہ شاہجہان آباد گشت شیخ در رکاب بود و ہمانجا در سنہ ۱۱۵۱ احدی وخمسین ومائة والف راہ آخرت پیمود از افکار اوست

رو تو ہر کہ دید مصحف شبیہہ گفت   ہر کس شنید ذلک الاریب فیہ گفت

عابد زکعبہ گفت سخن عارف از کنش   قربان او شویم کہ وجہ وجیہ گفت

حکمران مصر خوشکلامی میر یوسف بلگرامی کہ در سنہ ۱۱۱۶

ست عشر ومائة والف قدم بعرصہ شہود نہاد نسبش بمیر عبدالجلیل است لبد بسن رسائی سرمایہ عقل و تمیز باکتساب علوم و فنون کوشیدہ کتب درسیہ بخدمت میر طفیل محمد گذرانیدہ و لغت و حدیث بجناب جد بزرگوار خود بسند رسانیدہ و در عروض و قافیہ و دیگر فنون ادبیہ

از خدمت میر سید محمد مهارت حاصل نمود و در هنگام تحصیل از بدایت تا نهایت همدرس میر آزاد بلگرامی بود و در آیامیکه وارد شاهجهان آباد گشت علوم ریاضی و هیئت و هندسه و حساب از فضلای عصر باکتساب پرداخته و در آن فنون استعداد تامه حاصل ساخته بالجمله میر در فضل و کمال شأنی عالی داشت و در اقسام نظم هم طبع رسا و فکر متعالی کلام دلپذیرش نمونهٔ فصاحت است و اشعار بی نظیرش از کلام اوست۔

برنگ نقش نگین از فروتنی آخر — چه نامها که برآورده است پستی ما
همین که چشم گشودیم صبح چون شبنم — ز آفتاب رخت رنگ باخت هستی ما

ای گل خبر از بلبل بیچاره چه پرسی
افتاده بکنج قفسی بال و پری هست

در راه شوق تا سر کوی تو عمرهاست
بی دست و پا چو جادهٔ افتاده میروم

رباعی

گر مهر رخ تو جلوه پیرا نشدی — یک ذره ز کائنات پیدا نشدی
ور نقطهٔ نور تو نگشتی مرکز — تا دایرهٔ فلک هویدا نشدی

همین افضال ایزد متعال پیکر این تذکره او اخر سال گنه هشته

کسوت مسوده پوشیده بود امروز که تاریخ بیست و یکم شعبان سنه ۱۲۵۸ ثمان و خمسین و مائتین والف است خلعت مبیضه در برکشید و شبدیز قلم که در ساحت رقم گرم عنانی داشت بسر منزل اختتام قیام ورزید

تواریخ اتمام کتاب

من افضل العلما محمد ارتضا علیخان بهادر خوشنود

بحمد الله که شد اتمام این محبوبهٔ رنگین — گل مقصد ز گلزار معانی در کنار آمد

نوید سال تاریخش رسید از بلبل فکرم — خزان از باغ قدرت شد برون آنچه بهار آمد [۱۲۵۷]

من میر مبارک الله خان بهادر راغب

تذکره رقم نمود قدرت نافذ کلام — آنکه بمعنی بلند هست غنی تر از بیان

بلبل اعلی خیال طوطی هند خوش مقال — ناظم صاحب کمال رونق بزم شاعران

سرخوش بادهٔ سخن ماهر و استاد فن — واقف هر نو و کهن اوست وحید زمان

مظهر نور و صفاست ننگ بهار جودتش — حاکم ملک فطرت است راغب هر گهر فشان

در سن این عروس بکر دل شده در نقاب فکر

هاتف غیب کرد ذکر نور دل سخنوران [۱۲۵۷]

ولہ

رقم کلک قدرت چو کرد این کتاب — کہ در نحو دہر از ندرت است
ز راغب شنو سال تاریخ آن — کہ نیرنگ پردازی قدرت است ۱۲۵۷

من سید مہدی الحسینی ثاقب

چون تذکرہ نوشت کلک قدرت — گردید قبول خاطر اہل کمال
سال اتمام آن بگوش ثاقب — فرمود سروش نو گلستان خیال ۱۲۵۸

من سید مرتضی الحسینی بینش

صد شکر کہ کلک قدرت آراست — این تذکرۂ سخن طرازان
ہاتف تاریخ آن ز بینش — فرمود کہ تحفۂ سخندان ۱۲۵۸

من مولوی سید محمد حسین تمنا

قدرت شاعر خوش فکر بآئین بہین — کرد تالیف چو این تذکرۂ اہل سخن
سر نہادم پی تاریخ بزانوی خیال — شمع کاشانۂ عشاق بگفتا دل من ۱۲۵۸

من حافظ غلام محی الدین مایل

چون کہ تالیف کرد تذکرہ — قدرت برگزیدہ فصحا
از سر جہد یافتہ مایل — سال تاریخ دفتر شعرا ۱۲۵۸

من المولف

فکر سال تاریخ الافکار — ہر یکی کرد و در معنی سفت

عقل چون حرف بدندید در آن هدیه بارگاه اعلم گفت ۱۲۵۸

من مولوی محمد حسین راقم

از گلشن عالم خیال قدرت   بشگفت گلی چو از مقال قدرت
کلک راقم بداهتهً کرد رقم   تاریخ نتایج کمال قدرت

این ابیات هم از این فقیر سید علی درویش مشهور بطهرانیست تاریخ سوم ماه صفر ۱۳۴۰ هجری قمری در جزیره بمبئی هندستان

این رشته که بینی صد عقد به یک تار است
در صومعه شد سبحه در بتکده زنار است
چون شد متمثل حق بر مریم عمرانی
عیسای مسیحا شد بر گنبد دوار است
منصور انا الحق گو حلاج نه بود بر دار
مرتد مثل را منزل بر سر دار است
سرگشته جدا از تن گفتا که خدایم من
مرتاض کهن پیری مشهور به عطا است

تاریخ نشر کتاب از آقای حکیم سید ممتاز علی اثر دهلوی

رفت ظلمات روشنی آورد   کاین نتایج ز فکر انسان است
فکر تاریخ نشر چون کردم   دُرّ ربودم که سلک سخندان است ۱۳۴۳ شمسی

چاپ کننده و ناشر این تذکرهٔ شعراء موسوم به نتایج الافکار اردشیر بنشاهی فرزند خدا رحم مرزبان الهٔ آبادی یزد مقیم بمبئی تخلص خاضع که مدت ۲۵ سال است که در بمبئی بخدمات فرهنگی و ترویج زبان فارسی مشغولم و در این مدت کتابهای چاپ ایران بهند وارد و به دوستداران زبان و ادبیات فارسی شنانیدم و در ترویج آن بحد امکان کوشیدم و در ضمن هم چندین کتاب طبع و نشر نمودم که بقرار زیر است (۱) شاهنامهٔ فردوسی (۲) سامنامهٔ خواجوی کرمانی در دو جلد (۳) جهانگیر نامه (۴) بجدید چاپ نسیم شمال اشرف الدین رشتی در دو جلد (۵) مینو خرد و پندنامهٔ ملا فیروز بن ملا کاوس (۶) و مکرراً چاپ کتاب اوستا و جلد اول و دوم دیوان خاضع و رباعیات خاضع (۷) و نیز دگرد نامه در بحر تقارب که خود بنظم آوردم و کتاب گذشتگان که این کتاب آثاری از شعرای زرتشتیان در بر دارد و اینک چند نمونه از اثر طبع پایینم درین کتاب آورده میشود

مرا دل چو آتشکده شد فروز — چو خورشید تابان گه نیمروز
مقدس ترین آتشم در دل است — بر این تنگدل شعله اش منزل است
کشد گه مرا سوی دیر مغان — برد گه مرا سوی هفت آسمان

بجای شرر گر شرار آورد — برد گه قرار و قرار آورد

گهی غرق دریای فکرم کند — گهی مست و گویای ذکرم کند

بسوزد گهی جسم و جانم همی — فروزان نماید روانم همی

گهم دلخوش و شاد دارد مرا — گهم با غم انباز دارد مرا

گه از غیب آرد بسویم خبر — شوم من ز آینده یابی بگیر

گهم در گشاید به بندد گهی — گهم غم زداید فزاید گهی

دل من کنون جای آن اخگر است — که آن شعله ز آتشت پیغمبر است

مرا دل شده روشن از نور او — شده مست صهبای آئین او

بگشایدم دانش و هوش و ویر — نیاسوده گردم دمی زین دار و گیر

نخواهم که خاموش گردد گهی — که تا زنده ام دل فروزد همی

نمیرد چنین آتش اندر دلم — که حل گردد از وی همه مشکلم

برد دلها شمع از نور او سود دلم

که تا هست این تار و این پود ها

غزل

شب به تنهائی ز هجرت خفتمی — با دل خونین خود آشفتمی

در بروی خویش می بستم چنان — خانه را با موی مژگان رفتمی

بی تو هر شب با دل خود در ستیز — بودم و با آه و افغان جفتمی

[illegible] جوی خون کردم روان — دل ز وصل دیگران [illegible]ستی

آرزوها کشته شد اندر دلم — ورنه با دیگر قراری بستمی

بی تو اندر کنج خلوت روز و شب — با دل خود رازها می گفتمی

جز من و دل اندر آنجا کس نبود — با چنین دری که بهرت سفتمی

چشم دل دارم براهت انتظار — چشم سر در انتظار آشفتمی

خاضع گردد شادمان از دیدنت

خاهیا اندر خیالت خفتمی

رباعیات

گر جوانمردی از میان خیزد — حس نامردی برانگیزد

در میان فتنه و فساد آید — داد و نیک از میانه بگریزد

زشت باشد که مرد نامردی — ننماید بکار هر فردی

این سخن را خرد بنپذیرد — که رسد زو بدیگری گردی

چشم دل بیند ترا در هر مکان — کعبه و دیر و کلیسا غیر آن

مسجد و محراب و هم آتشکده — هر کجا گردم تو بینم اندران

جهان هیچ است و پابند هیچیم — همیشه در ره پرتاب و پیچیم

مثال کرم خاکی در زمینی — بغفلت بگذرانیم هیچ هیچیم

پایان یافت نتایج الافکار — بتاریخ اول دیماه ۱۳۳۶